

**نام کتاب : تمام قلبم مال تو**

**نویسنده : baran.amad کاربر انجمن نودهشتیا**

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)



## فصل اول

بهار با چهره ای به ظاهر آرام کنار دیوار ایستاده بود و به حرکات خونسردانه برادرانش زل زده بود. در اعماق چشمان زیبا و ابی اش نگرانی دیر رسیدن به مدرسه موج می زد. دلش نمی خواست آن روز که اولین روز حضورش در مدرسه جدید بود با دیر رسیدن خاطره بدی از خود به جا بگذارد.

ولی بهنام و بهرام با همان خونسردی همیگشی او را نادیده گرفته بودند و هر یک مشغول کار خود بود. بهرام با مادر صحبت می کرد و بهنام سوت زنان واکس مایع را روی کفش می مالید.

بهار نا آرام نگاهی به ساعتش انداخت و توی دلش به التماس افتاد. "تو رو خدا داداش بهرام دیرم شد. آخه این چه حرف مهمیه که داری اینقدر کشش می دی اینم این وقت صبح." لبش را به دندان گزید. چقدر دلش می خواست تمام این حرفها را با صدای بلند فریاد بزند ولی خودش هم میدانست کهنمی تواند. نمی دانست چرا. ولی همیشه یاد گرفته بود تسلیم باشد. خیلی کم اعتراض می کرد و ان هم تقریبا به جایی نمی رسید.

همانطور که به آنها خیره شده بود فکر کرد چرا باید اینقدر شرایطش متفاوت باشد. فرزند اخر خانواده بود و به اصطلاح ته تغاری پس چرا همیشه در سایه بود. آهی از سینه بیرون داد و با ناامیدی به ساعتش نگاه کرد "فایده نداره دیگه الان زنگ خورده." تکیه اش را به دیوار داد و سرش را پائین انداخت درحالی که با نوک کفش چند برگ زرد را جابه جا می کرد باز هم به خودش و خانواده اش فکر کرد.

مادرش فرزند بزرگ خانواده بود به جز خودش تنها یک خواهر داشت. مادر بزرگش بعد از به دنیا آمدن خاله ستاره اش دیگر بچه دار نشده بود. هر چه بود این نوع بارداری عجیب را هم به گونه ای به فرزندانش منتقل کرده بود خاله اش که دو سال از مادرش کوچکتر بود هرگز بچه دار نشد.

شاید اگر زیبایی بی نظیر چهره اش نبود شوهرش مدتها پیش رهاش کرده بود. ولی شوهر خاله اش به واقع عاشق خاله اش بود و حتی با وجود تلاشهای مادرش حاضر نشد دست از او بکشد یا حتی زن دیگری را به زندگی اش راه بدهد.

اما داستان مادرش هم به گونه ای عجیب بود. سیما، مادر بهار وقتی فقط پانزده سال داشت به همسری پدر بهار که مردی سی و پنج

ساله بود در آمده بود. مسعود راد پدر بهار آخرین فرزند خانواده اش بود یک خواهر و دو برادر بزرگتر از خودش داشت.

ولی برادری که تنها یک سال از او بزرگتر بود و علاقه خاصی به او داشت را در سنین جوانی از دست داده بود و این ماجرا او را افسرده کرده بود و همین ماجرا باعث شده بود اینقدر دیر تن به ازدواج دهد.

اولین فرزندشان که خواهر بزرگ بهار بود بعد از چهار سال و در حالی که مادر و پدرش از بچه دار شدن ناامید شده بودند به دنیا آمد. بهناز امید تازه ای به زندگی آنها بخشیده بود و توانسته بود اندکی از نیش و کنایه های خانواده شوهر را کم کند. آنها که با به دنیا آمدن بهناز امیدوار شده بود بی صبرانه در انتظار فرزند بعدی بودند. فرزندى که با فاصله زمانی چهار سال به دنیا آمد.

با به دنیا آمدن بهرام شادی خانواده تکمیل شد و آنها هیچ کمبوی احساس نمی کردند. و با اضافه شدن بهنام به آن جمع بعد از دو سال خاطره تلخ بچه دار نشدن را به دست فراموشی سپردند.

وقتی پنج سالی از تولد بهنام گذشت و خبری از بارداری مجدد سیما نشد همه به تصور اینکه او هم به سرنوشت مادرش دچار شده دیگر حرفی از بچه دار شدن به میان نیاوردند. بهناز هفده ساله بود که به خانه شوهر رفت.

سیما خانم خوشحال انتظار نوه اش را می کشید. یک سال از ازدواج او گذشته بود ولی از بچه خبری نبود. سیما خانم مدام به دخترش دلداری می داد که خودش هم در ابتدا همین سرنوشت را داشته ولی بعد از مدتی خدا همه چیز را برایش مهیا کرده است و با حرفهای امیدوار کننده سعی در آرام کردن او داشت.

همین زمان بود که ناراحتی عجیب سیما خانم شروع شد. افت فشارهای شدید. سرگیجه و حالت تهوع. مراجعه او به دکتر هم نتیجه نداشت و همه این حالت ها را به فشارهای عصبی ناشی از بچه دار نشدن بهناز ربط می دادند. ولی بعد از گذشت یک ماه از آغاز این بیماری مرموز علت بیماری مشخص شد.

بله سیما خانم در سن سی و هفت سالگی در حالی که همه فامیل فکر می کردند او دیگر بچه دار نمی شود حامله شده بود. بعد از دوازده سال. خبر توی فامیل مثل بمب صدا کرد. سیما خانم از روی دخترش هم خجالت می کشید.

ولی همسرش با خنده می گفت: " زنگوله پای تابوت برا خودم درست کردم. " بهار لبخند تلخی روی لبش نقش بست چون فی الواقع او زنگوله پای تابوت بود.

چون هنوز سه سال بیشتر نداشت که پدرش که شصت سال را رد کرده بود بر اثر سکته قلبی در گذشت. در واقع او هیچ خاطره

روشنی از پدرش نداشت. خودش از کودکی احساس می کرد برخورد سایرین با او زیاد هم دلچسب نیست. از خواهرش فقط چهره احمالود او را به یاد داشت. چشم دیدن بهار را نداشت چون هر روز به خاطر او از خانواده شوهر متلک می شنید. خواهری که جای بچه او بود. بهرام زیاد به او کاری نداشت در واقع همیشه او را نادیده می گرفت انگار که نیست. و امان از بهنام که بهار برای او عروسک جاندار بود که با اذیت و ازار او تفریح می کرد و هنوز بعد از گذشت شانزده سال هنوز هم اثراتی از آن به جا مانده بود. خوشبختانه رفتار بهناز بعد از ده سال به نعمت تولد دو فرزند دوقلویش تغییر کرد. دیگر از آن نگاه های سرد و خالی از احساس خبری نبود. بهار ده ساله خاله شده بود. خاله دو قلوهای شیرینی که ندا و نیما نام گرفته بودند. بهار با یاد دو قلوهای پنج ساله خواهرش لبخندی روی لبش نشست. یک لحظه احساس کرد چقدر دلش برای آنها تنگ شده. به گونه او هم بازی آنها بود از بازی با آنها لذت می برد چون خودش کودکی کوتاهی داشت. همیشه دلایلی برای تنها بودن وجود داشت. "بهار برو تو اتاقت بازی کن داداشت درس داره."، "بهار برو صدا نکن بهناز عصابش خرابه نمی دونم دوباره کی خون به دلش کرده." "بهار مگه نمی فهمی بهرام کنکور داره یه بازی بی سرو صدا کن." او خیلی زود بزرگ شد چون همه او را با خواهر و برادرش مقایسه می کردند که سالها از او بزرگتر بودند. انگار مادرش هم حوصله بچه داری نداشت چون سن و سالش بالا رفته بود.

دست محکمی که روی شانه اش خورد او را از میان شجره نامه خانواده اش بیرون کشید. بهنام لبخند به لب گفت:

"نبینم تو فکر باشی."

بهار لبخند دلخوری زد و نگاهی به ساعتش انداخت. افتضاح بود. روز اول و ربع ساعت تاخیر. بهرام با گامهای بلندی خودش را به در خانه رساند و رو به بهار با همان اخم همیشگی گفت:

"زود باش دیگه دیرت شد."

و بهار را با بهت به جا گذاشت. انگار بهار بود که او را نیم ساعت معطل کرده بود. بهنام در حالی که به چهره مبهوت خواهر زیبایش می خندید او را به طرف در هول داد و گفت:

"غصه نخور کوچولو پیر میشی."



بهار با اینکه دلخور بود به حرف برادرش لبخند زد. بهرام دوباره سفارشات را از سر گرفته بود:

"بهار سرت و می انداری پائین. مثل بچه آدم صاف میری خونه. هر و کر تو خیابون نداریم. با یکی بیا که جلف بازی نداشته باشه."

و در حالی که به مقنعه بهار اشاره می کرد گفت:

"اونم یه کم بکش پائین تر."

با اینکه حتی یک شاخ از موهایش هم بیرون نبوده از سر ناچاری مقنعه اش را جلو کشید تا حدی که ابروهایش هم در زیر مقنعه

پنهان شد. بهرام نگاهی به سر تاپای بهار انداخت و با ناخوشنودی گفت:

"فکر نمی کنی این مانتو یه کم تنگه."

نفس بهار به شماره افتاده بود. مانتویش را به خاطر بهرام یک شماره بزرگتر گرفته بود و او هنوز راضی نبود. نگاه مستاصلی به

بهنام انداخت. بهنام که انگار حرف بهار را از نگاهش خواند با لحن شوخی گفت:

"داداش بسه دیگه مانتو به این گشادی فکر کنم منم با بهار توش جا شم."

لبخندی روی لب بهار شکل گرفت. ولی بهرام کلافه گفت:

"خیلی خوب نمی خواد مزه بریزی. بریم دیر شد."

بهار توی دلش گفت:

"چه عجب."

بهنام چشمکی به بهار زد و با نگاه او را بدرقه کرد تا به مدرسه پا گذاشت. بهرام که از رفتن بهار خیالش راحت شده بود نگاهی به

بهنام انداخت و گفت:

"آخه من به تو چی بگم؟"

بهنام نگاه متعجبی به برادرش انداخت و گفت:

"مگه چی شده؟"

بهرام نفس صدا دارش را بیرون داد و گفت:

"بهنام یا تو نمی فهمی یا خودت رو زدی به نفهمی."

بهنام همچنان متعجب بود بهرام ادامه داد:

"هیچ به بهار با دقت نگاه کردی؟"

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب او باشد ادامه داد:

"بهار دیگه اون دختر بچه هفت هشت ساله نیست. بهار بزرگ شده. الان شونزده سالشه ولی مثل دخترای هیجده ساله به نظر

میاد."

بهنام با تردید گفت:

"خب؟"

بهرام درحالی که به راه افتاده بود گفت:

"بهنام بهار چهره متفاوتی داره نمی فهمی توی تمام جمعهای خانوادگی یا بیرون از خونه همه چطور به بهار نگاه می کنن. این یعنی

چی یعنی زیبای خدادادیش جلب توجه میکنه. می فهمی تمام این سخت گیری های من به خاطر خودشه. نمی خوام براش درد سر

درست بشه"

بهنام نگاه ناراضی به برادرش انداخت و گفت:

"دست شما درد نکنه داداش یعنی من ادم بی غیرتی هستم و هیچی سرم نمی شه؟" بهرام با اعتراض گفت:

"من کی اینو گفتم. منظور من اینه وقتی دارم به ظاهر بهار سخت گیری می کنم اینجوری منو ضایع نکن."

بهنام که برادرش را خوب می شناخت و می دانست مرغش یک پا دارد کوتاه امد و چیزی نگفت.

بهار با سرعت به حیاط مدرسه پا گذاشت نگاه غریبانه ای به حیاط انداخت و به طرف در ورودی سالن رفت. سکوت محض توی

سال حاکم بود به گونه ای که لحظه ای احساس کرد مدرسه تعطیل است. گیج نگاهی به شماره کلاسها انداخت. هنوز مردد بود که

صدایی او را ترساند:

"شما چرا سر کلاس نیستی خانم؟"

بهار رو برگرداند. زن میان سالی با قدی کوتاه تقریباً کوتاه تر از بهار مقابلش ایستاده بود و با چشمان نافذش او را برانداز می

کرد. از نوع نگاهش و از این حضور بی هنگام معلوم بود ناظم مدرسه است. بهار به سختی آب دهانش را فرو خورد و سلام کرد:

"سلام خانم."

با تکان سر جوابش را گرفت. خانم ناظم بعد از اینکه خوب سر تا پای بهار را برانداز کرد پرسید:

"دانش آموز جدیدی؟"

"بله خانم"

خانم ناظم نگاهی به ساعتش انداخت. پیام کاملا واضح بود. دیر کرده بود و هیچ بهانه منطقی نداشت. چه می توانست بگوید. که برادر متعصبش می خواهد توی محله جدید برای مدتی او را اسکورت کند تا خدایی ناکرده کسی فکر مزاحمت به سرش نزد صدای خانم ناظم دوباره او را از افکارش بیرون کشید.

"شماره کلاس چیه؟"

- اول ۱۰۲

خانم ناظم بی هیچ حرف به سمت انتهای سالن رفت. بهار به دنبالش روان شد. ناظم گفت:

- این مدرسه یکی از بهترین های این منطقه اس. علتش هم اجرای کامل قوانینه.

و در حالی که پشت در کلاس ۱۰۲ متوقف شده بد ادامه داد:

- پس مواظب رفتار و حرکات باش و این آخرین تاخیرت باشه.

و فرصتی به بهار برای پاسخ دادن نداد. ضربه آرامی به در زد و بلافاصله وارد شد. بهار مثل همیشه که در موقعیت جدیدی قرار می

گرفت، دسپاچه شد. قلبش سریع می تپید و نمی دانست باید چه کند. به آرامی وارد کلاس شد. خانم ناظم رو به معلم کرد و گفت:

- خانم مهدوی ایشون شاگرد جدید هستن.

خانم مهدوی آستینهای نیمه گچی اش را با دو انگشت کمی بالا کشید. نگاهی به چهره زیبای بهار انداخت و با لبخند گفت:

- خوش امدی بیا تو.

- ممنون.

نگاهی به طرف کلاس انداخت نگاه کنجکاو بچه ها روی چهره بهار ثابت مانده بود. عده ای از انتهای کلاس سرک می

کشیدند. صدای زمزمه و پچپچه نظم کلاس را به هم زده بود. ناظم که از کلاس خارج شد خانم مهدوی با گچ روی تخته کوبید و

گفت:

- چه خبره؟

و رو به بهار گفت:

- برو ردیف سوم به جای خالی هست بشین. امروز علوی غایبه. فردا به صندلی برای خودت از سالن بیار.

بهار توی ردیف سوم دنبال جای خالی گشت و با دیدن صندلی خالی به طرف آن رفت.

زنگ تفریح تقریباً کسی از کلاس خارج نشد. همه کنجکاو بودند بدانند این شاگرد جدید که زیبایش توجه همه را جلب کرده از کجا آمده.

زنگ که خورد بهار با عجله از کلاس خارج شد.

زهره خانم لگد آرامی به پهلوی صادق زد و در حالی که سعی می کرد صدایش را زیاد بلند نکند گفت:

- صادق لنگه ظهره نمی خوای تن لشت رو از وسط هال جمع کنی. لااقل پا شو برو تو اتاق بخواب.

صادق غلطی زد و غرغر کنان پتو را روی سرش کشید و گفت:

- چیه دوباره بی کار شدی افتادی به جون من. برو رختتو بشور. اه

زهره خانم کوتاه نیامد و پتو را از روی او کشید و این بار با تحکم بیشتری گفت:

- بلند شو پسره لند هور تقصیر خودمه. نون مفت خوردی هار شدی. بلند شو برو پی یه کاری تا کی می خوای وبال من بدبخت باشی. تا کی خفت بکشم. هی خبر گد کاریات رو برم بیارن. همینم کم مونده بود آفا زندانم بیافته.

صادق باعصبانیت نشست و گفت:

- چی شده دوباره سر صبحی نق و نوقت به راست.

زهره خانم خواست از در مهربانی وارد شود بنابراین دستی به سر پسر یکدانه اش کشید و گفت:

- پاش و یه بسم الله بگو از خونه برو بیرون شاید خداخواست و امروز کار پیدا کردی. دیگه دور اون دوستای الواتت رو هم خط بکش. دستت به دهننت که رسید منم قول می دم که به دختر خوب برات پیدا کنم بری سر زندگیت. داره دیگه دیر میشه.

صادق پوزخندی زد و گفت:

- چیه امروز خیلی مهربون شدی؟ خبریه.

و با لحن زننده ای گفت:

- نکنه واسه خودت شوور پیدا کردی می خوامی ما رو دک کنی؟

زهره خانم چنگی به صورتش زد و به سختی از جا بلند شد و گفت:

- خدا ازت نگذره بچه با این زبون تلخت.

و در حالی که لنگ لنگان از اتاق بیرون می رفت گفت:

- خدایا چه غلطی کردم تو کارت دخالت کردم تو می دونستی قراره بچه من چی از آب دربیاد که بهم بچه نمی دادی. کاش آرزو

به دل مونده بودم و اینم بهم نمی دادی تارووزی صدبار آرزوی مرگ نکنم.

صادق که به شنیدن آه ناله های مادرش عادت داشت. دوباره پتو را روی سرش کشید و خوابید. ولی هر چه کرد خواب به چشمش

نیامد. با حرص پتو را کنار زد و از رختخواب جدا شد. خودش هم از این زندگی نکبتی خسته شده بود. نگاهی به ساعت انداخت.

دوازده گذشته بود به طرف دستشویی رفت. بعد چند دقیقه در حالی که حوله را روی شانهِ اش می انداخت وارد آشپزخانه شد و

پرسید:

- نهار آماده اس.

زهره خانم نگاه سرسری به پسرش انداخت و گفت:

- خوبه بابت شکمت هم که شده یادی از مادر بدبخت میکنی.

صادق کلافه گفت:

- یه سوال کردم جوابش آره یا نه اس. تو رو خدا دوباره شروع نکن به ننه من غریبم.

زهره خانم آه سوزناکی از سینه بیرون داد و زیر لب گفت:

- نمی دونم. نه اون خدا بیامرز لقمه حروم تو سفره ما گذاشت نه من گردن شسکته. نمی دونم این بچه چرا این جور شده..

و در حالی که زیر لب استغفار می کرد. سفره را برای صادق پهن کرد.

صادق نهارش را که خورد دیگر طاقتش تمام شد. حوصله شنیدن نق نق های مادرش را نداشت. حرفها و گلایه هایی که تمامی

نداشت. لباس پوشید و از خانه بیرون زد. ساعت از یک گذشته بود. نگاهی به سر کوچه انداخت. کسی نبود. پوزخندی زد.

– خاک تو سرتون. معلومه کدوم گوری رفتن. الان دیگه زنگ دبیرستان دخترانه می خوره. حتما به گوشه چپیدن و چهارتا چشم هم غرض کردن به دید زدن.

مستقیم به طرف تیر برق کنار کوچه رفت و توی سایه کنار دیوار یک پا را به دیوار زد. سیگاری از جیب روی زانوی شلوارش بیرون کشید و مشغول شد. با اینکه دو ماه از پائیز گذشته بود ولی هوا سردی آنچنانی نداشت. سیگارش به نیمه رسیده بود. که نگاهش به انتهای کوچه خیره ماند. بهار با آن قد تقریباً بلند به طرف او می آمد. دقت کرد. او را نمی شناخت. چون تمام زنان بالای ده سال محله را به خوبی می شناخت. این دختر تازه وارد بود. سیگارش را به زمین انداخت و در حالی که آن را با پنجه پا خاموش می کرد نگاه مشتاقش را از روی چهره بهار برداشت. راه رفتش آرام و با وقار بود. هر چه نزدیک تر می شد صادق برای دیدن چهره اش مشتاق تر می شد. حالا در فاصله ای بود که صادق می توانست به راحتی تمام اجزای صورت او را ببیند. نگاه زیبایش را محبوبانه به زمین دوخته بود. چشمان دریایی اش مثل دو تیکه از آسمان می درخشید و زیر مژه های بلند تاب دارش پنهان شده بودند. بینی کوچک و سربلایش و لبهای کوچک و سرخش چنان زیبایی به پوست سفید صورتش داده بود که صادق نمی توانست چشم ار او بردارد. بهار بدون توجه به او که همچون مجسمه ای به دیوار چسبیده بود گذشت. صادق عبورش را درست مثل گذر نسیم بهاری حس کرد و وقتی به خود آمد که او رفته بود. صادق نگاهی به اطراف انداخت خبری از آن فرشته زیبا نبود. صادق مبهوت به ابتدا و انتهای کوچه نگاه کرد کسی نبود. با خودش گفت:

– واقعیت بود با رویا. شاید از بس تو آفتاب و ایسادم گرمزده شدم.

ولی نمی توانست باور کند آن تابلوی بی نظیری که او دیده تنها یک رویا بوده. دلش به تپش افتاد و سوالات به ذهنش هجوم آوردند.

– این فرشته کی بود؟ مال همین محله اس؟ پس چرا من تا حالا ندیده بودمش؟ اگه مال این محل نباشه چی؟ چطور پیداش کنم؟ از کی سراغشو بگیرم؟

حسی دیوانه وار او را وامی داشت برای صدمین بار آن چه را که دیده بود مرور کند. باید هر طور شده او را پیدا می کرد. اما چطور. ناگهان یادش آمد که او را با روپوش مدرسه دیده. خوشحال شد. پس هر روز همان ساعت از آنجا عبور می کرد. صادق

لبخندی حاکی از رضایت زد و برای دوستانش که از دور می آمدند دستی تکان داد.

بهار خسته کلید به در خانه انداخت و وارد شد. گرچه نگاه های صادق را به روی خودش احساس کرده بود ولی بی اعتنا از کنار او گذشته بود. حتی اصلا چهره او را هم ندیده بود مطمئن بود اگر یک بار دیگر او را ببیند نخواهد شناخت. وارد خانه که شد بلند سلام کرد. سیما خانم از آشپزخانه جواب او را داد و گفت:

زود بیا کمک کن الان که بهرام و بهنام بیان.

بهار به اتاق رفت و لباسش را عوض کرد. وقتی به آشپزخانه رفت. سیما خانم با نارضایتی گفت:

دوباره که این شلوار را پوشیدی. چند بار بگم این تنگه زشته جلو برادران.

بهار بی حوصله نالید:

مامان تو رو خدا کی می خواین دست بردارین. برادر یعنی محرم.

سیما خانم دست از کار کشید و نگاه نافذش را به چشمان بهار دوخت و گفت:

بله برادر یعنی محرم. ولی آدم باید خودش یه سری چیزها رو رعایت کنه. برو یه چیز دیگه بپوش موهاتم جمع کن می دونی بهرام زیاد خوشش نمی یاد دور و اطراف مو ریخته باشه.

بهار با چهره ای گرفته به اتاقش برگشت. شلوارش را عوض کرد. نگاهی به موهای بلندش انداخت که مثل یک آبشار طلایی اطراف صورتش را پر کرده بودند، شانه ها و کمرش را پوشانده بودند و از باسنش هم رد شده بودند. موهایش را خیلی دوست داشت. مخصوصا وقتی باز بودند. با دلخوری موهایش را جمع کرد و گل سر را به سختی به موهایش زد. دلش می خواست بعد از چند ساعت که موهایش زیر مقنعه جمع بوده آنها را باز بگذارد ولی طبق دستور مامان نمی شد.

از اتاق که بیرون آمد. صدای زنگ خانه و به دنبالش کلید که به در حیاط خورد. این یعنی مردان خانه آمدند. این اخلاق بهرام بود. قبل از ورود زنگ می زد تا کسی در شرایط نامناسبی نباشد. بهار با خودش گفت:

کدوم شرایط نامناسب. تاپ و شلوارک که ممنوعه. دامن در صورتی که حتما تا غوزک پا باشه. لباسهای زیرم رو باید توی اتاق خشک کنم. توی حیاط باید روسری سر کنم. مثلا کدوم شرایط نامناسب.

صدای سیما خانم بهار را از افکارش بیرون کشید:

چرا خشکت زده بیا کمک کن.

بهار سفره را از مادرش گرفت و آن را توی سالن پهن کرد. بهرام که وارد شد بهار به رویش لبخند زد و سلام کرد:

سلام داداش.

بهرام هم لبخندی در جواب بهار زد و کفشهایش را توی جاکفشی گذاشت. پشت سرش بهنام هم وارد شد. سیما خانم با قشنگترین

لبخند خود به استقبال پسرانش رفت.

خسته نباشین مامان جان. کیفیت رو بده به من. چه عرقی کرده برو زود لباست رو عوض کن.

استقبال سیما خانم از پسرانش همیشه با استقبال از بهار فرق داشت و این همیشه بهار را می رنجاند که چرا مادرش او را هم مثل

برادرانش دوست ندارد. چرا بین آنها فرق می گذاشت. بهار متفکر از کنار بهنام عبور کرد که بهنام دست دراز کرد و گل سر او را

از موهایش کند. موهایش مثل یک آبشار موج به روی شانه هایش ریختند. بهنام در حالی که می خندید گفت:

اینم به خاطر اینکه سلام نکردی.

بهار با حرص گل سر را از بهنام گرفت و به طرف اتاقش رفت. صدای آرام بهرام را شنید:

چرا اینقدر سر به سرش می گذاری؟

و صدای بی خیال بهنام:

چکار کنم. قیافه اش یه جوهره که آدم خوشش می یاد اذیتش کنه.

بهار دوباره با بدبختی موهایش را جمع کرد و برگشت. مثل همیشه کنار بهرام نشست. بهرام را جور دیگری دوست داشت. او

برایش حالتی پدارنه داشت. گرچه خیلی کم محبتش را به بهار نشان می داد ولی گاهی جمله های کوچکی مثل همین جمله که از

دهان او می شنید او را از محبت بهرام به خودش مطمئن می کرد. همیشه تا می توانست به او محبت می کرد. با این کار خودش هم

احساس بهتری داشت. بهرام از مدرسه پرسید و از اینکه با کسی آشنا شده است یا نه. بهار هم با جواب های کوتاهی پاسخ

برادرش را داد.

سفره که جمع شد سیما خانم رو به بهرام گفت:



عصر دارم می رم خونه بهناز یکی از همسایه هاش سفره داره من رو هم دعوت کرده. سر شب بیا دنبالم راه زیاده تا برسم شب میشه.

ولی من کار دارم نمی تونم.

سیما خانم اخم کرد و گفت:

حالا یک کار ازت خواستم هی بهونه بیار.

بعد با حالت قهر بلند شد و رفت. بهار با سینی چای وارد شد و به چهره دلخور مادرش که داشت سالن را ترک می کرد نگاه کرد. اخمهای بهرام هم توی هم بود. سینی را مقابلش گذاشت و پرسید:

مامان چش بود؟

بهرام استکان چای را برداشت و کمی از آن چشید و گفت:

قهر کرد.

بهار با لبخند گفت:

مگه چی بهش گفتی؟

بهرام در حالی که چایش را مزه مزه می کرد گفت:

هیچی گفتم وقت ندارم شب برم دنبالش.

بهار شانه بالا انداخت و گفت:

تو که آخرش به حرفش گوش می دی چرا از اول نمی گی چشم.

بهرام استکان را توی سینی کویید و گفت:

یک وقتی خیلی زبون درازی می کنی. و با اشاره به سینی گفت:

این چایی بود یا آب حوض.

و بلند شد و به اتاقش رفت. وقتی می خواست خانه را ترک کند صدایش را کمی بلند کرد و گفت:

مامان شب میام دنبالت.

سیما خانم با خوشحالی به بدرقه پسرش آمد و گفت:

دستت درد نکنه اگه خونه بهناز نبودم زنگ همسایه روبه رویی شون رو بزَن.

بهرام سری تکان داد و رفت.

سیما خانم لباس پوشیده و آماده رفتن بود. بهار کتابهایش را توی سالن پهن کرده بود و مشغول بود. سیما خانم چادرش را سر کرد

و رو به بهار گفت:

شام یه چیزی درست کن ممکنه من دیر بیام.

بهار نگاهی به مادرش انداخت و سر تکان داد. سیما خانم چادرش را توی آینه مرتب کرد و رفت. بهار اول به درسهایش رسید. بعد

سراغ پیراهنهای بهنام و بهرام رفت و آنها را اتو زد. ظرفها را شست. به گلهای آب داد و بعد از بیکاری کلافه شد. هنوز تا شام راه

زیادی بود با این حال توی آشپزخانه رفت و آرام آرام مشغول تهیه شام شد. زیر غذا را که خاموش کرد. ساعت نزدیک هشت

بود. هوا دوساعتی بود که تاریک شده بود. مادرش هرگز او را این همه تنها نمی گذاشت. دوباره خودش را توی آشپزخانه مشغول

کرد. نانها را توی سفره پیچید. بشقابها را آماده کرد. مقداری سبزی شست و توی سبد ریخت. همانطور که مشغول بود صدای

بر هم خوردن در خانه را شنید با سرعت از آشپزخانه خارج شد. صدای گامهای تند از حیاط شنید و بعد در سالن با شدت باز

شد و بهرام وارد شد. بدون توجه به بهار به طرف اتاق رفت و در را محکم به هم کوبید که از صدای آن بهار از جا پرید. بعد از چند

لحظه مادرش و بهنام وارد شدند. مادرش حسابی پکر بود. بهنام هم قیافه متفکری گرفته بود بهار سلام کرد:

سلام

سیما خانم با بی حالی جواب داد و بهنام با لبخند گفت:

فکر کنم طوفان شدیدی در راهه.

بهار گیج شده بود به آرامی پرسید:

چی شده؟

سیما خانم با دلخوری و صدایی که بهرام هم بتواند بشنود گفت:

از آقا داداشت پیرس.

بهرام که انگار منتظر جرقه ای بود تا منفجر شود در را باز کرد و با فریاد گفت:

مامان صد بار گفتم با من اینجوری رفتار نکن. من زن نمی خوام یکاره من و کشوندین در خونه مردم مسخره کنین.

سیما خانم حق به جانب گفت:

حالا مگه من گفتم بیا الان بگیرش. گفتم ببین. همین.

بهرام کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت:

صد بار گفتم من اگه زن بخوام خودم می گم.

بعد در حالی که صدایش را بلند تر می کرد گفت:

به روح بابا اگه یک بار دیگه برام از این تیکه ها بگیرین دیگه تا آخر عمر زن نمی گیرم. به بهنازم بگین دیگه دخترای ترشیده در و همسایه شو واسه من نشون نکنه.. لطفا.

دوباره به اتاق رفت و در را محکم به هم کوبید. بهار هاج و واج کنار در آشپزخانه ایستاده بود. نمی دانست چکار کند. بهنام که لباسهایش را عوض کرده بود از اتاقش بیرون آمد و رو به او گفت:

چرا اینجا خشکت زده برو چند تا چایی بردار بیار. بهار که وارد آشپزخانه شد بهنام هم پشت سرش رفت. به بهار نزدیک شد و

آرام پرسید:

تو از نقشه مامان و بهناز خبر داشتی؟

بهار نگاهش را از استکان مقابلش گرفت و با تعجب گفت:

کدوم نقشه؟

یعنی تو نمی دونی؟

نه به خدا مامان زیاد به من نمی گه چکار می خواد بکنه.

بهنام به کابینت تکیه داد و در ظرف غذا را برداشت. یک دانه کتلت برداشت و به دهانش گذاشت. بهار معترض گفت:

ناخنک نزن

و در حالی که چای را به دست بهنام می داد گفت:

حالا جریان چی بوده؟

بهنام چایش را برداشت و شانه ای بالا انداخت و گفت:

نمی دونم مثل اینکه مامان امروز رفته یک جایی و بهرام و مجبور کرده بره دنبالش بعد هم یک دختری رو بهش نشون داده. اونم

شاکی شده چون دختره خیلی ضایع بوده.

یعنی چی ضایع بوده؟

چه می دونم. ولی این جور که بهرام داشت نق می زد. دختره خیلی نچسب بوده.

بهنام همان جور که داشت چایش را می خورد به فکر فرو رفت. بعد سرش را تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت. بهار برای

مادرش هم که همانجا توی سالن نشسته بود چای برد و سینی به دست پشت در اتاق بهرام رفت. در زد و منتظر ماند. صدای عصبی

بهرام را شنید:

چی؟

داداش چایی.

نمی خوام.

بهار با تردید برگشت. که سینی را به آشپزخانه ببرد که بهنام گفت:

شامم بیار دیگه از گرسنگی مردیم.

بهار برای کسب تکلیف به مادرش نگاه کرد سیما خانم با بی حالی گفت:

برو بیار دیگه.

بهار سفره را پهن کرد. نگاه پر تردیدی به اتاق بهرام انداخت. بهرام هنوز از اتاق بیرون نیامده بود. بهار احساس بدی داشت. نبودن

بهرام اذیتش می کرد. بهنام با اشتها می خورد. سیما خانم با بی میلی و بهار هنوز به غذایش دست نزده بود. تصمیمش را گرفت. سینی

را برداشت و برای بهرام غذا کشید و پشت در اتاقش رفت. سیما خانم و بهنام هر دو او را زیر نظر گرفتند. بهار در زد:

باز چی؟

بهار بدون اینکه جوابی بدهد وارد شد. بهرام روی تخت دراز کشیده بود و دستش را روی صورتش گذاشته بود. با ورود بهار دستش را برداشت و با اخم نگاهش کرد. بهار با سرعت گفت:

شام آوردم داداش.

نمی خورم ببر.

چرا. میاین سر سفره؟

بهرام کلافه بلند شد و نشست:

بهار گفتم نمی خورم.

منتظر تون باشم

بهرام فریاد زد:

بهار گمشو برو بیرون شام نمی خوام.

غم توی نگاه بهار نشست. بدون کلمه ای برگشت و در را بست. سینی را برگرداند و کنار سفره نشست. همان یک ذره اشتهايش هم

کور شده بود. بهنام و مادرش دست از غذا کشیده بودند. سیما خانم با صدای آهسته ای گفت:

من نمی دونم بهرام چش شده. سی سالش شده پس کی می خواد زن بگیره.

و رو به بهنام گفت:

مادر تو باهاش حرف بزن بالا خره برادرین. شاید حرفای مردونه ای داشته باشه. ببین دردش چیه؟

بهنام که تقریباً همه چیز را به شوخی می گرفت گفت:

خودش که هیچی. داره کاری می کنه من بدبختم بترشم.

بهار به حرف بهنام لبخند زد. ولی سیما خانم با اخم گفت:

بهنام من دارم جدی حرف می زنم.

بهنام هم در حالی که سعی میکرد خنده اش را پنهان کند گفت:

منم کاملا جدی هستم.

سیما خانم بدون توجه به حرف بهنام ادامه داد:

بخدا دختره مثل دسته گل بود. هزار تا هنر بلده.

بهار با کنجکاوای پرسید:

من دیده امش؟

سیما خانم فکری کرد و گفت:

فکر کنم دیده باشی. سحر دختر محبوبه خانم همسایه روبه رویی بهناز اینا.

بهار فکری کرد و بعد ناگهان چهره سحر را به یاد آورد. قد کوتاهش اولین چیزی بود که به ذهن بهار آمد. قیافه بی نمکی داشت

گرچه زشت نبود ولی جاذبه نداشت. بهار بدون فکر گفت:

خوب شد داداش موافقت نکرد. والا هر جا می رفتن همه فکر می کردن دخترشه نه زنش.

سیما خانم به بهار توپید:

دختره بیست و هفت سالشه.

بهار دست و پایش را جمع کرد و گفت:

منظورم قدش بود. تا آرنج دادش هم نمی رسه.

بهنام پخی زیر خنده زد و بهار لبش را گزید. سیما خانم در حالی که سعی می کرد لبخندش را پنهان کند و جدی به نظر بیاید

گفت:

دختره قدش کوتاه نیست بهرام ماشالله قد بلنده.

بهرام تا آخر شب از اتاقش بیرون نیامد. بهنام و سیما خانم رفتند که بخوابند. بهار که فردا امتحان داشت هنوز بیدار بود. چون

اتاقش با مادرش مشترک بود. مجبور شد برای درس خواندن به آشپزخانه برود. بهنام در اتاقش را باز می گذاشت و نور سالن

اذیتش می کرد و نمی گذاشت بعد از خوابیدن او چراغ سالن روشن باشد.

بهار کتاب زبانش را روی میز پهن کرده بود و مشغول بود. بهرام با خاموش شدن چراغها به آرامی از اتاقش بیرون آمد. چراغ

روشن آشپزخانه توجهش را جلب کرد. سرش را داخل آشپزخانه کرد. با دیدن بهار با تعجب گفت:

هنوز بیداری؟

بهار با دیدن بهرام از جا برخاست و لبخند زیبایی به او تقدیم کرد. در جواب بهرام پرسید:

شام می خوری؟

نه.

بهار با سماجت گفت:

کتلت پختم. همیشه که دوست داشتی.

اشتها ندارم.

بخاطر من. آخه منم شام نخوردم.

بهرام با تعجب گفت:

چرا؟

بهار نگاهش را به کتابش دوخت و گفت:

منتظر بودم بیای با هم شام بخوریم.

بهرام نگاه مهربانی به بهار انداخت. بهار که نگاه او را دید با لبخند گفت:

گرم کنم.

بهرام در حالی که به طرف دستشویی می رفت با خنده گفت:

گرم کن.

بهار باخوشحالی به طرف یخچال دوید و مشغول آماده کردن میز شد. تا بهرام برگشت همه چیز روی میز آماده شده بود. بهرام

حوله را روی صندلی انداخت و مشغول شد. هنوز یکی دو لقمه نخورده بودند که بهنام با چهره ای خواب آلود وارد آشپزخانه شد و

گفت:

این چه بوییه نصف شبی راه انداختین. نمی گین یه آدم گرسنه همین نزدیکی ها از خواب بیره.

و در حالی که برای خودش یک لقمه آماده می کرد. پشت میز نشست. بهرام به او که با اشتها می خورد نگاه کرد و گفت:  
مگه تو هم شام نخوردی.

بهنام یک دسته سبزی توی دهانش گذاشت و زیرچشمی به بهار نگاه کرد و گفت:

خوب معلومه بدون شما که شام به من نمی چسبه.

بهار به خنده افتاد و بهرام فهمید که بهنام سرکارش گذاشته. بهنام لقمه دیگری برای خودش گرفت و گفت:

خوب جریان چی بود؟

بهرام اخمی کرد و گفت:

بهنام تو رو خدا شروع نکن تا یاد کار مامان و بهناز می افتم می خوام از خجالت بمیرم.

بهنام سمج پرسید مگه چکار کردن؟

بهار تمام حواسش را به بهرام داد. بهرام سری تکان داد و گفت:

مامان گفته بود داره می ره سفره. منم رفتم در خونه همسایه بهناز در زدم. یک دختری اومد دم در منم گفتم سفره تمام شده یا نه

اومدم دنبال مامانم. اون بنده خدا هم رنگ به رنگ شد. چون سفره ای در کار نبود. مامان خانم دختره رو فرستاده بوده دم در تا مثلا

من ببینم. وقتی فهمیدم از خجالت مردم. دختره بنده خدا هم دست کمی از من نداشت. اصلا یادم نیست چه شکلی بود.

بهار بدون مقدمه گفت:

چیز زیادی رو هم از دست ندادی.

بهرام از حرف بهار به خنده افتاد و گفت:

چرا؟

بهار خجالت زده گفت:

نه اینکه دختر بدی باشه. اصلا به تو نمی خوره.

بهنام دست از خوردن کشید و به بهرام گفت:

تو رو خدا داداش به فکر منم باش. پیر شدم هنوز هیچ کس بهم نگفت بابا. خودت که ترشیدی. داری کاری می کنی منم بترشم.



بهار با اعتراض گفت:

همین جور هول هولی که نمی شه.

بهرام اضافه کرد:

چکار کنم از این همه دختر که این و اون معرفی کردن هیچ کدوم به دلم ننشسته.

بهنام با حالت خنده داری گفت:

من این حرفا حالیم نیست. اگه نمی تونی می خوام من پیش قدم بشم تا یاد بگیری.

بهرام خندید و سر تکان داد و بهنام هم آشپزخانه را ترک کرد.

پاتوق صادق هر روز کنار همان تیر برق بود. یک هفته بود که هر روز کارش شده بود دید زدن بهار. بهار هر صبح که با برادرانش از خانه خارج می شد خیالش راحت بود ولی زمان بازگشت کلافه نمی دانست چکار کند. از ترسش جرعت نمی کرد چیزی به خانواده اش بگوید. با شناختی که از بهرام و بهنام داشت می دانست که یک دعوی حسابی راه خواهد افتاد. البته تا آن روز صادق هنوز حرکتی نکرده بود که نشان دهد تصمیم دارد برای بهار مزاحمت ایجاد کند. بنابراین بهار هم آهسته می آمد و می رفت. فقط یک بار چهره صادق را دیده بود. صادق اگر چه آدم زیاد خوبی نبود ولی چهره جذابی داشت. بهار چند باری به چهره جذاب صادق فکر کرده بود. ولی تا همین حد اصلا به خودش اجازه نمی داد به یک پسر نگاه کند چه برسد به اینکه بخواهد به یکی هم فکر کند. اینقدر از بهرام و بهنام و عکس العملشان می ترسید که هرگز خودش را درگیر مسائلی که دختران به سن او مشغولش بودند نمی کرد.

آن روز ولی با همیشه فرق داشت. بهارتازگی با یکی از بچه های مدرسه آشنا شده بود و با هم به خانه برمی گشتند. خانه مریم دوست بهار تنها دو کوچه با آنها فاصله داشت. اواخر آذر ماه بود و هوا سوز سردی داشت. مریم و بهار با هم به سمت خانه می رفتند که ناگهان مریم گفت:

-!.. این که صادق.

بهار به جایی که مریم نگاه می کرد چشم دوخت و سریع نگاهش را گرفت. رو به مریم گفت:

- می شناسیش؟

مریم پوزخندی زد و گفت:

- کیه که این عوضی را شناسه.

- چطور مگه؟

- یه آشغالیه که دومی نداره. فکر می کنه حالا چون خوشکله همه باید کشته مردش باشن. تازه از زندون در اومده. می گن اهل

همه خلافی هم هست.

بهار به سختی آب دهناش را پائین داد و گفت:

- مثلاً چه خلافی؟

- چه می دونم از دزدی و مواد فروشی بگیر برو.

بعد صدایش را آرام کرد و گفت:

- تازه می گن یه دختره رو هم بی آبرو کرده.

ترس به جان بهار افتاد. کاش مریم آن حرفها را نزده بود. حالا با چه جرعتی هر روز از کنار این موجود ترسناک عبور کند. مریم از

او جدا شد و بهار با گامهای سست به طرف خانه خودشان رفت. تمام تنش به عرق نسشته بود هنوز ده متری با محلی که صادق

همیشه می ایستاد فاصله داشت که صدایی او را از جا پراند. هرگز توی زندگی از دیدن بهنام و بهرام اینقدر خوشحال نشده

بود. بهنام با خنده گفت:

- کجا بودی؟

بهار سعی کرد نگرانی اش را با خنده پنهان کند. بعد کمی بلند تر از معمول به آنها سلام کرد.

- سلام داداش.

بهنام جواب داد ولی بهرام با اخم به صادق که سنگرش را ترک کرده بود و به طرف انتهای کوچه می رفت خیره شده بود. بهار

نفسی به براحتی کشید و تا خانه حرفی نزد.

صادق تبدیل به دقدقه فکری بهار شده بود. و انقدر فکر او را مشغول کرده بود که مدام در حال نقشه کشیدن بود که چکار کند تا

کمتر با او روبه رو شود و مشکل کمتری برایش پیش بیاید از وقتی که مریم آن حرفها را زده بود روز به روز به نگرانش اضافه

میشد آن روز هم بعد از خوردن زنگ همراه مریم به طرف خانه به راه افتاد وقتی داخل خیابان خودشان پیچید با ترس به انتهای آن خیره شد خبری از صادق نبود. ولی نمی دانست چرا دلش بد جوری شور می زند. از مریم جدا شد و با تردید به راهش ادامه داد. وقتی به پیچ کوچه شان رسید و از صادق خبری نشد خیالش راحت شد. ولی درست زمانی که می خواست به کوچه خودشان وارد شود صادق جلوییش ظاهر شد و او را از جا پراند:

سلام فرشته خانم.

بهار که نفسش توی سینه حبس شده بود. چشمان وحشت زده اش را از چهره صادق گرفت و با سرعت از کنارش گذشت. ولی صادق دست بردار نبود. دنبالش راه افتاد:

ببخشید گفتم فرشته خانم آخه من که اسمت رو نمی دونم. اسم من صادق.

بهار هر لحظه منتظر بود بهنام و بهرام از راه برسند. از تصور اینکه چه اتفاقی ممکن بود با حضور آنها بیافتد. تمام بندش می لرزید. صادق که سکوت بهار را دید کلافه گفت:

لا اقل اسمت رو بگو.

بهار دیگر می دوید. کلیدش را بیرون آورد و در را باز کرد. در حالی که نفس نفس می زد خودش را داخل حیاط انداخت. به طرف شیر آب رفت و صورتش را شست. بغض سنگینی گلوییش را می فشرد. دستانش هنوز می لرزید. مادرش مثل همیشه توی

آشپزخانه بود. بهار بلند سلام کرد تا بغضش را پنهان کند. سیما خانم از آشپزخانه سرک کشید و با نگرانی به طرف بهار آمد:

چی شده چرا رنگت پریده؟

حیران مانده بود چه جوابی به مادرش بدهد. نگاهش را دزید و به طرف اتاق رفت ناگهان گفت:

سر کوچه یه موتوری می خواست بزنه به من.

همین.

آره. یک دفعه پیچید جلوم.

سیما خانم بهار را تا اتاق دنبال کرد و گفت:

چیزیت که نشد.

بهار مقنعه اش را از سرش کشید و گفت:

نه یک کم هول کردم. فقط همین.

خیلی خوب بیا سفره رو بنداز الان بچه ها میان.

من نهار نمی خوام تو مدرسه با بچه ها ساندویچ خوردم.

لبش را گاز گرفت این دومین دروغش بود. چیزی از گلویش پائین نمی رفت. خودش می دانست این قصه سر دراز دارد. مزاحمی

که او دیده بود با آن سابقه وحشت ناک به این راحتی کوتاه نمی آمد.

متکایی از بین رختخوابش بیرون کشید و پشت به در اتاق دراز کشید. دلش می خواست بخوابد. احساس ضعف هم به دلشوره اش

اضافه شده بود. می ترسید مادر و برادرانش چیزی از ماجرا بفهمند. در این مواقع اصولا او متهم می شد که به اندازه کافی سنگین و

موقر نبوده که یک پسر آشغال به خودش این اجازه را داده تا مزاحم او شود. چشمانش را روی هم فشار داد و گفت:

دیگه نمی خوام بهش فکر کنم. یک مدت که بی اعتنایی من و دید خودش گوش رو گم می کنه.

صدای در خانه را شنید و پس از چند لحظه صدای سلام بهنام و بهرام. گوش هایش را تیز کرد تا ببیند کسی سراغش را می گیرد

یا نه. صدای ضعیف بهرام را که شنید لبخندی روی لبش آمد.

بهار کجاست؟ مگه هنوز نیامده؟

صدای توضیح مادرش را شنید. خوشحال بود. گرچه بهرام همیشه اخمی به چهره داشت و خیلی جدی بود ولی بهار او را بیشتر از

بهنام دوست داشت.

بهار نگاهی به انتهای کوچه انداخت و با تردید از خانه خارج شد. از بد شانسی او بهنام و بهرام امروز زودتر از او از خانه خارج شده

بودند. و بهار مجبور بود تاسر خیابان جایی که همیشه از مریم جدا می شد تنهایی برود. در خانه را به آرامی بست و به راه افتاد و در

حالی که با نگرانی به اطرافش نگاه می کرد. شروع به خواندن آیت الکرسی کرد. سر خیابان نگاهی به اطراف انداخت خبری از

مریم نبود. دلشوره بهار شدت گرفت و با خودش گفت:

لعنت به این شانس حالا امروز مریم دیگه چرا نیامده.

منتظر ماندنش بی فایده بود. مریم همیشه زودتر از او می آمد. با این حال دو سه دقیقه ای صبر کرد و وقتی مطمئن شد خبری از او نمی شود به تنهایی به طرف مدرسه رفت. زنگ تفریح توی حیاط چشمش به مریم افتاد که با دوستش در حال قدم زدن است. تعجب کرد. با سرعت به طرفش رفت. ولی تا مردم او را دید تغییر مسیر داد و به سمت دیگری رفت. بهار گیج و حیران به دنبالش رفت و با خودش گفت:

چرا ایجوری می کنه؟

دست مریم را از پشت گرفت. ولی مریم باز هم برنگشت. بهار با صدای آرامی گفت:

مریم چی شده؟

مریم نگاهش را به دوستش دوخت و گفت:

تو برو کلاس من الان می آم.

بهار و مریم هر دو رفتن او را با چشم دنبال کردند. بهار که ذاتا دختر مهربانی بود با نگرانی پرسید:

مریم! چی شده؟ از دست من دلخوری؟ من کاری کردم.

مریم نگاه شرمگینش را به بهار دوخت و گفت:

نه فقط....

و سکوت کرد. بهار هنوز گیج بود و دلشوره عجیبی به دلش چنگ می زد. با بی قراری پرسید:

فقط چی؟

مریم نمی دانست از کجا شروع کند و چه بگوید. کمی من کرد و بعد دست بهار را کشید و به گوشه حیاط برد. زیر سایه درخت

ایستاد و گفت:

تو و خدا از دست من ناراحت نباش منم چاره دیگه ندارم.

بهار که هر لحظه مضطرب تر و گیج تر می شد با صدایی ملتمس گفت:

مریم تو رو خدا بگو ببینم چی شده؟

مریم دوباره نگاهش را به زمین دوخت و گفت:

دیروز... دیروز که از تو جدا شدم و به طرف خونه می رفتم...یهو...یهو صادق جلوم رو گرفت.

رنگ بهار با شنیدن نام صادق پرید با ترس و تردید پرسید:

- چکارات .... دا...داشت؟

مریم هم که دست کمی از او نداشت گفت:

دیگه نباید تو رو با من ببینه. تهدیدم کرد. اگه منو با تو ببینه اذیتم می کنه.

بهار همانجا روی زمین وا رفت. مریم به آرامی کنارش نشست و دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

خودت می دونی که صادق چه جور آدمیه. من ازش می ترسم. باور کن تمام دخترای محل از دستش عاصی هستن.

بهار با صدای لرزانی گفت:

حالا من چکار کنم؟

مریم با تردید پرسید:

چند وقته مزاحمت می شه؟

نمی دونم اولش فقط وا میستاد سر کوچه مون. ولی چند روزیه که دنبالم راه افتاده و هی سوال می کنه؟

مریم نگاهش را از بهار دزید و گفت:

یک چیز دیگه هم هست.

بهار با وحشت نگاهش کرد. نگاه مریم هنوز به زمین بود. بهار آب دهانش را قورت داد و گفت:

چی؟

اسمت... اسمت رو هم پرسید.

بهار نیم خیز شد و گفت:

بهش گفتم؟

مریم سرش را پائین تر انداخت. ولی وقتی به آرامی سرش را بالا آورد اشک توی چشمانش جمع شده بود. بهار همه چیز را

فهمید. با حالتی مستاصل همانجا نشست. مریم فقط توانست بگوید:

تو رو خدا من و ببخش.

و اشکش جاری شد. بهار نگاهش کرد و سعی کرد لبخند بزند. دست مریم را گرفت و گفت:

ناراحت نباش تو که مقصر نیستی.

و با یاد آوری چهره صادق با نفرت گفت:

مقصر اون عوضیه.

زنگ مدتی بود که خورده بود. ولی بهار مردد بود که چکار کند. مریم را خودش راهی کرده بود و گرچه مریم کمی اصرار کرده بود

که با او همراه شود ولی بهار اجازه نداده بود. نمی خواست بخاطر او صدمه ای به کسی بخورد.

نگاهی به خیابان انداخت هنوز بچه ها دسته دسته از مدرسه خارج می شدند. بهار با خودش حساب کرد اگر کمی دیرتر از مدرسه

خارج شود. به احتمال زیاد قبل از رسیدن به خانه با بهنام و بهرام برخورد خواهد کرد. باین فکر کمی صبر کرد و بعد به طرف خانه

شان رفت.

هنوز تا کوچه خودشان خیلی مانده بود که سرو کله صادق پیدا شد. تمام محاسبات بهار اشتباه از آب در آمده بود. صادق مریم را

دست به سر کرده بود تا قبل از رسیدن به کوچه خودشان بتواند جلوی او را بگیرد. اینجا امکان آمدن برادرانش هم نبود.

احساس ضعف می کرد و از خدا می خواست تا قدرتی به او بدهد تا بتواند چنان کتکی به صادق بزند تا دیگر تا آخر عمرش مزاحمت

کسی نشود.

صادق با چند گام فاصله دنبال بهار می آمد. بهار دست به دامن خدا شده بود و از او کمک می خواست. صادق چند گام که به

دنبالش آمد دوباره شروع کرد:

سلام... بهار. ببین دیگه سمت رو هم می دونم. واقعا سمت برازنده اته. بین همین اول یه چیز بگم. من اصلا نمی خوام مزاحمت

بشم. باور کن قصد من ازدواجه.

بهار به مرز سخته رسیده بود از آنچه که می شنید به مرز جنون رسیده بود. دلش می خواست همانجا بنشیند و زار زار گریه

کند. نیم نگاهی به اطراف انداخت. خبری از بهنام و بهرام نبود. صادق کوتاه نمی آمد. همچنان می گفت:

از اولین روزی که دیدمت آروم و قرار ندارم تونمی دونی با من چکار کردی دختر. باور کن خیلی خاطرت ور می خوام که تا حالا کاری به کارت نداشتم. والا هیچ دختری جرات نمی کنه به صادق بی اعتنایی کنه. می فهمی چی می گم. توی همین مدرسه خودتون صد تا دختر هست که آرزوشون اینه که من یک نگاه بهشون بندازم.

بهار گام هایش را تند کرده بود. دستهایش را روی گوشه‌هایش گذاشت و شروع به دویدن کرد. از پیچ کوچکی که گذشت، ایستاد. گلویش خشک شده بود. و درد نفس‌گیری توی پهلویش می دوید. خم شد و دست روی پهلویش گذاشت.

از پشت دیوار صدای پایی شنید. با خودش گفت: داره دنبالم می آد. بعد از این فکر دوباره دوید. پشت در خانه با دستانی لزران به دنبال کلیدش گشت. صدای پا نزدیک می شد. وقتی کلید را داخل قفل چرخاند دستی شانه اش را لمس کرد. تمام بدنش یخ کرد. آخرین چیزی که دید قامت مردی بود که او را در آغوش گرفت.

چشمانش را به سختی باز کرد. سفیدی سقف چشمش را زد سرش را که برگرداند لوله سرمی دید که به دستش وصل شده بود. با نگرانی نگاهی به اطراف انداخت. کسی نبود. چه بلایی سرش آمده بود. کمی به ذهنش فشار آورد تا همه چیز یادش آید. یادآوری صادق و آنچه بین آنها اتفاق افتاده بود. اضطرابی شدید به جانش افتاد: حالا چی جواب بقیه رو بدم. بگم چه مرگم شده. هنوز فکرش کامل نشده بود. که در باز شد و مادرش و بهنام و بهرام وارد اتاق شدند. مثل همیشه بهنام با خنده گفت: دیدین چیزیش نیست. لوسی خونش پائین اومده بود که اونم درست شد.

مادرش اما نگران بود. با سرعت خودش را به تخت بهار رساند و در حالی که دستش را می فشرد گفت:

خوبی مامان جان؟ تو چت شد یهو؟

بهار به سختی سلام کرد و در دادن جواب حیران ماند. بعد سعی کرد توی ذهنش موقعیت پیش آمده را بررسی کند. بهنام با همان لحن شوخ گفت:

تازگی ها خیلی لوس شدی. دو قدم پیاده رفتی مدرسه سرم لازم شدی.

و رو به مادرش اضافه کرد. تا دستم خورد به شونه اش عین برگ ول شد رو زمین.

نگاه بهرام متفاوت بود. انگار فهمیده بود که چیزی در این بین ایراد دارد. نگاه مشکوکش را به بهار دوخت و پرسید:



- خوب تعریف کن! جریان چی بود؟

بهار نگاهش را دزدید. و نفسش که توی سینه گیر کرده بود از سر آسودگی رها شد. ذهنش به تکاپو افتاد و بعد از چند ثانیه گفت:

- نمی دونم چی شد. داشتم می اومدم خونه که یه صدای پاشنیدم. منم فکر کردم یکی دنبالمه.

و برای اینکه خودش را تبرئه کند با لحن طلب کارانه ای گفت:

- از بس شما میگین مواظب باش مواظب باش. اینجور میشه دیگه. کاری کردین وقتی کوچه خلوت میشه فکر میکنم الان یکی از

یک جایی پیداش میشه و مزاحم میشه.

بهرام هنوز قانع نشده بود. به چشمان بهار به گونه ای زل زده بود که انگار می خواهد جواب سوالش را از چشمان او بگیرد. ورود

دکتر به اتاق بهار را از نگاه بهرام نجات داد. لبخندی به لب داشت:

- حال بیمار ما چگونه؟

بهار که لبخند زد بهرام اخم کرد. بهار خودش را جمع و جور کرد و مختصر گفت:

- خوبم.

دکتر نگاهی به سرم او انداخت و گفت:

- سرم که تمام شد می تونین تشریف ببرین.

سیما خانم نیم نگاهی به دکتر انداخت و تشکر کرد.

نگاه بهار تار شده بود. تصاویر توی چشمش موج بر می داشت. چشمش از اشک پر و به سرعت روی گونه اش خالی می شد. نمی

توانست فکرش را متمرکز کند. احساس بیچارگی می کرد. تنهایی چنان به قلبش نیش می زد که سخت مستاصل شده بود. چانه اش

را روی زانویش گذاشته بود و در خودش غرق شده بود. دیر رسیده بود و حال کلاس رفتن نداشت. همانجا پشت آبخوری سنگر

گرفته بود. جایی که نشسته بود زیاد توی دید نبود. توی حال خودش بود که صدایی او را از جا پراند.

- چشمات واقعا مثل یک دریای طوفانی شده.

بهار با تعجب به دختر جوانی که رو به رویش نشسته بود نگاه کرد و ناخودآگاه به تشبیه او لبخند زد. او را می شناخت خانم درانی

مشاور مدرسه شان بود. چند باری او را دیده بود ولی هرگز با او صحبت نکرده بود.

- سلام خانم.

- سلام...

- بهار راد

- پرستو درانی

و دستش را به طرف بهار دراز کرد. بهار متعجب از رفتار مشاورشان با او دست داد. خانم درانی به چهره آسمانی بهار لبخند زد و گفت:

- خوب چی باعث شده بهار خانم اول صبح اینجا نشسته و چشماش بارونی شده.

بهار اشکش را پاک کرد و حیران ماند که چه جوابی به او بدهد. ولی خانم درانی او را در مخمصه قرار نداد. انگار که انتظار جوابی از بهار ندارد دستش را دراز کرد و گفت:

- پاشو کلاست دیر شد.

بهار خوشحال شد که او را تحت فشار قرار نداد تا به سوالش پاسخ دهد. خانم درانی چادرش را مرتب کرد و در کنار بهار به راه افتاد. می خواست این فرصت را به بهار بدهد که خودش به سراغ او بیاید. بنابراین گفت:

- بهار جان من اینجام که به شما کمک کنم. هر وقت احساس کردی به کمک من نیاز داری خوشحال میشم بینمت.

بهار به چهره مهربان خانم درانی نگاه کرد. نگاهش آرامشی روحانی به جان بهار تزریق می کرد و حسی از اعتماد به او می داد. ولی بهار هنوز مردد بود. چیزی که درباره مشاورین مدرسه شنیده بود این اجازه را به او نمی داد تا با اولین تقاضا مشکلش را با او در

میان بگذارد. لبخندی زد و گفت:

- چشم خانم درانی.

خانم درانی هم در جواب او لبخند زد و گفت:

- منتظرم.

بهار به طرف کلاسش رفت و خانم درانی با نگاهش او را بدرقه کرد. تمام ماجرا را می دانست. مریم دوست بهار بود که به سراغ او

رفته بود. و تمام ماجرار را بازگو کرده بود بدون اینکه به بهار چیزی بگوید. با هم قرار گذاشته بودند که هر جور شده بهار را به گفتن مشککش وادار کنند. خانم درانی به مریم قول داده بود حرفی از او نزد و جوری وانمود کند که همه چیز را از زبان خود بهار می شنود.

هنوز چند قدم از مدرسه دور نشده بود که کسی آرام از پشت سر صدایش زد.

بهار!

وقتی برگشت خانم درانی را دید که خودش را به او رساند. بهار با اضطراب سلام کرد و نگاهی به اطراف انداخت. هنوز دلش نمی

خواست با او حرفی درباره صادق بزند. خانم درانی با او همراه شد و پرسید:

مسیرت از این طرفه؟

بله.

منم دارم می رم یک سری به خاله پیرم بزنم. فکر کنم تا به جایی هم مسیر باشیم.

خونه خاله اتون کجاست؟

همین خیابون بعدی.

بهار با ذوق گفت:

ا خونه مام توی همون خیابونه.

چه جالب کدوم کوچه؟

شهید محمدی

راست می گین خونه خاله منم همون جاست.

بهار لحظه ای شک کرد که شاید خانم درانی می خواهد سر از کار او در بیاورد با اینکه هنوز خیلی از همسایه ها را نمی شناخت

گفت:

اسم خاله اتون چیه؟

اسمش مهدیه اس. ولی همه به اسم سادات خانم می شناسنش.

بهار ایستاد. خانم درانی متعجب نگاهش کرد و گفت:

چرا ایستادی؟

بهار با سرعت خودش را به خانم درانی رساند و گفت:

جدی جدی سادات خانم خاله شماست؟

مگه می شناسیش؟

بله با اینکه دو ماه بیشتر نیست اومدیم اینجا ولی مامانم چند باری رفته خونشون خیلی ازشون تعریف می کرد.

خانم درانی لبخندی زد و گفت:

واقعا خاله ام یک آدم متفاوته. منم به اندازه مامان خودم دوستش دارم.

هنوز به خیابان خودشان نرسیده بودند که سر و کله صادق پیدا شد. رنگ از روی بهار پرید و دست و پایش را گم کرد. خانم

درانی فوراً فهمید که پسر مزاحم کیست. ولی برای اینکه هم بهار را از آن حال و هوا خارج کند و هم وانمود کند که چیزی نفهمیده

است با لبخند از بهار پرسید:

محلہ قبلتون بهتر بود یا اینجا؟

بهار با نگرانی صادق را زیر نظر گرفته بود و می ترسید در مقابل خانم درانی کاری بکند که او را به درد سر بیندازد. صادق گوشه

دیوار ایستاد بود و با عصبانیت بهار را نگاه می کرد. بهار که از همراهی خانم درانی کمی دلش قرص شده بود سعی کرد به صادق

اعتنایی نکند و او را نادیده بگیرد. در جواب خانم درانی گفت:

محلہ قلبی مون کمی بهتر بود چون به این شلوغی نبود.

خانم درانی در تأیید حرف بهار سر تکان داد. وقتی از کنار صادق عبور کردند و او حرفی نزد. بهار نفس راحتی کشید که خانم درانی

معنایش را خوب فهمید.

وارد کوچه که شدند بهار دیگر به حالت عادی برگشته بود. جلوی خانه شان توقف کردند و بهار با لحنی محترمانه گفت:

خیلی خوشحال شدم که امروز با شما همراه شدم. بفرمائین تو.

خانم درانی لبخندی مهربان به روی بهار پاشید و گفت:

ممنون عزیزم. باید یک سر به خاله جان بزنم و زود برم خونه مامانم نگران میشه.

و با خنده آرامی اضافه کرد:

خودت مامان ها رو که خوب می شناسی.

بهار هم با لبخند حرف خانم درانی را تأیید کرد و ناگهان از دهانش پرید:

یعنی شما هنوز ازدواج نکردین؟

ولی ناگهان به خودش امد و در حالی که دستش را مقابل دهانش گرفته بود با شرمندگی گفت:

وای ببخشید من فضولی کردم.

ولی خانم درانی با لبخند گفت:

نه عزیزم چه فضولی. نه هنوز ازدواج نکردم.

و بعد با شیطنت اضافه کرد:

من همش بیست و شش سالمه یعنی اینقدر پیر به نظر می رسم.

این حرفش بهار را بیشتر شرمنده کرد و با سرعت گفت:

وای خانم به خدا ببخشید. منظورم اصلا این نبود.

می دونم شوخی کردم.

هر دو در حال لبخند زدن بودند که صدای بهرام هر دو را وادار به سکوت کرد:

بهار تو کوچه چکار می کنی؟

خانم درانی که پشتش به آنها بود به سرعت چادرش را مرتب کرد و کمی به طرف آنها برگشت. بهار به سرعت سلام کرد و خانم

درانی هم به آرامی سلام کرد:

سلام داداش.

بهرام با دیدن غریبه ای به همراه بهار نگاهش را به زمین دوخت جواب سلام هر دو را داد و بعد اضافه کرد:

توی کوچه جای حرف زدنه.

تا بهار آمد چیزی بگوید خانم درانی جواب داد:

مقصر من بودم که ایشون رو به حرف گرفتم.

بهار در دنباله حرف او اضافه کرد:

داداش خانم درانی مشاور مدرسه مون هستند.

بهرام که از همه جا بی اطلاع بود با نگرانی به بهار گفت:

اتفاقی افتاده؟

بهار که دست پاچه شده بود نمی دانست چه بگوید که باز هم خانم درانی به فریادش رسید و گفت:

نخیر هیچ اتفاقی نیافتاده امروز من بر حسب اتفاق با بهار جان هم مسیر بودم.

و در حالی که به بهار لبخند می زد گفت:

خداحافظ بهار جان و رو به بهرام و بهنام گفت:

با اجازه و به طرف خانه سادات خانم رفت.

بهار وارد خانه که شد. از سکوت آن تعجب کرد و برای پیدا کردن مادرش به طرف آشپزخانه رفت. صدای بهناز را به خوبی

تشخیص می داد.

ولی مامان منم هیوده سالم بودم شوهرم دادین حالا چی شده برای بهار خانم زود شده؟

دل بهار با شنیدن حرف بهناز هری ریخت. این سومین خواستگاری بود که بهناز برای بهار پیدا کرده بود. بهار قرو لند کنان زیر

لب گفت:

نمی دونم چه اصراری داره منو شوهر بده . بگو جای تو رو تنگ کردم.

صدای مادرش او را از افکارش بیرون کشید.

مادر جان مردم به هیکل بهار نگاه می کنن. بچم هنوز شونزده سالم نشده.

ولی این پسره مورد خیلی خوبیه.

فکر نکنم برادرات موافقت کنن.

من نمی دونم. خلاصه من فقط پیغام آور بودم. خود دانین اصرار نمی کنم. فردا روزی خوبی بدی شد گردن من نندازین.

باشه. چیزی به بهار نگو فکرش مشغول میشه.

بهار با شنیدن این حرف برای خودش پوزخندی زد و گفت:

آره نه که اون بار نیومد و همه چی و نداشت کف دستم.

و با به یاد آوردن صادق دستش را روی سرش گذاشت و ناله کرد.

اینو دیگه کجای دلم جا بدم.

وقتی متوجه سکوت بهناز و مادرش شد. کمی از آشپزخانه دور شد و بلند سلام کرد

سلام. مامان کجاین شما.

سیما خانم از آشپزخانه صدا زد

بیا ما اینجایم. بهناز آمده

بهار وارد آشپزخانه شد و به بهناز سلام کرد

سلام آجی خانم چه عجب راه گم کردین. پس دو تا وروجکت کوشون.

بهار به جای جواب دادن داشت بهار را برانداز می کرد و برای خودش لبخند می زد. بهار که فهمید او دارد به چه چیزی فکر

میکند به روی خودش نیاورد و در عوض گفت:

میبینی اینقدر نمی آی اینجا دیگه منو نمی شناسی. بهناز اهای منم بهار یادت اومد آجی فسقلیت.

سیما خانم چشم غره ای به بهناز رفت و بهناز دست و پایش را جمع کرد و سریع گفت:

ها...نه..داشتم فکر میکردم تو فامیل از بین دخترا تو یکی چرا اینقدر قد بلند شدی و رو به سیما خانم گفت:

نه مامان.

سیما خانم برای جلو گیری از رسیدن بحث به جایی که صلاح نبود گفت:

برو بین کجا موند این برادرت شوهرت چرا بچه ها رو نیاورد.

بهناز با این اخطار سیما خانم متوجه موقعیت شد و از آشپزخانه خارج شد.

بهار توی دلش به آنها می خندید که سعی می کردند چیزی را از او پنهان کنند که خودش شنیده بود. بعد از خارج شدن بهناز بهار هم به طرف اتاقش رفت تا لباسش را عوض کند.

بهرام و بهنام از راه رسیده بودند که برادر شوهر بهناز بچه ها را آورد. نیما و ندا با ورودشان تمام خانه را روی سرشان گذاشتند. بهار رابطه خوبی با آنها داشت و انها هم عاشق بهار بودند. هر دو به طرف بهار دویدند و او هر دو را با هم در آغوش گرفت. قربون دو تا خوشکل خاله.

ندا و نیما همچنان به بهار چسبیده بودند و او را رها نمی کردند که بهنام به طرف آنها رفت و نیما را از زمین بلند کرد و گفت: خوب شیطون فقط خاله بهار. دائی بی دائی.

و در حالی که می خندید او را روی شانۀ اش سرو ته آویزان کرد. ندا هراسان به حرکات دائی اش نگاه می کرد ولی نیما در حالی که می خندید توی هوا دست و پا می زد. بهناز نگران گفت

نکن بهنام بزارش زمین الان حالش بد میشه.

ندا در حالی که دستش بهار توی دستش بود با همان لحن کودکانه اش گفت:

نکن دائی داداشم می افته.

سیما خانم هم اعتراض کنان گفت

بهنام نکن بچه اذیت میشه.

بهنام ولی بی توجه به حرفهای آنها رو به ندا گفت

بندازمش.

نه دائی سرش درد می گیره.

ولی من می ندازمش



نکن دائی

بزار بندازمش

و ناگهان یک پای نیما را رها کرد که ندا فریادی کشید و صورتش را توی بغل بهار پنهان کرد و گریه را سر داد . بهنام در حالی

که می خندید. به ندا گفت

نیافتاد ندا دائی نگاه کن.

ندا که به همان سرعت صورتش از اشک خیش شده بود در حالی دماغش را بالا می کشید صورتش را از سینه بهار جدا کرد و نیما

را روی شانه بهنام دید که با تعجب به او نگاه می کرد. بهار عصبانی به طرف بهنام رفت و نیما را از او گرفت و گفت

من نمی دونم کی مرض اذیت کردن تو تمام میشه کی می خوامی دست از این کارات برداری

بهنام اخمی کرد و گفت

دارم باهاشون بازی میکنم

بهار نیما را تحویل بهناز داد و در حالی که دست ندا را گرفته و او را به طرف دستشویی می برد گفت

این چه مدل بازیه که اشک بچه رو در میاری. خودت داری کیف می کنی ولی بچه اذیت میشه.

بهنام شانه ای بالا انداخت و گفت

ولی نیما خوشش امد.

بهار دیگر ادامه نداد و ندا را برد تا صورتش را بشوید. وقتی بهار رفت. بهرام نگاهی به بهنام کرد و گفت

خدای این چه مدل بازی کرده. بلد نیستی مثل ادم بازی کنی.

بهنام بی خیال به طرف آشپزخانه رفت و گفت

مامان پس کی نهار میارین بابا مردیم از گرسنگی

سیما خانم یا علی گفت و از جا بلندشد و همانطور که به طرف آشپزخانه می رفت. بهار را صدا زد:

بهار بیا سفره رو بنداز داشت گرسنه اس

بهار در حالی که ندا را در آغوش داشت از دستشویی خارج شد و روی گونه تر او بوسه ای گذاشت و گفت

بشین پیش مامان تا من پیام.

بهنام سفره به دست از آشپزخانه خارج شد و بعد از پهن کردن آن کنارش نشست و رو به ندا گفت:

بدو بیا پیش دای . بیا همین جا کنار خودم بشین.

ندا اخمی کرد و دست به سینه رویش را برگرداند و گفت

نمی خوام می خوام پیش خاله بهار بشینم.

بهنام گفت:

پس منم نیما رو می ندازم. و به طرف نیما خیز برداشت. ولی قبل از اینکه دستش به نیما برسد بهرام با حالتی آمرانه گفت

بسه بهنام بچه شدی. می خوای دوباره اشک بچه رو در بیاری. همه دارن میگن نکن از تو داری بچه بازی خودتو در میاری.

بهنام با حالتی عصبی گفت

ا ه ه ه. بابا چقدر گیر میدین دارم با بچه شوخی میکنم.

بهار که سینی به دست از آشپزخانه خارج شده بود با شنیدن این حرف گفت:

شوخی؟ آره فقط سن این دوتا بچه رو یادت رفته. و زیر لب اضافه کرد: سادیس داره

بهنام که حرف بهار را شنیده بود گفت

هووووی شنیدم چی گفتی ها. دوباره به روت خندیدم پرو شدی.

بنهاز کلافه میانه را گرفت.

بابا بسه. بعد از عمری پا شدم اوادم اینجا اعصابم راحت شه هی شما دو تا به هم پیرین.

بهار دیگر چیزی نگفت ولی بهنام با پرویی رو به بهار گفت

به بار دیگه تو کار بزرگترت دخالت کنی من می دونم و تو.

بعد از جمع شدن سفره. بهار دست بچه ها را گرفت و به اتاق برد. چون می دانست بهنام یک ماجرای دیگر به راه می اندازد. سیما

خانم سینی چای را مقابل پسرانش گذاشت.

بهناز در حالی که فنجان چای را برمی داشت رو به مادرش گفت

نمی خواین به بچه ها بگین.

سیما خانم که دلش نمی خواست به این زودی این موضوع را مطرح کند. غافلگیرانه به بهناز نگاهی انداخت که برق خوشحالی توی

چشمهایش نشسته بود. بهرام کنجکاو رو به مادرش گفت:

جریان چیه؟

سیما خانم برای اینکه موضوع را از اهمیت بیاندازد گفت:

هیچی بابا این بهناز بزرگش کرده. اون بار که مادر شوهر بهناز نذری داشت بک بنده خدایی بهار و دیده حالا هم پیغام داده.

بهرام که هنوز متوجه نشده بود جریان از چه قرار است پرسید

یعنی چی پیغام داده

بهنام که همان اول ماجرا را فهمیده بود گفت

چقدر گیجی بهرام. یعنی برای بهار خواستگار آمده.

بعد انگار خودش هم از حرفی که زده بود تعجب کرد چون دوباره جمله اش را با خودش تکرار کرد: برای بهار خواستگار اومده؟

بهرام نگاه پر سوالش را به مادرش دوخت و گفت:

آره؟

آره مادر جون. خونه ای که دختر داشته باشه خوب خواستگار کم کم پیدا میشه.

ولی مامان بهار هنوز خیلی بچه اس.

بهناز شاکی وسط حرف بهرام پرید

اووف مگه من چند سالم بود که رفتم خونه شوهر مامان خانمم همین و میگه

سیما خانم گفت:

تو خودت مدرسه رو ول کردی رفتی خیاطی. بعدم می خواستی بشینی تو خونه که چی بشه. ما که زورت نکردیم خواستگار که

اومد خودت قبول کردی.

بهناز که از حرف مادرش کمی دلخور شده بود برای اینکه حرف خودش را به کرسی بنشانند گفت:

ادم دختر دار راه به راه خواستگارا رو رد کنه مردم عیب می ذارن روی دخترشون.

از این حرف حتی بهنام هم تعجب کرده بود. با لحن خنده داری پرسید:

مگه چند تا خواستگار اومده تا حالا؟

بهناز که اوضاع را مساعد دید بدون اینکه به چهره برافروخته مادرش نگاه کند گفت

هه خسته نباشی دوتاشو خودم پیغام اوردم. بهار سوم راهنمایی بود.

بهرام بلند گفت

چیسییییییی؟؟ پس چرا به ماچیزی نگفتین؟

ا چته بهار می شنوه. خوب مردم عقلشون به چشمشونه بهار درشته از بیشتر از سنش نشون میده. مردم چه میدونن این چند سالشه.

سیما خانم که اخم های در هم رفته بهرام را دید گفت

مادر جون. اصلا مسئله ای نبوده. همون موقع که پیغام دادن من خودم رد کردم گفتم دخترم بچه اس سنی نداره. یک کم قدش بلنده. ماجرا همون جا تمام شد. غیر از همین آخری بقیه در حد حرف بوده منم اصلا نپرسیدم کی بودن همون موقع رد کردم.

بهناز فنجان خالی اش را توی سینی گذاشت و گفت

ولی این یکی مثل اینکه خیلی جدیه. تا حالا چند بار زنگ زده.

بهرام با لحن متفاوتی گفت:

پسره هم بهار و دیده

سیما خانم فوری گفت

نه مادر این حرفا چیه. از خانواده پسره فقط مادرش بهار و دید اونم من نمی دونم کجا. تازه خودشم تماس نگرفته یک نفر و

واسطه کرده. مثل اینکه خیلی طالبن.

بهناز هم در ادامه حرف مادرش گفت

اون بنده خدا واسطه می گفت. می خوان دختره اصیل باشه و خونواده دار. والا...اینم گفت...که خوشکلی دختر هم خیلی برا مادر  
پسره مهمه.

سیما خانم لبش را به دندان گرفت و با لحنی که تویخ در آن موج می زد گفت

بهناز این حرفا چیه

ولی بهناز اعتراض کنان گفت

وا ماما چیه خوب غریبه که نیستن برادرشن. تازه بهار که پدری هم بالا سرش نیست همه بزرگترش همین دوتان دیگه.

بهنام پوزخندی زد و گفت

ما شنیده بودیم پسرا همچین شرطی دارن. حالا چرا مادر طرف همچین حرفی زده

والا من دیگه خبر ندارم. خودتون می تونین بگین یه جلسه بیان. حرفاتو نو بزنین لا اقل یه جلسه آشنایی که بد نیست.

حرف آخر را بهرام زد

لازم نکرده برا بهار زوده. این حرف و همین جا تمام کنین. به بهار هم لازم نیست چیزی بگین.

بهناز که تیرش به سنگ خورده بود دلخور گفت

من جواب مردم و چی بدم روم همیشه بازم بگم نه.

همین که گفتم خودت دست به سرشون کن.

بهناز سعی کرد از آخرین شانسش هم استفاده کند

داداش خونواده پسره خیلی آدم حسابی ان. انگار مادریه از این نوادگان قاجاره

بهنام پخی زیر خنده زد و گفت

پس مادر شوهره فسیله.

ا بهنام این چه طرز حرف زدنه.

خوب خواهر من اینم دلیل تو میاری.

بهرام هم که خنده اش گرفته بود گفت

یه جوری میگی ادم حسابی انگار می خوان سر ما منت بذارن  
نه داداش این حرفا چیه. منظورم اینه مورد خوبیه به ما می خوره.

بهرام از جا بلند شد و گفت

همون که گفتم: نه!

بهار تمام یک هفته گذشته را با خودش درگیر بود تا با خانم درانی صحبت کند یا نه. اینقدر کلافه شده بود که ماجرای خواستگاری را هم فراموش کرده بود چون قسمت بزرگی از ذهنش را صادق پر رکنه بود. بالاخره بعد از کلی بالا و پائین کردن شرایط تصمیم نهایی را گرفته بود. از آن همه اضطراب و دلشوره خسته شده بود. و حالا روبروی خانم درانی نشسته بود و با انگشتان دستش بازی می کرد. مردد به چشمان خانم درانی نیم نگاهی انداخت و باز ندانست از کجا شروع کند. امروز آمده بود تا کمک بخواهد چون طاقتش تمام شده بود. صادق خیلی پرو شده بود و با اینکه بهار هنوز یک کلمه با او حرف نزده بود کوتاه نیامده بود. خانم درانی به کمک بهار آمد:

- بهار جان من منتظرم. با من راحت باش.

و با اینکه کاملاً از جریان آگاه بود گفت:

- با خانواده مشکل داری؟

بهار سریع رد کرد:

- نه خانم.

- پدر و مادرت...؟

بهار دستپاچه گفت:

- من پدر ندارم.

نگاه خانم درانی رنگی از دلسوزی گرفت و گفت:

- متاسفم.

بهار سری تکان داد:

- ممنون. من تا حالا از این مشکلات نداشتم.

خانم درانی باز به او کمک کرد با لبخند معنی داری پرسید:

- یک پسر؟

بهار سرخ شد و سرش را پائین انداخت. برایش سخت بود بخواهد در این باره صحبت کند. خانم درانی دوباره لبخند زد و گفت:

- پس حدسم درست بود.

بهار جا خورد به چشمان خندان خانم درانی نگاه کرد. احساس کرد مشاورشان دچار سوتفاهم شده. سریع در جهت رفع رجوع بر

آمد:

- نه خانم اون جور که شما فکر می کنید نیست.

خانم درانی برای رد گم کردن ادامه داد:

- ببین بهار این اتفاق برای دختری به سن تو عادیه تقریبا بیشتر دختران دبیرستانی دچار یک درگیری عاطفی میشن.

- نه خانم من اصلا این مشکل رو ندارم. درسته پای یک پسر درمیونه ولی نه اون جور که شما گفتین.

خانم درانی سکوتی را که به وجود آمده بود شکست و گفت:

- خوب برام بگو.

- اون ... اون یک مزاحمه.

نفسی از آسودگی کشید. انگار باری از روی دوشش برداشته بود بالاخره این غم را با کسی شریک شده بود. بعد از آن انگار که

دیگر چیزی جلودارش نبود همه چیز را گفت از رفتار صادق و طرز تفکر خانواده اش و حیرانی خودش. مشاور جوان با دقت به

حرفهای بهار گوش داد و به او اجازه داد تا خودش را خالی کند.

خانم درانی یک ساعت تمام با بهار حرف زد تا او را راضی کند خانواده اش را در جریان بگذارد. و او هم بالاخره راضی شد اما به

شرط آنکه خانم درانی خودش برای این کار پیش قدم شود. که او هم به راحتی قبول کرد. خانم درانی بعد از زنگ منتظر بهار

بود. بهار به او نزدیک شد و خوشحال شد که امروز کسی هست تا او را همراهی کند. با هم از مدرسه خارج شدند. بهار شدیداً از

عکس العمل بهرام و بهنام می ترسید. خانم درانی به او دلداری داد:

- بین بهار جان پنهان کردن این موضوع هیچ دردی از تو دوا نمی کنه. اون مزاحم باید بفهمه تو کسی رو داری که حمایت کنه.

بهار در سکوت به حرفهای او گوش می داد انگار روحش تشنه این حرفها بود.

وقتی مقابل خانه شان توقف کردند بهار نفسی از سر آسودگی کشید. امروز هم با وجود خانم درانی بی درد سر از کنار صادق عبور کرده بود.

خانم درانی لبخندی به بهار زد و در حالی که دست او را گرفته بود گفت:

اصلا نگران نباش. من خودم با مامانت صحبت می کنم. فقط تو به به بهونه ای بیارش خونه خاله من. باشه؟

بهار نگاه نگرانیش را به مشاور جوانشان دوخت. برقی از اطمینان در چشمانش می درخشید که بهار را آرام می کرد. سری تکان داد و گفت:

باشه. فقط چه ساعتی بیایم. من تا شیش اینجام دیگه هر وقت خودتون راحتین بیاین.

بهار قدرشناسانه به خانم درانی نگاه کرد و بعد از خداحافظی از هم جدا شدند.

بهرام و بهنام هنوز نیامده بودند و بهار تصمیم داشت قبل از آمدن آنها ماجرا را به مادرش بگوید. بنابراین سریع لباسش را عوض کرد و سراغ مادرش رفت. سیما خانم طبق معمول مشغول آماده کردن نهار بود.

بهار سلام کرد و حیران ماند که چطور سر حرف را باز کند که زیاد هم تابلو نباشد. دلشوره گرفته بود. نگاهش به ساعت بود و گوشش به زنگ. در حالی که داشت سالاد را آماده می کرد. گفت:

میگم مامان.

سیما خانم همانطور که مشغول چشیدن آب خورش بود گفت:

هوم..؟

بهار من و منی کرد و بد انگار جرقه ای توی مغزی زده شده باشه با لحنی خوشحال گفت:

آها می خواستم بگم. ماجرای اون دختره چی شد؟



سیما خانم متعجب برگشت و پرسید:

کدوم دختره

همون که بهرام اومد دیدش خونه همسایه بهناز

سیما خانم آهی کشید و گفت:

مگه خودت ندیدی بهرام چکار کرد.

خوب چرا. ولی شاید اگه شما اصرار می کردین قبول می کرد.

چی میگی. مگه ندیدی روح باباتو قسم خورد. من می شناسمش. خیلی بچه سفتیه. به راحتی قبول نمی کنه.

بهار برای اینکه بحث همانجا تمام نشود و بتواند حرف اصلی اش را بزند فوری گفت:

خوب ازش پرسین چه جور آدمی مد نظرشه.

ساده ای ها مگه نپرسیدم. میگه اول خانواده دار و متین باشه. بعدم باید به دلم بشینه

بهار یک لحظه موضع اصلی یادش رفت و داشت با خودش تصور می کرد واقعا چه کسی می تواند چشم بهرام را بگیرد و از تصور

داماد شدن بهرام خنده بزرگی روز صورتش پهن شد.

سیما خانم که داشت بهار را نگاه می کرد با تعجب گفت:

وا برا چی می خندی. مگه حرف بدی زده بچه ام. خوب باید به دلش بشینه دیگه

بهار احساس کرد الان درست وقت گفتن اصل مطلب است

نه...من...راستش...داشتم فکر میکردم یه مورد خیلی خوب پیدا کردم.

سیما خانم کنجکاو صندلی را کنار کشید و رویش نشست بعد انگار که کسی گوش ایستاده باشد صدایش را آرام کرد و پرسید:

کی هست؟

بهار که از اشتیاق مادرش برای فهمیدن ماجرا تعجب کرده بود فوراً از حرفی که زده بود پشیمان شد. ولی دیگر دیر شده بود و

مجبور بود تا آخرش برود. ولی برای اینکه مادرش زیاد هم امیدور نباشد با بی خیالی ساختگی گفت:

نمی دونم شاید مناسب نباشه از نظر شما.

ا بهار چقدر کشش میدی الان بهرام میاد.

خوب میگم دیگه. مشاور مدرسه امونه.

سیما خانم با اخم عقب نشست و گفت پس بگو پیر دختره.

بهار اعتراض کرد

ا مامان اصلانم پیر دختر نیست همش بیست و شیش سالشه

بعد به کل یادش رفت که تصمیم داشت جوری وانمود کند که مادرش زیاد هم امیدوار نباشد در دفاع از خانم درانی که این روزها

حسابی با بهار جور شده بود گفت

اگه ببینیش. اینقدر خانمه تازه سادات خانم میشه خاله اش

با آمدن اسم سادات خانم انگار که کلمه جادویی گفته شده باشد. چشمان سیما خانم برق زد.

به به پس همه چی تمومه.

بعد با اشتیاق از جا بلند شد و گفت:

یعنی میشه. من که از خدامه با کسی مثل سادات خانم وصلت کنم. باید با بهرام حرف بزنم.

بهار که تازه متوجه شده بود چه گندی زده سالاد را رها کرد و گفت

مامان تو رو خدا به بهرام چیزی نگین شما اول خودتون بیان ببینیش.... بعدم من فقط می دونم ازدواج نکرده... اصلا... اصلا... شاید

نامزد داشته باشه

و یک لحظه توی دلش دعا کرد که همینطور باشه. و نالید خدایا گند زد. ای بمیری بهار با این حرف زدنت. وای خانم درانی منو می

کشه.

سیما خانم متفکر برجا ماند. بهار که دید اشتیاق مادرش فرو کش کرد نفس راحتی کشید و با شنیده شدن صدای زنگ سریع

اضافه کرد:

امروز خانم درانی با من اومد تا بره خونه خاله اش.

در سالن باز شد و صدای سلام پسرها به گوش رسید.

بهار دسپاچه ادامه داد:

عصری به بهونه سر زدن به سادات خانم برین اونجا بینیش.

صدای بهنام باعث شد بهار حرفش را ادامه ندهد.

مامان! بهاری کجاین شما چقدر سوت و کوره.

سیما خانم با عجله به طرف در آشپز خانه رفت و گفت

باشه عصری می رم.

و از آشپزخانه خارج شد. بهار نفس راحتی کشید و روی صندلی ولو شد. و باز توی دلش نالید

خدایا حالا چه خاکی تو سرم بکنم. نکنه بره به بهرام بگه چه آبرو ریزی میشه.

صدای سیما خانم او را از افکارش خارج کرد

بهار سفره رو بنداز

بهار به چشمان مادرش که از خوشحالی می درخشید نگاه کرد. وای اگر خانم درانی می فهمید که او مادرش را به چه بهانه ای به

آنجا کشیده است حتما خیلی ناراحت می شد ولی چاره دیگری نداشت. سر نهار هم سیما خانم مدام بهرام را زیر نظر داشت و

اینقدر به این کار دامه داد که خود بهرام هم فهمید و کلافه به مادرش گفت:

باز چی شده مامان

سیما خانم به سرعت گفت

هیچی مادر...مگه چکار کردم

من می دونم باز یه خبری شده

وا چه خبری مادر

بهرام قاشقش را توی بشقاب رها کرد و گفت

هر وقت شما می رن تو نخمن بعد از چند روز سر و کله یه دخترم پیدا میشه.

لقمه به گلوی بهار پرید و به سرفه افتاد. داشت خفه میشد که بنهام با دست محکم به پشتش کوبید و گفت

هوویییی چته تو مگه هولی.

بهار لیوان آب را سر کشید و با نگرانی به مادرش خیره شد.

سیما خانم که فهمید کار را خراب کرده لحنش را عوض کرد و گفت

نخیر یه بنده خدایی امروز داشت تعریف می کرد از خواستگاری که برا پسرش رفتن. منم خوب دلم می خواد سر و سامون گرفتن تو رو بینم.

بهرام آهی کشید و گفت

مامان جان این کار عجله بردار نیست من فعلا اصلا موقعیتشو ندارم باید خودمو آماده کنم. هر وقت وقتش شد به روی چشم

بنهام با شنیدن حرف بهرام شاکی گفت

د بیا. بابا خان داداش اومدی و نسازی. یه جور حرف می زنی هر کی ندونه فکر میکنه بیست سالته. برادر من سنت داره میره بالا.

به خدا رفیقای من بچه هاشونم دنیا اومده اونوقت من بدبخت هنوز لنگ در هوا موندم. جدی میگم می خوام من بیافتم جلو بلکه

تو هم یه ذره یاد بگیری

سیما خانم که از حرص خوردن بهنام خنده اش گرفته بود گفت

مادر آسیاب به نوبت. بالاخره قسمت داداشتم از راه می رسه.

بهرام چیزی نگفت و بهنام غر غر کنان به خوردن نهارش ادامه داد

خیال بهار هم راحت شد چون سیما خانم از زل زدن به بهرام دست برداشت.

یک ساعتی از رفتن بهنام و بهرام می گذشت که سیما خانم عزم رفتن کرد. چادرش را سر کرد و به اتفاق بهار از خانه خارج شدند.

وقتی زنگ به صدا در آمد. پرستو که با خاله اش همه چیز را در میان گذاشته بود خودش به طرف در خانه رفت و آن را باز

کرد. سیما خانم با دیدن پرستو که با چادر سفید گلدارش در را باز کرده بود لبخند زد و وارد شد. پرستو آنها را به طرف پذیرائی

هدایت کرد و چادرش را از سر برداشت. سیما خانم با نگاهی خریدارانه پرستو را دنبال کرد. از این کار مادر بهار رنگ به رنگ شد

و زود سرش را به زیر انداخت تا نگاهش به خانم درانی نیافتد. سیما خانم که از نگاهش مشخص بود پرستو را کاملا پسندیده رو

به سادات خانم گفت:

– ماشاا... سادات خانم چه دختر خواهربرازنده ای دارین.

سادات خانم که لبخند زیبایی چهره اش را پوشانده بود با اشاره به بهار گفت:

– شما که خودت فرشته به این زیبایی تو خونه ات داری دیگه داری تعارف می کنی.

سیما خانم هم لبخند زنان گفت:

– نظر لطفونه.

پرستو با یک سینی چای برگشت. بهار تا به حال خانم درانی را بدون چادر و مانتو ندیده بود. شلوار مشکی تنگی پوشیده بود و پلویر صورتی رنگش تا بالای زانویش می رسید. موهای نسبتا بلندش را با یک گل سر دم اسبی بسته بود و بهار بعد از یک ارزیابی کلی به این نتیجه رسید که خانم درانی خیلی زیباست از نوع زیبایی شرقی با موها و چشمهای تیره.

پرستو لبخند زنان کنار بهار نشست و پرسید:

خوبی بهار جان؟

بهار که خدا خدا میکرد مادرش حرفی نزنند که خانم درانی بویی برد فقط یک کلمه جواب داد:

بله

پرستو بعد از پذیرایی خودش حرف را کم کم شروع کرد و بحث را به نرمی به سمتی که می خواست کشید. تمام مدت بهار سرش را پائین انداخته بود و بس که لبش را گاز گرفته بود. دهنش مزه خون می داد.

جالب تر از همه قیافه سیما خانم بود که هر لحظه به رنگی در می آمد. در یک لحظه سیما خانم چنان نگاهی به بهار کرد که او احساس کرد همین الان است که مادرش به طرفش هجوم ببرد و جلوی چشم خانم درانی و سادات خانم کتک مفصلی به او بزند. پرستو حرفش را با لبخند پایان داد و نگاه آرامش بخشی به بهار کرد. سیما خانم که تمام محاسباتش اشتباه از آب در آمده بود نمی دانست برای کدام اتفاق بیشتر ناراحت باشد. مزاحمی که برای بهار پیدا شده بود یا نقش بر آب شدن وصلت با سادات خانم. چند لحظه ای سکوت برقرار شد و کسی نمی دانست چطور ان سکوت مسخره را بشکند که سادات خانم پیش قدم شد و گفت:

سیما جان دلخور نشو. ان شا... مشکل حل میشه.

سیما خانم هم که بیشتر از به هم خوردن رویاهایش برای بهرام ناراحت بود لبخند نیم بندی تحویل حاضرین داد و گفت

بله البته. من فقط نمی دونم چه جوری به داداشش بگم. اخه خیلی رو بهار تعصب دارن.

شما حودت زبون بچه هاتو بهتر می فهمی یه جوری حالیشون کن شر درست نشه.

بله ولی خوب جوونن و برا خودشون یه سری عقاید خاص دارن.

سادات خانم در موافقت باسیما خانم سری تکان داد و رو به پرستو گفت:

خاله جون پاشو یه چایی دیگه بیار گلوتون خشک شد. پرستو که بلند شد سیما خانم نگاه پر حسرتی به سر تاپای او انداخت که

تنها بهار معنای آن را فهمید. و توی دلش آروز کرد کاش این اتفاق نیفتاده بود و واقعا مادرش برای دیدن پرستو آمده بود.

بعد از خوردن چای سیما خانم به بهار اشاره کرد که بلند شوند و به خانه بروند. اصرار سادات خانم برای ماندن بیشتر هم فایده

نداشت. و آنها خانه را ترک کردند. تا رسیدن به خانه یک کلمه هم بینشان رد و بدل نشد. ولی به محض ورد به خانه سیما خانم با

عصبانیت چادرش را روی چوب رختی پرت کرد و گوشه سالن کز کرد. بهار مردد مانده بود برود توی اتاقش یا بماند نگاهی به

مادرش انداخت که با اخم های در هم رفته متفکر نشسته بود. به آرامی به طرف اتاقش رفت که صدای مادر متوقفش کرد. - چرا

به خودم نگفتی؟

بهار سرش را پائین انداخت. چه می توانست بگوید که هرگز مادرش را به خودش نزدیک احساس نکرده تا بتواند به راحتی با او

درد دل کند. یا از اخلاق بهرام و بهنام بی خبر بود که چنین حرفی می زد.

سیما خانم وقتی سکوت بهار را دید با نگرانی گفت:

- حالا چه جوری به داداشات بگم؟

دل بهار پائین ریخت. واقعا از عکس العمل آنها می ترسید. مادر خیره به چهره رنگ پریده بهار نگاه کرد و گفت:

- شب اومدن بیرون نیا من می گم خسته بود خوابیده. خودم بعد یه جوری بهش میگم.

صدای در خانه که شد قلب بهار شروع به تپیدن کرد. برادرانش از راه رسیده بودند. بهار گوشه اتاق کز کرده بود و حتی جرات

نداشت بلند نفس بکشد. صدای نفس های تندش را توی متکا خفه می کرد. گوشه‌هایش را تیز کرده بود شاید چیزی بشنود ولی صدای تپش قلبش آنقدر بلند بود که احساس می کرد کر شده و جز صدای قلبش چیزی نمی شنود. ساعتی که گذشت و هیچ اتفاقی نیافتاد بهار کمی آرام تر شد. به خودش دلداری می داد که بهرام حرفهای مادر را پذیرفته و فهمیده که او هیچ نقشی در این ماجرا ندارد. تازه آرام شده بود که صدای فریاد بهرام او را از جا پراند:

- بهار! بیا بیرون. می دونم بیداری. بیا ببینم چه غلطی کردی؟

بهار جرات نداشت از اتاق خارج شود. از جا بلند شده و گوشه دیوار کز کرد. نگاهش به در خیره بود که در به شدت باز شد و قامت بلند بهرام توی چهارچوب نمایان شد. اتاق تاریک بود و بهار چهره برادرش را نمی دید. ولی از نحوه ورودش معلوم بود که به شدت عصبانی است. بهرام دست دراز کرد و چراغ را روشن کرد. با روشن شدن اتاق بهار تازه چهره بهرام را دید و آن وقت بود که فهمید بهرام خیلی بیشتر از آنچه بهار فکر میکرد عصبانی است. بهرام فریاد زد:

- مامان چی میگه؟

بهار از جا پرید و ناگهان اشکش سرازیر شد. بهرام با دو گام بلند به طرف بهار رفت و ناگهان سیلی محکمی توی گوشش زد. گیره سرش رها شد و موهایش درست مثل یک آبشار موج طلایی روی شانه هایش رها شده و نصف صورتش را پوشاندند. شوک زده به بهرام که چشمانش از عصبانیت سرخ شده بودند نگاه کرد و نتوانست کلمه به زبان بیاورد. هرگز از کسی سیلی نخورده بود. بارها اشتباهات زیادی کرده بود ولی هرگز کسی روی او دست بلند نکرده بود. ولی حالا که او کاملا بی گناه بود بهرام روی او دست بلند کرده بود. بهرام به همان عصبانیت گفت:

- اینو زدم تا هیچوقت یادت نره نباید مسئله به این مهمی رو از خانواده ات پنهون کنی. تا یه غریبه بیاد برا ما تعیین و تکلیف کنه.

بهرام از اتاق بیرون رفت. بهنام که پشت سر او توی چهارچوب ایستاده بود آرام وارد اتاق شد و در را بست. به طرف بهار رفت و دستش را گرفت و او را کنارش نشاند. بهار هنوز از سیلی که خورده بود شوک زده بود. اشکش بند آمده بود و به در بسته زل زده بود. انگار مغزش خالی شده بود از بهرام انتظار همه عکس عملی داشت الا این کار. بهنام آرام صدایش کرد. ولی بهار نمی توانست چیزی بگوید. بهنام دوباره صدایش کرد و اینبار کمی تکانش داد. بهار برگشت و به چهره بردارش نگاه کرد لبخند غمگینی روی

لبهای بهنام بود. بهار با دیدن چهره بهنام انگار که تازه فهمیده چه اتفاقی افتاده دوباره اشکش سرازیر شد. بهنام آرام روی جای سیلی دست کشید و گفت:

- از بهرام دلخور نباش چون منم جای اون بودم همین کارو می کردم. می دونی چرا؟

بهار فقط نگاهش کرد:

- برای اینکه آدم دوتا داداش نره خر تو خونه داشته باشه و اونوقت یه الدنگ بی سروپا مزاحم خواهرشون بشه و پشت سرشون به ریش اونا بخنده. تو یه جورایی به ما توهین کردی بهار می فهمی.

بهار در حالی که با انگشتش اشکهایی که تند تند روی صورتش سر می خوردند پاک می کرد گفت:

- به خدا داداش اولاً هیچ کاری نداشت فقط وامیساد سر کوچه اصلاً حرفم نمی زد. منم اصلاً فکر نمی کردم آخرش به اینجا برسه. گفتم بی محلیش می کنم میره پی کارش ولی انگار طرف خیلی پروتر از این حرفا بود.

- خوب بدش چرا نگفتی؟

- حقیقتش از همین چیزا می ترسیدم. گفتم نکنه بلایی سرتون بیاره. آخه همه خیلی پشت سرش بد میگن.

اخمهای بهنام توی هم رفت:

- بهار واقعا چی بهت بگم. تو فکر کردی ما بچه ایم. ما رو خیلی دست کم گرفتی.

- نه به خدا داداش من نمی خواستم... نمی خواستم خدای نکرده اتفاقی براتون بیافته

جمله بهار تمام نشده بود که در اتاق دوباره باز شد و بهرام توی چاچوب در نمایان شد. چهره اش آرام تر شده بود و توی نگاهش

جای عصبانیت را دلخوری پر کرده بود. بهار سرش را پائین انداخت و شرمگین لبش را به دندان گرفت. بهرام آرام آرام به او

نزدیک شد و درست مقابلش نشست. دستش را که بلند کرد. بهار ناخودآگاه عقب کشید. بهرام آهی کشید و موهای بهار را که

نیمی از صورتش را پوشانده بود پشت گوشش برد و گفت:

- خوب تعریف کن بی کم و کاست.

بهار رنگ به رنگ شد. شاخه ای از موهایش را به دست گرفت و در حالی که آن را دور انگشتش تاب مبداد شروع به شرح

ماجرای کرد.



توی دل بهار غوغایی بود. نگاهی به در مدرسه انداخت که بهرام دوباره به او لبخند زد و گفت:

زنگ که خورد. مثل هر روز سر وقت می ری خونه. ما خودمون حواسمون هست.

حرفها و لبخند اطمینان بخش بهرام هم نتوانست دل بهار را آرام کند. می دانست امروز قرار است اتفاق بدی بیافتد. بهرام و بهنام

به این راحتی دست از سر صادق بر نمی داشتند. این را از پچیچه های دیشب و امروزشان فهمیده بود.

فقط دلش می خواست بداند آنها چه تصمیمی دارند. تا ظهر توی مدرسه کلافه بود. نه از درس چیری فهمید و نه از مدرسه.

کنار در مدرسه خانم درانی منتظرش ایستاده بود. بهار لبخند نیم بندی به خانم درانی زد و سلام کرد:

سلام

سلام بهار جان. خوبی خانم؟

بهار سری تکان داد و گفت:

نه زیاد دارم از دلشوره می رم.

چرا؟ چی شده مگه؟

هنوز هیچی. اخه دیشب داداشم فهمیدن جریان چیه. بعد... حالا نمی دونم می خوان چکار کنن. من داداش بهرامو خوب می

شناسم. حتما به بلایی سر پسره میاره.

خانم درانی متفکر به حرفهای بهار گوش داد و بعد از چند لحظه گفت:

ان شا... که چیزی نمیشه برو به سلامت.

بهار با قدمهایی لرزان به راه افتاد. با اضطراب اطرافش را زیر نظر داشت. که ناگهان چشمش به صادق افتاد. با همان لبخند مسخره

همیشگی این بار شاخه گلی هم توی دستهایش بود.

بهار احساس کرد فشاری به صفر رسید. زیر لب شروع به خواندن ایت الکرسی کرد و سرش را تا آنجا که می توانست پائین

انداخت. صدای صادق توی گوشش پیچید.

سلام بهار.

بهار بی توجه به راهش دامه داد. تمام بدنش به لرزه افتاده بود. دلش می خواست با تمام قوا شروع به دویدن کند. ولی انگار حس

از پاهایش رفته بود. صادق با او هم گام شده بود. گل را به طرفش گرفت و گفت:

برای خوشکل ترین دختر دنیا. بگیرش دیگه.

احساس می کرد. گوشه‌هایش خوب نمی شنود. بند کوله اش را تا آنجا که می توانست در مشت می فشرد. صادق ول کن نبود.

دستم خسته شد. بگیرش دیگه.

غصه نخور خودم الان مشت و مالت می دم خستگی در ره.

صدای بهرام بود که از خشم دو رگه شده بود. درست در همین لحظه بود که بهار احساس کرد صادق از کنارش ناپدید شد. وقتی با

شتاب برگشت.

صادق روی زمین افتاده بود و بهرام با او گلاویز شده بودند. مردم از هر طرف به آنها خیره شده بودند. صادق قافل گیر شده بود.

والا اینقدر هاهم بی دست و پا نبود که به راحتی کتک بخورد. اشک بهار جاری شده بود. صدا زد:

داداش تو رو خدا بسه بریم دیگه.

بهرام بی توجه به بهار همچنان به تقلایش برای کتک زدن صادق ادامه می داد که ناگهان بهار پرستو را دید که به سمتش رفت و

محکم گفت:

آقای راد بسه دیگه. اگه بلایی سرش بیاد شما توی درد سر می افتین. آقای راد با شمام.

پرستو وقتی دید بهرام به او اعتنایی نمی کند. خشمگین گوشه پالتوی او را گرفت و محکم کشید:

آقا بهرام کشتیش بسه دیگه.

بهرام ناگهان به خودش آمد. صادق روی زمین پهن شده بود و از شدت درد به خودش می پیچید. بهرام به شدت به طرف پرستو

برگشت.

چادر پرستو بخاطر تقلایش برای جدا کردن آنها از دستش رها شده بود و صورت گرد و زیبایش کاملاً نمایان شده بود. اخم

ظریفی چهره اش را پوشانده بود. و برق عصبانیت توی چشمهایش کاملاً مشهود بود.

بهرام در کسری از ثانیه در چشمهای پرستو خیره شد و سپس نگاهش را از چشمان او گرفت که نگاهش روی دست پرستو که

هنوز گوشه پالتویش را چسبیده بود ثابت ماند. پرستو هم متوجه موقعیتش شد و به آرامی پالتوی بهرام را رها کرد و چادرش را دوباره جمع کرد و سریع به طرف بهار رفت. دست او را گرفت و به دنبال خود کشاند. بهرام رو به صادق گفت:

فقط یک بار دیگه دور و بر خواهر من بیلکی گردن تو می شکنم.

و در حالی که صدایش را بالا تر می برد گفت:

فهمیدی عوضی!

صادق در حالی که دستش روی دلش بود با ناله گفت:

تلافی شو... سرت... در میارم... بچه... ژینگول... خیال کردی.

بهرام پوزخندی زد و پشت به او به طرف خانه شان به راه افتاد.

بهار هق هق کنان همراه خانم درانی به طرف خانه شان می رفت.

پرستو ساکت و خشمگین در کنارش می رفت. نمیدانست برای چه اینقدر عصبانی بود. احساس می کرد در کاری که به او ارتباطی

نداشته دخالت کرده. ده نفر توی پیاده رو مشغول تماشا بودند و یکی شان هم برای جدا کردن آنها جلو نیامده بود.

سریچ کوچه ناگهان بهنام مقابل آنها سبز شد با دیدن چهره اشک آلود بهار نگران پرسید:

چی شده بهار؟ چرا دیر کردی؟

بهار با پرستو نگاهی انداخت و گفت:

داداش بهرام... داداش بهرام.

بهرام چی؟.. بهار جون به لبم کردی.

پرستو که حال او را نا مساعد دید. گفت:

آقای راد با صادق درگیر شدن.

چشمهای بهنام گرد شد:

چی؟

تا پرستو دهان باز کرد. صدای بهرام را از پشت سرش شنید:

هیچی. زدم لت و پارش کردم ..پسره...

و با نگاهی که به چهره به اخم نشسته پرستو کرد حرفش را خورد. بهنام ناباوارنه به برادرش نگاه کرد و بعد با لحن دلگیری

گفت:

حالا دیگه منو می پیچونی تنهایی میری سراغ پسره.

بهار در کنار پرستو به طرف خانه شان می رفت و بهرام و بهنام هم پشت سرشان می آمدند. بهنام ادامه داد:

مگه قرار نبود بریم کلانتری.

اونجام میریم. ولی نمی تونستم بی خیال بشم. الان دیگه می سپاریمش دست قانون.

بهار رو به پرستو گفت:

معذرت می خوام خانم. شمارم به دردسر انداختم.

پرستو لبخند غمگینی به بهار زد و گفت:

خدا کنه مشکلات حل بشه.

کنار در خانه همه شان متوقف شدند. بهرام و بهنام سر به زیر ایستاده بودند که بهار با صدای نگرانی گفت:

داداش لبت خون میاد.

بهرام دستش را گوشه لبش کشید و هم زمان از درد اخم کوچکی کرد. بهار توی کیفش دنبال دستمال گشت ولی پیدا نکرد.

پرستو دستمالی از کیفش بیرون آورد و توی دست بهار گذاشت و بدون اینکه به آنها نگاه کند با اجازه ای گفت و به طرف خانه

خاله اش رفت. بهرام با نگاهش او را دنبال کرد. بهنام سینه اش را صاف کرد و بهار دست پاچه دستمال را توی دست بهرام

گذاشت و بعد هر سه بدون هیچ حرفی وارد خانه شدند.

فردای آن روز بهرام به کلانتری هم مراجعه کرد و رسماً از صادق شکایت کرد. سابقه دار بودن او هم کار را برایش سخت تر می

کرد. برای همین مجبور شد چند وقتی توی محل آفتابی نشود.

صادق کسی نبود که با این راحتی کوتاه بیاید. کینه بدی از بهار و بهرام به دل گرفته بود و هر روز هزار جور نقشه برای تلافی

کردن به سرش می زد.

ولی با گذشت سه هفته از آن اتفاق دیگر اثری از صادق دیده نشد. با اینکه پرونده شکایت هنوز باز بود ولی کسی از صادق خبر نداشت. روزهای اول بهار با اسکورت بهنام و یا بهرام به مدرسه می رفت ولی کم کم با عادی شدن شرایط خیال همه تقریباً راحت شده بود که صادق دیگر نمی تواند برای بهار مزاحمتی ایجاد کند.

هوا حسابی سرد شده بود اواخر آذر ماه بود و روز قبل هم باران زیادی آمده بود.

بهار بعد از خوردن زنگ از مدرسه خارج شد و سعی کرد هر چه سریع تر خودش را به خانه برساند.

مثل همیشه سرش پائین بود و متوجه پسری که با سرعت به طرفش می آمد نشد پسر تنه محکمی به او زد که نزدیک بود با توجه به سر بودن زمین با کمر روی زمین بیافتد ولی با سختی تعادلش را حفظ کرد و در حالی که شانه دردناکش را گرفته بود.

زیر لب به عابر حواس پرتی که دوان دوان دور شده بود بد و بی راهی گفت و بعد هم به راهش ادامه داد.

همین حادثه کوچک که بهار بی توجه از کنار آن گذشت آغاز ماجرای تازه ای بود که تمام زندگی بهار را زیر و رو کرد.

ذست های سردش را به هم مالید و کلید را توی قفل چرخاند. بعد از وارد شدن به خانه اول سراغ بخاری رفت و درست روبه رویش چمباتمه زد. سیما خانم در حالی که چادر نمازش را از سر بر می داشت از اتاق بیرون آمد و گفت:

پاشو لباستو عوض کن چرا با لباس نشست

یخ زدم مامان بذار گرم شم میرم. تازه بخاری اون اتاقم خرابه اتاق مثل یخچال شده.

سیما خانم ابرویی بالا انداخت و گفت

خوبه هنوز زمستون نشده. تازه به بارون زده تو داری این کارارو می کنی برف بیاد چکار می کنی

بهار بی حوصله به طرف اتاق رفت همیشه با مادرش سر این موضوع اختلاف داشت. مادرش به شدت گرمایی بود و او سرماییی.

اصلاً آبشان توی یک جو نمی رفت.

هوا که رو به سردی می رفت مکافات بهار هم شروع میشد چون مادرش از هر فرصتی برای خاموش کردن بخاری استفاده می

کرد و حتی در روزهای برفی هم مدتی بخاری را کم میکرد و در و پنجره ها را باز می گذاشت تا به قول خودش هوای مرده خارج

شود.

این جور مواقع بهار می خواست از عصبانیت فریاد بکشد. چون زمانی را برای اینکار انتخاب می کرد که برادرانش خانه نبودند. و تا آمدن آنها خانه گرم شده بود. بنابراین این بهار بود که مجبور بود مدتی سرمای خانه را تحمل کند تا دوباره دمای خانه به حالت طبیعی برگردد.

البته بهار گاهی هم به مادرش حق میداد چون مادرش فشار خون داشت و معمولا تمام کسانی که فشار بالا داشتند مثل مادر او از گرمای زیاد کلافه میشدند.

بهار وقتی خواست روپوشش را از تن در بیاورد احساس کرد. دستش کمی درد می کند. و دوباره به یاد پسری که به او تنه زده بود افتاد:

طرف عین فیل سنگین بود. دستم و داغون کرد.

با اینکه به ظاهر ماجرای صادق حل شده بود ولی بهرام بعد از آن ماجرا مدام توی خودش بود و کمتر با کسی دمخور میشد. سیما خانم از این موضوع ناراحت بود و مدام تصور می کرد که بهرام بابت اتفاقی که افتاده هنوز نگران است. تا اینکه آن روز بالاخره بهرام به حرف آمد سیما خانم توی آشپزخانه مشغول ریختن چای بود که بهرام وارد شد.

سیما خانم لبخندی به پسر ارشدش زد و توی دلش قربان قد و بالای پسرش رفت و با همان لبخند گفت:

بشین برات چایی بریزم.

بهرام بدون حرف نشست. سیما خانم که بهرام را ساکت دید برای اینکه حرفی زده باشد تا حال و هوای او را عوض کند گفت:

خوب آقا بهرام هنوز وقتش نرسیده به فکری برای خودت بکنی؟

سیما خانم که منتظر اعتراض بهرام بود وقتی سکوت او را دید با تعجب به بهرام نگاه کرد و انگار به خودش گفت

چه عجب ما به بار حرف زن گرفتن زدیم تو نگفتی من نمی خوام

بهرام بالاخره سکوت را شکست و گفت:

حالا من کی گفتم زن نمی خوام.

سیما خانم تقریبا داشت شاخ درمی آورد. در حالی که سینی چای را مقابل بهرام می گذاشت گفت

اِهه تو نبودی می گفتمی من هنوز آمادگی ندارم می خوام فکر کنم و از این حرفا

بهرام خونسرد چایش را سر کشید و گفت

خوب کدوم یکی از اینا معنی نه میده

سیما خانم فی الواقع شوکه شده بود صندلی مقابل بهرام را بیورن کشید و گفت

یعنی موافقی

بهرام خنده اش گرفته بود. بعد با همان لبخند ادامه داد:

خوب آره.

سیما خانم از خوشحالی نمی دانست چکار کند بلند شد و بهار و بهنام را صدا زد

بهار! بهنام!

بهار و بهنام سر آسیمه وارد آشپزخانه شدند بهنام با تعجب گفت:

مامان چرا داد میزنی؟ چیزی شده؟

سیما خانم به جای جواب دادن به بهنام مدام می گفت:

خدایا شکرت. خدایا شکرت بالاخره به آرزوم رسیدم.

بهار به چهره خندان بهرام نگاه کرد و پرسید

جریان چیه داداش؟

بهرام شانه ای بالا انداخت و گفت

چیز مهمی نیست. و خندید.

سیما خانم که داشت دنبال ظرف اسفند می گشت با ذوق گفت:

چطور مهم نیست بالاخره جواب مثبت و ازش گرفتم.

بهرام و بهار که واقعا گیج شده بودند به چهره خندان بهرام و مادرشان نگاه کردند و بهنام با حرص گفت:

یکی نمی خواد بهما بگه چه خبره؟

سیما خانم اسفند را توی اسفندان ریخت و روی شعله گذاشت. بعد هم گفت:

خبر خوش. خبر شادی خبر عروسی

بهار ناآرام گفت:

مامان تو رو خدا درست بگو بینم عروسی کی؟

سیما خانم اسفند را دور سر بهرام چرخاند و گفت:

کی می خواسته باشه عزیزم خان داداشتون بالاخره جواب مثبت و دادن

بهنام با لودگی گفت

کی خواستگار اومده براش حالا.

بهرام که حسابی شنگول بود به این حرف بهنام خندید ولی سیما خانم جدی شد و گفت:

همین که موافقت کرده دیگه تمومه خودم صد تادختر براش ردیف می کنم تا هر کیو خواست انتخاب کنه.

بهار هم ذوق زده شده بود. بهنام صندلی خالی کنار بهرام را اشغال کرد و گفت

اوه اوه کی میره این همه راهو.

بهرام ابرویی بالا انداخت و گفت

نوبت توام میشه بهنام خان بینم میری یا نه

سیما خانم شروع کرده بود به ردیف کردن نام دختر هایی که تا حالا برای بهرام کاندید کرده بود ولی نتوانسته بود بروز دهد.

میترا خواهر شوهر بهناز و که میشناسی. خانم تحصیل کرده. دختر خواهر شوهر عمه ات نگین. به خدا یه پارچه خانمه صد تا

خواستگار داشته...

مامان

بهرام وسط حرف مادرش پرید

اگه اجازه بدین من...من خودم یک مورد و پیدا کردم.



برای لحظه ای شادی سیما خانم رنگ باخت ولی برای اینکه زیاد هم ناراحتی اش را نشان ندهد گفت:

خوب.. خوب... حالا کی هست؟ من دیدمش؟

بهرام لحظه ای مردد به مادرش و سپس بهار نگاه کرد. بهنام باز هم لوده بازی در آورد:

عروس رفته گل بچینه.

همه با شنیدن این حرف زیر خنده زدند. و فضا کمی بهتر شد. بهار گفت

نمی خواین بهنام خبر کنین فکر کنم بالاخره از اینکه یکی از ماها رو سر و سامون داده شب راحت بخوابه.

بهنام نگاهی موزی به بهار انداخت و گفت:

دیگه می خواسته کیو سر و سامون بده

بهار که تازه متوجه شده بود بند را آب داده رنگ به رنگ شد ولی سیما خانم به فریادش رسید و گفت:

آخه یک بار دوتا خواهر نشون کرده بود برای شما دوتا. منم گفتم نه اصلا خوب نیست از یک خانواده دو تا وصلت.

بهنام اعتراض کنان گفت:

مامان چرا گفتین نه؟ به خدا اینجور بهتر بود میشد یه تیر و یه نشون. منم پاسوز این آقا نمی شدم. بعد از سه سال دعوا و داد و

قال تازه آقا تصمیم گرفته بره جلو. با این سرعت حلزونی که این داره پیش میره تا ده سال دیگه هم به مرحله ازدواج نمی رسه.

وقتی نوبت من بشه دیگه رو برانکادر باید منو ببرن سر سفره عقد. تازه فکر کنم اون موقع هم ذوق جونم در بره دیگه ناکام برم

از این دنیا.

بهار بس که خندیده بود از اشک از چشمانش جاری شده بود در حالی یک دستش روی پهلویش بود گفت:

بهنام تو رو خدا بسه من دیگه نمی تونم بخندم.

ولی بهنام با لحنی کاملا جدی ادامه داد

بله. بایدم بخندی برای شما جوکه ولی برای من یه آینده تاریک.

بهرام هم که خنده اش گرفته بود گفت

نترس سعی می کنم سرعتم وبالا ببرم که نوبت به توهم برسه.

بهنام با همان لحن به ظاهر جدی ادامه داد:

بیم مامان تو روی شما می گم من فقط دو ماه صبر می کنم. مگه چه خبره. بعدش می رم زن می گیرم. داداش دیگه گله هم نکنی.

سیما خانم که حرف بهنام را جدی گرفته بود با لحنی تویخ کننده گفت

خوبه خوبه خم رنگرزی که نیست. باید ببینیم کی کجان چکارن. اصلا شرایطمون به هم می خوره. شرط و شروط خاصی ندارن...

بهنام پرید وسط حرف مادرش خوب مامان اینکه شد همون سرعت حلزون که من گفتم. شما که بدتر کردین.

بعد هم نالید

ای خدا چی میشد جای من و این عوض می کردی. بخاطر دو سال ناقابل بین چطور گیر افتادم. هی هی هی.

بهار که دید همه اصل موضع یادشان رفته رو به بهرام گفت

بالاخره نگفتی طرف کیه.

سیما خانم مشتاق به دهان بهرام چشم دوخته بود. بهرام به حرف آمد:

شما هم دیدینش. به نظر من که مورد خوبی. من البته خودمم یک کم درباره اش تحقیق کردم.

چشمان سیما خانم گرد شد.

تو کی به فکر افتادی که رسیدی تحقیم بکنی.

تحقیق آنچنانی که نه تا این حد که خونه اش کجاست و خونواده اش کی ان و از این چیزا.

بهنام دستی به هم کوبید و گفت:

آخ ون مثل اینکه یه مرحله دیگه هم پیش رفته. خوب داداش بهرام بجنب دیگه.

سیما خانم شاکی رو بهنام کرد:

ا بذار ببینم چی به چیه. خوب بهرام ان از نتیجه تحقیقت راضی بودی.

بله هم خانواده خوبی داره هم وضعشون مثل خودمونه. فکر نکنم مشکلی باشه.

بهار بی صبرانه پرسید بالاخره نمی خوای اسمشو بگی.

بهرام نگاهش را به نمکدان روی میز دوخت و آرام گفت:

پرستو...پرستو درانی!

مراسم خواستگاری خیلی زودتر از آنکه بهار تصور می کرد. به راه افتاد. باورش حتی برای سیما خانم هم سخت بود. ولی بهرام بعدا برای مادرش گفته بود که درست زمانی که داشته صادق را کتک میزده متوجه پرستو شده بود. همان موقع که پرستو با چشمانی خشمگین پالتو او را کشیده بود تا او را از کتک زدن صادق باز دارد. همان موقع دلش با دیدن چشمان پرستو لرزیده بود.

بعد از یک هفته جواب مثبت پرستو هم رسید. بهنام به مسخره به بهرام گفت

میگم بهرام من می خوام برم شکایت مون و پس بگیریم

بهرام معتجب گفت

برای چی؟

چون اگه این پسره صادق نبود تو حالا حالا ها مونده بودی.

و بعد زیر لبی خندید.

بهرام مشتکی به شانه بهنام کوبید و گفت

بی مزه. حالا من نمی فهمم تو چرا اینقدر هولی

بهنام خودش را به بهنام نزدیک کرد و گفت:

من هول نیستم. خواستگاری دیگه هولن. بیشتر از این صبرکنم دختره پریده

بهرام با چشمان گرد شده به بهنام نگاه کرد و گفت

کدوم دختره.

اه بهرام چقدر پرتی تو. خوب...خوب...منم واسه خودم یکی و در نظر گرفتم

بهرام محکم تر روی بازوی بهنام کوبید و گفت:

بروووو.....

چی فکر کردی همه مثل توان که باید صد سال فکر کنن. من طرفم انتخاب کردم ندارم بهش دادم. ولی اقدام جدی نکردم.

عجب مارمولکی تو هستی بهنام.

چیه خوب. منم بیست و هشت سالمه.

کار بهناز و سیما خانم هم شده بود برنامه ریزی برای مراسم های مختلف. قرار بر این شده بود که به عقد و عروسی را هم دو ماه دیگر با هم بگیرند.

بهار هم این وسط از همه خوشحال تر بود. چون بیشتر از بقیه به اخلاق پرستو وارد بود و او را تنهایی کسی می دید که لایق برادر عزیزش بود.

همه در تکاپوی عروسی بهرام بودند و صادق کاملا فراموش شده بود.

زنگ خورده بود و بهار به همراه مریم که حالا دیگر او هم خیالش از بابت صادق راحت شده بود به طرف خانه می رفتند. مریم داشت با هیجان اتفاقی که سر کلاس شیمی افتاده بود را برای بهار تعریف می کرد:

بهار نمی دونی امروز بچه ها چه بلایی سر خانم حلیمی آوردن.

باز چه دسته گلی به آب دادن. چقدر بچه های کلاس شما شرن

اه حالا خوبه مثل بچه های شما خر خون باشن.

حالا هرچی تمام معلما از کلاس ما راضین

معلومه منم بودم از یک مشت آمیب بی خاصیت راضی بودم. عین ماست سر کلاس وا می رین

نه خوبه مثل شما باشیم هر روز یه بلایی سر این معلما بدخت بیاریم.

خدایی بعضیاشون حقشونه الکی دفاع هم نکن

بهار شانه ای بالا انداخت و گفت

باشه بابا حالا شاهکار تون و تعریف کن ببینم.

مریم با همان هیجان ادامه داد

اون هفته سر زنگ شیمی حال همه بچه ها رو گرفت. بی هوا اومد سر کلاس گفت بچه ها کوئیز

این بدبخت تازه مدرکش و گرفته جوگیر دانشگاه فکر تازه اونجام این مسخره بازی و افتاده

خوب بعدش؟

هیچی مام کخ کلا لای این کتاب و محض رضای خدا باز نکرده بودیم. سه تا سوال داده با ده دقیقه وقت. سر وقتم برگه ها رو

گرفت گفت نمراتشم تاثیر میده تو پایان ترم. عقده ای

چند روز پیشتر عمو حیدر داشت صندلی های شکسته رو سوا می کرد برن برا تعمیر. دو سه تا بود که یه هاشون حسابی لق شده

بودن. صبحی بچه ها رفتن یکی از صندلی ها رو کش رفتن س زنگ خانم حلیمی با او جابا کردن.

هیکل خانم حلیمی رو هم که دیدی. عادت داره وارد کلاس که میشه خودشو پهن میکنه رو صندلی.

به اینجا که رسید خنده اش گرفته بود بهار هم به خنده و لبخند می زد. بقیه اش را می توانست حدس بزند.

مریم خنده اش را کنترل کرد و گفت

بدبخت تا نشست رو صندلی پخش زمین شد. پاهاش رفته بود تو آسمون. وای بهار کاش اونجا بودی و میدی. همچین ته دلم

خنک شد که انگار یه قالب یخ گذاشتن روش.

بهار آمد چیزی بگوید که کسی ناگهان از پشت کیفش را چنگ زد و محکم کشید. بهار اول متوجه نشد چه اتفاقی افتاده ولی

ناخودآگاه کیفش را چسبید. کسی سعی داشت کیفش را از چنگش در بیاورد. مریم سریع تر متوجه ماجرا شد و هراسان گفت

ولش کن و شروع به داد زدن کرد.

پسری که تصمیم داشت کیف بهار را بقاپد با فریاد مریم پا به فرار گذاشت و روی موتور که کنار خیابان منظرش ایستاده بود

پرید و دور شد. رنگ بهار پریده بود و دست مریم را سفت در دست گرفته بود عده ای متوقف شده بودند و بعضی از فروشندگان

هم از مغازه خارج شده بودند. ولی رباینده اینقدر سریع فرار کرد که کسی نتوانست حتی با دقت چهره اش را ببیند. عده ای زیر

لب نفرینی کردند و بعد هم هر کس به راهش ادامه داد.

مریم دست بهار را که هنوز توی شوک بود گرفتو به دنبالش کشید:

بهار خوبی

بهار تنها توانست با سر جواب مریم را بدهد.. مریم او را تا خانه شان همراهی کرد. حتی او را تا مقابل در ورودی هم همراهی کرد.

وقتی سیما خانم رنگ پریده و حالت شوک زده بهار را دید وحشت زده از مریم ماجرا را پرسید:

خدا مرگم بده چی شده؟

خدا رو شکر به خیر گذشت یک نفر تو خیابون می خواست کیف بهار و بزنه که نتونست و فرار کرد.

سیما خانم توی صورتش زد و رو بهار گفت:

طوری که نشد.

بهار که تازه از آن حالت بیرون آمده بود برای اینکه مادرش را از نگرانی در بیاورد گفت:

چیزی نیست ماما خوبم.

سیما خانم به طرف آشپزخانه رفت و رو به مریم گفت:

مریم ان بیا بشین.

نه سیما خانم ممنون. من دیرم شده باید برم.

دستت درد نکنه دخترم. زحمت کشیدی.

مریم با بهار هم خداحافظی کرد و از خانه آنها خارج شد. سما خانم لیوان آب قند را به دست بهار داد همان موقع بهنام و بهرام هم

وارد شدند. بهرام با نگرانی به چهره رنگ پریده بهار نگاه کرد و پرسید

چی شده ماما.

سیما خانم برای اینکه نگرانی پسرانش را کم کند گفت

چیزی نیست ماما جان یه کم هول کرده.

بهار که تجربه خوبی از پنهان کاری دفعه قبل نداشت با همان حالت بی حال گفت:

یکی می خواست کیفمو بزنه یه خورده ترسیدم.

بهرام با چند گام به طرف آنها رفت و گفت

کی بود می شناخیش

نه صورتشو خوب ندیم. مریم همراهم بود شروع کرد داد زدن اونم ترسید

سیما خانم دستش را چنگ زد و گفت

عجب عجب خدایا پناه می برم به تو.

بهرام به چهره مادرش که به سرخی زده بود نگاه کرد و به بهنام گفت

برو قرص مامان و بیار

و رو به مادرش گفت:

مامان نگران نباش بابا حالا که چیزی نشده.

بهنام به طرف آشپزخانه رفت و با خودش فکر کرد:

چرا یک نفر باید بخواهد کیف یک دانش آموز را بدزدد. مگر بهار چه چیزی توی کیفش داشته.

ماجرای به همین جا ختم نشد. بعد از ماجرای آن روز حادثه های کوچک مشابهی برای بهار اتفاق می افتاد. یکی روز نزدیک بود

موتوری که وارد پیاده رو شده بود او را زیر بگیرد. روز بعد کسی یک پاره آجر را از پشت بام یک ساختمان نیمه ساز رها کرده

بود. با اینکه هیچ کدام از آنها صدمه جسمی به بهار نرساند بود ولی به شدت باعث استرس و فشار شدید برای بهار شده بود. کم کم

خانواده اش به شک افتادند که بفهمند این حوادث از کجا آب می خورد.

این همه حادثه پشت سرم هم نمی توانست اتفاقی باشد. هیچ کدام جواب منطقی برای اتفاقات پیدا نمی کردند ولی همه بعد از کلی

تفکر تنها به یک نتیجه می رسیدند.

صادق.

بهرام دوباره به کلانتری مراجعه کرده بود تا حوادث پیش آمده را به اطلاع برساند. ولی چون هیچ دلیل قانع کننده برای مزاحمت

مجدد صادق نداشتند کار به جایی نرسید. بهار کلافه بود و نمی دانست چکار کند. امتحانات پایان ترم نزدیک بود ولی بهار نمی

توانست فکرش را متمرکز در س خواندن بکند.

تنها راهی که به ذهنشان رسید این بود که دیگر بهار تنها و پیاده به مدرسه رفت و آمد نکند. از آن روز به بعد بردن و رساندن بهار وظیفه بهنام شد.

با حل شدن این مشکل دوباره همه مشغول آماده کردن خود برای عروسی بهرام شدند. امتحانات تمام شده بود. سیما خانم و بهناز دوقلوها را به بهار سپرده بودند و خودشان مشغول خرید و دوخت لباس بودند. سیما خانم برای بهار هم پارچه فیروزه ای زیبایی خریده بود که داخلش موجهایی به رنگ نیلی و بنفش داشت. بهار حسابی از پارچه خوشش آمده بود. بهناز هم قول داده بود لباسی برای او بدوزد که همه انگشت به دهان زیبایی اش بمانند.

بهناز تمام وسایل کارش را به خانه سیما خانم منتقل کرده بود تا با خیال راحت از بچه هایش به خیاطی بپردازد. ده روز مانده به عروسی بهرام بود و بهناز مشغول دوختن لباس که متوجه شد نخ یکی از رنگهای مورد نظرش تمام شده. بهار را صدا زد و تکه پارچه ای به دستش داد و گفت:

بهار من یه خرازی تو خیابون اصلی دیدم. بدو برو نخ رنگ این پارچه رو برای من بخر و بیار. بدو آجی. این نخ باشه من کار این لباسم امروز تمام می کنم. عصرم می خوام برم خونه دیگه صدای رضا در اومده. بهار مردد ماند چکار کند.

ولی بهناز من تنها می ترسم برم. خودت که می دونی چی شده.

بابا می خوام تا سر کوچه بری و بیای من همون اولم باروم نشد که این کارا کار صادق باشه اتفاق بوده دیگه. برو چیزی نمیشه. بهار با فکری مشغول لباسش را عوض کرد و مانتوی مشکی اش را پوشید و با کیف پولش از خانه خارج شد. نگاهش را با ترس به اطراف می گرداند تا مطمئن شود کسی منتظرش نیست تا بلایی بر سرش بیاورد. ولی بهار هرگز متوجه نبود که صادق همیشه خودش توی یک ماشین کشیک او و خانواده اش را می کشیده و بعد از آنکه بهنام او را به مدرسه می رساند. منتظر فرصت است تا فکرش را عملی کند. بهار با تردید از خیابان عبور کرد و وارد مغازه شد. نخ را خرید و با عجله برگشت. درست روبه روی خیابان خودشان بود که صدای ترمز ماشینی را شنید. تا به خودش بیاید. کسی از پشت بغلش کرد و کشان کشان به طرف ماشین می برد. بهار وحشت زده شروع به دست و پا زدن کرد. داشت از حال می رفت ولی به خودش نهیب زدن الان وقت ضعف نشان دادن نیست.



دست مردی که او را سخت در آغوش کشیده بود با تمام قدرت گاز گرفت. دست مرد برای لحظه ای رها شد ولی قبل از اینکه بهار بتواند فرار کند میج دستش را دوباره چنگ زد بهار از ته دل ضجه می زد و کمک می خواست. مردم از مغازه ها بیرون آمدند و یکی دو نفری به طرف آنها دویدند.

درست پس از رها شدن کمرش از آغوش مرد بهار چهره او را دید. صادق بود که با چشمانی به خون نشسته مصمم بود که بهار را سوار ماشین کنند. چند نفری برای کمک جلو آمدند که برق چاقوی صادق و همراهش آنها را مردد کرد.

کسی با پلیس تماس گرفته بود. و هیچ کدام جرعت نزدیک شدن به آنها را نداشتند. بهار همچنان تقلا می کرد و اشک تمام صورتش را پر کرده بود. که صادق بلند فریاد زد

هر کی بیاد جلو خونش پای خودشه.

درست در لحظه ای که صادق می خواست بهار را به زور سوار ماشین کند. صدای جیغ لاستیک ماشینی توجه همه را به طرف خود جلب کرد. بهنام و بهرام بودند که به خانه بر می گشتند. بهرام با دیدن بهار همان وسط خیابان ترمز کرده بود و دوان دوان به طرف صادق رفتند.

بهار با دیدن آنها جان تازه ای گرفت و با ناله برادرش را صدا زد:

داداش بهرام.

بهرام کر شده بود و فقط چهره صادق را می دید. صاف به رفش رفت حتی اخطار بهنام را هم نشنیده گرفت که فریاد زده بود چاقو داره.

لحظه ای بعد صدای فریاد بهار و با آژیر ماشین پلیس مخلوط شد و رنگ خون با برق تیغه چاقو.

صدای هق هق بهار آنقدر آرام بود که تا کسی نزدیکش نمی شد متوجه ناله هایش نمی شد. سیما خانم با چهره ای سرخ روی نیمکت نشسته بود و بهناز شرمزده و نگران شانه هایش را می مالید. حتی فکرش را هم نمی کرد اصرار او برای رفتن بهار چنین نتیجه ای داشته باشد و پرستو به آرامی اشک می ریخت. فقط ده روز مانده بود به عروسی شان. و نگه بی تابش را به در اتاق عمل دوخت و در کسری از ثانیه به نبودن بهرام فکر کرد و تمام تنش از این فکر لرزید. بهار از شدت شرمندگی نمی توانست سرش را بالا بگیرد. بهنام با نگرانی قدم می زد و هر چند لحظه یک بار به در اتاق عمل نگاه می کرد.

مغز بهار از کار افتاده بود. نمی دانست دیگر با چه رویی توی صورت خانواده اش نگاه کند. نگاهش را به جلوی پایش دوخته بود و چشمانش را از روی زمین بر نمی داشت. صادق را پلیس دستگیر کرده بود. بهرام با اینکه چاقو خورده بود اجازه نداده بود صادق فرار کند. مردم هم که وضعیت را دیده بودند. به کمک شتافته بودند و همراهش را حلع صلاح کرده بودند.

انگار این ماجرای نحس تمام شده بود. ولی با دردی که به جان خانواده بهار افتاده بود. پرستو آرام کنار بهار نشست و در حالی که دل خودش هم خون بود او را دلداری داد.

بسه دیگه بهار به خاطر مامانت نگاهش کن. به سختی فشارشو کنترل کردن. نذار دوباره حالش بد شه.

بهار بدون اینکه به پرستو نگاه کند با صدای که بخاطر فریادهایی که زده بود دورگه شده بود نالید:

من با چه رویی تو صورت داداش بهرام نگاه کنم. به خدا دارم از خجالت می میرم. شرمنده پرستو جان عروسی شما رو هم به هم ریختم. اگه داداش بهرام وریش بشه من چه خاکی تو سرم بکنم

پرستو سعی کرد لبخند بزند ولی زیاد هم موفق نبود.

این چه حرفیه می زنی بهرام خوب میشه. خوب وقتی بهرام خوب شد عروسی می گیرم. حالا دو هفته این ور و اون چه فرقی میکنه.

بهار دست پرستو را فشرد. سرش را که بالا آورد نگاهش با نگاه بهنام برخورد کرد. هیچ وقت بهنام را اینقدر آشفته ندیده بود. می دانست این ماجرا چه لطمه ای به غرور برادرانش زده است.

بهنام به بهار لبخند زد ولی باز شدن در اتاق عمل باعث که همه به طرف دکتر هجوم ببرند. اولین نفر بهنام بود که پرسید

اقای دکتر حال برادرم چطوریه؟

دکتر با خونسردی گفت

جراحتش عمیق بود ولی خدا رو شکر به کلیه آسیبی نرسیده بود. خیلی شانس آورده.

سیما خانم با شنیدن این حرف تازه به گریه افتاد و ناله کنان خدا را شکر کرد. همه نفسی از سر آسودگی کشیدند.

پرستو با خجالت پرسید

کی میشه دیدش؟

به زودی منتقل میشه بخش اونوقت می تونین ببینیش.

بهنام هم بحث را پایان داد

دستتون درد نکنه خسته نباشید.

دکتر سری تکان داد و رفت.

پرستو درست کنار بهرام روی تخت نشسته بود و بدون خجالت دست بهرام را در دست گرفته بود. سیما خانم به این صحنه لبخند

زده بود و باز همخدا را شکر کرده بود که پسرش سالم است. همه دور تخت بهرام جمع شده بودند.

عمه ها که بعد از مرگ آقای راد دیگر رفت و آمد آنچنانی با آنها نداشتند به ملاقات آمده بودند و تقریباً همه را متعجب کرده

بودند. ولی در تمام مدت بهار توی راهرو نشسته بود و هر چه به خودش فشار آورده بود نتوانسته بود برود و بهرام را ببیند. تمام

بازدیده کننده ها آمده و رفته بودند ولی بهار همانجا به نیکم چسبیده بود. هرچه فکر می کرد نمیدانست موقع روبه رو شدن به

بهرام چه بگوید.

چیزی به پایان ملاقات نمانده بود که بهرام آرام از پرستو پرسید:

بهار کجاست چرا نمی اد ببینمش

پرستو به چهره رنگ پریده بهرام نگاه مهربانی انداخت و گفت:

روش نمیشه. از وقتی تو رو آوردن تا از اتاق عمل آمدی بیرون داشت گریه میکرد. فکر میکنه تقصیر اونه که این بلا سر تو آمده.

بهرام بهنام را صدا کرد و آرام به او گفت

برو بهار و صدا کن بیاد تو.

بهنام نگاهی به پرستو انداخت و از اتاق خارج شد. بهار غم زده روی نیمکت نشسته بود و مدام آه می کشید. فکر می کرد حتما این

خبر تمام محل را پر کرده و او از فردا انگشت نمای مردم می شود.

احساس نفرتی عمیق نسبت به صادق در دلش احساس می کرد. آخرین تصویری که از او در ذهنش مانده بود. صحنه ای بود که با

دستبند داشت سوار ماشین پلیس میشد رو به بهار گفته بود.

از من دلخور نباشد حالا با داداش بی حساب شدم. ولی یادش باشه من خاطرت و خیلی می خوام.

بهار از یاد آوری این حرف حالت تهوع گرفت. چطور صادق توانسته بود با او و خانواده اش اینطور رفتار کند. داشت با خودش کلنجار می رفت تا حرفهای صادق را فراموش کند که بهنام آرام کنارش نشست.

بهرام می خواد تو رو ببینه.

بهار دستهایش را توی هم قلاب کرد بین زانو هایش گذاشت.

من روم نمیشه.

یعنی می خوای نیای؟

خودش گفت بیای دنبالم؟

آره کلی هم دلخور بود که نرفتی بینیش.

داداش ..من...من روم نمیشه.

و با گفتن این حرف بغضش ترکید. بهنام هم پر از بغض سر بهار را در آغوش گرفت.

آروم باش بهاری. با این قیافه می خوای بیای پیش بهرام.

بعد برای اینکه بهار را از آن حال و هوا در بیاورد گفت

باور کن حال من از بهرام خراب تره.

بهار سرش را از سینه بهنام جدا کرد و با تعجب به او خیره شد

چرا؟

آخه شانسم ندارم بعد نود و بوقی این بهرام راضی شده بود زن بگیره و مار و خلاص کنه. نشد. شانسم ندارم که.

بهار در حالی که لبخند می زد اشکش را پاک کرد. بهنام دستمالی به دست بهار داد و گفت:پ

بیا حالا مثل یه دختر خوب فین کن تا بریم.

بهار این بار خنیدید و با بهنام به طرف اتاق بهرام رفت.

بهرام چشم به در منتظر بهار بود. که در باز شد و اول بهنام و پست سر او بهار با چشمانی سرخ از اشک وارد اتاق شد. بهرام

لبخندی به صورت خواهرش پاشید. بهنام دستش را پشت سر بهار گذاشت و او را به طرف تخت بهرام هل دارد.

بهار با گامهایی آرام به طرب تخت رفت. سرش را آرام بالا آورد. تا نگاهش به چهره بهرام افتاد دوباره اشکش سرازیر شد. عادت نداشت بهرام را اینجور رنگ پریده و رنجور ببیند.

بهرام برایش همیشه نمونه اقتدار بود. با نگاه کردن به او احساس امنیت می کرد. و حالا این حال و روز او به دلش زخم میزد. بهار هق هق می کرد. سیما خانم هم ناخودآگاه اشکش جاری شده بود.

بهرام دست دراز کرد و بهار را به طرف خودش کشید. بهار زیر لب گفت:

شرمنده ام داداش بهرام. خدا منو بکشه تو رو اینجوری نبینم.

بهرام سر بهار را روی شانه اش گذاشت و سرش را با محبت بوسید.

خدا نکنه. من که چیزم نشد.

من همش مایه دردسرم. کاش من جای تو چاقو خورده بودم.

این حرفا چیه میزنی دختر.

من باعث شرنده گی همتون شدم. از همون روز اول باعث شدم خانواده مونسر زبون بیافته.

بهرام لبخندی زد و گفت

دیگه چی توی اون کله ات می گذره. منو نگاه کن. صادق اصلا مال این حرفا نیست که بخواد منو ناکار کنه. الانم دکتر شلوغش کردن

بهار سرش را از روی شانه بهرام برداشت و به روی او لبخند زد. پرستو هم با نگاه گرمش به او خیره شد.

سه روز بعد بهرام از بیمارستان مرخص شد. تصمیم بر این شد ده روز عروسی را عقب بیاندازند تا حال بهرام کاملا خوب شود.

همانطور که بهار پیش بینی کرده بود. کم کم توی محل زمزمه هایی آغاز شده بود ولی توی خانواده هیچ کس حرفی از این موضوع نمی زد و به روی بهار نمی آورد.

ولی بهار کسی نبود که به این راحتی این موضوع را فراموش کند. یک هفته بعد از مرخص شدن بهرام از بیمارستان. سرو کله بهناز با قیافه ای دلخور پیدا شد.

بعد از نیم ساعتی پیچ پیچ کردن با سیما خانم به سراغ بهار رفت. بهار داشت برای دوقلو ها نقاشی می کشید. بهناز رو به بچه هاش گفت

پاشین برین مامان بزرگی براتون یه چیزی داره.

نیما سریع از جا پرید و رفت ولی ندا سمج نشست بود تا بهار نقاشی اش را تمام کند. بهناز کلافه گفت

ندا برو دیگه من یک کاری با خاله دارم.

ندا دلخور گفت:

پس نقاشیم چی میشه؟

حالا برو من که کارم تمام شد بیا تماشا کن.

ندا با اینکه راضی نشده بود ولی از سر اجبار رفت. بهناز کنار بهار نشست و کمی حرفش را در دهانش مزه مزه کرد و بعد گفت:

بهار این حرفایی که می خوام بهت بزنم پیش خودمون باشه. بین چند وقتی هست یه خواستگار خوب برات پیدا شده.

چشمای بهار گرد شد. بهناز بی توجه به او ادامه داد:

من به مامانم گفتم. با وضعی که پیش آمده صلاح نیست تو بیشتر تو خونه بمونی. اگه ازدواج کنی این حرف و حدیثام تمام میشه.

بهار شوک زده به خواهرش نگاه کرد. انگار بهناز فراموش کرده بود که اگر او آن روز اینقدر برای خرید آن نخ کزایی اصرار

نکرده بود این اتفاق نیافتاده بود. ولی بهناز خودش را کاملا به آن راه زده بود.

می دونم سنی نداری. حالا تو جواب مثبتت رو به من بده. بعد صبر می کنیم عروسی بهرام بگذره. حالا تا اینا بیان و برن و خلاصه

برنامه ها ردیف شده یک سالی طول میکشه.

بهار نمی دانست چه بگوید. اصلا هیچ وقت به ازدواج فکر نکرده بود. اگر مدام اسم خواستگار توی خانه نمی آمد کلا فراموش می

کرد که روزی هم باید ازدواج کند. مظلومانه رو به بهناز گفت

من تازه دارم کلاس اول و تمام می کنم. من دلم می خواد برم دانشگاه. روانشناسی بخونم...

بهار وسط حرفش پرید.

بهار خانم. برای دختری که شرایط طبیعی داره بله نه برای تو که این حرف و حدیثا پشت سرته.

بهار از این حرف بهناز خیلی ناراحت شد و بغض گلویش را گرفت. بهناز بی رحمانه ادامه داد:

فکر نکن بهرام اینا چیزی نمیگن یعنی بی خیالان. دلشون خونه. برا مرد خیلی سخته پشت سر ناموسش حرف نامربوط باشه.

با آمدن اسم بهرام باز عذاب وجدان به جان بهار افتاد. ولی در دفاع از خودش گفت:

مردم همیشه حرف می زنن. من که نمی تونم خودمو بدبخت کنم بخاطر حرف مردم.

بله ولی همین حرف مردم هم خیلی ها رو بدبخت کرده. حواست باشه. فردا که این خواستگار خوب پرید. هر کی در خونتون و زد

همین حرف مردم پرش میده.

ولی آبجی

چی خواهر من. تاکی سایه مامان و داداش اینا بالا سرته. مامان دیگه نزدیک هفتاد سالشه. بهرام که داره میره سر خونه و زندگیش

مطمئن باش بهنام در اولین فرصت زن میگیره. بعد دختر بدون خواستگار توی این دنیای بی در و پیکر چکار می تونه بکنه.

بهار حیران مانده بود به این منطق خواهرش چه پاسخی بدهد که سیما خانم وارد اتاق شد.

چی داری میگی یک ساعته. سرم و بردن این دو تا وروجک.

بهناز بلند شد و در حالی که به طرف در اتاق می رفت گفت

رو حرفام فکر کن ما صلاح تو می خوایم.

سیما خانم نگاهش را از بهار دزدید. بهار با خودش گفت

پس مامانم راضی شده. اون بار که چیز دیگه می گفت. اوکه فکر میکرد ماجرای صادق تمام شده و می تواند به روال عادی زندگی

اش برگردد فهمید این بازی جدید تازه آغاز شده و در همین لحظه زندگی بهار وارد مرحله تازه ای شد.

همه در تکاپوی عروسی بهرام بودند و کسی متوجه دل مشغولی های بهار نبود. بهار تصمیم نهایی خود را درست سه روز بعد از

حرفهایی که از بهناز شنیده بود گرفت.

آن روز بهرام و بهنام هر دو پکر وارد خانه شدند. سیما خانم و بهار هر متوجه شدند اتفاقی افتاده است که آنها اینقدر اشفته و به

هم ریخته اند. یعد از نهار سیما خانم اینقدر به پر و پای بهرام پیچید تا بالاخره زبان باز کرد و گفت که امروز یکی از همسایه ها با

گوشه و کنابه ماجرای که برای بهار اتفاق افتاده را گوشزد کرده بود.

دل بهار با شنیدیدن این حرفها خون میشد. حتی توی مدرسه هم نگاه بچه ها تغییر کرده بود. تعجب بهار از این بود که مردم محله صادق را می شناختند پس چرا حق را به او و خانواده اش نمی دادند.

وقتی بهار تمام جوانب را سنجید راه دیگری جز قبول حرفهای بهناز پیدا نکرد. هیچ کس را نداشت تا با او مشورت کند. شب ها توی رختخوابش آرام آرام اشک می ریخت و برای آینده ای که در انتظارش بود غصه می خورد. همه فراموش کرده بودند که او تنها شانزده سال دارد.

لباسی که بهناز برای بهار دوخته بود الحق زیبا بود. لباسی با آستین های کوتاه و یقه باز که شانه ها و بازو های بلوری او را به نمایش می گذاشت روی سینه و کمر تنگ می شد و کم کم از روی باسن گشاد میشد. جلوی لباس تا روی زانویش کوتاه بود و هر چه به عقب میرفت بلند تر می شد و دنباله اش روی زمین چین خورده بود.

دو روز مانده به عروسی خاله ستاره هم از راه رسید. خاله ای که همه معتقد بودند بهار کپی برابر اصل اوست. همه با دیدن بهار و خاله اش یک جمله می گفتند:

حدا کنه بختش مثل خاله اش نباشه.

آمدن خاله ستاره هیجان خاصی به خانه بخشیده بود. شوهرش آقا خسرو مرد محترم و شیرین سخنی بود. که همه از گذراندن وقت با او لذت می بردند.

بهناز اصرار داشت بهار را هم به آرایشگاه بفرستند ولی از آنجا که سیما خانم عقاید سنتی خودش را داشت به شدت با این کار مخالفت کرد و خاله ستاره برای اینکه دو طرف را راضی کند میانه را گرفت و گفت خودش بهار را برای شب آماده می کند.

بهار آن شب واقعا ستاره مجلس بود. خاله اش ارایش ملیح دخترانه ای روی صورتش انجام داده بود و به بهار اجازه نداده بود تا ان آبشار طلایی را از دید دیگران پنهان کند. موهایش را لخت روی شانه هایش را ریخته بود و تنها با دو گل سر کوچک که با نگین های نقره ای زینت یافته بودند موهای دو طرف صورتش را جمع کرده بود.

در همان ابتدای مهمانی سه چهار خواستگار برای او پیدا شد. کسی باور نمی کرد که او فقط شانزده سال داشته باشد.

بهناز با خوشحالی خبرها را به گوش بهار می رساند ولی بهار نه تنها خوشحال نمی شد بلکه غصه دار تر هم میشد. چون میدانست همین ها که الان این جور دست و پا می زنند با اولین حرفی که به گوششان برسد. پا پس می کشند.



همان ها تقریبا از راه رسیده بودند که بهرام دست در دست پرستو وارد شدند. پرستو هم توی آن لباس سفید، عروس زیبایی شده بود. چهره بهرام سرخ از شرم با چشمانی به زمین دوخته به خانمها خوش آمد می گفت و بعد از رساندن پرستو به سفره عقد مجلس زنانه را ترک کرد.

سیما خانم از شادی روی پا بند نبود. با رفتن بهرام بساط دست و رقص هم به راه افتاد. بهناز در حالی که خودش را تکان می داد به طرف بهار رفت و او را دنبال خودش کشید. خاله ستاره هم به آنها پیوست و کم کم جوان ترها مجلس را گرم کردند. بهار در آن لحظه تصمیم گرفت آن شب، آینده را به فراموشی بسپارد و برای اتفاقی که نیافتاده غصه نخورد و از مجلس برادرش لذت ببرد. بهناز در حالی که به رقص نرم و ظریف بهار نگاه می کرد متوجه سوگل شد. سوگل همان واسطه ای بود که چندین بار برای خواستگاری از بهار پیغام داده بود. بهناز تعجب کرد که چه کسی او را دعوت کرده. او تنها یک نسبت فامیلی دور با جاری مادر شوهرش داشت.

شانه ای بالا انداخت و زیر لب گفت:

زیادم بد نشد. تا حالا بهار و با لباس مجلسی ندیده بود. حالا میبینم خواهر کوچولوم چه لعبتیه.

و لبخند زنان به سمت او رفت و بعد از سلام و خوش آمد گویی به طرف بهار رفت تا خبر آمدن سوگل را به او بدهد. ارام جوری که بقیه متوجه نشوند. به بهار گفت:

تابلو نکنی بعدا نگاه کن سر اون میزه کنار در ورودی زیر اون تابلوه یه خانمه نشسته موهاش مش کرده اس لباس مشکی تنشه.

خوب؟

همونه که گفتم پیغام داده.

بهار کلافه دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

بهناز مرگ من امشب این جریان خواستگاری و هزار درد دیگه رو بذار کنار عروسی بهرام و کوفتم نکن. اصلا بیا من کتا می

نویسم فردا از صبح بیا تا شب در مورد این موضوع صحبت کنیم چی میگی؟

وا! تو هم فکر کردی حالا خبریه.

همون که تو میگی. بذار امشب و خوش باشم.

و با گامهای بلند از بهناز دور شد. خطبه عقد خوانده شد و بعد از شام بهرام و پرستو تا خانه جدیدشان که یک آپارتمان نقلی قشنگ بود بدرقه شدند. و ساعتی از نیمه شب گذشته همه راهی خانه هایشان شدند.

چیزی به عید نمانده بود و همه بعد از فارغ شدن از عروسی بهرام کم کم به فکر خانه تکانی افتادند. همانطور که بهار حدس زده بود خواستگارهای شب عروسی دمشان را روی کولشان گذاشته بودند و دیگر سراغی از بهار نگرفته بودند.

بهناز برای اینکه آنها را ترغیب کند تا به خواستگار سمج جواب بدهند گفته بود معلومه مردم دختری که یک قطار حرف پشتش باشه نمی خوان.

بهار با شنیدن این حرف به گریه افتاده بود و سیما خانم مجبور شده بود یکی از قرص های فشارش را بخورد. بهار دیگر تحمل شنیدن این حرف ها را نداشت. همان شب بعد از رفتن بهناز به مادرش گفت:

مامان من فکرامو کردم. من حرفی ندارم.

سیما خانم عصه دار گفت:

خدا نگذره از اون پسره که اینجور باعث بی آبرویی ما شد.

پس شما با داداش صحبت می کنین؟

آره بذار از ماه عسل برگرده.

و زیر لب نالید:

ماه عسلش به دهنش تلخ میشه با این حرفا ولی چه کنم که چاره ای برام نمونده.

بهار امیدوار بود این راه تازه ای که انتخاب کرده پایان خوشی داشته باشد. ولی روزگار برای او نقشه های تلخی ریخته بود.

بهرام و پرستو خودشان را برای سال تحویل رسانده بودند. و با بزرگواری اولین سال نویشان را در کنار خانواده راد آغاز کردند.

بهرام باور نمی کرد بهار خودش اعلام آمادگی کرده باشد. ولی وقتی با خودش حرف زد و او بهار هم با هزار بار رنگ و وارنگ

شدن جواب بهرام را داده بود او هم در مقابل اصرارها بهناز و مادرش کوتاه آمد و قرار بر این شد تا به آن خواستگار سمجی که

این همه مدت برای بهار صبر کرده بود اجازه آمدن بدهند.

بهنام برخلاف همیشه که توی مسائل مختلف دخالتی نمی کرد. این بار معتقد بود یک جای کار این خواستگار می لنگد. آنجور که واسطه از وضعیت زندگی خواستگار تعریف کرده بود. نه از نظر مالی مشکل داشتند و نه حتی توانسته بودند عیبی روی پسر بگذارند. از هر جا که تحقیق کرده بودند همه از او تعریف کرده بودند.

وقتی بهنام نتوانست هیچ ایراد دیگری بگیرد گفت

شاید بیماری روانی چیزی داره.

که صدای اعتراض همه بلند شد.

خوب چیه بابا. من میگم ادمی که همه چیزی اوکیه چرا باید بیاد این فسقلی رو بگیره.

بهار خجالت زده سرش را به زیر انداخت و بهنام در حالی که به چهره سرخ از شرم خواهرش لبخند می زد با حالت خاصی گفت:  
خیلی دلشم بخواد.

و بعد هم مجلس را ترک کرد و به اتاقش پناه برد. بعد از تأیید شدن خواستگار بالاخره شب خواستگاری از راه رسید.

بهار توی خیالش هم تصور نمی کرد مراسم خواستگاری اینقدر سخت باشد. از بعد از ظهر چنان دلشوره ای به سراغش آمده بود که احساس می کرد حالت تهوع پیدا کرده است. چند باری هم خواست به مادرش بگوید که منصرف شده و اصلاً تصمیم به ازدواج ندارد و حاضر است تا آخر عمر تنها بماند ولی کسی به عنوان خواستگار پایش را به آن خانه نگذارد.

ولی هیچ کدام از این حرف ها را نزد. در عوض برای تلف کردن وقت آنقدر توی حمام ماند که صدای سیما خانم را در آورد.

یک ساعتی مانده به آمدن مهمان ها بهناز و آقا رضا هم از راه رسیدند. بهار حسابی از شوهر خواهرش خجالت می کشید. گرچه بچه که بود آقا رضا به جای بچه نداشته اش حسابی به او محبت کرده بود و توی دل بهار جای خاصی داشت ولی بهار باز هم نمی توانست راحت با او برخورد کند. چون درکل آدم کم حرف و تو داری بود.

بهار یک ساعت باقی مانده را صرف لباس پوشیدن کرد. شاید ده بار لباسش را عوض کرد ولی در آخر بلوز دامن شیری رنگش را

که گلهای آسمانی ریزی داشت را با یک شال آسمانی ست کرد و وقتی از طرف مادر و بهناز هم تأیید شد همان را پوشید.

درست راس ساعت زنگ خانه به صدا در آمد و این نشان می داد که خواستگاران آدمهای وقت شناسی هستند.

دل توی دل بهار نبود. توی آشپزخانه سنگر گرفته بود و گوش هایش را برای شنیدن صدای خواستگاران تیز کرده بود.

فقط صدای بلند سلام و احوال پرسی یک زن می آمد و دیگر هیچ خبری نبود. یک لحظه بهار با خودش گفت

نکنه پسره نیامده. پس من چه جوری بفهمم چه شکلیه. نکنه زشت باشه. اه خدایا کمک

بهناز با عجله وارد شد و چشمکی به بهار زد و گفت

خدا در و تخته رو رو هم جور کرده. ماشااا... پسره عین شاخ شمشاد.

بهار کنجکاو گفت

مگه اومده من اصلا صداشو نشنیدم.

آره اینقدر سر به زیر و آروم سلام کرد که نگو الانم عین یه لبو نشسته کنار مامانش. ولی بهار مامانه قیافه اش خیلی یه جوریه عین

مجسمه نشسته رو مبل.

صدای سیما خانم از توی پذیرائی شنیده شد.

بهار جان مامان چایی بیار.

بهار دست پاچه شد بهناز آمرانه گفت:

آروم باش. چه خبرته. ده هزار بار تا حالا چایی ریختی. اینم مثل بقیه. من رفتم می ریزی توی همون استکانای پایه نقره بعدم می

زاری توی همون سینی نقره ای و میاری.

اوف چقدر نقره نقره میکنی

اینا آدم حسابین تو نمی فهمی این چیزا رو. باید بفهمن مام کم کسی نیستیم.

من رفتم زود بیا.

بهار به طرف سماور رفت و در حالی که قوری را بر میداشت گفت

چی می خوام برای داداش بهرام چای بعد از ظهرشو ببرم

و با این فکر استکان ها از چای پر کرد قندان را کنارشان گذاشت و وقتی از تمیز بودن سینی مطمئن شد ان را برداشت و سینی به

دست از آشپزخانه خارج شد.

پذیرائی اینقدر ساکت بود که وقتی بهار سر به زیر وارد شد یک لحظه احساس کرد راه را اشتباه آمده یا شاید مهمانها رفته اند.

آرام سرش را بلند کرد و با دیدن مهمانان هول شد و بلند سلام کرد. سلامش بیش از حد بلند بود. بهنام داشت زیر زیرکی می خندید و سیما خانم با چشم و ابرو به خانم سالاری مادر خواستگار اشاره می کرد.

بهار نگاهی به قیافه ی اتو کشیده زن انداخت و آرام به طرف او رفت. زن به جای اینکه به سینی چای نگاه کند، به چهره بهار زل زده بود همین بهار را دستپاچه می کرد. برق رضایت توی چشمهایش دیده میشد. انگار به هر حال ظاهر بهار را پسندیده بود. بهار نگاهی را از ان چشمان نافذ گرفت و گفت:

بفرمائید.

خانم سالاری با دست انگار که بخواهد مگس مزاحمی را براند چای را رد کرد. بهار حیران مانده بود چکار کند که سیما خانم

تعارف کرد

بفرمائید خانم سالاری.

صدای دورگه و مقتدر خانم سالاری سکوت اتاق را لرزاند و تنها یک جمله گفت

من از تعارف خوشم نیامد.

لحن خانم سالاری به صورتی بود که بهار دیگر تردید نکرد و چای را جلوی بقیه گرفت. جوری چای را چرخاند تا آخرین نفر آرش خواستگارش باشد.

آرش موقع برداشتن چای نیم نگاهی به بهار انداخت که همان برای او کافی با که تا بنا گوش سرخ و بعد هم بنفش شود. لبخند کم رنگی به سرعت روی لبهای آرش آمد و بعد هم ناپدید شد. بعد از پایان مراسم چای بهار روی میبل خالی که کنار بهنام بود نشست. زیر چشمی به خانم سالاری نگاه کرد.

روی میبل به حالت ناراحتی نشسته بود و دو دستش را روی عصای کنده کاری شده اش حائل کرده بود. گردنش را راست گرفته بود انگار که نقاشی می خواست از شاهزاده ای بی نظیر یک شاهکار هنری خلق کند.

ابهت خانم سالاری چنان همه را گرفته بود که کسی نمی توانست شروع کننده صحبت باشد.

بهار به یاد حرفهای چند روز پیش بهنام افتاد که درباره خانم سالاری زده بود. وقتی بهناز با ذوق گفته بود اسم پسره آرشه ولی

اگه حدس زدین اسم مادرش چیه. بهنام با حالت مسخره ای گفته بود

یا فرخ التاج یا ملوک سلطنه یا سلطنت یا...

که بهناز با خنده گفته بود از تاج و تخت بیا بیرون از این اسما نداره.

بهار داشت لبش را گاز می گرفت که ناگهان زیر خنده نزند. چون حالا که خانم سالاری را دیده بود به بهنام حق میداد که ان اسم

ها را برایش ردیف کند و به نظر بهار اسم مه بانو اصلا به او نمی آمد.

بهنام که متوجه حالات بهار بود آهسته در گوشش گفت:

نترکی بهاری؟

و خودش هم لبش را گزید. آرش متوجه این صحنه بود و تعجب کرده بود که این دو خواهر و برادر برای چه خنده شان گرفته.

سوگول خانم هم که به عنوان واسطه همراه آرش و مادرش آمده بود برای اینکه مجلس را به سمت هدف اصلی سوق بدهد با

چرب زبانی گفت:

خوب دیگه چایی دخترمو که خوردیم. کم کم بریم سر اصل مطلب و خنده بی مزه ای سر داد که هیچ کس به غیر از خودش

نخندید. خانم سالاری دوباره سینه ای صاف کرد و با همان صدای دورگه اش گفت:

اول تشکر می کنم بابت اینکه اجازه دادین ما بهار رو از نزدیک ببینیم.

بهار باشنیدن این حرف توی دلش گفت:

چه چایی نخورده پسر خاله شد.

خانم سالاری ادامه داد:

و اما نظر ما مثبتته. این چند وقت ما پرس و جوهای لازم رو هم انجام دادیم. باید بگم از تمام اتفاقات پیش آمده هم مطلع هستیم. و

باید بگم اراجیف یک مشت خاله زنک بی کار که جز حرف زدن هیچ هنر دیگه ای ندارن هم برامون اهمیتی نداره. مطلع هستم که

شما هم تحقیقات لازم رو به عمل آوردید. پس فعلا حرفی نمی مونه تا ما از نظر قطعی شما مطلع بشیم. می تونید خبر رو به

سوگول بدید بعد از او جلسه ای برقرار میشه جهت شنیدن شرایط و انجام مراسم.

خانم سالاری همانطور که بی مقدمه شروع به صحبت کرده بود صحبتش را به پایان رساند. تکلیف معلوم بود. جلسه به پایان

رسیده بود. گرچه نارضایتی در چهره سیما خانم موج می زد ولی با لبخند حرف خانم سالاری را تأیید کرد.

خانم سالاری نگاهی به ارش انداخت که بعد از آن همه از جا بلند شدند و عزم رفتن کردند. بهرام و سیما خانم آنها را تا دم در همراهی کردند. و سپس به داخل برگشتند.

همه متفکر نشسته بودند که بهار ناگهان خنده ای را که تمام مدت نگه داشته بود با خیال راحت رها کرد.

همه متعجب به او خیره شده بودند که بهار گفت

به خدا قیافه همتون دیدنی بود. جو همه رو گرفته بود چند بار نزدیک بود بزنم زیر خنده و ادامه داد

چرا این مه بانو خانم اینجوری بود.

سیما خانم ناراضی روی مبل نشست و گفت:

خیلی زیادی رسمی برخورد کرد نه؟

بهناز در آمد که:

من که گفتم زنه از نوادگان قاجاره. خوب اینام اینجوری تربیت شدن.

بهرام از بهناز پرسید:

فکر می کنی این رفتارشون به ما می خوره. بهار می تونه با این شرایط کنار بیاد.

همه سکوت کرده بودند بهار هم دیگر نمی خندید چون قضیه جدی بود که بهنام بی هوا گفت:

ولی شاهزاده خانم اهل دود و دم هست.

سیما خانم بهت زده گفت:

یعنی چی؟ تو از کجا می دونی؟

بهنام که فهمید حرف بی موردی زده و دیگر برای ماست مالی کردن دیر شده گفت

خوب... خوب... صداش تابلو بود دیگه. اون صدای خش دار و لب های قهوه ای فقط می تونه مال کسی باشه که مطمئنا سیگار

میکشه.

آقا رضا هم بالاخره به حرف آمد:

بهنام راست میگه من همون موقع که شروع کرد به حرف زدن فهمیدم.

بهناز برای اینکه جو علیه خانواده سالاری نشود گفت:

خوب باشه. مهم پسره اس که این کاره نیست.

بهرام هم با پوزخند اضافه کرد:

اصلا نداشت پسره دو کلمه حرف بزنه بینیم لال نباشه.

بهار سرگردان به حرفهای آنها گوش میداد توی خانواده آنها حتی یک مرد سیگاری هم نبود. حالا قرار بود مادر شوهر آینده اش سیگاری باشد. شوهر! خودش هم از فکری کرده بود خنده اش گرفت. تازه به یاد آرش افتاد اینجور که بهناز گفته بود بیست و پنج سال داشت و درآمدش از زمین های بود که به ارث برده بود.

سعی کرد دوباره چهره اش را بیاد بیاورد. چشمان قهوه ای روشنی داشت این اولین چیزی بود که توجه او را جلب کرده بود چشمهایی که زیر ابروهای پرپشت و مردانه او زیبایی خاصی به چهره اش داده بود بینی کشیده و لبهای پهن و چانه ای گرد. موهای قهوه اش را هم به یک طرف شانه کرد بود.

بهار فکر کرد چهره دلنشینی دارد. با یاد آوری لبخند نیم بند آرش موقع برداشتن چای او هم لبخند زد. و با خودش فکر کرد بچه های آنها حتما خیلی خوشگل می شوند. ولی وقتی سرش را بالا آورد تقریبا همه داشتند او را نگاه می کردند.

یک لحظه از تصوراتش خجالت کشید و بدون هیچ حرفی از جلوی چشمان بقیه فرار کرد.

جلسات مشاوره خانوادگی در طول یک هفته دو سه بار برقرار شد. در تمام مدت گروهی مخالف یا موافق بودند. پرستو که به علت بیماری مادرش مراسم خواستگاری را از دست داده بود در جلسه اول سعی داشت تمام ماجرا را از زبان بهناز بشنود.

بهرام مخالف بود چون احساس می کرد بهار با شرایط خانواده سالاری کنار نمی آید. ولی چرب زبانی های سوگول که چند باری در طول هفته برای گرفتن جواب تماس گرفته بود بالاخره تاثیرش را گذاشت.

اینقدر از خوبی های خانواده سالاری برای آنها گفت

تا بالاخره بهرام هم کوتاه آمد وقتی همه خانواده موافقت خودشان را اعلام کردند. بهرام بهار را صدا زد تا نظر او را هم پیرسند

بین بهار ما از همه نظر جوانب کارو سنجیدیم. ما تأییدشون میکنم. ولی تصمیم نهایی با خودته.



بهار ساکت و سر به زیر نشسته بود. هر چه این چند روز سعی کرده بود خودش را به بی خیالی بزند. موفق نشده بود.

خودش هم می دانست که بالاخره چنین لحظه ای می رسد که او باید پاسخ گوی خانواده اش باشد.

هر چه فکر کرده بود به نتیجه ای نرسیده بود. ترجیح میداد بگوید کلا بخاطر فرار کردن از حرف مردم است که دارد این

خواستگار را می پذیرد

والا چه آرش چه کس دیگر برای او چه فرقی می کرد. بهرام وقتی سکوت او بهار را دید گفت

بهار الان وقت سکوت نیست توی این یک هفته وقت داشتی فکر کنی. ولی اگه می بینی نمی تونی تصمیم بگیری هیچ عجله ای

نیست.

بهار برای کنترل اضطرابش با انگشتانش بازی می کرد. سرش را بالا آورد و به چهره مصمم بهرام نگاه کرد:

حرف های بهناز توی گوشش زنگ میزد. دلش نمی خواست بخاطر او غصه دیگری به خانواده اش تحمیل شود.

تا حالا هم به اندازه کافی از مردم حرف شنیده بودند.

بهار نفس عمیقی کشد و بالاخره سکوت را شکست:

اگه...اگه شما تأییدش می کنین...منم...منم حرفی ندارم.

گفت و راحت شد. بهناز کل کشید و پرستو صورت بهار را بوسید. همه به ظاهر شاد بودند ولی در دل می دانستند اگر ماجرای

صادق پیش نیامده بود بهار هنوز مهمان ان خانه بود.

بهار وقتی شادی کردن بهناز به پایان رسید رو به بهرام گفت:

فقط میشه وقتی اومدن بگین اجازه بدن امسال و تمام کنم. دیگه چیزی به آخرش نمانده.

اینقدر این حرف را مظلومانه زد که شادی از نگاه همه رفت. بهنام جمع را ترک کرد سیما خانم مشغول جمع کردن استکانهای

خالی شد و پرستو با دنباله شالش مشغول بازی.

ولی بهرام با نگاهی امید بخش به بهار گفت

حتما. هر شرط دیگه ای هم داری بگو بهار. این حق توه

بهار سری تکان داد. چه شرط دیگری می توانست داشته باشد. دلش میخواست درسش را تمام کند. دانشگاه برود. عاشق بشود و

بعد ازدواج کند و در شرایط فعلی هیچ کدام مقدور نبود.

با اعلام رضایت بهار بالاخره جواب مثبت به خانواده سالاری ابلاغ شد. درست فردای آن روز سوگل دوباره تماس گرفت و قرار دیگری برای چند روز آینده گذاشت.

عید تمام شده بود و بهار دوباره به مدرسه می رفت. خودش می دانست که شمارش معکوس دوران تحصیلش آغاز شده. ولی مثل همیشه که یاد گرفته بود مطیع باشد. این سرنوشت جدیدش را هم پذیرفت.

خانواده سالاری دوباره از راه رسیدند و این بار هم تنها خانم سالاری و آرش با همراهی سوگل مهمان خانواده راد شدند.

سیما خانم از اینکه مجلس به اصطلاح بله بران بهار اینقدر خلوت بود راضی به نظر نمی رسید و اعتراضش را به بهناز هم نشان داده بود ولی بهناز در جواب مادرش گفته بود

مامان این خودش رئیس یه فامیله کیو بکشه دنبالش بیاره.

وقی مهمان ها رسیدند. خانم سالاری بدون هیچ معطلی رفت سر اصل مطلب.

عروس پیش خانواده سالاری جایگاه خاصی داره. چون نسل سالاری از زن پا می گیره.

مهریه بهار پنج هزار سکه. جهیزیه لازم نداره. چون خونه من به اندازه ای بزرگ هست که نیازی به خونه جدید نباشه. و البته خونه هم که لوازمش تکمیله.

سیما خانم که تا حالا سکوت کرده بود گفت

ولی اینجور که همیشه خانم. یعنی ما نمی توینم برای دخترمون جهیزیه در شان شما بدیم.

لحن خانم سالاری دستوری شد

وقتی وسیله خونه تکمیله دیگه چه احتیاج به آوردن تیر و تخته اضافه اس.

بهناز که دید اوضاع در حال خراب شدن اشته آرام به بهرام گفت

در مورد سهم ارث بهار بگو که هم خیال مامان راحت شه هم اینا فکر نکن ما گدا گشنه ایم.

بهرام سری تکان داد و سینه اش را صاف کرد و گفت

جسارتا سرکار خانم سالاری باید بگم بنده سهم ارث بهار از دو باب مغازه و خونه ای از پدرم به ما رسیده رو چون در در زمان

فوت پدرم صغیر بود به صورت نقد توی یک حساب بانکی برایش پس انداز کردم.

الان که شما می فرمائید احتیاج به جهیزیه نیست. من اون مبلغ رو که رقم کمی هم نیست به عنوان جهیزیه بهار به خودش می دم تا هر تصمیمی که لازم می دونه بگیره.

خانم سالاری نگاهی به چهره مصمم بهرام کرد و چون از لحن مودبانه او لذت برده بود با همان لحن مقتدرانه گفت

ثروت دختر برای ما اهمیتی نداره ولی اگر شما اینجور راضی تر هستید بسیار خوب.

تاریخ عقد و عروسی هم بعد از پایان امتحانات بهار تعیین شد که تنها دو ماه به ان مانده بود.

خانم سالاری حتی اجازه نداد بهار با آرش تنها صحبت کنند. چون خودش گفت

هر شرطی بهار داره ما می شنویم.

یعنی صحبت دو نفره خبری نیست. در آخر هم قرار شد. ظرف چند روز آینده صیغه محرمیتی بین آنها خوانده شود تا برای بیرون رفتن و مراسم قبل از عروسی مشکلی پیش نیاید.

البته این قسمت با اصرار سیما خانم و بهرام بود که بالاخره پذیرفته شد.

با خروج مهمان ها سکوت بدی خانه را فرا گرفت. خانه خانواده راد هیچ شباهتی به خانه ای که قرار بود دختر را به خانه بخت بفرستند نبود.

هرکس سرش را به کاری گرم کرده بود تا صحبتی درباره جلسه مهمانی پیش نیاید. از همه بدتر حال بهار بود.

کم کم داشت باورش میشد که ماجرا جدی است. آرام به اتاقش رفت و توی تاریکی اشکش را رها کرد. خودش هم می دانست راهی که آغاز کرده برگشتی ندارد.

همان شب با تمام رویای های کودکانه اش خداحافظی کرد

حالا دیگر میدانست راهی را که قبول کرده باید تا آخرش هم برود.

قلب بهار داشت از سینه بیرون می پرید. دستانش می لرزید. اگر پرستو دستش را رها می کرد حتما با تمام نیرو می دوید و از آنجا دور میشد.

هنوز باورش سخت بود که امروز روزهای دختر بودنش به پایان می رسد. تمام خانواده راد توی محضر حاضر بودند. هیچ کدام

دلشان نیامده بود بهار را تنها بگذارند.

آرش به اتفاق دو مرد وارد محضر شد. و از طرف مادرش عذر خواهی کرد چون بیماری ریه هایش دوباره عود کرده بود.

سیما خانم زیاد از این اتفاق خوشش نیامد. ولی برای بقیه زیاد هم مهم نبود چون حضور خانم سالاری مساوی بود با خفقان گرفتن

همه. تا او در جمع حضور داشت خودش یکه تاز بود و اجازه تکان خوردن به کسی نمی داد.

بهار به اصرار پرستو مانتوی کرم رنگی پوشیده بود و شال سفیدی هم روی سرش انداخته بود.

سیما خانم زیر لب برای خوشبختی بهار دعا می خواند. بهنام و بهرام ساکت و متفکر در کنار هم نشستند.

با آمدن آرش عاقد هم کارش را شروع کرد.

بهناز دست بهار را گرفت و او را روی صندلی کنار آرش نشاند. عاقد با نام خدا شروع کرد. بهار کر شده بود. هیچ چیز نمی

شنید. چشمانش را بست. این زندگی را نمی خواست. مگر او چند سالش بود.

آروز می کرد. وقتی چشماش را باز می کند از یک کابوس طولانی بیدار شود. ولی دست بهناز بود که او را به خود آورد.

بگو دیگه.

بهار آرام بله را گفت و بعد از او آرش هم بله را داد. قرار شد فعلا عقد توی شناسنامه شان ثبت نشود تا روز عروسی.

آرش حلقه زیبایی از طلا سفید که رویش سه دانه نگین کار شده بود در دست داشت دستش را به طرف بهار داز کرد و آرام

دست ظریف او را در دست گرفت.

از سردی دستان بهار تعجب کرد. آرام کنار گوشش گفت:

خوبی؟ چرا اینقدر یخ کردی؟

همین جمله کافی بود تا بهار را از نقطه انجماد به نقطه جوش برساند. به صورتی که احساس می کرد از سرش بخار بلند می شود.

آرش لبخندی به چهره گلگون بهار زد و آرام حلقه را در دست او جا داد و به نرمی دست او را فشرد. و بعد رها کرد.

بهرام از جیبش جعبه کوچکی خارج کرد و به دست بهار داد. همان حلقه ای بود که برای آرش خریده بود. با بهناز تمام بازار را

زیر رو کرده بودند تا بهار بالاخره آن حلقه را پسندیده بود.

بهار شرم داشت تا دست آرش را بگیرد. حلقه را جلو برد. و آرش که متوجه شده بود خودش دستش را روی پای بهار گذاشت.

بهار احساس کرد همین الان از خجالت آب خواهد شد زیر نگاه بهرام و بهنام داشت سکنه می کرد. سریع انگشت آرش را گرفت و حلقه را به دستش کرد.

آرش هم که احساس کرده بود بهار معذب است دستش را از روی پای او برداشت.

بعد از خارج شدن از محضر آرش باز هم عذر خواهی کرد که نمی تواند آنها را همراهی کند چون مادرش مریض و منتظر اوست. بهنام بعد از رفتن آرش گفت:

این چرا اینقدر مامانم مامانم میکنه. بی جنبه. انگار نه انگار زن گرفته. بعد عقد داره میره پیش مامان شازده اش.

بهار ولی از اتفاق خوشحال بود. هنوز امادگی نداشت که با آرش تنها رو به رو شود.

دو روز از خواندن محرمیت می گذشت ولی از آرش خبری نبود.

سیما خانم مدام زیر لب غر میزد.

پسره رفت پشت سرشم نگاه نکرد. این مدلشو دیگه ندیده بودیم.

بهار ولی بی خیال بود تازه خوشحالم بود که سرو کله آرش پیدا نشده. اگر حلقه توی دسنش نبود یادش می رفت که دیگر مجرد نیست و متاهل شده.

درست سه روز بعد از عقد بود که آرش بالاخره کت و شلوار پوشیده با یک دسته گل سرخ از راه رسید.

قبل از آنکه حرفی بزند کلی عذر خواهی کرد برای این چند روز چون خانم سالاری برای مشکل ریه اش بستری شده بود و آرش نمی توانست مادرش را تنها بگذارد.

بهار توی اتاق سنگر گرفته بود و نمی دانست چه لباسی بپوشد. سیما خانم که تاخیر بهار را دید به طرف اتاق رفت و به بهار گفت:

چرا نمی آی؟

بهار کلافه گفت:

مامان چی بپوشم؟

هر چی خودت دوست داری فقط خیلی تنگ و باز نباشه یه چیزی هم بنداز رو سرت تا عقد رسمی نشدین.

بهار توی ذهنش پوزخند زد:

آره این شد هر چی دوست دارم.

زودم بیا زشته. حالا که اون اومده تو معطل نکن.

از بین شلوارهایش شلوار مشکی اش را پوشید و بلوز سفید رنگی که استین هایش چین خورده و روی به دست چسبیده بود انتخاب کرد. موهایش را خوب جمع کرد و شال سفیدش را هم روی سرش انداخت و بعد از نگاه کردن توی آینه چند لحظه ای پشت در چند نفس عمیق کشید و بعد از اتاق خارج شد.

آرش توی پذیرائی نشسته بود و بهار می توانست نیم رخش را قبل از وارد شدن ببیند. به نرمی وارد اتاق شد و سلام کرد.

آرش با دیدن او از جا بلند شد و با لبخند جواب سلامش را داد و دسته گل را به طرفش گرفت و گفت:

قابل شما رو نداره.

گونه های بهار به رنگ گل های سرخ توی دسته گل در آمده بود و بخاطر پوست سفیدش سرخی چهره اش بیشتر نمایان بود.

دست دراز کرد و با تشکر کوتاهی گل ها را از دست او گرفت. سیما خانم با سینی چای وارد شد و دسته گل را از بهار گرفت و او هم تشکر کرد و رو به بهار گفت از نامزدت پذیرائی کن.

کلمه نامزد به گوشش نا آشنا بود. سینی را مقابل آرش گرفت و گفت:

بفرمائید.

آرش چای را برداشت و تشکر کرد. بهار با فاصله یک مبل از آرش نشست و به دست هایش خیره شد. انگار مغزش خالی شده بود. هیچ فکری برای این لحظه نکرده بود. لحظه ای که قرار باشد با آرش تنها بماند. چه حرفی داشت که با او بزند.

سکوت بیش از حد کش آمده بود. انگار هر قدم منتظر بودند دیگری سکوت را بشکنند. آرش که خودش هم از وضع به وجود آمده ناراحت بود پیش قدم شد. داشت به این فکر می کرد که درباره درس بهار سوال کند ولی جمله ای که از زبانش در رفت چیز دیگری بود:

چرا حالا اینقدر با فاصله نشستی؟

این جمله نه تنها بهار را به حرف نیاورد که باعث شد او بیشتر سرش را خم کند. آرش کوتاه نیامد و این بار پرسید:

کلاس چند بودی؟

بهار با خودش گفت:

مثلا عقد کردیم هنوز نمی دونه من چند سالمه.

و با صدای آرامی گفت:

شما نمی دونین من چند سالمه؟

ارش لبخند زد و گفت:

چرا. مگه شونزده سالت نیست.

بهار خودش هم نفهمید که چرا این سوال را پرسید:

براتون مهم نیست سن من اینقدر پائینه؟

لبخند آرش پهن تر شد و گفت:

تو خانواده ما این یه رسمه.

بهار متعجب گفت:

چی رسمه؟

اینکه پسرا باید حتما تا بیست و پنج سالگی و دخترها هم تا هیجده سالگی ازدواج کنند.

چشمان بهار گرد شده بود. این دیگه چه رسمیه اینا دارن. آرش ادامه داد:

تمام دخترای فامیل ما که البته تعدادشون کمه قبل از هیجده سالگی حالا با یکی دوسال اختلاف با شما ازدواج کردن. از فامیل ما

هم هر کس بخواد زن بگیره همین جوره. تو همین رنج سنی زن می گیره.

بهار تازه داشت خیلی از مسائل را متوجه میشد. بهار که موقعیت را خوب دید گفت:

دیگه چه رسمایی دارین؟

زیادن حالا وقتی رفتیم خونه خودمون کم کم می فهمی.

این حرف آرش باز موقعیت بهار را به یادش آورد و کمی عقب کشید ولی آرش که تازه سر حرف را باز کرده بود ادامه داد:

تا یادم نرفته مامان رسما از شما دعوت کردن برای شام پنج شنبه

از من تنها؟

حالت کودکانه بهار به دل آرش می نشست. به چهره زیبای همسرش لبخند زد و گفت:

نخیر کل خانواده. من به مامانت هم پیغام مامان رو می رسونم. فقط شما لطف کن شماره داداش و خواهرت و بده تا شب برای دعوت زنگ بزنم.

سیما خانم با ظرف میوه وارد شد. آرش تشکر کرد. و بهار بشقابی پر از میوه کرد و مقابل آرش گذاشت و گفت: بفرمائید.

آرش یکی از میوه ها را خورد و بعد هم عزم رفتن کرد. قبل از رفتن دعوت مادرش از آنها را به سیما خانم ابلاغ کرد و اجازه گرفت عصر کمی زودتر به دنبال بهار بیاید. که سیما خانم هم موافقت کرد. بهار آرش را تا کنار در بدرقه کرد و آرش برای خداحافظی دستش را به طرف او دراز کرد. بهار دستش را توی دست آرش گذاشت. آرش نگاهی به چشمان بهار کرد دست او را آرام کشید و بوسه نرمی روی گونه بهار گذاشت و به سرعت از خانه خارج شد.

بهنام زیاد راضی نبود که بهار را تنهایی راهی کنند. ولی سیما خانم با تشر به او فهمانده بود که بهار دیگر به آرش محرم شده و بهنام نباید اینقدر سخت گیری کند.

بهار لباس پوشیده و آماده منتظر آرش نشسته بود. با اینکه به طور رسمی به مهمانی دعوت شده بود ولی ترجیح داد با یک لباس اسپورت دخترانه راهی شود

سارافون راه راه کوتاهش را که خیلی دوست داشت پوشید. سارافونش پر از خطهای افقی پهن با رنگهای گرم صورتی و کرم و قهوه ای بود و دو بند پهن صورتی از روی شان هاش عبور میکرد. شلوار کتان قهوه اش هم که به رنگ خطوط قهوه ای لباسش بود به همراه شال قهوه ای که لکه های کرم داشت را هم برای ست کردن لباسش انتخاب کرد. مانتوی کرمش را هم پوشید و منتظر آرش ماند.

آرش درست راس ساعتی که گفته بود زنگ خانه بهار را زد. سیما خانم به استقبال دامادش رفت و او را به داخل دعوت کرد. آرش تا مقابل در ورودی آمد و بعد از احوال پرسی با بهنام بهار را با خودش برد.

ماشین مشکی و خوشگل آرش مقابل خانه ایستاده بود و وقتی بهار مردی را نشسته پشت فرمان دید متوجه شد که آنها راننده هم



دارند. آرش خودش در را برای بهار باز کرد و بعد از سوار شدن او در کنارش جا گرفت. و بعد از بستن در دستش را روی صندلی پشت سر بهار قرار داد.

این اولین بار بود که بهار به تنهایی و بدون خانواده اش به جایی غیر از خانه اقوام می رفت. نزدیکی آرش به او بهار را ملتهب کرده بود. بوی ادکلن خوش بوییش فضای ماشین را پر کرده بود. صدای آرش بهار را از خلسه ای داشت در آن فرو می رفت بیرون کشید:

برو منزل.

راننده سری تکان داد و به راه افتاد. وقتی مقابل در خانه متوقف شدند. بهار نفس آسوده ای کشید. آرش تمام مدت به همان حالت نشسته بود و اگر حتی یک ثانیه از این دیرتر رسیده بودند مطمئن بود که فریادی از ته دل خواهد کشید.

بهار به در خانه که با ریموت باز شده بود نگاه کرد. در بزرگی به رنگ قهوه ای که بالایش میله هایی نیزه مانند که آسمان را نشانه گرفته بودند قرار داشت. ارتفاع دیوارها از در هم بلند تر بود و درختان کهن سال سرو و کاج از پشت دیوار به آن بلندی هم پیدا بودند.

ماشین به آرامی جاده سنگی را پیمود و از میان درختان کم کم به عمارت اصلی نزدیک شد. صدای بسته شدن در باعث شد قلب بهار فرو بریزد. در مقابلش ساختمانی به قدمت شاید صد سال ایستاده بود که نمایش را با سنگ های براق مشکی مرمت کرده بودند. پلکان عریضی از حیاط به سمت بهار خواب عمارت بالا رفته بود. چهار ستون سنگی در دو طرف پلکان بالا رفته بودند و پس از عبور از طبقه دوم به سقف بهار خواب متصل شده بودند.

پنجره های بلند که سر تا سر ساختمان دیده میشد با پرده هایی از جنس مخمل و به رنگ آبی پررنگ پوشیده شده بود که کاملا داخل ساختمان را از دید افراد بیرون پنهان می کرد. در طبقه دوم دو ایوان کوچک که مشخص بود به اتاق های خواب تعلق دارند در طرفین ستون ها دیده می شد.

پس از توقف ماشین آرش پیاده شد و دستش را به طرف بهار دراز کرد. بهار به چهره خندان آرش نگاه کرد و دستش را به او داد.

آرش او را در پیاده شدن کمک کرد و بعد در را بست. بهار نگاهی به اطراف انداخت تا چشم کار می کرد درخت بود. جلوی

ساختمان هم آبنمای زیبایی درست وسط حوض شش ضلعی بزرگی نسب شده بود. آب حوض تمیز بود و سطح آن خالی از هز برگی کاملاً معلوم بود که حوض را برای آمدن مهمانان تازه تمیز کرده اند. در میان درختان جاده های باریک سنگی به چشم می خورد که معلوم نبود به کجا ختم میشد.

بهار در دل گفت:

پائیز و زمستون اینجا باید خیلی ترسناک باشه.

صدای پارس سگی از جایی نزدیک به گوش رسید که باعث ترس بهار شد. آرش خندید و این اولین بار بود که بهار چیزی جز لبخند از آرش میدید. خجالت زده سرش را پائین انداخت آرش دست او را گرفت و در حالی که به طرف عمارت می رفتند گفت: این صدای گرگیه. نترس سگ نگهبان ماست. باید تو رو باهاش آشنا کنم

بلندی ارتفاع عمارت در حالی که صدای قار قار چند کلاغ از میان درختان به گوش می رسید. فضای وهم آلودی ساخته بود. بهار به همراه آرش از پله ها بالا رفت و در آن لحظه احساس کرد اسپیری است که او را به سمت قلعه ای تاریک می برند تا زندانی کنند. بهار توی ذهنش میدید که الان وارد خانه ای می شود که گرد و خاک همه جا را پوشانده و تارهای عنکبوت از در و دیوارش بالا می روند. بعد به تصور خودش توی دلش خندید.

داخل خانه خیلی زیباتر از آن بود که بهار تصور کرده بود. دکوراسیون داخل هال و پذیرائی را رنگهایی با طیف سورمه ای تا آبی پر رنگ تشکیل داده بودند. زمینه فرشها و مبلها سورمه ای و با پرده ها هماهنگ بود فرش ها همه دست باف و مبلهای استیل کف براق خانه را چشم نواز تر می کردند. با یک نگاه میشد حدس زد که تمام دکوری ها و تابلو ها قدیمی و عتیقه است.

پرتره مردی که روی مبل استیل یک نفره باشکوهی نشسته بود و یک دستش را روی عصای کنده کاری شده زیبایی قرار داده بود درست مقابل در ورودی به دیوار آویزان شده بود.

ساعت پاندول دار بزرگی به ارتفاع شاید یک متر و نیم گوشه سالن خود نمایی می کرد.

بهار از ان همه حس سلیقه لذت می برد. آرش به محض ورود مادرش را صدا زد و گفت:

مامان مهمونتون رسید.

صدای تق تق عصای خانم سالاری از راهروی منتهی به قسمت دیگر خانه که شامل اتاق ها و اسپیزخانه میشد به گوش رسید و بعد

هم خانم سالاری از پشت یکی از پرده های آویخته بیرون آمد.

بهار به احترام او از جا بلند شد و یکی دو قدمی به استقبال او رفت.

خانم سالاری یکی از گونه های بهار را بوسید و با لحن امرانه ای گفت:

میترا!! بیا مانتو خانم و بگیر.

زنی حدودا چهل ساله ناگهان از جایی درست مقابل بهار ظاهر شد و به بهار سلام کرد. بهار محجوبانه پاسخش را داد و مانتو را

تحویل او داد.

خانم سالاری با همان حالت شاهانه نشست و با دست به بهار برای نشستن اشاره کرد.

آرش عذر خواست و برای تعویض لباسش آنها را ترک کرد. بهار سعی کرد خیلی هم راحت ننشیند. و مثل خانم سالاری شق و رق

نشست. و از خودش پرسید:

اووف... یعنی مجبورم تا آخر عمر همین جور معذب باشم.

زن هنوز ایستاده بود که خانم سالاری به شال بهار نگاهی انداخت و گفت:

اونو برش نمی داری؟

بهار کمی رنگ به رنگ شد و گفت

اگه اجازه بدین این جور راحت ترم.

خانم سالاری لبخند نیم بندی زد و به میترا اشاره کرد که سالن را ترک کند. ولی خودش چنان به شال بهار زل زده بود که ممکن

بود کسی فکر کند دارد سعی می کند با تمرکز آن را از سر بهار بردارد.

بهار برای آنکه دوباره بحث به برداشتن شالش نرسد به سختی سکوت را شکست و گفت:

آقا آرش گفتن بستری بودین. اگه خبر داده بود برای عیادت خدمت می رسیدیم.

و بعد از گفتن این جمله فکر کرد آیا حرفش به اندازه کافی مودبانه بوده است یا نه

خودم گفتم به کسی اطلاع نده. یک بیماری مزمن ریوی هست که هر از چند گاهی آزارم میده. دیگه باهاش خو گرفتم.

بهار داشت به حرف بهنام می رسید که گفته بود خانم سالاری اهل دود و دم است.

آرش که لباسش را تعویض کرده بود وارد سالن شد. یک شلوار جین مشکی با تی شرت نوک مدادی یقه دار پوشیده بود. اول به سراغ مادرش رفت و حال او را پرسید:

بهترین؟

بله. فعلا مشکلی ندارم.

و با دست به بهار اشاره کرد و گفت:

برو کنار نامزدت بشین.

آرش لبخند زنان چشمی گفت و کنار بهار نشست. خانم سالاری نگاهی به انداخت و گفت:

بهار اولین و مهمترین وظیفه تو تحویل دادن نسل بعدی سالاری هاست. امیدوارم به خوبی از عهده اش بر بیای. این تنها توقعی هست که توی این خاندان از عروس دارن.

بهار احساس کرد قلبش برای یک لحظه به طور کامل از حرکت ایستاد. خانم سالاری داشت درباره چه چیزی حرف می زد؟ بچه؟ بعد از دادن جواب مثبت بهناز و مادرش مدام به او گوشزد کرده بودند به این زودی به فکر بچه دار شدن نباشند. بهار با خودش نالید انگار همشون یادشون رفته ما هنوز نامزدیم. خدایا بچه؟ من فقط شونزده سالمه!

خانم سالاری از جا بلند شد و گفت

من تا آمدن مهمان ها کمی استراحت می کنم. و رو به آرش گفت:

از عروست پذیرائی کن.

آرش انگار نه انگار که مادرش چه حرفی زده بشقاب پر از میوه ای مقابل بهار گذاشت و با لحن صمیمانه ای گفت:

مشغول باش.

بهار برای اینکه فکرش را از حرف خانم سالاری منحرف کند مشغول پوست گرفتن سیبش شد که آرش کنار گوشش گفت:

زیاد به حرف مامان فکر نکن. تا به وقتش.

دست بهار لرزید و نزدیک بود دستش را ببرد. و باز با خودش گفت:

هر دم از این باغ بری می رسد. این و دیگه کجای دلم جا بدم!

بعد از اینکه بهار میوه اش را خورد ارش دست او را گرفت و گفت

بیا بریم اتاق من اونجا راحت تریم.

بهار با تردید همراهش رفت. همانجور درست در دست از پله ها بالا رفتند. آرش گفت:

این طبقه بعدا خونه ما میشه و به بهار نگاه کرد بهار داشت اطراف را دید می زد. سالن بالا از پائین کوچکتر بود و در دو طرف به

راهرو هایی ختم می شد که در هر کدام سه اتاق و یک سرویش بهداشتی بود. از آشپزخانه خبری نبود.

دکوراسیون آنجا به رنگ قهوه ای سوخته بود. برخلاف پائین مبلهای این قسمت راحتی بودند و یک میز نهار خوری هشت نفره

هم دیده میشد. البته چیزی که پائین بهار ندیده بود و اینجا بود. سیستم صوتی تصویری پیش رفته ای بود که مقابل یکی از میل

های راحتی قرار داشت.

آرش که نگاه بهار به تلویزیون را دید انگار که منظور نگاهش را فهمیده باشد گفت:

مامان زیاد اهل تماشا کردن تلویزیون نیست.

بریم دیگه.

با هم وارد یکی از راهروها شدند کمی تاریک تر از سالن بود. آرش اولین در را باز کرد و دستش را پشت بهار قرار داد و فشار

کوچکی به شانه اش آورد.

بفرما. به اتاق همسر آینده تون خوش آمدی.

بهار باز هم خجالت کشید. آرش مهربانانه دستش را گرفت و روی تخت نشانده. بهار رویش نشد تا به بررسی اتاق آرش بپردازد

ولی در همان یک نگاه هم میشد فهمید که اتاق اصلا به اتاق یک جوان بیست و پنج ساله نمی خورد. همه چیز کاملا معمولی

بود. یک کتابخانه کوچک، میز تحریر، تخت یک نفره، کمد، میز کوچک که دو ساعت زنگ دار رویش قرار داشت، یک سیستم

صوتی جمع و جور، یک کامپیوتر و یک آباژور پایه بلند. لوازم چوبی همه ست بودند و به رنگ قهوه ای روشن. پره و روتختی هم

کرم بود. دیوار ها را هم دو تابلوی منظره که بازهم معلوم بود عتیقه است پوشانده بود.

بهار بالاخره سکوت را شکست.

چقدر اتاقتون ساده اس.

نمی پسندی؟

چرا قشنگه.

بهار؟

بله!

چرا اینقدر بامن رسمی برخورد می کنی. ما قراره تا یکی دو ماه دیگه زندگی مون و شروع کنیم. ولی هنوز یک بارم باهم حرف نزدیم از چیزایی که دوست داریم از برنامه های آینده مون.

بهار با انگشتانش بازی می کرد به خودش نهیب زد. راست میگه دیگه عین بچه ها هی رنگ به رنگ میشی. دیگه شورشو در

آوردی بعد آرام گفت

خوب تا حالا موقعیتی پیش نیامده.

آرش هومی کرد و گفت

خوب من الان موقعیت و ایجاد می کنم

و با یک حرکت غافل گیر کننده شال بهار را از سرش برداشت. بهار خواست اعتراض کند ولی به خودش گفت: بهار خفه ناسلامتی

نامزدته. محرمم که هستین

ولی مامان گفت

آه مامان گفت مامان گفت. ندیدی مامان همش بهت گیر میده الان دیگه خدا و پیغمبرشم راضی ان

بهار ناراحت شدی؟

بهار به آرش نگاه کرد و سعی کرد لبخند بزند.

نه!

آرش با این حرکت بهار جرعت بیشتری پیدا کرد و دست برد و گل سر بهار را هم باز کرد.

موهای بهار به نرمی موج روی شانه هایش رها شد و تمام پشت و اطرافش را پوشاند. چشمان آرش از خوشی می درخشید. دسته

ای از موهای بهار را که روی صورتش را پوشانده بود کنار زد و چانه بهار را بالا گرفت.

من زبونم بند اومده نمی دونم چی بگم. اولین چیزی که سوگل از تو گفت موهای قشنگت بود. من همه جور تصور کرده بودم الا

این جور. تو...فرا تر از تصور منی بهار. زیبایی تو واقعا نفس گیره دختر.

بعد دسته ای از موهای بهار را گرفت و بوسه ای به آنها زد.

بهار حال خوبی داشت. هیچ کس تا حالا اینجور از ته دل از او تعریف نکرده بود. خودش می دانست زیباست ولی اینکه کسی

اینقدر لطیف زیبایی او را به او یاد آوری کند فرق داشت.

لبخند زیبایی لب های بهار را پوشانده بود و همان لحظه احساس کرد می تواند این پسرک احساساتی را که اینقدر قشنگ از او

تعریف کرده دوست داشته باشد.

خوب توام به چیزی بگو.

بهار کمی فکر کرد و گفت:

شما...

آرش اعتراض کرد:

بهار!

بهار متعجب گفت:

بله؟

آرش اخم کوچکی کرد و گفت:

باز که رسمی شدی. شما چیه؟ اصلا یک بارم اسم منو صدا نزدی. حالا بگو آرش.

بهار لبش را گاز گرفت ولی آرش مثل بچه ها لیج کرده بود

زود باش بگو.

بهار از لجاجت آرش خنده اش گرفته بود. ارش هم که دید او می خندد کوتاه نیامد

بهار منتظرم. بین من چه راحت می گم بهار. خوب توام بگو دیگه.

بهار هم کوتاه آمد و آرام زمزمه کرد

آرش.

آرش از شوق مثل بچه ها خندید.

دیدنی خیلی هم سخت نبود.

بهار هم همین احساس را داشت. چند بار با خودش نام آرش را تکرار کرد حس خوبی بود. آرش افکارش را به هم ریخت

خوب حالا می خواستی چی بگی؟

کمی فکر کرد تا یادش آمد چه می خواسته بگوید

می خواستم پپرسم. شما... یعنی ت.. و اولین بار... منو... کی دیدی؟

آرش مکثی کرد و بعد گفت:

خوب همون روز خواستگاری. من همیشه به سلیقه مامان اطمینان دارم. میبینی حالا هم که ضرر نکردم.

و چشمکی به بهار زد. تمام احساس خوب بهار خراب شد. با دلخوری به خودش گفت:

سه چهار ماه اصرار برای خواستگاری فقط از طرف مادرش بوده. منو باش چه خوش خیالم. یعنی خودش هیچ فرقی نمی کرده من

باشم یا کس دیگه؟

نتوانست این حرف را توی دلش نگه دارد:

خوب اگه من اصلا موافقت نمی کردم اونوقت می رفتی جای دیگه.

آرش که تازه متوجه سوال بهار شده بود. کمی دست و پایش را جمع کرد و گفت:

اصولا مامان روی هر کسی انگشت نمی ذاره. حالا بعدا با اخلاقی آشنا میشی. هر کیو برای پسرای فامیل انتخاب کرده واقعا تک

بودن

و برای به دست آوردن دل نامزد زیبایش گفت:

اما بهار تو از همه شون سر تری. معلومه مامان پارتی بازی کرده برا پسرش.



و هم زمان دست بهار را در دست گرفت و بوسید.

بهار با اینکه از قسمت اول حرف آرش ذوق کرده بود ولی قسمت دوم حرفش باز هم حالش را خراب کرد:

هه! بازم مامان!

ولی برای اینکه حالش بیشتر از این خراب نشود سعی کرد موضوع حرف را عوض کند.

ساعت چنده آرش؟

آرش با چشمان گرد شده گفت

بهار پیشرفت خیلی خوبه ها.

بهار که تازه متوجه حرفش شد بود خودش هم خنده اش گرفت و ملوس خندید. آرش طاقت نیاورد خم شد و لبهای بهار را

بوسید.

بهار مثل برق گرفته ها عقب کشید. و دست روی دهانش گذاشت. گرمای لبهای آرش راهنوز هم احساس می کرد. زود نگاهش

را از آرش گرفت. ولی او با چشمان شوخ نگاهش کرد و بعد در حالی که دست هایش را به حالت تسلیم بالا می برد گفت

بخشید... بخشید ولی تقصیر خودت بود. آخه وقتی خندیدی خیلی خوشکل شدی. خوب شیطون گولم زد

و گردنش را کج کرد و گفت:

خوب آخه منم دیدم شیطونه میگه زنته بابا. خوب راس گفته دیگه. مگه نه؟

بهار که هنوز از حرکت آرش گونه هایش گر گرفته بود تنها لبش را گاز گرفت. آرش دست بهار را فشرد و گفت

ناراحت شدی؟

بهار همین سوال را از خودش پرسید و بعد با کمال تعجب دید که جوابش نه است.

\*\*

مهمان ها از راه رسیدند. میترا آرش و بهار را که هنوز توی اتاق مشغول صحبت بودند صدا کرد. بهار گل سرش را برداشت و

موهایش را جمع کرد.

آرش معترض گفت

چرا جمشون می کنی این خوشکلارو بیچاره ها گناه دارن.

بهار که حالا با آرش راحت تر شده بود گفت

روم همیشه جلو داداشام

یعنی چی؟ مگه جلو اونا حجاب داری؟

بهار دوباره همانجور خندید. آرش هم برای اینکه اذیتش کند به طرفش خم شد و گفت

بین دوباره همونجور خندیدی تقصیر من نیست.

بهار که لحن شوخ آرش را دید باز هم خندید.

آرش چشمکی زد و گفت

پس خودتم بدت نمی آد

بهار معترض مشت آرامی به بازوی آرش زد و گفت

لوس

آرش خندید و گفت

نه جدی برا چی می خوای شالتو سر کنی

بهار در حالی که شالش را روی موهایش می انداخت گفت

آخه من روم همیشه جلوی اونا با تو راحت باشم. منظورم این بود.

آرش مثل بچه ها قهر کرد

یعنی کنارت نشینم؟

چرا ولی بزار شالم و بندازم رو سرم.

آرش آهی کشید و گفت

باشه. فقط خیلی خودتو خفه نکن.

بهار خندید و گفت

چشم.

چشمت بی بلا. بریم که دیر شد.

بهار فقط دنباله شالش را روی شانه اش انداخت. کمی از موهایش از جلو مشخص بود و زیبایی خاصی به چهره اش داده بود.

آرش!

آرش که از در خارج شده بود برگشت و گفت

جانم

بهار به خودش اشاره کرد و گفت

الان خوبم؟

محشر. مثل ماه بریم.

و دست بهار را گرفت و از اتاق بیرون کشید. بهار ناگهان یادش آمد که آقا رضا هم آنجاست.

دست آرش را کشید و گفت

آرش!

چی شده؟

اصلا یادم نبود آقا رضام هست

خوب باشه اون که شوهر خواهرته

از کی تاحالا شوهر خواهر محرم شده؟

و به طرف اتاق برگشت و جلوی آینه موهایش را کامل پوشاند. آرش تمام مدت ایستاده بود و دست به سینه او را تماشا می کرد.

بهار از توی آینه گفت:

حالا چطورم؟

آرش لبخندی زدی و گفت

بازم ماه.

وقتی شانه به شانه هم از پله ها پائین می رفتند همه توی دلشان تأیید کردند که زوج زیبایی خواهند شد.

آرش مستقیم به طرف سیما خانم رفت

سلام مامان. خیلی قدم رنجه کردین. خوش آمدین

چشمان سیما خانم از خوشی درخشید. انگار غم و غصه اش را فراموش کرد و توی دلش برای خوشبختی بهار دعا کرد باعث افتخاره عزیزم.

آرش بعد از سیما خانم به بهنار و پرستو خوش آمد گفت و بعد به طرف آقا رضا رفت.

جناب سرفراز کردین

و با بهرام و بهنام هم به گرمی دست داد. به با دست مبل ها را نشان داد و به آنها که بخاطر او ایستاده بودند گفت استدعا می کنم. شرمنده ام کردین بفرمائین.

و بعد به بهار که همانجا مردد ایستاده بود رو کرد و گفت:

بهار جان چرا وایسادی عزیزم بیا بشین

جای خالی کنار خودش را به او نشان داد. بهار هم شرمگین از نوع حرف زدن آرش مستقیم به طرفش رفت و کنارش نشست.

در تمام مدت خانم سالاری با غرور به پسرش خیره شده بود. انگار که شاگردی در مقابل معلم سخت گیرش خوب جواب پس داده بود.

ابرو های بنهام به طرز خنده آوری بالا رفته بود و به بهار زل زده بود. بهار فهمید که حرفی توی گلوی بهنام گیره کرده و به زودی بیرون می پرد.

چون بهنام عادت داشت از هر موقعیتی یک جک اساسی بسازد. بهار لبش را گزید و به بهنام چشم غره رفت.

بهنام هم متوجه شد که بهار سر از کارش در آورده زیر زیرکی خندید و سعی کرد آن شب حرفی نزنند که باعث آبرو ریزی شود.

سیما خانم روی به مادر آرش گفت:

کسالت برطرف شد خانم سالاری؟

بانو صدام کنید لطفا.

بله بانو خانم.

بدون خانم لطفا.

بهار از چهره متعجب خانواده اش خنده اش گرفت. چون زمانی که آرش هم به او گفته بود مادرش را همه بانو صدا می کنند. او هم تعجب کرده بود. بانو ادامه داد:

بله مسئله جدیدی نیست. یک مشکل مزمن ریوی.

و بعد بدون اینکه اجازه صحبت به کسی بدهد با همان لحن آمرانه تنها گفت:

میترا.

و انگار که اسم رمز پذیرایی را اعلام کرده باشد دو خدمتکار با لباسهای یک شکل به رنگ قهوه ای وارد سالن شدند و مشغول آماده کردن وسایل پذیرائی شدند.

آرش مودبانه آقایان را به صحبت مشغول کرده بود و خانم ها هم با هم مشغول گفتگو بودند. که میترا آرام به بانو نزدیک شد و گفت

هنگامه خانم پشت خطن.

نگاه آرش لحظه ای به طرف مادرش برگشت ولی زود به خودش مسلط شد و دنباله حرفش را گرفت.

بگو مهمان دارم فردا تماس بگیرن.

گفتن واجبه.

بانو بلند تر از حد معمول گفت

میترا!!

او هم حساب کار دستش آمد و راهش را کشید و رفت.

میز شام واقعا باشکوه بود. آنقدر زیبا چیده شده بود که کسی دلش نمی آمد به ترکیب آن دست بزند. چند جور غذا و سالاد میز را پر کرده بود. غذا آنقدر زیاد بود که اگر سه برابر این هم مهمان از راه می رسید باز هم غذا به اندازه کافی بود.

آرش همه را به سر میز فرا خواند و خودش صندلی بهار را برایش نگه داشت تابنشیند. ابروی های بهنام دوباره بالا رفته بود و بهار

سعی می کرد نخندد.

شام در جوی کاملاً رسمی صرف شد. پذیرائی آرش از بهار اینقدر ادامه یافت که آخر بهنام نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و پراند.

آرش جان شکم این بنده خدا چاه ویل نیست هر چی بریزی توش پر نشه.

همه به حرف بهنام لبخند زدند ولی آرش حسابی خندید و بهار هم شرم زده سرش را پائین انداخت.

بعد از صرف شام مهمان ها عزم رفتن کردند. آرش دست بهار را گرفت و گفت

بیا بریم مانتو تو بت بدم.

بهار مطیع به دنبال آرش رفت. آرش در یکی از اتاق های پائین را باز کرد و بهار را به دنبال خود کشید.

مانتوی بهار را از چوب لباسی برداشت و به دست او داد:

بهار!

بله؟

من...من...دلم برات تنگ میشه.

بهار با لب های گل انداخته گفت

خوب...بیا خونمون...

بعد هم مشغول پوشیدم مانتو اش شد. آرش مردد گفت

آخه مامان زیاد اجازه نمیده.

چشمان بهار از این حرف گردش

آخه چرا؟

آرش مظلومانه گفت

مامان برای خودش برنامه ریزی خاصی داره همه باید طبق اون برنامه پیش برن.

بهار یک لحظه ماند چه بگوید. سوالی ذهنش را آزار می داد

آیا در آینده هم قرار بود برای زندگی مشترکشان بانو برنامه ریزی کند؟

گرمای لب های آرش او را از افکارش بیرون کشید. آرش بوسه ای طولانی روی لب های بهار گذاشت و بعد موزیانه گفت ذخیره برای وقتی دلم تنگ شد. بهار هم خندید و با هم از اتاق خارج شدند. نگاه خیره بهرام روی چهره بهار باعث شد بهار بیشتر خجالت بکشد.

پرستو دست بهار را کشید و بعد از خداحافظی با هم از در خارج شدند. بهناز و رضا زودتر خداحافظی کردند و رفتند چون بچه را پیش مادر رضا گذاشته بود.

وقتی قدم زنان به طرف ماشین ها که توی جاده سنگی پارک شده بودند می رفتند پرستو آرام زیر گوش بهار گفت

زیاد به حرکات بهرام توجه نکن. چون می دونه توی اون اتاق چه خبر بوده

بهار فی الواقع در حال سگته بود با صدای لرزان گفت

از کجا فهمید؟

پرستو نخودی خندید و گفت

آخه اولین باری که بعد از محرم شدن با هم رفتیم بیرون. وقتی منو رسوند خونه

پرستو مکثی کرد و و بعد با صدایی که کمی خجالت زده می نمود ادامه داد

موقع خداحافظی تو ماشین منو بوسید.

دهان بهار مثل غار باز مانده بود. پرستو دستش را زیر چانه بهار گذاشت و گفت

چیه فکت آویزون شد. فکر کردی آقا داداشت از سنگه؟ نخیرم اونم مثل بقیه مردا خیلی هم احساسات داره. برا همین جنس

خودشو خوب میشناسه. وقتی آرش کشون کشون برت تو اتاق و تو هم با لب های گلی اومدی بیرون معلوم دیگه اون تو چه خبر

بوده.

بهار به چهره متفکر بهرام نگاه کرد. هرگز بهرام را توی چنین حالتی تصور نکرده بود یک لحظه جای خودش و آرش را با پرستو

و بهرام عوض کرد. از تصور بهرام در آن شرایط با لحن عاشقانه خنده اش گرفت.

پرستو به بازوی بهار کوبید و گفت

مرض برا چی می خندی؟

بهار به سختی گفت

آخه تصورش برام سخته. فکر کن داداش بهرام جدیه اخمو با لحن عاشقانه داره میگه پرستو جان من دلم برات تنگ میشه.  
و دوباره زیر خنده زد.

کوفت بهرام اصلانم اخمو نیست. خیلی هم مهربونه.

با شما که بله پرستو خانم.

بهرام که متوجه خنده های آن دو شده بود پرسید

شما دوتا به چی می خندین

پرستو با همان چهره خندان گفت

هیچی داشتم به بهار می گفتم زیاد به اخم و تخم خان داداشت توجه نکن تو دلش هیچی نیست. خیلی ماه و آفاس.

بهار گفت

بسه دیگه اینقدر به بهونه من قربون صدقه شوهرت نرو.

پرستو بازوی بهرام را گرفت و گفت

چیه حسودیت میشه؟

نخیر. خیلی هم دلت بخواد آقا داداش گلمو دو دستی تقدیم کردیم.

بهنام از پشت سر گفت

خدا یکی نیست ما رو تحویل بگیره.

بهار بازوی بهنام را گرفت و گفت

می دونم داری می ترکی. امشب خودتو خیلی ننگه داشتی

بهنام نگاهی به دور و برش انداخت و آهسته گفت

خونشون عین خونه خانم هاویشام می مونه.



حتی بهرام هم از این حرف خنده اش گرفت.

بهار مثنی به بازوی بهنام کوبید و گفت

درمورد بانو درست صحبت کن

با این حرف بهرام بهنام خنده اش بیشتر شد و در حالی که سعی می کرد ادای آرش را در بیاورد گفت:

آه...معذت می خوام.... بهار جان عزیزم

سیما خانم سعی می کرد خنده اش را فرو بخورد ولی بهار با حرص گفت

مامان یه چیزی بش بگو

بهنام ول کن نبود انگار که سر ریز کرده بود

وای شاهزاده بهار من عذر می خوام. مرا مفتخر میکنید که در ماشین را برایتان بگشایم.

به خدا بهنام یه چیزی بت میگما.

بهنام با خنده پشت فرمان نشست و گفت

چی دارم تمرین می کنم خوانواده شوهرت اومدن اونجا مثل خودشون حرف بزنم. باز با همان لحن دادامه داد

بهار جان قدم رنجه فرمائید شب از نیمه گذشت

لوسه بی مزه.

بهار و مادرش بعد از خداحافظی با بقیه به سمت ماشین رفتند.

بهنام توی ماشین هم زیر لب برای خودش چیزهایی می گفت و می خندید و بهار همچنان حرص می خورد.

امتحانات بهار رو به اتمام بود. و تاریخ عروسی مشخص شده بود. سیما خانم و بهناز هم تمام ذوق و شوقشان کور شده بود چون

بانو تاکید کرده بود بهار غیر از لباس هایش به چیز دیگری نیاز ندارد.

بهرام همانطور که قول داده بود سهم الارث بهار را در حسابی به نامش ریخته بود و تحویلش داده بود. بهار هرگز فکر نمی کرد

صاحب این همه پول باشد. تا قبل از روز خواستگاری هیچ وقت درباره آن پول صحبتی به میان نیامده بود.

هر چه به روز عروسی نزدیک تر می شدند بهار بیشتر در خود فرو می رفت. رفت و آمد آرش همان طور که خودش قبلا گفته بود طبق برنامه ای بود که بانو ریخته. بود و تنها دلش هم تحمیل برنامه ها و تفکراتش به اطرافیانش بود.

بهار تمام اینها را کم کم فهمیده بود. گرچه با همه با احترام برخورد می کرد ولی به عنوان بزرگ فامیل جوری روی اطرافیانش تسلط داشت که کسی جرات مخالفت با او را نداشت.

فرمابرداری در تمام حرکات آرش دیده میشد. بین حرفهایش همیشه از مادرش مثال می آورد. انگار خودش هیچ تفکر و اراده ای نداشت. ولی بهار بی تجربه تر از آن بود که بفهمد این اخلاق آرش بعد همامکن است برای او مشکلاتی به وجود بیاورد.

خرید هم به سرعت انجام شد. بهناز، بهار و آرش را در خرید همراهی کرده بود. بیشتر وسایل و لباس و جواهرات از قبل سفارش داده شده بود و عملا بهار نقشی در انتخاب آن نداشت. تنها حلقه بود که آن هم به سفارش بانو از میان چند مدل محدود که به سفارش او تهیه شده بود انتخاب شد.

هر چه بهار اعتراض کرده بود بهناز این حرکت را حسن خانواده شوهرش معرفی کرده بود. چون معتقد بود بهار هرگز نمی توانست اینقدر سلیقه به خرج بدهد.

حتی مدل لباس عروسی هم به خیاط سفارش داده شده بود و بهار تنها برای پرو لباس پیش خیاط مخصوص خانواده سالاری رفته بود.

بعد از آنکه بهناز و بهار از خرید برگشتند. بهار شاکی گفت

اینا رو با پیکم می تونستن بفرستن من و الکی کجا دنبال خودشون کشوندن

بهناز پشت چشمی نازک کرد و گفت

بهار واقعا که داری نشون میدی بچه ای! می خوای با این حرفای صدتا به گاز آبروی مارو جلوی خاندان سالاری ببری؟

مگه دروغ میگم. همه چی و سفارش داده بودن. فقط لباس زیرم و خودم انتخاب کردم اونم از فروشگاهای که بانو سفارش کرده بود.

سیما خانم لبی به دندان گرفت و گفت

بده بهترین چیزا رو تحویل دادن؟

بهناز هم پیاز داغ ماجرا را زیاد کرد

وای مامان نمی دونی همه چیز مخصوص خودشون دارن به قول بهار حتی لباس زیرشونم از مغازه خاصی می خرن. همه شون مارکای معروف

بهار پوزخندی زد و از میان انبوه پاکت ها راهش را باز کرد و به اتاقش رفت. و خرید ها را گذاشت تا مادر و خواهرش از سر صبر همه شان را زیر و رو کنند.

بهار خسته متکایی گذاشت و دراز کشید. تمام این چند هفته اخیر به دلشوره ای تمام نشدنی گذشته بود. اخلاق آرش خوب بود و با او با مهربانی رفتار می کرد. ولی کوچکترین لغزشی از دستورات مادرش هم نمی کرد.

چند روز پیش با هم به خانه آرش رفته بودند تا اتاقی که برایشان آماده شده بود را از نزدیک ببینند. اتاق در همان راهروی طبقه بالا که اتاق آرش قرار داشت و درست اتاق بغل دستی آرش بود.

بهار هرگز فکرش را هم نمی کرد که حتی نتواند دکوراسیون اتاقش را بر طبق سلیقه خودش بچیند. بانو سرویش خوابی سفارش داده بود که بهار تا چند لحظه از دیدنش شوکه بود.

سرویس خواب به رنگ قهوه ای تمام چوب با تاجی کنده کاری شده کار دست. بهار هرگز نمونه این تخت خواب را ندیده بود. نمونه کوچک همان تاج هم زینت بخش آینه میز آرایشش بود.

پردها و روتختی با رنگ پرتقالی روشنی باهم ست شده بود و فرش کرم قهوه ای با دایره های برجسته پرتقالی هم کنار تخت پهن شده بود.

اتاق دارای بهار خواب کوچکی هم بود که میشد به راحتی تمام باغ را از انجا دید.

بهار چرخید و به پهلو خوابید. به دیوار مقابل زل زده بود و نمی توانست به چه چیزی فکر کند. صدای زمزمه های شاد مادرش و بهناز از بیرون می آمد.

بهار آهی کشید و چشم هایش را بست و به حرفهای چند روز پیش آرش فکر کرد. آرش تنها سالاری باقی مانده بود. عمویش پسر نداشت و وظیفه او بود که نسل سالاری ها را از نابودی نجات دهد.

با این حرف آرش و حرف ان روز بانو بهار فهمید که هرگز نباید به فکر تاخیر در بچه دار شدن بیافتد. به پهلوی دیگرش چرخید

و به کشف دیگرش فکر کرد.

یک بار هم از زبان آرش در رفته بود که خاندان سالاری شرایط عجیبی برای انتخاب همسر برای فرزندانشان دارند. و یکی از آنها زیبایی چهره است.

آنها با این کار زیبایی را نسل به نسل به فرزندانشان منتقل می کنند. حالا بهار یکی از علت های انتخاب خودش را می دانست. بهار با خودش گفت:

حالا خدا می دونه چه شرایط دیگه ای برای انتخاب دارن. اصلا چرا اصرار دارن عروسشون اینقدر کم سن و سال باشه؟

بهار همه چیز را به نوعی مرموز می دید. گاهی با وحشت فکر می کرد نکند پشت تمام حرفها و ابراز احساسات آرش هم دلیلی برای تداوم نسل سالاری و سر بلندی خاندان سالاری وجود داشته باشد.

بهار این فکر را از سرش دور کرد و با خودش گفت

خوب طرف خوبی هم داره. اگه پسر من بشه وارث سالاری ها مادرش هم میشه فخر همه فامیل

و از این فکر خودش به خنده افتاد.

بچه! آخه منو چه به بچه دار شدن!

بهار دوان دوان به طرف در رفت. آرش ده دقیقه ای بود که پشت در منتظرش مانده بود. اینقدر اضطراب داشت که یادش رفته بود کفشهایش را بپوشد و داشت با همان دمپایی راحتی اش می رفت. برگشت و کفشهایش را پوشید و دوباره به طرف در دوید.

قرار شده بود بهناز خودش به آرایشگاه برود. آرایشگاه مخصوص سالاری ها.

بهار فکر کرد از هر چه اسم مخصوص است دارد حالش به هم می خورد. چون همه چیز خانواده سالاری یک مخصوص هم پشت بندش داشت.

آرش با دیدن بهار لبخند زد و گفت

چرا اینقدر عجله کردی حالا وقت داریم.

آرش تو رو خدا سر به سرم نذار دارم سگته می کنم.

آرش قیافه خونسردی گرفت و در حالی که در را برای نشستن بهار باز می کرد گفت:

چرا؟ برای چی؟

بهار نگاهی به آرش انداخت و بعد از سوار شدن گفت

یعنی تو اصلا استرس نداری؟

آرش موزیانه خندید و گفت

چرا ولی نه برای اون چیزی که تو استرس داری.

رنگ بهار از خجالت به کبودی زد لبش را گاز گرفت و با چشم به راننده اشاره کرد و زیر لب نالید

آرش!

آرش که لبخند پهنی روی صورتش را پوشانده بود گفت

اینا بلدن کی کر باش.

بعد رو به راننده گفت

آرایشگاه.

بهار اصلا از لحنی که آرش و مادرش با خدمتکار و راننده شان صحبت می کردند خوشش نمی آمد. ولی نمی توانست حرفی بزند

چون این قانون شماره یک آن خانه بود:

مرز بین ارباب و خدمتکار نباید شکسته شود.

آرش بهار را تا آرایشگاه رساند بهناز بچه ها را به خواهر شوهرش تحویل داده بود و خودش مقابل آرایشگاه ایستاده بود. وسایل

بهار قبلا از طریق خانواده سالاری فرستاده شده بود.

همه چیز طبق برنامه ی ریخته شده پیش می رفت. تنها خدشه ای که به برنامه جشن وارد شد اصرار خانواده بهار برای جدا برگذار

شدن مراسم زنانه و مردانه بود.

بهرام حتی یک قدم هم کوتاه نیامد و بانو در حالی که چشمانش ترسناک شده بود بالاخره پذیرفت که عروسی مختلط نباشد.

ساعتی بعد بهار آماده و لباس پوشیده منتظر آرش ایستاده بود. هنوز هم باورش نمی شد که کسی که در آینه می بیند خودش

باشد.

بهناز هم دقیقه به دقیقه برایش وان یکاد می خواند و به صورتش فوت می کرد گاهی هم با لحنی مادرانه می گفت

می ترسم امشب چشمت کنن.

و باز هم زیر لب دعایی می خواند و به او فوت می کرد.

بهار باز هم توی آینه به خودش نگاه کرد. چهره ای که توی آینه میدید بهار شانزده ساله ای بود که مثل پری کوچکی می

درخشید. آرایش کاملا روی چهره اش نشسته بود.

لباسش دکلته بود روی سینه و کمر تنگ و از روی باسن کم کم گشاد شده بود ولی نه انقدر که معمول لباس های عروس است.

جلوی دامن روی کفشهای نقره ای اش را پوشانده بود و پشت دامن دنباله کوتاهی داشت که روی زمین افتاده بود. جلوی سینه و

دامن لباس تمام با دست کار شده بود.

صدای بهناز بهار را از تصویرش در آینه جدا کرد.

آرش اومد.

بهناز مانتوی خودش را پوشید و شنل بهار را به دست گرفت و منتظر ایستاد تا آرش وارد شود.

بهار به در چشم دوخته بود تا عکس العمل آرش را ببیند. در باز شد و آرش با کت و شلواری به رنگ طوسی روشن وارد شد

پیراهن سفیدی پوشیده بود و کراواتش ترکیبی از خطوط مورب سفید و دو طیف خاکستری کم رنگ و پر رنگ بود.

دسته گل بهار توی دستش بود. با دیدن بهار دور و برش را نگاه کرد و گفت:

بخشید مثل اینکه اشتباه اومدم. خانم منو ندیدن؟ قرار بود اینجا پیام دنبالش.

بهناز با این حرف آرش خندید. بهار هم لبخند زد و به آرش خیره شد. برقی که توی نگاه آرش بود حکایت از زیبایی چشمگیر

بهار داشت.

آرش با چند گام بلند خودش را به بهار رساند. دسته گل را به دستش داد و بوسه کوچکی روی لبهایش گذاشت.

بهار با شرم به بهناز اشاره کرد. بهناز خودش را به ندیدن زد و آرش چشمکی به بهار زد و شنل را از دست بهناز گرفت.

جلوی در باغ همه منتظر ایستاده بودند. بهار و آرش از راه رسیدند. بهناز هم آنها را همراهی می کرد.

آنها دست در دست وارد مجلس زنانه شد. زنها هلهله کنان به استقبال بهار آمدند. نقل و سکه بود که به همراه اسکناس های شاباش توی هوا به پرواز در می آمد.

آرش بهار را تا سفره عقد همراهی کرد و بعد از برداشتن شنل بهار زیر گوشش گفت:

ببین خان داداشت چه کاری دستمون داد. همه فامیلتون دارن چشم غره میرن یعنی آقا داماد بفرما بیرون.

بهار آرام به بازوی آرش زد و گفت:

تو که می فهمی چرا نمی ری؟

آرش مظلومانه گفت:

اخه من هنوز سیر ندیدمت.

آرش!

چی؟ خوب رفتم دیگه.

بعد از رفتن داماد. اولین کسی که به طرفش آمد خاله ستاره اش بود. بهار را در آغوش گرفت و گفت:

کی باورش همیشه بهار کوچولو ما داره عروس میشه.

بهار لبخندی به روی خاله اش پاشید و گفت

باور کنین خودمم هنوز باورم نشده.

صدای خاله ستاره توی موزیک بلند گم شد.

بهار تازه نشست بود که دختری خرامان به طرفش آمد. کنار بهار نشست و به او سلام کرد. قد بلند و زیبا بود. دست بهار را گرفت

و گفت:

بالاخره ما این عروس خوشگل بانو رو دیدیم.

بهار متعجب به دختر جوان نگاه کرد. چیزی توی نگاه دختر بود که او نمی فهمید. نوعی رنجش یا حسرت.

دختر جوان خودش را معرفی کرد:

من هنگامه هستم دختر دایی آرش.

خوشبختم.

بهار داشت فکر می کرد این اسم را کجا شنیده که کسی هنگامه را صدا زد. هنگامه لبخند دیگری نثار بهار کرد و از او دور شد.

بعد از رفتن هنگامه پرستو بود که به دیدن بهار رفت. او را در آغوش گرفت و گفت:

کوفتش بشه. چی شدی بهار. به خدا همه انگشت به دهن موندن.

بهار لبخند زد و به زن برادرش نگاه کرد که توی آن لباس شب مشکی محشر شده بود و آرام گفت

ولی تو نوش جون آقا داداشم.

پرستو ابرویی بالا انداخت و گفت

بیا حالا اومدم تحویل گرفتیم خواهر شوهر بازی برام در میاری.

بهار خنده موزیانه ای کرد و گفت

که خدا رو شکر من یکی از این نعمت محرومم

آره اما یه مادر شوهر داری برای هفت جد و آبادت بسه.

و در حالی که یواشکی برای او زبان در می آورد دوز شد.

بهار در حالی که می خندید سرش را چرخاند که ندا را دید که توی لباس عروس زیبایی دست در دست نیما ایستاده بود و به بهار

نگاه می کرد. بهار قربان صدقه دوقلو ها رفت و به آنها گفت:

پس چرا نمی این پیش خاله.

ندا فوراً به طرفه بهار رفت و کنارش نشست ولی نیما کمی مردد ماند و بعد از اینکه ندا را در کنار خاله محبوبشان دید او هم به

طرفشان رفت.

هر دو با دقت به چهره بهار نگاه می کردند. می فهمیدند که بهار تغییر کرده. انگار کمی هم از او خجالت می کشیدند که ندا

بالاخره گفت:

خاله تو عروس شدی؟



بهار از این سوال کودکانه ندا خنده اش گرفت. دلش می خواست صورتش را غرق بوسه کند ولی برای خراب نشدن آرایشش مجبور جلوی خودش را بگیرد. در عوض دست او را گرفت و با لحن شیرینی گفت:

آره مگه لباسم و نمی بینی؟

ندا نگاهی به لباس بهار کرد و ناگهان پرسید:

یعنی منم عروس شدم. لباسم و بینی.

بهار در برابر این حرف ندا دیگر نتوانست مقاومت کند و گونه او را بوسید.

تو هم عروس میشی خوشکلم. یه عروس ماه.

ندا از شنیدن این حرف خندید. بهار به طرف نیما که در کنارش نشسته بود برگشت و گفت:

پسره خاله چطوره؟

نیما متفرکانه گفت:

خاله اگه عروس بشی دیگه نمی آیی خونه مامان بزرگی؟

بهار دستش را روی شانه نیما گذاشت و گفت:

خوب...خونم عوض میشه. ولی هر وقت دلم تنگ شد می رم مامان بزرگی و می بینم.

اگه ما دلمون برات تنگ شد چی؟

بهار یک لحظه دلش گرفت. واقعا برای او زود بود که خانواده اش را رها کند. بوسه ای بر سر نیما گذاشت و با لبخند گفت:

خوب میای خونه خاله دیگه.

نیما که انگار قانع شده بود سر تکان داد. بهار سرش را که چرخاند بانو را دید که با همان ابهت به بهار و بچه ها نگاه می کرد.

نگاهش ولی مهربان بود و پر از آرزو.

بهار توضیح داد:

دوقلوهای خواهرمن.

بانو سری تکان داد و گفت:

با بچه ها خوب کنار میای. این بهترین نشونه یک مادر خوبه.

و دستی به سر نیما کشید و رفت. بهار از این حرکت بانو هیچ خوشش نیامد. چون انگار نگاه ندا پر از سوال شده بود که چرا توجهی به او نشده است.

بهناز با دیدن آنها به طرفشان رفت و گفت

شما دوتا و روجک اونجا چکار می کنین. زود بدوویین برین پی بازیتون زود!

ندا و نیما دوباره دست در دست هم از اتاق خارج شدند.

یکی از بزرگترین اتاق های پائین به اتاق عقد اختصاص داده شده بود. و توی سالن بزرگ صندلی برای پذیرائی چیده شده بود.

برای مردها هم توی حیاط و روی جاده سنگی صندلی چیده بودند و میان شاخه های درختان با ریسه های رنگی روشن شده بود.

چراغ های سرتاسر باغ روشن شده بود و آبنمای زیبا هم روشن بود و جلوه خاصی به ان شب تابستانی مطبوع می داد.

بهنام و بهرام در کنار هم نشسته بودند و هر کدام در فکر خود.

نمی خوامی بریم بهار و ببینیم. الان دیگه عاقد میاد. بهنام بود که سکوت بینشان را شکسته بود.

چرا می ریم.

بهرام!

چی؟

تو فکر می کنی کار درستی کردیم؟

جواب بهرام کوتاه بود:

نمی دونم.

بهناز به خانمها خبر داد که برادران بهار دارند وارد زنانه می شوند. کسانی که دوست داشتند خودشان را پوشاندند ولی اقوام آرش

اکثرا به همان صورت باقی ماندند. بهار با لباس بازش بیشتر از اینکه از آرش خالت بکشد از بهرام و بهنام خجالت می کشد.

سر به زیر ایستاده بود که آن دو وارد شدند. بهار آرام سلام کرد. و جواب گرفت. بهنام با لحنی که سعی می کرد شوخ باشد ولی

بشتر بغض داشت گفت

بهاری چرا دور چشمت کبود شده بینمت.

بهار نگاهش را به بهنام دوخت. خودش هم داشت گریه اش می گرفت ولی به زور خودش را کنترل کرد و خندید.

بهرام به طرفش رفت و آرام پیشانی اش را بوسید.

خوشبخت باشی بهار.

انگار همین جمله کوتاه بهرام یک دنیا آرامش به بهار هدیه کرد. بعد از آن آرش هم وارد شد و شنل بهار را روی شانه هایش

انداخت. و سپس عاقد وارد شد.

بانو روی صندلی اش درست کنار آرش نشسته بود. سیما خانم و بهناز کنار بهار ایستاده بودند. عمه های بهار عین غریبه ها آمده و

نشسته بودند.

خاله ستاره کنار سفره نیامد و با چشمانی به اشک نشسته به اتاق عقد خیره شده بود. بعد از این همه سال عادت کرده بود سر هیچ

سفره عقدی نباشد که شاید بخت نامساعد او بر زندگی دیگری هم سایه بیاندازد.

جواب بله بهار توی هلهله گم شد. حلقه ها رد و بدل شد و مراسم عقد به اتمام رسید. بهناز با کیسه ای که مخصوص هدایا بود کنار

بهار ایستاده بود و هدایای مهمان ها را جمع می کرد.

بعد از عقد انگار همه چیز روی دور تند افتاد. چون بهار احساس می کرد زمان نباید اینقدر سریع بگذرد. دلش می خواست ان شب

کش می آمد و هرگز تمام نمیشد.

ولی این آرزویی بود که هر گز به حقیقت نپیوست. شام سرو شده بود و مهمان ها یکی یکی خانه را ترک می کردند. مراسم

عروس کشانی هم در کار نبود. چون جشن در خانه بانو برگزار شده بود.

لحظه خداحافظی رسیده بود. بهار دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و اشکش سرازیر شد. بهرام با چهره ای که سعی می کرد

خونسرد نشان دهد در مقابل بهار ایستاد. بهار نالید:

داداش بهرام. من...من...نمی خوام بمونم.

بهرام سر بهار را در آغوش گرفت

دختر خوب این چه حرفیه. نگاه آرش بیچاره چه جوری داره نکات میکنه. تو دیگه یه دختر بچه شونزده ساله نیستی الان یه خانم

متاهلی می فهمی چی می گم؟

بعد سر بهار را از سینه اش جدا کرد و به چشمان آسمانی اش خیره شد.

آرش پسر خوبیه، خوشبخت می کنه.

ولی زیاد هم از این حرف خودش مطمئن نبود.

چشمان بهنام با لایه ای از اشک براق شده بود ولی لحن صدایش مثل همیشه شوخ بود

خوب بهاری یه بوس بده داداشی که می خوایم بریم بکپییم. بابا صبح شد.

و رو به آرش با لحنی معترض گفت:

آرش بیا این زن لوست و جمع کن. ما که از شرش راحت شدیم. خدا به داد تو برسه.

بهار با چشمان اشک آلود لبخند زد. آرش با این حرف بهنام جرات پیدا کرد و به بهار نزدیک شد و دستش را دست گرفت و

فشرد. خداحافظی سیما خانم از همه بدتر بود. بهار در تمام طول زندگی اش فکر میکرد مادرش او را کمتر از بقیه دوست دارد ولی

درست آن شب بود که فهمید. برای سیما خانم بهار با بقیه بچه هایش فرقی ندارد. گرچه شاید بعضی وقت ها احساسش را به بهار

نشان نمی داده.

همه یکی یکی رفتند و بهار ماند و خانه ای بزرگ و تنهایی.

خدمتکارها با سرعت به جمع آوری بقایای جشن پرداخته بودند. آرش دست بهار را که هنوز به در ورودی زل زده بود کشید و

آرام گفت:

بهار! عزیزم. دیگه رفتن.

بهار چرخید و به چهره آرش نگاه کرد. آهی کشید و با او به طرف اتاقشان به راه افتاد.

فصل دوم

بهار نشسته بود روی تخت و به دستهایش زل زده بود. نگاهش را توی آینه به خودش دوخت و پوزخند کجی روی لبش نمایان

شده. بهار دیگه آن دختر شانزده ساله خجالتی نبود. زن بیست ساله ای بود که زندگی با او سر جنگ داشت.

به اتاق باشکوهش نگاه کرد. پرده ها از زمان عروسی اش تا حالا هر سال نو شده بودند و رنگ ان سال آبی روشنی بود که وقتی آفتاب می خورد به آنها نوری به رنگ مهتاب توی اتاق پهن می کرد.

آرام از جا بلند شد و چمدان کوچکش را از کمد خارج کرد چیز زیادی برای جمع کردن نداشت. خانواده سالاری فکر همه چیز را کرده بود.

پهار باز هم پوزخند زد. تنها چند دست لباس برداشت. شناسنامه اش را هم هدیه هایی که خانواده اش به او سر عقد داده بودند. همه را بدون هیچ عجله ای توی چمدانش ریخت. دلش نمی خواست حتی یک نخ از خانواده سالاری همراهش از این خانه ببرد. خودش این روز را پیش بینی می کرد. از سه سال پیش از زمانی که جواب آن آزمایشهای لعنتی آمد بانو از این رو به آن رو شد. تا قبل از آن گرچه فرمانبرداری آرش از مادرش بهار را آزار داده بود ولی زندگی اش شیرین بود. بانو به او احترام می گذاشت و دوستش داشت. و همان فرمانبرداری بی چون و چرای آرش از مادرش زندگی بهار را به این نقطه رساند.

بهار آهی کشید و چمدانش را برداشت. مانتوی ساده ای پوشید و موهای زیبایش را زیر شال مشکی پنهان کرد. وقت رفتن بود.

حلقه اش را از دست خارج کرد و جلوی آینه گذاشت به اتاق خوابش برای آخرین بار نگاهی انداخت و از آن خارج شد.

انگار هیچ حسی نداشت. نه غمگین بود و نه خوشحال. داشت بر میگشت به خانه پدری.

خانه پدری؟ کدام خانه؟ مادرش دو سال بعد از عروسی او رفته بود. بهار بغض کرد ولی توی دلش گفت

بهتر آگه بود و می دید سر دختر ته تغاریش چی اومده بدتر بود.

به کسی چیزی نگفته بود نه به بهرام و نه به بهنام. آنها هم زندگی خودشان را داشتند. با به یاد آوردن پسر بهرام لبخندی روی لبهایش شکل گرفت.

پرستو توی عروسی آنها باردار بود ولی خودش خبر نداشت. پسرک بازیگوش الان سه سال داشت.

بهار پله ها را یکی یکی طی کرد. مثل همیشه همانطور که بانو به او آموخته بود. انگار که از ابتدای شاهزاده بوده. پر غرور و متین.

بانو روی مبل مقابل نشسته بود و همان حالت همیشگی را داشت. صدایش به علت بیماری اش گرفته تر بود.

بهار یک لحظه با خودش فکر کرد

چرا مامان زودتر از این اژدها رفت؟

سرش را تکان داد تا این فکر را از سرش بیرون کند. بانو به بهار نگاه کرد. بهار دیگر از او نمی ترسید چون چیزی برای از دست دادن نداشت.

بانو به او آموخته بود چطور مثل یک اشراف زاده غرور و عزت نفسش را به رخ دیگران بکشد. و حالا این شاگرد سرکش در مقابل استادش هم گردنکشی میکرد.

بانو همیشه از رفتار بهار لذت برده بود گرچه هرگز به زبان نیاورده بود.

بهار بعد از عروسی به رازهای دیگری هم درباره این خاندان پی برده بود که چرا عروسشان را از بین دختران کم سن انتخاب می کنند.

برای اینکه دختر نوجوان را می توان به همان صورت که دلخواهشان هست به قول خوشان بار بیاورند و تا زمانی که هنوز شخصیتش شکل نگرفته به او بیاموزند که مثل یک اشراف زاده زندگی کند و همه جا مطیع خانواده شوهرش باشد.

الان بهار به خوبی پیانو می نواخت. مجلس آرایبی را به خوبی آموخته بود. می توانست به راحتی برای مهمانی های بزرگ خانواده سالاری برنامه بریزد و با وجود سن کم همه از او فرمان می بردند. بهار یک اشراف زاده مادر زاد شده بود.

آخر بهار دست پروده بانو بود.

بهار با غرور به بانو نگاه کرد

من دارم می رم.

بانو فقط بهار را نگاه کرد. چیزی توی نگاهش بود که دل بهار را می لرزاند.

بانو بالاخره به حرف آمد صدایش مثل قبل آمرانه نبود انگار چیزی توی صدایش شکسته بود.

قانون خاندان سالاریه هیچ راه گریزی نداره. من که قانون گذارم اگر اونو بشکنم دیگه توی فامیل سنگ روی سنگ بند نمیشه.

صدای بهار پر از صلابت بود.

می دونم بانو.

ولی صدای بانو لرزید وقتی پرسید:

قرار محضر کی شد؟

فردا ساعت ۱۰.

خدمتکار ها کنار در ایستاده بودند و با چشמהایی به اشک نشسته نظاره گر رفتن بهار بودند. دختری که با آمدنش واقعا بهار را به

آن قصر یخ زده آورده بود.

خداحافظ...بانو

و به طرف در رفت. به میترا و نرگس نگاه کرد و در مقابل چشمان به خون نشسته بانو هر دو را بوسید.

مواظب خودتون باشین.

نرگس که حدود پنجاه سال داشت و آشپز خانه بود اشکش را گرفت و گفت

با رفتنت این خونه از صفا می افته.

بهار لبخند زد و گفت

من که شما رو یادم نمیره بالاخره هر جور شده به دیدنتون میام.

چمدانش را برداشت و از خانه خارج شد. نرگس به هق هق افتاد و میترا اشکش را پاک کرد.

بهار در امتداد جاده سنگی بین درخت ها گم شد. خوشحال بود که وقتی می رود آرش اینجا نیست. اینجور بهتر می توانست دل

بکند.

باورش برای خودش هم سخت بود. نگاهی به آن خانه انداخت دیگر برایش هیچ جذاییتی نداشت.

از همان روز اولی هم که وارد این خانه شده بود حسی به او می گفت که توی این خانه ماندنی نیست.

گرگی برای بهار پارس کرد. بهار دستی به سرش کشید و گفت

دلم برای تو هم تنگ میشه.

و در را باز کرد و خارج شد. توی کوچه ایستاد و به اطراف نگاه کرد انگار واقعا از زندان آزاد شده بود نفس عمیقی کشید و در را

به هم کوبید.

با بسته شدن در فصل دیگری از زندگی بهار ورق خورد....

تا سر خیابان پیاده رفت. کجا باید می رفت؟ خانه بهرام یا بهنام؟

یاد عروسی بهنام افتاد. عروسی او هم به دهانش تلخ شده بود چون درست فردای همان روز جواب آزمایشش آمده بود.

بهنام هم خوشبخت بود. نگار دختر زیبا و مهربانی بود. بهار برای برادر هایش خوشحال بود چون هر دو خوشبخت بودند.

ولی بهار...

تا کسی گرفت و ناخودآگاه ادرس خانه سابقشان را داد. خانه را بعد از فوت مادر اجاره داده بودند. و الان زوج جوانی آنجا زندگی

می کردند.

قبل از رسیدن به خانه پیاده شد و طول کوچه را پیاده طی کرد. به اطراف چشم دوخت خاطرات مدرسه و دوستی کوتاهش با مریم

توی خاطرش دوید.

تیر برقی که برای اولین بار صادق را در کنار ان دیده بود.

راستی صادق الان کجا بود؟ آیا می دانست با زندگی بهار چه کرده.

بهار مقابل خانه ایستاد و به در تازه رنگ خورده او نگاه کرد و دست برد و زنگ را فشرد. چند لحظه ایستاد. وقتی از باز شدن در نا

امید شد چرخي زد و کوچه را برانداز کرد و بدون فکر به طرف خانه سادات خانم رفت.

زن با چهره ای مهربان به بهار خیره شد. توی نگاهش چیزی بود که قلب آشفته بهار را آرام می کرد. چای را به طرفش سر داد

گفت:

سرد شد عزیزم.

سادات خانم متوجه شده بود که بهار ناراحت و گرفته است و با چمدانی هم که در دست داشت می توانست حدس بزند که اتفاقی

افتاده ولی سکوت کرده بود.

می دانست اگر بپرسد بهار حتما جواب او را می دهد ولی نمی خواست بهار را در معذوریت قرار دهد.

بهار چایش را آرام آرام خورد و گفت:

هنوز جای خالی مامان و باور ندارم.

نگاه سادات خانم رنگ از افسوس گرفت



جاش خالی مادرت زنی بی نظیری بود.

دلم براش تنگ شده. دیگه کسی و ندارم.

بغض کرد.

اواره شدم سادات خانم

و اشکش سرازیر شد. دل زن به درد آمد رنجی که توی صدای بهار بود دل او را خون می کرد. با چشمان به اشک نشسته سر بهار را به دامن گرفت.

وقتی از همه ناامید شدی در خونه خدا رو بزنی. دست رد به سینه ات نمی زنه.

پیراهن سادات خانم بوی گلاب میداد. بوی آرامش بهار آن بو را با تمام وجود بلعید.

خدا! پس چرا منو نمی بینه.

سادات خانم دستی به موهای ابریشمی بهار کشید

خدا به هر کس توی این دنیا یک ماموریت داده که باید اونو به سرانجام برسونه.

ماموریت؟... نه سادات خانم من هیچ خاصیتی ندارم. اگر داشتم... الان نوه سالاری توی دامن من بود.

سادات خانم گفت:

خوب مطمئن باش اگر قرار بود نسل سالاری ها از دامن تو ادامه پیدا کنه این اتفاق می افتاد. ولی حالا باید بدونی که وظیفه تو چیز دیگه ای بگرد و پیداش کن.

من چکار می تونم بکنم؟ فردا مهر طلاق می خوره توی شناسنامه ام و به عنوان نازا عنوان بیوه هم اضافه میشه.

خدا خودش راهو نشونت میده. ناامیدی بزرگترین گناهه. تو مگه چند سال داری برو دنبال زندگی خودش بت میگه کجا باید بری.

بهار به تمام این حرفها نیاز داشت. به تمام این دلگرمی ها. دلش نمی خواست بشکند. باید خودش را جمع و جور می کرد.

خودش هم می دانست جایی وظیفه ای به عهده اش گذاشته شده که باید انجامش بدهد. اما کجا؟

بهار سرش را از دامن سادات خانم برداشت لبخند گرمی چهره هر دو را پوشانده بود.

جای مادرتو که نمی گیرم ولی اگه منو به مادری قبول داری بمون پیشم. تا تکلیفت معلوم شه.

بدون حتی لحظه ای تاخیر توی محضر بود شناسنامه اش را توی دست می فشرد. آرش هم آمده بود. به هم ریخته و پکر گوشه ای

نشسته بود. بهار سعی کرد به احساساتش اجازه تاخت و تاز ندهد. هنگامه را توی راهرو دیده بود. از چهره اش شادی می بارید.

دفتر دار نگاهی به آرش و بهار انداخت و گفت

نمی خواین بیشتر فکر کنین

بهار بود که با صلابت گفت

نه. بس بود هر چه بازیچه این خانواده شده بود.

آرش نگاهش کرد و آه کشید.

دفتر امضا شد و مهر طلاق به شناسنامه ها خورد.

بهار بدون هیچ حرفی از محضر خارج شد. آرش به دنبالش آمد و صدایش زد.

بهار!

دل بهار لرزید ولی به خودش مسلط شد. ایستاد ولی برنگشت.

یه سری حرفا هست که هیچ وقت نشد بت بگم.

بهار نگذاشت صدایش بلرزد.

فکر کنم الانم خیلی دیره. نوش دارو بعد از مرگ سهراب

هنگامه آرش را صدا زد. چه وقیح بود این دختر نگذاشته بود بهار از انجا برود دو دستی به آرش چسبیده بود.

آرش به طرف هنگامه برگشت

برو تو ماشین من الان میام.

هنگامه با اخم دور شد. آرش به بهار نزدیک شد

به حرمت اون چهار سالی که با هم زندگی کردیم بذار آخرین حرفامو بزنم.

بگو

خودت بارها گفתי من بی اراده ام بی دست و پام. آره بهار من اینجوری بزرگ شدم اگه کسی نباشه که به من بگه چکار کن چکار

نکن من حیرون می مونم. من نمی تونم روی حرف مادرم حرف بزنم.

بهار وسط حرفش پرید

اینا رو می خواستی بگی اینا رو که خودم می دونستم.

نه حرف اصلیم اینا نیست.

بهار به هنگامه که توی ماشین نشسته بود و آنها را نگاه می کرد نیم نگاهی انداخت

همون روز که گفתי هنگامه قانون خاندان و زیر پا گذاشته و منتظر پسری که دوستش داره شده فهمیدم اون پسر تویی. اگر می

خواستی اونو انتخاب کنی چرا اومدی سراغ من.

خودتم می دونی من توی هیچ کدوم از این انتخابا نقشی نداشتم. ما اصولا از فامیل زن نمی گیریم. من... من.. تو رو دوست دارم

بهار... باور کن

بس کن آرش مثل اینکه یادت رفته من و تو الان هیچ نسبتی با هم نداریم.

آرش کلافه و عصبانی گفت

می دونم ولی این تقصیر من نیست که من آخرین سالاری بازمانده هستم و تو هم نازایی.

بهار فرو ریخت. انگار در همان لحظه مرد. یخ زد. سرد شد و گفت:

من نازا نیستم دکتر هم گفت عیبی توی من نیست. می دونی که خواهر من هم بعد از ده سال بچه دار شد.

آرش که سر لج افتاده بود گفت

و خاله ات هم هرگز بچه دار نشد.

بهار لبش را گزید تا به گریه نیافتد.

من هم نمی تونم بخاطر یک توهم و آرزو تمام نقشه های مامان رو برای آینده به هم بریزم

فکر کردی برای چی منم راضی شدم که بدون سر و صدا برم. من هم حاضر نیستم زیر نگاه های تو و اون مامان جون خودخواهت

زندگی کنم. میدونی که هنوز بهرام و بهنام خبر ندارن.

آرش سر تکان داد و گفت

بهار تو می تونی بمونی. نمی زارم هیچ کس بفهمه...می...

دهنت و ببند آرش اگر اینقدر مطمئن بودم که عرضه اینکارو داری می موندم. ولی می دونم اینقدر بچه ننه ای که خودت زودتر از

اینکه کسی بفهمه پشیمون میشی. حاضر نیستم شخصیتم و بدم دست کسی که عروسک مادرشه.

بهار...

خداحافظ آرش برو هنگامه منتظرته.

تا به اندازه کافی دور نشد اجازه نداد اشکش سرازیر شود. نمی خواست هنگامه دردش را ببیند.

به خانه سادات خانم رفت و به او گفت پرستو را خبر کند تا بقیه خانواده را در جریان بگذارد هنوز سختترین قسمت کار مانده

بود.

کسی از اوضاع زندگی بهار خبر نداشت بعد از فوت مادرش هم خواهر و برادرانش فکر میکردند روال زندگی بهار طبیعی و عادی

است.

یک ساعت بعد تمام خانواده راد توی خانه سادات خانم جمع شده بودند همه گیج و از همه جا بی خبر به بهار که با نگاهی سرد

گوشه ای نشسته بود نگاه می کردند.

سادات خانم رو به جمع گفت

از بهار دلگیر نباشین که اومده سراغ من. اگه منو به بزرگتری قبول دارین بذارین مدتی اینجا پش من بمونه بعد یه فکری براش

می کنیم. حالا هم ساکت بشینین تا بهار حرفاشو بزنه.

و به بهار نگاه مادرانه ای انداخت. بهار به سادات خانم لبخند زد و رو به بقیه شروع کرد

ممکنه از حرفایی که بهتون می زنم شوکه بشین ولی دیر یا زود می فهمیدین

من امروز از آرش جدا شدم.

چشمان همه از شدت تعجب گرد شده بود ولی بهار بدون توجه به آنها ادامه داد:

هیچ کدوم در جریان نیستین. من... من فعلا نمی تونم بچه دار بشم. خانواده سالاری هم تنها چیزی که از من می خواستم وارث بود. وقتی دیدن من نمی تونم این خواسته رو براشون برآورده کنم یکی دیگه رو برای آرش در نظر گرفتن...

مکثی کرد و ادامه داد

دختر دائیش هنگامه فکر کنم بهناز پرستو دیده باشنش. از من دو سال بزرگتره ولی تن به ازدواج نداده بخاطر آرش. در واقع خاندان سالاری سعی می کنه از غریبه زن بگیره که هر بلایی خواست سرش بیاره.

یادتونه که جهیزیه هم گفتن نمی خواد. اینم از پیش گیری هاشونه. چون هر وقت خواستن عروس و بیرون کنن بدون منت و با خیال راحت این کار و بکنن.

هیچ کس حتی نمی توانست یک کلمه حرف بزند. زبان همه بند آمده بود.

آرش در واقع هیچ اراده ای از خودش نداره مادرش گفت بگیر میگیره گفت طلاق بده میده.

ما امروز جدا شدیم آرش تمام و کمال مهریه منو پرداخت ولی من با پیک چک و پس فرستادم. دلم نمی خواد چیزی از اون خانواده برام بمونه.

بهار سکوت کرد و بعد نگاهش را روی چهره حاضران چرخاند رگ پشانی بهرام بیرون زده بود و بهنام لبش را می جوید.

بهناز که انگار کاملا مرده بود. پرستو نگاهش پر از اشک بود و نگار حیران به بهار نگاه می کرد.

بهرام بالاخره به حرف آمد

یعنی به همین راحتی؟

بهار لبخند غمگینی زد و گفت

از اینم راحت تر

بهنام در ادامه گفت

عین مافیا می مونه چه برنامه هایی دارن

بهار به این حرف برادرش پوزخند زد.

بهناز تازه یادش افتاده بود تا گریه را سر دهد.

بعد از این حرفها همه افسرده و در خود فرو رفته خانه سادات خانم را ترک کردند.

بهرام اصرار کرده بود بهار را با خود ببرد ولی سادات خانم اجازه نداده بود.

بهار پیش سادات خانم ماند و اولین شب تنهایی اش را با اشکهایی که پنهان از همه می ریخت سپری کرد.

دو سه هفته ای طول کشید تا بهار خودش را جمع کرد. حرفهای سادات خانم هم در این مورد بی تاثیر نبود.

اوایل بهار امید داشت تا آرش یا بانو پشیمان شوند و به دنبال او بفرستند. ولی هیچ خبری نشد.

بعد از گذشت دو ماه بهار کم کم خودش را پیدا کرده بود. از گوشه گیری و گریه دست کشیده بود و تصمیم داشت برای آینده

اش برنامه ریزی کند.

اولین کاری که کرد مراجعه به دبیرستان سابقش بود. بهار گرچه تجربه های تلخی را پشت سر گذاشته بود ولی هنوز یک دختر

بیست ساله بود.

کسی نمی توانست حدس بزند که این دختر ظریف و زیبا یک بیوه نازاست که تجربه یک زندگی زناشویی نافرجام را داشته است.

بهار مصمم بود درسش را بخواند. کتابها را تهیه کرده بود و به صورت متفرقه امتحان می داد.

به فاصله دو سال توانست دیپلمش را بگیرد. زندگی داشت روی دیگرش را به او نشان می داد. بهار خاطره تلخ زندگی اش را به

گوشه ای رانده بود و گرچه جایش مثل یک زخم بر روی روحش باقی مانده بود ولی اجازه نداده بود تا روح زندگی را از او بگیرد.

سادات خانم در تمام این مدت پشتیبان بهار بود و بعد از مدتی بهار خیال همه را راحت کرد و گفت تصمیم دارد برای همیشه پیش

سادات خانم بماند.

یکی از همین روزها بود که کارنامه پایان سالش را گرفته بود و داشت با یک جعبه شیرینی به خانه بر می گشت. بالاخره بعد از دو

سال دیپلمش را گرفته بود و تصمیم داشت برای شرکت در کنکور تلاش کند. درست از سر پیچ که پیچید دختر جوانی را دید که

مقابل خانه سابقشان ایستاده.

بهار آرام به طرفش رفت و دستی به شانه اش زد.

زن برگشت و با یک حرکت بهار را در آغوش گرفت.

مریم!

بهار. وای چقدر دلم برات تنگ شده بود. تو کجا غیبت زد یهو دختر.

بعد بهار را از خودش جدا کرد و سر تا پایش را برانداز کرد.

ذلیل بمیری. روز به روز خوشگل تر میشی

بهار خنده نمکینی کرد و مریم گفت

با همین خنده دل شوهر تم می بری

خنده بهار نصفه و نیمه رها شد.

تو هنوزم خیلی پرحرفی.

چرا کسی در خونتون و باز نمی کنه

چون دیگه خونه ما نیست. من پیش سادات خانم زندگی میکنم.

هااااا یعنی چی؟ بین دو سه سال نبودم اینجا چه خبر شده.

بیا بریم خونه سادات خانم تا بت بگم. الان از فضولی کهیر می زنی

ودست مریم را کشید و به طرف خانه سادات خانم برد.

مریم بعد از شنیدن ماجرای بهار. چند دقیقه سکوت کرد. نمی توانست حتی حرفی برای دلداری بهار بزند.

ولی بهار که بعد از گذشت دو سال از این ماجرا با این درد خو گرفته بود به شانه مریم کوبید و گفت

حالا دیگه از حس بیا بیرون. به قول سادات خانم هر کسی به ماموریتی داره تو این زندگی منم بالاخره راهمو پیدا می کنم.

مریم قیافه متفکری گرفت و ناگهان گفت:

وای بهار سادات خانم راس گفته من می دونم ماموریت تو چیه.

بهار که لحن جدی مریم را دید باورش شد و گفت

خوب چیه؟

حقیقتش من تو به مهدکودک کار می کنم. یکی از نیروهامون رفته. می خوام بیای جاش؟

بهار هیجان زده گفت راس میگی؟

آره پست حساسی هم هست دست هر کسی نمیشه داد. باید طرف وارد باشه. باور کل مهد لنگ این کار شده.

مگه چه کاریه؟

مریم بیشتر از این نتوانست خودش را نگه دارد و زد زیر خنده

مرض بگیری منو مسخره می کنی؟

مریم در حالی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند گفت

نه به خدا راس گفتم یکی از نیروهامون رفته داشتم قیافه بانو رو تصور می کردم وقتی بفهمه عروس سابقش چه شغلی داره

بهار ابروهایش را بالا برد و گفت

جون بکن بگو چکاریه.

مریم نیشش باز شد و گفت

مسئول توال

ای بمیری. اینم شغله بهمون پیشنهاد میدی

بابا خیلی راحت بچه رو می بری دسشویی وقتی جیش شو کرد می شوریش می فرستی سر کلاس. بعد نفر بعدی

بله خیلی آسونه باید نصف یه روز و توی توال بگذروم. نه جون تو اصلا عین پیک نیک میمونه.

و بعد از این حرف به هم نگاهی کردند و خندیدند.

سادات خانم وارد اتاق شد و با لبخند گفت

مریم جان از این به بعد بیشتر بیا اینجا بلکه این دختر ما یه کم بخنده.

مریمبا همان لحن شاد گفت

روی چشمم سادات خانم خودم نسخه شو می پیچم.

ولی از شوخی گذشته میای تو مهد کار کنی. یکی از مریامون رفته. خودم پارتیت میشم. صاحب مهد از دوستای شوهرمه. ها چی

میگی؟



الان داری جدی میگی یا بازم منو دست انداختی؟

نه به جون خودت اصلا فردا بیا محل کار منو ببین اگه خوشت اومد بعد صحبت می کنیم. حقوقشم خوبه. خرج یه نفر ودر میاره.

بعد توی کیفش به دنبال کاغذ و خودکار گشت.

من اصلا نیاز مالی ندارم. الانم دلم می خواد درس و ادامه بدم.

مریم در حالی که با دندان در خودکار را بر می دشت گفت

حالا درس می خونی یه کم به اون مخت استراحت بده. بیا بیرون از خونه یه کم هوا بخوره به اون کله. تازه بیای اونجا دور هم

خوش میگذره

بهار از این پیشنهاد بدش نیامد. بچه ها را خیلی دوست داشت و همیشه رابطه خوبی می توانست با انها برقرار کند.

ادرس را از مریم گرفت

حالا فردا میام تا ببینم اوضاع چه جوریه ولی قول نمی دم

اوه حالا انگار برا خانم فرش قرمز پهن کردن. معلوم نیست مهرداد قبول کنه

مهرداد کیه؟

مسئول مهد. دوست شوهرم دیگه

آها.

با خانمش اونجا رو می گردونن.

باشه حالا فردا میام بعد تو برو با مهرداد جونت صحبت کن.

مریم برای بهار زبان در آورد و بهار با خنده گفت

انگار نه انگار شیش سال گذشته عین همون موقعی.

ذات آدم با گذشت هزار سالم عوض نمیشه گلم اینو تو اون کله ات فرو کن

بهار به خودش فکر کرد آیا واقعا او هم عوض نشده بود. ذاتش تغییر نکرده بود؟

جوابش را باید اطرافیانش می دادند.

مریم بعد از سفارشات لازم به بهار او را ترک کرد و بهار اولین کار فردا صبح را سر زدن به مهدکودک قرار داد. بهار نگاهی به آدرس انداخت. خودش بود. با نگاهی سرسری هم می توانست دیوار های نقاشی شده مهد را ببیند. گذاشته بود آخر وقت بیاید که مزاحم کار مریم نباشد. دست برد و زنگ را زد.

بله

ببخشید با مریم کار دارم.

بفرما

در با صدای کلیکی باز شد. و بهار آرام وارد شد. حیاط مهد خیلی بزرگ نبود. محوطه بازی را با پوشش فومی پوشانده بودند تا به بچه ها آسیبی نرسد. روی دیوار ها همه عکس های رنگی شاد نقاشی شده بود. بهار همه جا را با لذت نگاه کرد و بعد به طرف ساختمان اصلی رفت. پلاکاردی دم در ورودی نصب شده بود.

لطفا با کفش وارد نشوید.

بهار کفشهایش را در آورد و کنار کفشهای کوچک و رنگارنگی که سر تاسر راهرو را پوشانده بود قرار داد. بالای هر قفسه اسم یک کلاس و تصویری از آن اسم که از نام میوه ها گرفته شده بود دیده میشد.

کلاس توت فرنگی، کلاس سیب، کلاس انگور

بهار لبخند زد و وارد سالن اصلی شد. کف سالن تمام با موکت نرمی پوشانده شده بود و روی دیوارها با طرح های زیبایی ساخته شده از کاغذ و مقوای رنگی پوشانده بود. از سقف هم بادکنک و آویز های رنگی آویزان بود.

روی در کلاس ها از همان تصاویری که بالای جاکفشی ها دیده بود دیده میشد

چشم گرداند و دفتر مهد را پیدا کرد. در زد و وارد شد.

سلام

زنی پشت میز نشسته بود. با لبخند به او سلام کرد.

شما می خواستین مریم و بینین؟

بله. من بهار هستم بهار راد. قرار بود امروز پیام ببینمش. نیامده؟

اها پس شما بهار خانم هستین. چرا چند دقیقه دیگه ساعت کلاشش تمام میشه. از ده دقیقه دیگه کم کم والدین میان دنبال بچه

هاشون.

بفرما بشیبینی تا مریم بیاد.

بهار تشکر کرد و روی مبل نزدیک در نشست.

بعد از چند دقیقه زنی با روپوش سفید وارد شد و یک استکان چای مقابل بهار گذاشت.

ممنون.

تا بهار چایش را بخورد سر و کله مریم هم پیدا شد و بعد صدای هیاهوی بچه ها توی سالن پیچید.

مریم با دیدن بهار او را در آغوش گرفت.

سلام بالاخره اومدی. چرا اینقدر دیر؟

گفتم آخر وقت پیام مزاحم کارت نشم.

بشین راحت باش.

خودش هم کنار بهار نشست و گفت

خوب می پسندی.

خیلی قشنگه از در که اومدم تو ذوق کردم. واقعا جای قشنگی برای بچه ها درست کردین.

پدرمون در اومد. هر سال چند تا از مربی هارو می فرستن برای دوره های آموزشی منم دو بار تا حالا رفتم.

یکی از مربی ها دم در ایستاده بود و بچه ها را به والدین یا سرویس هایشان تحویل می داد و یکی دیگه از مربیان هم بچه هایی

که قرار بود ساعت بیشتری بمانند به قسمت نهار خوری می برد تا نهارشان را بدهد.

مهد کم خلوت شد.

مریم بهار را به همکارانش معرفی کرد. و بعد هم کلاس ها را به او نشان داد. در حالی که توی راهرو قدم میزدند دختر کوچکی

تاتی کنان به طرف مریم آمد.

مریم به طرفش رفت و با زبان کودکانه قربان صدقه دخترش رفت. بهار با دیدن این صحنه در دلش غوغایی به پا شد.

خودش را به بی خیالی زد و به طرف مریم رفت.

بده بینم این دخیل خوشچلتو.

مریم آینه‌ز دخترش را توی بغل بهار گذاشت. بهار گونه لطیف دخترک را بوسید و به چشمان خواب آلود او نگاه کرد.

چند وقتشه.

یک کم مونده دو سالش بشه. وای دارم می خوام از شیر بگیرمش. مکافات دارم باهاش.

آینه‌ز چشمان خواب آلودش را با دست مالید و خودش را به طرف مادرش آویزان کرد و با همان لحن کودکانه ای که بهار برای ان

ضف می کرد گفت:

ماما

جان ماما بیا بغلم عسلم.

مریم دخترش را گرفت و مشغول شیر دادن به او شد. بهار با حسرتی عمیق به این صحنه چشم دوخته بود. که صدای آیفون مهد

در آمد.

مریم یکی از مربی ها را صدا زد:

خانم معصومی! خانم معصومی!

اه این باز کجا رفت. بهار قربون دستت برو این و جواب بده حتما آمدن دنبال پویا.

بهار به طرف آیفون رفت و آن را برداشت

بله.

خانم معصومی پویا رو بفرستید لطفا

بهار خنده اش گرفته بود کی بود که حتی صدای مربی مهد بچه اش را هم نمی شناخت.

رو به مریم گفت

حداست درس بود گفت اومده دنبال پویا.

مریم نگاهی به آینه کرد که داشت در حالی که سینه مادرش را مک می زد تا آنجا که توانسته بود سرش را چرخانده بود و در حالی که با پایش را با دستش گرفته بود و توی هوا تکان می داد بهار را نگاه میکرد.

بهار این ول کن نیست. برو از تو غذا خوری پویا رو صدا کن ببر دم در تحویل مامانش بده.

بهار رفت و با پویا برگشت. پویا پسر پنج ساله ای بود که چشمان خاکستری فوق العاده زیبایی داشت. بهار نتوانست خودش را کنترل کند و روی چشمهای پسرک را بوسید.

بعد هم دست او را گرفت و به طرف در برد که ناگهان یادش آمد مریم گفته او را تحویل مادرش بدهد. ولی کسی که پشت به در ایستاده بود یک مرد بود.

بهار تصمیم گرفت برگردد و به مریم بگوید ولی یک لحظه فکری به ذهنش رسید. کنار پویا نشست و گفت پویا اون آقا رو می شناسی.

پویا به مردی که حالا نیم رخ ایستاده بود نگاه کرد و گفت: اوهه. دائی فرهاده.

بهار به لحن شیرین پویا لبخند زد و دستش را گرفت و به طرف در برد.

بفرمائید اینم آقا پویا.

مرد کاملاً برگشت و بهار توانست چهره اش را ببیند. با دیدن چشمان فرهاد دل بهار هری ریخت درست مثل زمانی که سوار سر سره میشد و پائین می آمد.

خیلی به خودش فشار آورد تا نگاهش را از دائی فرهاد پویا بگیرد.

فرهاد ولی انگار اصلاً بهار را ندید دست پویا را گرفت، تشکری کرد و رفت.

بهار نفهمید چقدر آنجا ایستاده و به ان چشمها فکر کرده. خودش هم حالش را نمی فهمید. چه بلایی به سرش آمده بود؟ چرا حس از دست و پاهایش رفته بود.

صدای مریم او را به خودش آورد. بهار حالت خوبه

خواست بگوید نه خیلی بدم. ولی نگفت فقط سر تکان داد.

فکر کردم بدون خداحافظی رفتی. پویا رو تحویل مامانش دادی؟  
نه.

نههههههههههههه!!!!!!

یعنی آره...دائیش بود فکر کنم. فرهاد.

آها آره یه وقتیایی دای دکترش میاد دنبالش. دیدیش؟ تکیه ای برا خودش

بهار حرف مریم را درست نفهمید. فقط زود خداحافظی کرد و در جواب اعتراض مریم گفت  
بعدا بهت زنگ می زنم.

از دست خودش شاکی بود. چهار روز گذشته بود. ولی آرام و قرار نداشت. خودش هم نمی دانست چرا اینقدر بی طاقت شده.  
دلشوره داشت. انگار چیزی را گم کرده بود.

چند بار تصمیم گرفته بود به مریم زنگ بزند و درباره پویا بپرسد ولی منصرف شده بود. ولی بالاخره بعد از یک هفته کلنجار رفتن  
با خودش تصمیمش را گرفت. باید می رفت.

اینقدر کلافه و سردرگم بود که سادات خانم هم فهمیده بود برای بهار مشکلی پیش آمده. ولی طبق عادتش از او سوال نکرد.

اواخر دی ماه بود و برف همه جا را پوشانده بود. تاکسی گرفت و خودش را به مهد رساند. زیر لب به خدا التماس می کرد که  
امروز هم دای فرهاد به دنبالش بیاید.

این بار چهره اش برای مربی ها آشنا بود. دوباره وارد دفتر شد و سلام کرد.

سلام. باز اومدی مریم و بینی؟

بهار لبخند زد

بله. مزاحم که نیستم؟

نه ابدًا راحت باشین.

بهار منتظر نشست انگار زمان کش آمده بود. ولی بالاخره مریم آمد. با دیدن بهار تعجب کرد

به به چطوری تو. اون روز چرا یهو رم کردی

بی تربیت تو هنوز یاد نگرفتی مثل آدمیزاد حرف بزنی؟

خوب راس میگم دیگه.

من فکرامو کردم

کدوم فکر

که پیام اینجا کار کنم.

بهار خودش هم متعجب شد که این حرف را از کجا در آورده.

خوب جوانب کارو سنجیدی؟

راستش...راستش..

درحالی که حرف میزد یک چشمش هم به سالن بود تا اگر پویا رد شد او را ببیند.

من فکر کردم آگه میشه یک ماهی آزمایشی وایسم آگه دیدم می تونم می مونم آگه نه که هیچی

مریم پشت چشمی نازک کرد چانه اش را خاراند و بادقت توی چشمهای بهار زل زد:

اومم. که اینطور.

بهار هول شد و گفت

یعنی چی که اینطور.

هیچی همین جوری. حالا من با مرسده صحبت کنم

اون دیگه کیه؟

زن مهرداد دیگه. رئیس اینجا.

آها. مگه تو نگفتی پارتیم میشی خوب خودت یه جوری درستش کن

بهار متوجه نبود که دارد برای به دست آوردن این کار بیش از حد اصرار می کند.

مریم مشکوک نگاهش کرد. خیلی خوب حالا چرا گریه میکنی. کارتو درس می کنم.

بهار خودش را جمع و جور کرد و گفت

نه خیلی هم اصرار ندارم.

و همان موقع چشمش به پویا افتاد که به طرف در می رفت. ناگهان از جا بلند شد. مریم با تعجب گفت

بسم!... دختر تو چت شو یهو

ها?...ها...یادم اومد باید برم. کاری نداری؟

بعد بدون اینکه منتظر خداحافظی مریم بماند به سرعت رفت.

مریم زیر لب گفت:

خاک تو سر تابلوت. معلومه دیگه دختری که موقع راه رفتن کله اش تو کفشش باشه بعدم شونزده سالگی شوهر کنه. این جووری

با دیدن یه پسر تابلو میشه.

و برای خودش خندید.

بهار با عجله از در مهد خارج شد. از پویا خبری نبود.

یعنی رفته؟ خدایا خواهش می کنم. قول می دم فقط امروز ببینمش دیگه گورم و گم میکنم. عرض خیابان را یک بار دیگر نگاه کرد.

قلبش ناگهان به شدت شروع به تپیدن کرد خودش بود. دست پویا را گرفته بود و به طرف ماشینی که آن طرف خیابان پارک شده بود می رفت.

با اینکه بهار فقط نیم رخش را می دید ولی همین هم برایش کافی بود. کیفش را در دست فشرد و آرام به دنبال آنها رفت.

فرهاد با لبخند داشت با پویا صحبت می کرد. پویا توی آن کاپشن پف کرده و کلاه منگوله دارش به شدت خواستنی شده بود. بهار نمی توانست از ان چهره چشم بردارد.

خدایا میگن حلال زاده به دائیش می ره چشماش کیپه پویاس.

بهار اینقدر نگاهشان کرد تا از انجا دور شدند. بعد سرخورده و غمگین راهی خانه شد.

بهار کمتر از خانه بیرون می رفت و دوباره گوشه گیر شده بود. نمی توانست تصویر آن چهره و ان چشمها را از ذهنش پاک کند.

صلاح ندید که دوباره به مهد برود. می دانست با این کار مریم مشکوک می شود. گرچه دستش برای مریم رو شده بود ولی مریم



هنوز خبر نداشت که پسری که دل بهار را لرزاند چه کسی می تواند باشد.

سه روز گذشته بود که مریم به دیدن بهار آمد. سادات خانم مقابل در جلوی مریم را گرفت و گفت:

نمی دونم باز چش شده تازه خوب شده بود. ولی باز رفته تو خودش. باهاش صحبت کن.

چشم سادات خانم خودم جیک ثانیه نسخه شو می پیچم.

سادات خانم خندید و گفت:

خیر ببینی.

مریم پر سر و صدا وارد شد. بهار با دیدنیش ناخودآگاه لبخند زد

چه عجب یادی از ما کردی

بهار این بوی کپک مال چیه؟

بهار به دور و برش نگاه کرد و گفت

من چیز کپک زدنی اینجا ندارم. پس چرا من نمی فهمم.

برای اینکه خودت و این مغزت کپک زده تو این اتاق.

بهار که تازه منظور مریم را فهمیده بود متکای کنار دستش را به طرف او پرت کرد

برو عمه تو مسخره کن.

مریم متکا را توی هوا قاپید و گفت:

اونم به موقعش چشم. مسخره می کنم. بابا پاشو این چه زندگی برا خودت درس کردی؟

بهار نگاهی به کتابهایی که با کلی ذوق و شوق خریده بود انداخت و گفت

اصلا حوصله درس خوندن ندارم. فکر نکنم امسال قبول شم.

مریم ابرویی بالا داد و گفت

تو که تا دیروز داشتی برای دانشگاه بال بال می زدی چی شد پس؟

بهار شانه ای بالا انداخت و گفت:

چه می دونم حال ندارم. با خودم میگم حالا دانشگاهم رفتم بعدش چی؟

بعد نگاه غمگینی به مریم کرد و گفت:

زندگی من دیگه تمام شده. چیزی به اسم آینده برای من معنی نداره.

مریم کنار بهار نشست و گفت

از کی به این کشف بزرگ نائل شدی اونوقت حضرت والا؟

از وقتی....

بهار جمله اش را ناتمام گذاشت. ولی مریم آن را توی دلش ادامه داد

از وقتی عاشق شدم.

با پادر میانی مریم قرار شد بهار یک ماه به صورت آزمایشی به عنوان مربی کمکی مشغول کار شود. وقتی مریم این خبر را به بهار

داد سر از پا نمی شناخت.

برای شروع کارش لحظه شماری می کرد. صبح شنبه که برای اولین بار می خواست به مهد برود. اینقدر خوشحال بود که سادات

خانم حیران مانده بود یک کار نیم بند توی یک مهد کودک کجایش اینقدر خوشحالی دارد.

سعی کرد عالی باشد. پالتوی مشکی خوش دوختش که تا زیر زانوهاش می سید را با شلوار لی و چکمه های مخمل مشکل پوشید.

موهایش را کامل جمع کرد و روسری آبی تیره ای هم روی سرش انداخت و به آژانس زنگ زد. به خودش گفت.

باید برم دنبال گواهینامه. اینجوری همیشه.

وقتی رسید مریم هم آمده بود مریم سوت کشید و گفت

راستشو بگو می خوای کیو کله پا کنی؟

بهار به این سوال مریم فکر کرد. آیا واقعا قصد بهار همین بود. می خواست توجه فرهاد را جلب کند. به غیر اسم چه چیز دیگری

از او می دانست.

یک لحظه ناامید شد و روی مبل وا رفت. مریم دست به سینه نگاهش می کرد.

بهار چی تو کله اته.



دو بار هیچ بارشم منو ندید اصلا.

بهار بغض کرد و مظلومانه گفت:

مریم حالا من چکار کنم؟

مریم بهار را در آغوش گرفت و گفت:

الهی من بمیرم که تو اصلا از مرد جماعت شانس نیاوردی.

بهار وحشت زده و با بغض به مریم نگاه کرد و گفت

چرا؟ فرهاد مریضه مشکلی داره؟

نه نه چرا هول کردی منظورم صادق و آرش بود اینم فقط می دونم دائی پویاس دیگه هیچی ازش نمیدونم.

مریم تو رو خدا یه فکری کن. به خدا حالم بده دارم دیونه میشم.

بعد عصبانی گفت

همش تقصیر توه. اگه نگفته بودی بیا مهد اینجور نمی شد. نه نهیر اصلا تقصر خانم معصومیه اگه اون روز واساده بود سر کارش

الان من بدبخت نشده بودم.

نه ردیف کن همین جور واسه خودت. دیگه کی مقصره.

بهار فقط مریم را نگاه کرد

می خوام از زیر زبون پویا بیرون بکشم.

بهار اهی کشید و گفت:

حالا نهایتشم فهمیدیم. با این...وضعیت من چه فرقی میکنه.

مریم هم ماند چه بگوید. کسی مریم را صدا زد.

مریم بیا آیناز بیدار شده.

مریم دست بهار را کشید و با هم از در خارج شدند.

بهار هر روز به بهانه های مختلف با پویا همراه می شد تا فرهاد را ببیند. ولی دریغ از یک نگاه که فرهاد به بهار بیاندازد. در تمام

مدت بهار سعی کرده بود ببیند آیا حلقه ای در دست فرهاد هست یا نه ولی موفق نشده بود.

بهار اینقدر ساده بود که به همان دیدارهای ثانیه ای هم دل خوش بود.

توی مهد هم اینقدر دور و بر پویا می پلکید که آخر پسرک را جذب محبتش کرد.

پویا را واقعا دوست داشت. هم به جای پسری که آرزویش را زمانی داشت و هم بخاطر دای اش فرهاد.

ولی این روال تنها یک هفته ادامه داشت چون بعد از ان دیگر فرهاد به دنبال پویا نیامد.

انگار مادر پویا در این مدت به علت بستری شدن همسرش در بیمارستان کار بردن و آوردن پویا را به دای اش واگذار کرده بود.

حال بهار اینقدر گرفته بود که از هر بهانه ای برای گریه کردن استفاده می کرد.

مریم مانده بود چکار کند. تنها آدرسی که داشتند از خانه خود پویا بود.

همان روز که بهار دست در دست پویا از در مهد خارج شده بود با زن جوانی روبه رو شده بود که پویا به طرفش دویده بود و در

آغوشش فرورفته بود.

مادر پویا هم مثل برادرش تنها با تشکری از او جدا شده بود.

بهار درمانده داخل مهد برگشت مریم با دیدن قیافه بهار به طرفش رفت و گفت

چته عین میت شدی؟ پسره چیزی گفت

بدبخت شدم مریم. مامانش اومده دنبالش.

آه مریم هم بلند شد.

حالا دیگه چکار کنم؟ دیگه هیچ وقت نمی بینمش.

مریم او را از جا بلند کرد و گفت پاشو برو خونه. فردام نمی خواد بیای. با این حالت حال بچه هارو هم می گیری

نه نه میام شاید اومد.ها؟ توی خونه دیونه میشم.

مریم او را تا دم در بدرقه کرد و برگشت.

فردا و فرداها هم خبری از فرهاد نشد. بهار خودش را با پویا سرگرم می کرد و هر روز به امید این می آمد که بالاخره فرهاد را

ببیند.

یک روز که پویا را تا دم در همراهی کرد. مادر پویا با لبخند به بهار سلام کرد.

شما باید خاله بهار پویا باشین؟

بهار یک لحظه نزدیک بود از خوشحالی بمیرد. بالاخره یکی از وابستگان فرهاد او را دیده بود.

بله خودم هستم.

پویا مدام از شما تعریف میکنه توی خونه.

یعنی ممکنه جلوی فرهادم از من گفته باشه. یعنی میشه؟

بهار لبخند زد.

لطف دارین. من کاری خاصی نمی کنم. و بعد به خودش گفت

ای دروغ گو چرا به بچه های دیگه اینقدر محبت نمیکنی؟

تا حالا از هیچ کدوم از مریبانش اینقدر تعریف نکرده.

کیلو کیلو قند توی دل بهار آب مشید.

حقیقتش من اصلا مربی مهد نیستم. به واسطه یکی از دوستان اینجا به صورت موقت حضور دارم. بیشتر حالت سرگرمی داره برام.

ای آب زیر کاه این حرفا رو می زنی که بعدا اگه خواست وصلتی سر بگیره نگن مربی مهد بچه خواهرش بوده.

بعد دستی به سر پویا کشید و گفت:

من بچه ها رو خیلی دوست دارم خودم هم خاله ام هم عمه.

وناگهان یادش امد مدتهاست امیر حسین پسر بهرام را ندیده. دوقلوها را که خیلی هم بیشتر. شاید یک ماه درست از زمانی که

مریم را دیده بود.

مادر پویا دست پسرش را گرفت و گفت:

به هر حال خوشحال شدم از دیدنتون.

بهار مثل بچه های کوچک از دوق نمی دانست چکار کند فوراً داخل دوید و دست مریم را گرفت وکشان کشان او را به گوشه ای

برد

چیه فرهاد اومده؟

نه مامان پویا با من حرف زد

آی خاک تو اون کله ات این کجاش خوشحالی داره.

تو که نمی فهمی گفت پویا از من تو خونه تعریف میکنه. فکر کن جلوی فرهاد بگه

واقعا که بهار. بچه که نمیره از قیافت تعریف کنه. بگه خان دائی یه مربی داریم خوب لعبته بیا بگیرش. اون از نگاه خودش از تو

تعریف میکنه

مرض بگیری که می خوای حال خوب منو خراب کنی.

خوب راست میگم دیگه

بهار برای مریم دهن کجی کرد و گفت

همین که اسم من بخوره به گوشش خیلیمه.

مریم دست هایش را به طرف آسمان دراز کرد و گفت

خدایا به این شانس که ندادی مغزم که ندادی لااقل این فرهاد و بده ما از دسش راحت شیم.

بهار که حسابی شنگول بود بلند بلند خندید و به دنبال مریم از اتاق خارج شد.

یک ماه آزمایشی بهار تمام شده بود و قرار بود مریم بعدا خبر استخدامش را به او برساند.

بهار تصمیم گرفت ان روز سری به خانه بهرام بزند. مدتها بود که فقط از طریق تلفن احوالشان را پرسیده بود.

لباسش را پوشید و تاکسی گرفت. اوایل اسفند بود و از سردی هوا کاسته شده بود. کم کم بوی بهار می آمد.

بهار با خودش فکر کرد. تعطیلات و چکار کنم. تا بعد از عید حتی پویا رو هم نمی تونم ببینم.

تازه تابستون که بشه چی؟ سال دیگه از کجا که پویا رو بیارن همین مهد.

سرش داشت از این فکر ها می ترکید. سعی کرد به چیز های بهتری فکر کند. دلش نمی خواست قصه اش پایان تلخی داشته

باشد.

پرستو در را برایش باز کرد. و محکم در آعوشش گرفت.

خوب با ما غریبه شدی بهار خانم.

امیر حسین به پای مادرش چسبیده بود. بدو بیا بینمت عمه جون.

امیر حسین همچنان آویزان مادرش بود.

بهار آروم از پرستو پرسید:

چشمه؟

پرستو شانه ای بالا انداخت و گفت

تو تنبیهه. حق نداره تلویزیون ببینه.

بهار کفش هایش را گذاشت توی جا کفشی و گفت:

بیا ببینم چه شیطونی کردی تو باز.

امیر حسین که همیشه عادت کرده بود بهار از او پشتیبانی کند به طرف بهار رفت و روی دامنش نشست.

من که نشکستم. توپم شکست.

پرستو به شیشه پذیرائی با چشم اشاره کرد. بهار هومی کرد و گفت:

پس توپت خودش شکست.

امیر حسین مظلومانه به بهار نگاه کرد.

خوب قبل از اینکه بخوره به شیشه به کجا خورده بود.

امیر حسین چشمان شیطاناش را به بهار دوخت و زیریرکی خندید. بهار به جاناش افتاد و شروع به قلقلک دادنش کرد

ای شیطون پس خودت می دونی چکار کردی می ندازی گردن توپت.

امیر حسین غش غش می خندید. پرستو گفت

خدا خیرت بده. آقا از صبح بق کرده بود. بهرام دیشب براش این تنبیه و در نظر گرفت.

بهار امیر حسین را بوسید و گفت

دیگه قول میده خودش و توپش مواظب باشن. حالا چند روز براش بریده؟



مگه حبسه؟ به روز.

همش؟

برای بچه های امروزی به روز تلویزیون ندیدن قد به عمره.

خوب حالا دفعه چندمه توپت خورده به شیشه.

امیر حسین فکری کرد و با انگشتش عدد سه را نشان داد.

اوه اوه..سه بار. خوب پس لازم بود برات.

امیر حسین باز هم اخم کرد. ولی بهار دوباره سفت در آغوشش گرفت و محکم بوسیدش.

پرستو با چای و میوه برگشت.

پاشو از روی پای عمه. خسته شد.

چکارش داری؟ یک ماه ندیدمش این خوشکلو.

ناهار را همانجا ماند. بهرام از دیدن بهار حسابی خوشحال شده بود

چه عجب بهار خانم!

عجب از ما نیست داداش.

چکار می کنی با مهد؟

یک ماه رفتم آزمایشی قراره خبر بدن. شما با کار و کاسبی چطورین؟

مام میگذره.

از بهنام چه خبر. خیلی وقته ندیدمش.

اونم مشغوله. به زودی برای دومین بار عمه میشی.

چشمان بهار گرد شد

وای جدی؟ پس نگار بالاخره رضایت داد.

مثل اینکه.

وای بچه بهنام چه بشه. فکر کن! فردا برم یه سر بهشون بزnm.

تا شب خانه بهرام ماند و حسابی خوش گذراند.

روز بعد هم سری به نگار و بهنام زد. آنقدر خودش در حسرت دیدن بچه مانده بود که خبر بچه دار شدن دیگران واقعا سر ذوقش می آورد.

یک بسته لواشک بزرگ خرید و به خانه بهنام رفت. نگار با دیدن لواشک ها کلی خندید.

اینا چیه خریدی؟

حالا بعدا می فهمی وقتی هوس کردی دم دستت نبود. اونوقت می فهی.

واردی ها! بهار لبخند غمگینی زد و گفت

نخوردیم نون گندم دیدیم دست مردم.

نگار لبش را به دندان گرفت و بهار را ناگهان در آغوش گرفت.

وای بهار ببخشید. من خنگ شدم. به خدا منظوری نداشتم.

بهار سعی کرد بی خیال بخندد

بی خیال بابا. فراموش کن. این داداش ما کی میاد.

ظهرا نمی امد. ولی از وقتی این بچه پیدا شده ظهرا میاد و دوباره میره.

بهنام وارد خانه که شد کفش های غریبه را دید. فهمید مهمان دارند. اول فکر کرد خواهر یا مادر نگار هستند.

یا... گویان وارد شد. نگار از آشپزخانه داد زد

نامحرم نداریم بیا تو.

بهنام فوراً شصتش خبردار شد.

بهاری اومده؟

بهار از آشپزخانه سرک کشید.

سلام

به به. باد آمد و بوی عنبر آورد. پارسال دوست امسال آشنا بهار خانم.

از احوال پرسى هاى شما آقا داداش. ترسیدی شیرینی بگیریم ازت.

بهنام پس کله اش را خاراند و گفت

خبراً زود می رسه.

خبر گذاریش حرفه ای بوده.

کی گفت بت؟

بهرام.

ای دهن لق گفتم نگو. کی دیدیش؟

دیروز اونجا بودم. شما دوتا مغازه هاتون جفت همه هر روز همو می بینین دیگه دلتون واسه بهار تنگ نمیشه.

اوه قهر نکن حالا باور کن وقت سر خاروندن ندارم.

به بهنازم همین جور سر میزنی؟

باور کن یکی دو ماهه ندیدمش. چند روز پیش زنگ زده بود گله و شکایت.

حق داره.

اره والا.

حالا کی شیرینی می خوای بدی.

با این شرایط نگار مهمونی سنگین نمی تونم بدم.

دنگم نرم عمه نشم خودم میام شامشو می پزم. خوبه.

نگار وسط حرف بهار پرید.

به بهار بهنام شلوغش میکنه بابا هنوز دوماهه می تونم شام درس کنم.

نخیر نگار جان فردا زبونم لال بلایی سر این جقله بیاد همین آقا میگه عمه اس دیگه خاله که نیس.

و چشمکی به نگار زد. بهنام اخم کرد و گفت

این حرفا چیه؟

بهار خندید و گفت

خیلی خوب بابا جمع کن اون اخمو بچه ترسید.

عصری بهار به طرف خانه رفت. وقتی رسید سادات خانم گفت که مریم دوبار تماس گرفته و گفته دوباره شب زنگ می زند.

بهار که تلفن را برداشت مریم با عصبانیت گفت

خدا بگم چکارت نکنه دختر.

علیک سلام.

کوفت و سلام

این مدل احوال پرسی مال کجاست؟

بهار داغونم می زخم لهت می کنما

خوب بابا چته؟

چمه؟ کجایی دو روز ول کردی رفتی؟

خودت گفتی خبرت می کنم.

خونه بودی که بفهمی.

حالا که در خدمتم.

بت گفتم اینقدر دور و بر این پسره نپلک

قلب بهار فرو ریخت. آب دهانش را فرو داد و گفت:

کی فرهاد؟

هه! اینو باش توی چه رویاهایی سیر میکنه. تو اصلا فرهادو دیدی که دور و برش بیلکی؟

پس کی؟

پویا رو میگم. دو روزه از دستش آسایش نداریم.

بهار تعب کرد.

پویا که بچه آرومیه.

بله تا زمانی که خاله بهارش کنارش باشه.

حالا چکار کنم؟

چم چاره. فردا اون تن لشت و بردار بیار مهد بینم چه خاکی می تونی بکنی تو اون سرت

اوه. حالا توام خودم درسش می کنم.

آخه مسخره مامانش می گفت تو خونه هم نمی تون کنترلش کنن.

وای راس میگی.

نه همین جوری یه چیزی گفتم دور هم باشیم.

زهر مار فهمیدم گند زدم.

چه عجب بالاخره اتصال مغزی وصل شد.

کوفت خودم فردا میام دیگه.

باشه کاری نداری؟

نه حرص نخور بچه شیر تلخ می خوره.

باشه. مامان بزرگ

خداحافظ

به سلامت

بهار که گوشی را گذاشت به فکر فرو رفت.

حالا با پویا چکار کنم؟

پویا با دیدن بهار چنان ذوق زده شد که خود بهار هم تعجب کرد

مریم ایستاده و با چشم غره بهار را نگاه می کرد.

حالا اگه دو روز دیگه تو نیامدی من چه جوری با این بچه کنار بیام؟

به خدا نمی دونستم ایجوری میشه.

ظهر مامانش قراره بیاد خودت جوابشو میدی

تو چی گفتی بهش؟

من گفتم دوستم بودی چند وقتی اومدی کمک دست من حالام رفتی؟

چرا اینجوری گفتی؟

تو که نمی فهمی مثلا داشتم واست اینده نگری می کردم

برا من؟

خوب خره شاید طرف خواهر شوهرت شد.

بهار از قیافه حق به جانب مریم خنده اش گرفت

مریم چه تفاهمی داریم ما

چطور؟

آخه اون روزم منم یه همچین چیزی گفتم

و لبش را گاز گرفت و خنده ای کرد.

ما رو باش که با چه مارمولکی سر و کار داریم.

حالا به مامانش چی بگم؟

شرمنده اتم. یک کم از اون مخت استفاده کن. اک بذارین رو قیمتش نمیره.

کوفت. هیچ وقت عین آدم یه حرفی نمی زنی

خوب خودت گند زدی خودتم جمش کن دیگه.

باشه بابا حالا تا ظهر یه فکری می کنم.

بهار تا آمدن مادر پویا مدام دلش شور زد. خیلی ناراحت بود که برای دل خودش یک بچه معصوم را به درد سر انداخته. خودش

هم نمی فهمید چرا پویا در عرض این مدت کوتاه اینقدر به او وابسته شده.

ظهر که مادر پویا آمد با بهار احوال پرسى گرمى کرد و از مریم خواست تا کمی پویا را سرگرم کند تا او بتواند با بهار صحبت کند. ببخشید مزاحم شما شدم. مریم جان گفتن شما موقت اینجا بودین. واقعا لطف کردین امروز به خاطر پویا اومدین. می دونم کلی کار رو زندگی دارین.

بله. باور کنین. خودم ناراحتم که پویا اینقدر به من وابسته شده.

نه اتفاقا من اومدم ازتون تشکر کنم

بهار فکر کرد اشتباه شنیده؟

تشکر کنین؟

مامان پویا که اسمش فرنوش بود نگاه شرم گینی به بهار کرد و گفت

حقیقتش من یک سری مشکلات با همسرم داشتم. پویا قبلا پسر شیطونی بود ولی تازگی ها خیلی گوشه گیر شده. ولی تازگی ها که از مهد میاد همش داره از شما تعریف میکنه. خیلی بهتر شده.

بهار مانده بود خوشحال باشد یا ناراحت.

فرنوش باز سکوت کرد و بعد با آهی ادامه داد

یه مشکل دیگه هم که تازگی پیدا کردم بیماری همسرم هست. اصلا وقت ندارم به این بچه برسم.

صدایش کمی بغض داشت.

حالا هم باید عمل شه. خانواده اش هم اصرار دارن ببرنش خارج. منم نمی دونم این بچه رو چکار کنم. اونجا نه کسی رو دارم که ببرمش نه دلم میاد اینجا تنها بذارمش.

بهار مانده بود فرنوش برای چه این حرفها را به او می زند. ولی ساکت ماند تا درد و دل او تمام شود.

به خدا حیرون موندم.

بعد نگاه مستاصلی به بهار کرد و دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی منصرف شد. بهار سکوت را شکست و گفت

حالا کی قرار هست برین؟

چند وقته دنبال کار ویزا و این چیزا هستیم. داریم سعی می کنیم اوایل سال نو بریم.

و بعد از این جمله از جا بلند شد و بعد از خداحافظی رفت.

بهار تمام جریان را به مریم گفت

بین مردم چه مشکلاتی دارن. حالا ماشین مادری رو ببینی میگی طرف تو نعمت داری غلط می زنه.

بهار آهی کشید و حرف مریم را تأیید کرد.

خوب حالا می خواهی چکار کنی؟

نمی دونم. ولی فکر کنم مجبورم رابطه ام و با پویا کم کنم. اینجور پیش بره مشکل پیش میاد برای بچه.

منم فکر کنم کار درست همین باشه.

بعد از پایان صحبتشان بهار مهد را ترک کرد. قدم زنان به سمت خیابان رفت و منتظر تاکسی شد. حسابی توی فکر بود که ماشینی

به سرعت از کنارش رد شد و آب های سطح خیابان را به لباسش پاشید.

بهار عصبانی به ماشینی که بدون توجه دور میشد نگاه کرد و گفت

همین امروز می رم دنبال گواهینامه.

از آن روز به بعد بهار چند روزی یک بار مهد می رفت و یک ساعتی با پویا وقت می گذراند. وقتی دیر به دیر به دیدنش می رفت.

غم را توی نگاه کودکانه اش میدید.

دلش می خواست کاری برای او انجام بدهد تا شادی را مهمان چشمان معصومش کند. ولی هیچ فکری به نظرش نمی رسد.

مهد کم کم تعطیل میشد. بهار آخرین باری که پویا را دید حسابی با او خداحافظی کرد و پویا پکر از او جدا شد.

مریم وسایلیش را جمع کرد و برای اینکه بهار را از فکر پویا منحرف کند پرسید

چکار کردی با گوهینامه ات؟

ها؟ هیچی آئین نامه رو قبول شدم. همین امروز و فردا هم ساعت آموزشیم تمام میشه می رم شهری .

خوش به حالت من اینقدر امروز و فردا کردم که این وروجک سر و کله اش پیدا شد و نشد دیگه برم.

خوب آگه می خواهی ثابت نام کن من این عسل و نگهش می دارم.



و آیناز را از بغل مریم گرفت و با هم از مهد خارج شدند.

آن روز با بهنام و بهرام قرار گذاشته بود بروند و یک ماشین برای خودش بخرد.

بهار خودش چندتایی مد نظرش بود ولی تصمیم گرفت از آنها هم کمک بگیرد.

خودم ۲۰۶ ترجیح میدم جمع و جوره.

بهنام گفت:

اینا یک کم فرمونشون تند و تیزه. باید مراقب باشی.

بهرام ولی گفت:

به نظر منم خوبه. اگه بدی دست بهنام یه یکی از این غولایی که خودش سوار میشه برات می خره.

شرمندتم بهرام ولی تو ماشین سلیقه ات صفره. ماشین یعنی این.

و روی فرمان ماشین شاسی بلندش کویید.

برای تو شاید ولی برای بهار نه. این چیه به این گندگی.

بهرام با صاحب بنگاه آشنا بود و بعد از کمی رد و بدل شدن تعارفات ۲۰۶ البالویی بهار آماده شد. و همه راضی آنجا را ترک

کردند.

بهرام سرش را از پنجره داخل برد و گفت می خوام همراهات بیام.

بهار که برای اولین بار بود که به تنهایی می خواست رانندگی کند از خدا خواسته قبول کرد. بهار آرام رانندگی می کرد و بهرام

حوصله اش سر رفته بود.

بهار!

هوم؟

اینجور بخوام رانندگی کنی به صرفه تره تاکسی سوار شی.

خوب بهرام می ترسم تند برم تصادف کنم.

حالا مگه من گفتم تخت گاز برو. بین بهار احتیاط با ترس فرق می کنه. اگه از ماشین بترسی هیچ وقت راننده نمیشی.

بهار با دقت به حرفه‌ها بهرام گوش میداد

ماشین به وسیله بی‌جونه کنترلش تو دست توه. هر جور که تو بخوای میره. پس تو باید اراده اتو بهش تحمیل کنی نه اینکه او

کنترل تو رو به دست بگیره

بعد با لحن محبت آمیزی گفت:

اون بهاری که من می‌شناسم اونقدر اعتماد به نفس داره که بر اومدن از پس ماشین برایش اصلا کار حساب نمی‌شه.

انگار همین حرفها برای بهار کافی بود تا اعتمادش را نسبت به خودش بالا ببرد. چون بعد از این حرفها آرام آرام سرعتش را زیاد

کرد و با تسلط به رانندگی پرداخت. لبخند رضایت بخشی روی لبهای بهرام شکل گرفت.

بهار بهرام را رساند و خودش بعد از خرید شیرینی راهی خانه شد.

سادات خانم با دیدن جعبه به آن بزرگی گفت:

مادرجون ما دوتا جوجه آدم هستیم اینقدر شیرینی واسه چی گرفتی

آخه دوبلش کردم هم ماشین هم گواهینامه. می‌دونم سر و کله مریم پیدا میشه چون بش گفتم امروز می‌رم ماشین می‌خرم.

همانطور که حدس زده بود. مریم آمد با دختر نازش. کلی هم شیرینی خورد.

برا عید چه برنامه ای داری؟

بهار شانه ای بالا انداخت و گفت:

هیچی.

داداشات چی؟

بهرام اینا احتمالا پنجم شیشم میرن شیراز خونه دائی پرستو. فکر کنم تا سیزده به در بمونن. بهنام اینام فکر کنم برنامه شمال

دارن. یکی از دوستای بهنام ویلا داره. دعوتشون کرده. کل تعطیلات برن اونجا.

خوب تو چی؟

من چی؟

نمی‌خوای با بهرام بری؟

نه!

نه؟ واسه چی؟

واسه چی برم؟ نمی خوام وبالشون باشم.

وبال چیه داداشته.

باشه داداشم. تو خوشت میاد هر جا میری خواهر شوهر بیوه ات وبال گردنت باشه.

عمرآ. خفه اش میکنم. ولی تو که با پرستو خیلی خوبی.

بله اون از بر گواریشه که چیزی نمیگه. در دیزی بازه حیای گربه کجا رفته.

پس می خوای چکار کنی پیشی جون کل تعطیلات تو خونه بچپی.

اوه تازه می خوام سادات خانمم راهی کنم مشهد

رسمآ خل شدی دیگه. تنهایی می خوای اینجا چه غلطی بکنی؟

الان دو سال من سر بارشم. می خوام یه جوری جبران کنم. بیلیت هواپیماشم گرفتم.

چرا خودت باش نمی ری؟

بهار کلافه گفتم:

برای اینکه می خوام هر جور شده یه سر نخ از...فرهاد پیدا کنم.

چیسی؟

خوب چیه تاکی بشینم بینم میاد دنبال پویا یا نه! راه دیگه ای ندارم.

حالا چه جوری می خوای پیداش کنی؟

از طریق آدرس پویا.

مگه داریش؟

بهار لبش را گزید و سرش را پائین انداخت:

از تو پرونده اش کش رفتم.



سال تحویل را کنار سادات خانم گذراندم و از مهمانان هم پذیرائی کردم. بعد به دیدن خواهر و برادر هایش رفت برای دقلوها و امیر حسین هم عیدی برد.

بهنام اصرار داشت بهار را همراهشان ببرد ولی بهار نپذیرفت. برای خودش برنامه داشت.

روز سوم سادات خانم راهی کرد و دو روز بعد هم بهرام و خانواده اش به طرف شیراز رفتند.

بعد از رفتن بهرام بود که بهار به شدت احساس بی کسی کرد. یک لحظه از تنها ماندن وحشت کرد. تا حالا فکر اینجایش را نکرده بود.

شب را چکار می کرد. بهار از کودکی ترس از تاریکی داشت و هرگز نتوانسته بود بر این ترسش غلبه کند.

کمی توی خیابان ها چرخید و بعد تصمیم گرفت به مریم زنگ بزند.

هوا کم کم داشت تاریک میشد. بهار شماره خانه مریم را گرفت. ولی کسی گوشی را برنداشت.

هر ده دقیقه یک بار تماس می گرفت.

ای بمیری مریم کدوم جهنمی رفتی. حالا ببین من یه بار کارت داشتم.

هوا کاملا تاریک شده بود. بهار از ترس همه چراغها را روشن کرده بود. تلویزیون را هم روشن گذاشته بود و صدایش را بلند کرده بود.

با کوچکترین صدایی از جا می پرید هر چه دعا بلد بود زیر لب می خواند.

حسابت و می رسم مریم خانم. صبر کن. مگه دستم بت نرسه.

توی همین فکر ها بود که صدای زنگ خانه از جا پراندش. جیغ کوتاهی کشید و فوری جلوی دهانش را گرفت

زهر مار دیونه زنگ حونه اس.

یعنی کیه؟

فامیلای سادات خانم که می دونن نیست.

بهرام اینام که رفتن. نکنه دزد باشه.

آخه باهوش دزد زنگ میزنه.

وای حالا چکار کنم.

صدای زنگ دوباره بلند شد. بهار چادر نماز سادات خانم را روی سرش انداخت و به طرف در رفت.

آرام پرسید:

کیه؟

مریم.

بهار با یک حرکت در را باز کرد و خودش را در آغوش مریم انداخت.

معلوم هس کدوم گوری هستی؟ اگه یک دقیقه دیگه دیر رسیده بودی مرده بودم.

بهار تعجب می کرد چرا مریم هیچ حرفی نمی زد. خودش را از او جدا کرد و گفت:

حالا چرا لالمونی گرفتی؟

مریم سرفه ای کرد و با چشم به پشت سر بهار اشاره کرد.

وقتی چرخید. احساس کرد هر چه خون در بدنش دارد توی سرش جمع شده. از شدت تعجب و شرم چیزی تا سکتہ کردنش

نمانده بود.

از تنهایی دیوانه شدم. دارم توهم میبینم. این که فرنوشه. اینجا چکار میکنه.

نگاهش پر از سوال بود فرنوش پیش قدم شد.

وای بهار جان به خدا ببخشید. مزاحم شدم.

بهار که تازه به خودش آمده بود فوری گفت

خوا... خواهش می کنم. خیلی خوش آمدین.

بعد کنار رفت تا مریم و فرنوش وارد شوند. مریم نگاهی به دور و برش انداخت و گفت

چرا چراغونی کردی خبریه؟

مرض. ساکت شو به خدا خفه ات میکنم.

بابا پیرزن بدبخت و ورشکستش می کنی که. حالا یه مشهد فرستادیش داری اندازه یک سفر مکه برق مصرف میکنی.

بهار مریم را داخل هل داد و خودش آخر از همه وارد شد. چادر را روی آویز دم در گذاشت و فرنوش را به پذیرائی دعوت کرد. فرنوش با دیدن موهای زیبای بهار نتوانست ساکت بماند.

وای بهار چقدر موهاش خوشکله. وقتی برای اولین بار دیدمت گفتم چه ماهی هستی ولی می بینم تا حالا پشت ابر بودی و از این تشبیه خودش هر هر خندید. بهار هم لبخند زد و گفت لطف دارین.

مریم کنار گوش بهار زمزمه کرد.

خواهر شوهر پسندید

مریم خفه!

بهار ناخودآگاه توی جلد عروس سالاری ها رفت بلند گفت:

چی شد به ما افتخار دادین فرنوش جان؟

شرمنده ام بهار جان می دونم حق داری من و از خونه ات بیرون کنی ولی باور کن هیچ راه دیگه ای به ذهنم نرسید.

بهار داشت می مرد تابفهمد جریان چیست ولی همان حالتش را حفظ کرد و گفت

هرگز چنین جسارتی نمی کنم. بفرمائید چی اتفاقی افتاده که بنده رو مفتخر کردین؟

فک مریم آویزان شده بود تا حالا بهار را به این صورت ندیده بود. شق و رق نشسته و با اعتماد به نفس بالایی توی چشمهای فرنوش زل زده بود.

انگار فرنوش را هم جو گرفته بود چون می دید می خواهد به چه کسی پیشنهادش را بدهد انجور که بهار برخورد کرده بود

فرنوش دو دل مانده بود حرفی بزند یا نه. ولی بالاخره تصمیمش را گرفت و گفت

بهار جان خودت در جریان کارام هستی. گفتم اوایل سال جدید داریم می ریم برای عمل شوهرم.

بهار در تائید سر تکان.

یک لحظه که فرنوش سرش را پائین انداخت بهار زیر گوش مریم زمزمه کرد:

ببند اون فکو آبرومو بردی.

مریم سریع دهانش را بست و بهار انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده با همان لبخند پرغرور به فرنوش زل زد.

حقیقتش اینه که ویزای ما آماده اس نگرانی من فقط از بابت پویاس.

بهار هر لحظه گیج تر میشد.

خدایا اینجا چه خبره. از اون سر شهر پاشده اومده با من درد و دل کنه.

فرنوش ادامه داد:

می دونم توقع زیادیه. ولی به خدا موندم. خودت که پویا رو می شناسی این مدت هر چی گشتم یه پرستار براش پیدا کنم نشد.

چیزی داشت توی کله بهار زنگ میزد.

با هیچ کدوم راه نمی اد. اعصاب همه رو خرد کرده. تا اینکه...فرهاد یهو شما رو یاد ما انداخت گفت همون خانمی که پویا ازش

میگه ببین نمی آد.

بهار انگار روی ابرها بود. اگر همان لحظه عزائیل به سراغش آمده بود با تمام وجود جانش را تقدیم می کرد چون دیگر آرزویی

نداشت. لبش را گاز گرفت تا از خوشحالی جیغ نکشد.

ای خدا الان سخته می کنم. اگه می خوام بمیرم بذار یه بار دیگه فرهاد و ببینم.

فرنوش بی خبر از حال بهار ادامه داد:

منم دیدم بد نمیگه این بود که مزاحم شما شدیم. چون آدرسی از شما نداشتم مزاحم مریم جون شدم. شرمنده می دونم خیلی پرو

شدم که اومدم به خانمی مثل شما همچین پیشنهادی می دم. هر چی بگی حق داری.

من غلط بکنم چیزی بگم. کور از خدا چی می خواد...وای الان می ترکم.

بهار می خواست بلند شود و سرتاپای فرنوش را بوسه باران کند. ولی سعی کرد همان حالت متشخص خود را حفظ کند.

مریم که می دانست چه غوغایی در دل بهار به راه افتاده رو به فرنوش گفت:

فرنوش جان اجازه میدین بهار یه کم فکراشو بکنه.

فرنوش به سرعت گفت

بله بله حتما.



بهار از این حرف مریم تعجب کرد ولی حرفی بود که زده شده بود برای اینکه او هم چیزی گفته باشد گفت

برای چه مدت مد نظر تون هست؟

دقیق معلوم نیست ولی بین چهار تا شیش ماه.

الان هیچ جوابی نمی تونم بدم. باید به من یه مهلت کوتاه بدین؟ کی عازم هستین؟

پونزدهم فروردین پرواز داریم. بهار جان امیدوار باشم یعنی؟ به خدا فکر پویا برام روز و شب نداشته

من تا دو سه روز دیگه بهتون خبر می دم. شماره تون لطف می کنین

فروش شماره موبایلش را کف دست بهار گذاشت و با هزار امید و آرزو رفت و بهار را با دنیایی فکر و خیال تنها گذاشت.

مریم به شانه بهار کویید و گفت:

چه فیلمی اومدی برا بدبخت. کف کرده بود.

حالا کجاشو دیدی. مریم؟

هوم؟

تو میگی چکار کنم؟

خودت چی میگی؟

بهار زانوهایش را در آغوش گرفت و گفت

دلم داره می ترکه که برم بینمش. ولی الان که فکرشو میکنم میبینم حالا من برم از کجا که اصلا من به چشمش پیام. بعد تازه شم

حالا گیرم از من خوشش بیاد اگه شرایط منو بفهمه مطمئنا حاضر نیست دیگه نگاه تو صورت تم بکنه.

مریم دستی زیر چانه اش زد و گفت:

خوب تو خودت از اولم اینا رو می دونستی مگه نه؟

بهار پیشانی اش را روی زانوهایش گذاشت و گفت

همه شو می دونم ولی چکار کنم. باور کن این چند وقت زندگی برام یه جور دیگه شده. با اینکه می دونم با این شرایط من ممکن

نیست دیگه زندگی طبیعی داشته باشم ولی همش یه امیدی ته دلم هست.

مریم درست مقابل بهار نشست و سر او را از روی زانوهایش برداشت

بهار من میگم بیا برو اینکه تکلیفت معلوم بشه خیلی بهتر از دست و پا زدن بین رویا و واقعیته. ها؟ چی میگى؟

نگاه بهار کلاه بود.

نمی دونم به خدا.

بابا یا رومیه روم یا زنگیه زنگ. بد میگم.

چشمان بهار از امید درخشید. یعنی برم؟

آره بابا. چرا که نه دم غنیمته.

بهار لبخند زد.

پاشم برم که شوهره الان طلاقم و صادر کرده.

اخ اخ به خدا ببخشد پاک یادم رفت دختر تو چکار کردى؟

با باباش گذاشتم خونه مامانم اینا.

می خوای برسونمت؟

نه بابا همین دو تا کوچه اون ور تره دیگه پیاده می رم.

باشه پس مواظب باش.

ببین بهار.

جانم.

فردا زنگ نزنى به فرنوشا

باشه حواسم هست. حسابى تاچه بالا می دارم

آباریکلا. فکر نکنه کم کسی هستى. راستى نمی ترسى؟

ها؟

کوفت. پس چرا داری منو دست به سر میکنى؟

خوب بچه و شوهرت گناه دارن خوب.

مریم داخل برگشت و گفت:

الان درستش می کنم.

بعد با خانه مادرش تماس گرفت و به شوهرش گفت آینه‌اش را پیشش ببرد. و گفت که امشب پیش بهار می ماند.

مریم و بهار اینقدر نقشه کشیدند تا صدای اذن صبح بلند شد. بعد از خواندن نماز دیگر هر دو بی هوش شدند.

بهار تصمیم داشت دو روز بعد با فرناوش تماس بگیرد.

خودش هم می دانست شاید راه درستی را انتخاب نکرده باشد. ولی اگر قرار بود او به فرهاد نزدیک نشود هیچ کدام از این اتفاق

ها نمی افتاد.

با همین امید چشم به هم گذاشت و در رویاهایش غرق شد..

داشتند صبحانه می خوردند که مریم گفت:

بهار!

هوم؟

میگم داری می خوامی بری خونه اینا به موبایل برا خودت بخر.

واسه چی؟

خوب دیوانه لازمت میشه. پولم که داری چرا خسیس بازی درمیزی.

خسیس بازی چیه؟ من تا حال نه زیاد بیرون می رفتم نه کسی و داشتم بم زنگ بزنه. پس چیز بی خودی بود.

تو خودت چرا نمی خری؟

مریم شانه ای بالا انداخت و گفت شوهری میگه برای بچه ضرر داره. وقتی از شیر گرفتمش اونوقت.

بهار نگاه عاقل اندر سفیهی به مریم کرد و گفت

دیگه جک نکو

به خدا. خواهر شوهرم از وقتی حامله شد تا بچه شیر میداد کلا موبایلشو خاموش کرده بود استفاده نمی کرد.

بگو به جان بهار.

به مرگ تو. خودم با همین دستام کفنت کنم.

ای مرض این چه مدل حرف زدنه سر صبی.

خودت گفتی.

من کی گفتم منو بکن تو گور.

بسه دیگه بخور بریم.

کجا؟

موبایل بخری دیگه.

حالا می خرم.

نمی فهمی دیگه. عقلت قد نمیده.

چه ربطی داره؟

دیونه برو به موبایل بخر. فردا با اون زنگ بزنی.

اوه الان هر ننه قمری موبایل داره. الان هر کی نداره با کلاسه.

ای کیو. فردا رفتی اونجا موندگار شدی موبایل داشته باشی اتفاقی افتاد راحت می تونی با ما در تماس باشی؟

ما؟

خوب بله دیگه من از فضولی میرم می خوام ببینم چه جور پسر مردم و بدبخت می کنی.

بهار خندید و سری تکان داد.

مریم بالاخره حرفش را به کرسی نشاند. و به زور با بهار همراه شد. تا ظهر به چند موبایل فروشی سر زدند تا بالاخره بهار گوشی

مورد نظرش را خرید.

حالا کی زنگ می زنی؟

مگه نگفتی فردا؟

چرا ولی می خوام امروزم زنگ بزنی بزنی

بهار فکری کرد و گفت:

نه بذار فردا اینجوری ضایس.

باشه. حالا شب و چکار میکنی؟

نمی دونم. تو که نمی تونی تا اومدن بقیه هر شب پیش من باشی.

می خوامی خواهرمو بفرستم پیشت؟

نه مزاحمش نمیشم.

اوه حالا یکی دو شب که نمی میره

مامانت اینا ننگن چرا.

نه من خودم راضیشون می کنم تورو که می شناسن نا سلامتی هم محلینا.

خواهرت کاری چیزی نداشته باشه

اخه یه بچه دبیرستانی تو عید چکار غیر از خوردن و خوابیدن داره.

خوب شاید...

بهار میشه بس کنی. چقدر تعارف میکنی بابا. ای حالا اون روی منو بالا بیار

بهار خندید و گفت

باشه بابا چرا میزنی بگو شب بیاد.

میگم تاریک نشده خودشو برسونه.

مریم خداحافظی کرد و رفت. بهار هم تمام عصرش را مشغول ور رفتن با گوشی جدیدش بود تا چم و خم کار دستش بیاید.

بعد هم برای بهرام و بهنام پیام داد و گفت گوشی خریده.

پیامهای تبریک انها به فاصله کوتاهی رسید.

مژگان خواهر مریم همانطور که مریم قول داده بود تاریک نشده آمد. و بهار شب را با او گذراند و با فکر کردن به فردا خوابید.

هر چه به ساعتی که تصمیم داشت تماس بگیرد نزدیکتر میشد اضطرابش هم بیشتر میشد. گوشی را برداشت ولی از بس هول بود دوبار اشتباه گرفت.

دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

بهار خانم از الان بخوای این اداها رو دربیاری وای به وقتی که بری اونجا اینقدر تابلو میشی که زود لو میری.

چند نفس عمیق کشید و باز شماره گرفت. این بار درست بود.

بفرمائید؟

فرونش جان سلام.

فرونش انگار بهار را نشناخت. چون مکثی کرد. بهار که فهمید خودش را معرفی کرد.

بهارم.

صدای هیجان زده فرونش گوش بهار را پر کرد:

وای بهار جان به خدا داشتم ناامید میشدم. گفتم دیگه زنگ نمی زنی. حالا جوابت مثبته؟

بهار یک لحظه نزدیک بود از دهانش در برود

مگه برا خواستگاری می خوای جواب بگیری.

ولی لبش را گزید و گفت:

فکرامو کردم. واقعیتش از وقتی این مسئله پیش اومده من عذاب وجدان گرفتم.

این حرف را از ته دل زد چون خودش را مقصر میدانست که برای نزدیک شدن به فرهاد به پویا بیش از حد محبت کرده.

حالا برای جبران اتفاقی که افتاده تصمیم گرفتم بپذیرم.

وای به خدا تا آخر عمر مدیونتم. هر جوره بخوای برات جبران میکنم.

بهار با خودش گفت

دادشتو در عوضش بر میدارم.

و از این فکر هم خنده اش گرفت و هم ته دلش قیلی ویلی رفت.

عزیزم این حرفا چیه. من می خوام جبران اشتباهمو بکنم. دیگه احتیاج به جبران نداره.

کی می تونی بیای؟

هر وقت شما بخواین من آماده ام. باشه پس خبرشو بهت می دم. ما چند روز دیگه پرواز داریم روز قبلش خبرت میکنم.

پس خبر از شما.

باشه عزیزم. بازم ممنون.

پس فعلا خداحافظ

خداحافظ عزیزم.

بهار گوشی را قطع کرد و نفس عمیقی کشید. احساس می کرد وارد تند آبی شده که او را می برد.

بعد هم با مریم تماس گرفت و جریان را تعریف کرد.

میگم بهار؟

چیه؟

حالا چه جوری به داداشات میگی؟

راس میگی. اصلا بش فکر نکردم. چکار کنم مریم.

بهار خسته نشدی بس که از فکرای من استفاده کردی تا من به چیزی میگم هینو میگی

بعد صدایش را عوض کرد و ادای بهار را در آورد:

چکار کنم مریم؟

خوب دوستی به درد همین موقع ها می خوره

ا پس چرا تو به هیچ درد من نمی خوری؟

خوب آخه تو داری مثل آدمیزاد زندگی می کنی. همه چیزتم سرجاشه ولی به نگا به زندگی من بنداز

صبرکن!

برا چی؟

که نگا بندازم به زندگیت.

ببین حالا خودت داری سر بحث و شروع میکنی.

خوب راس میگم دیگه فکر می کنی فقط تو مشکل داری هر کسی به نوعی مشکل داره. تو از کجای زندگی من خبر داری.

باشه بابا هر چی تو میگی. حالا بگو چه گلی به سرم بگیرم.

من چه میدونم.

بیا اینم از دوست ما.

بهاار خیلی پرویی.

بهار خندید و گفت

خیلی خوب بابا جوش نیا الان سر میری. خودن حالا به فکری می کنم.

فکر؟ از چیزی صحبت کن که داشته باشی.

همین موقع صدای گریه آیناز بلند شد.

وای باز چکار کرد. بهار کاری نداری برم ببینم این ورجک چکار کرد.

باشه از طرف منم ببوسش.

فرونش زنگ زده بودو بهار قرار بود عصر سری بزند برای آشنایی با خانواده فرنوش. دل توی دلش نبود. با هزار بدبختی خبر را

به بهرام و بهنام داده بود. عکس العملشان بدتر از آن بود که فکر می کرد.

بهرام که تمام مدت داد و فریاد راه انداخته بود که این چه کار بچه گانه ایست که می خواهد بکند و بهنام هم که از هر راهی برای

منصرف کردن او استفاده کرده و نتیجه ندیده بود به حالت قهر خانه را ترک کرد.

سادات خانم آرام به حرفها گوش داده بود و بعد از رفتن بهرام و بهنام گفته بود

سعی کن به حرف دلت گوش بدی. آدمو به راه خطا نمی بره.

حالا بهار مقابل خانه پدری فرنوش ایستاده بود. خانه آقای اعتمادی.

انگار گذشته داشت دوباره تکرار میشد. در بزرگ خانه و درخت های سر به فلک کشیده داشت او را پرت می کرد به شش سال



پیش زمانی که برای اولین بار پا به خانه سالاری ها گذاشت.

نگاهی به خودش انداخت مانتوی بهاری خاکستری اش را که خطوط ظریف مشکی به صورت چهار خانه های ریزی داشت را به تن کرده و شال سنگ دوزی شده مشکی اش را با شلوار جین مشکی پوشیده بود.  
با دستانی لرزان زنگ را فشرد و بعد از چند ثانیه در با صدای کلیک تندی باز شد. و بعد در به صورت اتوماتیک تا انتها گشوده شد.

بهار سوار ماشینش شد و داخل خانه شد. احساس می کرد از دروازه جادویی عبور کرده. مثل آلیس در سرزمین عجایب منتظر وقوع اتفاقات عجیبی بود.

خانه آقای اعتمادی اما بزرگ تر بود خبری از درختهای سرو و کاج که بهار از آنها متنفر بود نبود. به جایش باغ پر بود از درختهای سپیدار، چنار، زبان گنجشک و افرا. که برگهای بهاریشان مثل زمردهای سبزی فضای حیاط را رویایی کرده بود.

جاده ای مستقیم از مقابل در تا ساختمان ادامه داشت که در دو طرفش میله های چراغ برق با کلاک های دایره مانند مثل سربازانی آماده به خدمت ایستاده بودند.

در میان درختان کمی دورتر میشد محوطه چمن کاری شده ای را دید که درخت بید مجنونی در وسطش خود نمایی می کند.  
بهار تا آنجا که می توانست آرام رانندگی می کرد تا هر چه بیشتر از این فضای زیبا لذت ببرد. وقتی به ساختمان نزدیک شد. مرد میان سالی را دید که به انتظار او ایستاده بود. بهار پیاده شد و سلام کرد.

سلام

سلام خانم. خوش آمدین بفرمائید داخل خانم منتظرن.

ممنون. ماشین و کجا بذارم؟

سوئیچ و بدین من می برم. شما بفرمائین.

خیلی ممنون. بفرما

خواهش می کنم خانم وظیفه اس.

بهار به طرف ساختمان رفت. جلوی ساختمان میدانچه کوچکی بود که از گلهای بهاری پر شده بود بنفشه و شیپوری.

میدانچه را دور زد و تا به محوطه سنگ کاری شده ای رسید که مانند حیاط کوچکی جلوی خانه قرار داشت و یک دست مبل

تابستانی توی سایه درختها دیده میشد. در طرف دیگر هم تاب دو نفره زیبایی خود نمایی می کرد.

ساختمان دو طبقه خانه با آجر سرخ نما زده شده بود و چنان زیبایی در کنتراست با رنگ سبز درختان ایجاد کرده بود که هر

بیننده ای را به تحسین وا می داشت. خانه با سفال های قهوه ای شیروانی شده بود و از همان نمونه سفال برای بالای پنجره ها و در

ورودی هم بکار گرفته شده بود. ایوان کوچکی به عرض دو متر کل خانه را دور میزد به صورتی که از هر چهار سمت به باغ راه

داشت.

بهار اهسته به طرف در گام برداشت که در باز شد و فرنوش در چهارچوب در نمایان شد. با لبخند به استقبال بهار رفت.

بهار جان عزیزم الهی قربونت برم. به خدا نمی دونم با چه زبونی ازت تشکر کنم.

بهار گونه فرنوش را بوسید و گفت

خواهش می کنم فرنوش جان تعارف و کنار بزار. من اینجوری معذب میشم.

چشم چشم عزیزم. بیا تو مامان و بابا مشاقتن تو رو ببینن.

بهار همراه فرنوش وارد شد. داخل ساختمان چیزی کم از بیرونش نداشت. معلوم بود دکور خانه را به دست دکوراتور ماهره داده

اند.

چون هارمونی و چینش مبلمان نشان از طراحی ماهرانه ای می داد. سالن و پذیرائی دوبرگس بود و پذیرائی با دو پله از سالن اصلی

جدا میشد. وسایل خانه همه مدرن و زیبا بودند مبلمان شامل هر دو نوع راحتی و استیل بود که راحتی ها وقتی کنار هم چیده شده

بودند به صورت یک نیم دایره بزرگ در مقابل یک سیستم صوتی تصویری در قسمت سالن خانه قرار داشت. و پذیرائی بزرگ هم

با چند دست مبل استیل با طرحهای مدرن زینت داده شده بود. پرده ها حریر سفید با آستری به همان رنگ که با پنل و کتیبه های

فوق العاده زیبایی زیباتر شده بودند.

مرد مسنی روی یکی از مبلمان پذیرائی نشسته بود که با دیدن بهار لبخند زد. بهار پیش دستی کرد و سلام کرد

سلام جناب اعتمادی.

سلام دخترم خوش آمدی.

بهار به سمت آقای اعتمادی رفت و روی یکی از مبل ها نشست. آقای اعتمادی به خوبی بهار را براندازد کرد و گفت

این پویای ما حق داشته دل از شما نکنه. پدر سوخته از همین الان نشون داد به اعتمادیا رفته و خوش سلیقه اس.

بهار لبخند زد و گفت

لطف دارین

ولی توی دلش گفت از سنش خجالت نمی کشه مرد گنده.

در همین هنگام صدای تق تق عصایی از جایی به گوش رسید. قلب بهار با شنیدن این صدای آشنا فرو ریخت.

فرنوش گفت:

مامان اومد.

چشمان بهار به زنی که در آستانه در ایستاده بود خیره مانده بود. خانم اعتمادی با عصایی در دست و چهره ای خسته وارد شد.

بهار به احترامش بلند شد. قلبش به سرعت می زد. خاطره ی زندگی با آرش و بانو توی ذهنش مثل فلاشهای ناگهانی نور می

درخشید. بهار باز هم در سلام کردن پیش قدم شد.

سلام خانم اعتمادی.

لبخندی خسته اما گرم چهره خانم اعتمادی را پوشاند.

خوش آمدی عزیزم.

عمق نگاهش توی غم کهنه ای خیس خورده بود. آنقدر که دل بهار هم ناخودآگاه گرفت.

خانم اعتمادی که نشست بهار هم آرم نشست. نمی توانست نگاه از آن چهره غمگین بردارد.

فرنوش صحبت را آغاز کرد.

مامان تازه از بستر بیماری بلند شدن. یک کم کسالت داشتن.

بهار رو به خانم اعتمادی گفت:

پس الان بهترین شکر خدا.

خانم اعتمادی باز هم از همان لبخندی های گرمش زد و گفت

شکر خدا بله. ببخشید اگر نیامدم به استقبالتون.

خواهش میکنم لایق این لطف شما نیستم.

نه دخترم محبتی که تو به نوه من کردی نزدیک ترین کسانش نکردن.

و نگاه شماتت باری به فرنوش انداخت. بهار برای اینکه فضا را از آن حالت در بیاورد گفت:

فرنوش جان من از کی باید مزاحم مامان اینا بشم.

فرنوش لبندی زد و گفت:

ما امشب پرواز داریم اگه امشب بتونی بیای خیلی عالی میشه.

امشب؟

فرنوش نگران نگاهی به بهار انداخت و گفت:

نمی تونی؟ خانواده ات مخالفن که اینجا بمونی؟

البته خانواده ام چندان هم راضی نبودن ولی خوب من بالاخره راضی شون کردم

و بعد به یاد فریادها و قهر برادرانش افتاد. و توی دلش گفت

چه راضی کردنی!

فرنوش نفس راحتی کشید و گفت:

بازم ممنون. ما امشب ساغت دو پرواز می کنم. با مامان اینا همین جا خداحافظی میکنم. می مونه فرهاد که فکر کنم میاد فرودگاه.

نام فرهاد بهار را منقلب کرد. فرنوش ادامه داد:

وای راستی یادم نبود بگم. فرهاد داداشمه حالا...بعدا باهاش آشنا میشی.

بهار توی دلش گفت:

بدبخت خبر نداری بخاطر داداشت من اینجام.

فرنوش داشت برای خودش حرف میزد

می دونم ممکنه به کم اذیت شی ولی خوب فرهاد سرش به کار خودشه. قسمت غربی ساختمون مال اوناس. ولی اتاق پویا و تو رو قسمت شرقی گذاشتیم که سر و صدا مزاحم فرهاد اینا نشه.

بهار گیج شده بود فرنوش چرا فرهاد را جمع می بست. مغز بهار برای لحظه ای از کار افتاد.

کی با فرهاد زندگی میکنه. نکنه زن گرفته. اصلا از کجا که زن نداشته؟ پس چرا هیچ کس حرفی از عروس خانواده نمی زنه.

حالا چکار کنم. اگه زن داشته باشه من اینجا چه غلطی بکنم. مگه می تونم بمونم. بهتره همین الان بگم پشیمون شدم.

بهار چنان در خودش فرو رفته بود که متوجه نشد فرنوش دوبار او را صدا زده است. وقتی دستی به شانه اش خورد از جا پرید. بهار حالت خوبه.

بهار برای لحظه ای فرنوش را خیره نگاه کرد و بعد به خودش آمد.

بله خوبم... من باید برم.

مطمئنی خوبی بهار جان؟

بله...بله خوبم.

پس شب چه ساعتی میای؟

شب؟ برای چی؟

بهار؟ گفتم ما امشب پرواز داریم.

بله...شب...من تماس میگیرم.

حالا چرا یهو می خوای بری بشین هنوز به دونه چاییم نخوردی

نه یادم اومد به کاری دارم باید برم.

باشه عزیزم هر جور راحتی

فرنوش این را گفت ولی با حالت مشکوکی بهار را نگاه کرد.

حال بهار اینقدر خراب بود که نفهمید چطوری با خانم و آقای اعتمادی خداحافظی کرد و خودش را از خانه بیرون انداخت.

یادش رفته بود که با ماشین آمده. داشت همین جور به طرف در می رفت که مردی که ماشینش را برده بود صدایش کرد

خانم ماشینتون این طرفه و با دست پشت ساختمان را نشان داد. بهار گیج و سردرگم به دست مرد نگاه کرد و پشت سرش به راه افتاد.

نمی توانست واقع را توی ذهنش حلاجی کند. ماشین را روشن کرد و بدون اینکه از مرد تشکر کند رفت.

بعد از امکان آنچه ممکن بود توی آن خانه ببیند. تمام قلبش فشرده شد.

زن داره آره زن داره. چقدر احمق من. چطور به رویای بچه گانه دل بستم. اصلا هیچ فکر نکردم مردی به اون سن ممکنه زن داشته باشه. معلومه از سی سال هم بیشتر داره.

ولی برای اینکه به خودش دلداری بدهد گفت:

از کجا معلوم اصلا کسی حرفی زد؟ پس چرا فرنوش گفت فرهاد اینا. کی با اون زندگی میکنه.

دیگر نتوانست طاقت بیاورد ماشین را کناری پارک کرد و زیر گریه زد. نفهمید چقدر گریه کرده. وقتی اشکش تمام شد. دکمه پخش دستگاه را زد و بی هدف توی خیابان به راه افتاد. حالش زیاد خوب نبود. خسته و بی حال توی خیابان می چرخید. وقتی به خودش آمد شب شده بود.

ساعت چند بود؟ چقدر توی خیابان چرخیده بود؟ اصلا کجا بود؟

نگاهی به ساعتش انداخت. از دیدن ساعت شوکه شد. ساعت نزدیک یک نصفه شب بود. ناگهان یادش افتاد که باید به فرنوش زنگ میزد.

وای بدقولی از این بدتر. به دنبال کیفش گشت. روی صندلی عقب پیداش کرد. موبایلش را از توی کیفش پیدا کرد. دوازده تماس بی پاسخ همش هم از فرنوش.

نگاهی به اطراف انداخت تا بفهمد کجاست به تابلو نام خیابان ها نگاه کرد و فهمید زیاد هم از خانه آقای اعتمادی دور نیست.

نمی تونم نرم حالا که قول دادم باید برم حتی اگه فرهاد زن داشته باشه و با این فکر باز قلبش فشرده شد.

ساعت حدود یک و نیم بود که بهار مقابل خانه اعتمادی توقف کرد. تردید داشت زنگ را بزند یا نه ولی بالاخره زنگ زد.

شاید فقط یک ثانیه طول کشید تا در باز شد. بهار با ماشین داخل رفت. مردی دوان دوان به طرف ماشین او آمد.

سلام خانم چقدر دیر کردین؟

شرمنده ام به مشکل پیش آمد.

بچه از بس گریه کرد. خوابش برد. هنوزم تو خواب حق حق میکنه.

بهار با عجله پیاده شد. همه بیدار بودند و کلافگی از چهره همشان می بارید. چشم بهار که به فرهاد افتاد دلش فرو ریخت. نگاهش را دزید.

بهار اون زن داره یادت باشه. و شرمنده سلام کرد.

بهار همانجا منتظر مانده بود تا کسی از او دعوت که ناگهان فرهاد بی هوا گفت:

چه عجب.

بهار میخکوب شد و خانم اعتمادی بلند گفت

فرهاد!

فرهاد خشمگین به بهار نگاه کرد و رو به مادرش گفت:

بدقولی از همین اول کار نشونه خوبی نیست ماما جان.

خانم اعتمادی صدایش را بلند تر کرد

گفتم بس کن فرهاد.

فرهاد ولی بدون توجه به حرف مادرش پر مدعا گفت

شما که می دونین استرس برا الهام سمه چرا این حرف و می زنین.

رنگ بهار با شنیدن نام الهام مثل گچ سفید شد. تحقیر شده بود. تا ته قلبش سوخته بود. چیزی سوزناک توی گلویش سعی داشت

خفه اش کند. هیچ کس به بهار توجه نداشت خانم اعتمادی عصایش را روی زمین کوبید و گفت

بهار جان اصلا در جریان شرایط الهام نیستن. تو اجازه نداری اینجور باهاش صحبت کن.

ولی...

من عذر می خوام آقای دکتر!

بهار بود که با غرور جواب فرهاد را داده بود در حالی که از درون می سوخت. دلش سوخته بود و مغزش به تکاپو افتاده بود.

خانم اعتمادی و فرهاد هر دو متعجب به بهار نگاه کردند. بهار دوباره توی جلد عروس سالاری ها رفته بود.

باید چیزی میگفت تا این پسرک خودخواه را سر جایش بنشانند. توی ذهنش دنبال حرفی میگشت حتی اگر دروغ هم بود باید می

گفت تا نگذارد این به اصطلاح دکتر از راه نرسیده با او چنین برخوردی داشته باشد.

و رو به خانم اعتمادی گفت:

حدود ساعت ده تصمیم داشتم تماس بگیرم ولی برادرم زنگ زد گفت پسرش از پله افتاده بردنش بیمارستان. برای همین منم

رفتم اونجا و متاسفانه دیر شد.

بهار نیم نگاهی به فرهاد انداخت. انگار کمی از رفتارش شرم گین شده بود. ولی باز خودش را از تک و تا نینداخت.

می تونستین تماس بگیرن بگین دیر میان.

متاسفانه وقتی برای عزیزان آدم به اتفاقی می افته بقیه آدم از یاد آدم می رن.

بهار با این حرف هم به فرهاد کنایه می زد که به خاطر الهام که معلوم بود برای فرهاد خیلی عزیز است به بهار توپیده بود. بهاری

که اصلا تا بحال ندیده بود.

خانم اعتمادی به طرف بهار رفت. چشمانش که بخاطر گریه طولانی اش سرخ بود دلیلی شد برای تأیید حرفش. از طرف فرهاد

عذر می خوام دخترم. بیا بریم اتاقتو نشونت بدم.

خواهش می کنم من از شما دلگیر نیستم.

و روی کلمه شما از عمد تأکید بیشتری کرد تا باز هم به فرهاد بفهماند مادرش نباید به جای او عذر خواهی کند.

وسایلت کجاست؟

بهار فقط یک ثانیه فکر کرد

من از بیمارستان مستقیم اومدم اینجا چیزی همراهم نیاوردم فردا می رم میارم.

حالا حال بچه برادرت چگونه؟

خوبه دستش فقط شکسته. گچ گرفتن.

حتما خیلی دوستش داری که اینقدر برایش گریه کردی



بهار از این حرف خانم اعتمادی جا خورد. ولی با لبخند گفت:

بله. همین کوچولو باعث شد برای اولین بار عمه بشم.

فرهاد با شنیدن این حرف برای اولین بار به چشمان بهار دقیق شد. یک لحظه نگاهشان به هم برخورد کرد که دل بهار فرو ریخت و زودتر از فرهاد نگاهش را دزدید.

خانم اعتمادی دست پشت کمر بهار گذاشت و او را به طرف شرقی ساختمان هدایت کرد. تا زمانی که در بالای پله ها ناپدید شدند فرهاد بهار را با نگاهش دنبال کرد.

اتاق زیبایی برای بهار در نظر گرفته بودند که چسبیده به اتاق پویا بود. خانم اعتمادی با مهربانی بهار را به اتاق دعوت کرد.

بهار از رفتار او متعجب بود. بانو هرگز حتی برای عزیز ترین فرد زندگی اش هم چنین کاری نمی کرد. همراهی مهمان تا اتاقش.

بهار که در ابتدا فکر میکرد خانم اعتمادی هم یکی مثل بانو است حالا کم کم به شرایط روحی او بیشتر پی می برد.

خانم اعتمادی چراغ را روشن کرد و گفت:

اینم از اتاق عزیزم. و خودش روی صندلی کنار در نشست. بهار نگاهش را توی اتاق چرخاند و روی تخت نشست. نگاه خانم

اعتمادی باز هم مثل عصر غمگین بود. بهار ناگهان گفت

بیخشید که باعث شدم به زحمت بیافتید حتما فرانش جان با دل نگرانی رفت.

خانم اعتمادی لبخندی زد و گفت:

نه عزیزم. می دونست بالاخره میای. بعدم آگه نمی امدی ما که اینجا بودیم.

بعد آهی کشید و گفت:

از فرهاد دلخور نباش. اونم دلش خونه.

گوش بهار با شنیدن نام فرهاد زنگ زد. یعنی وقتش شده بود که او بفهمد الهام کیست. برای اینکه خانم اعتمادی را به حرف

وادارد گفت

بیخشید من نمی دونستم مریض تو خونه دارین....حالا مشکلشون چی هست؟

خانم اعتمادی باز هم آه کشید و به بهار نگاهی انداخت و گفت

نمی خوام شب اول ورودت دلخور و ناراحت بخوابی

بهار که دیگر طاقت نداشت. به سرعت گفت

نه نه خواهش می کنم. می خوام بدونم باید چه مسائلی رو توی این خونه رعایت کنم.

راست میگی حق داری بدونی.

و بعد در حالی که دو دستش را روی عصایش حائل کرده بود گفت

فرهاد دانشجوی سال پنجم پزشکی بود که با الهام آشنا شد. الهام از ورودی های پرستاری بود و سال اول. به یک سال نکشید که

با هم ازدواج کردن. فرهاد دیونه الهامه. حاضره جونش رو هم بده برای زنش. دو سال از ازدواجشون گذشته بود که الهام باردار

شد

خانم اعتمادی مکث کرد انگار بغض گلویش را گرفته بود. حال بهار بدتر بود احساس می کرد هر لحظه از حال می رود پس

درست حدس زده بود که فرهاد زن داشت.

انگشتانش را در دستش فرو کرده بود تا گریه اش نگیرد. خانم اعتمادی ادامه داد:

بچه سه ماهه بود که حال الهام بد شد. خیلی بد کارش به بیمارستان کشید. اونجا بود که دکترا گفتن الهام مشکل قلبی داره و باید

بچه رو بندازه. فرهاد دیونه شده بود باورش نمی شد. الهام قبول نمی کرد و می گفت می خواد بچه رو نگه داره. ولی فرهاد

نگذاشت گفت وقتی قلبتو عمل کنی می تونیم دوباره بچه دار شیم.

ولی دروغ می گفت. دکتر گفته بود الهام هرگز نباید بچه دار بشه. بچه سقط شد و الهام از این رو به اون رو. افسرده و نا امید. در

عرض سه سال دو بار قلبش و عمل کرد.

فرهاد فقط بخاطر الهام رشته تخصصی مورد علاقه اش که مغز و اعصاب بود عوض کرد و رفت قلب خوند.

حال الهام بهتر نشد که بدتر هم شد. تا اینکه یک سال پیش مشخص شد که باید حتما پیوند بشه. ولی از اون موقع تا حالا هیچ

موردی پیدا نشده. فرهاد بچه ام داره عین شمع آب میشه. آروزی بچه رو تو دلش دفن کرده. از وقتی فهمید که حاملگی برای

الهام خطر مرگ داره دیگه با الهام...

خانم اعتمادی سکوت کرد و قطره اشکش را گرفت. اشکهای بهار هم ناخودآگاه می چکید. نمی دانست برای که گریه می کند.

خودش که آرش بدون هیچ مشکلی تنها برای اینکه ممکن بود بچه دار شدنش با تاخیر بیافتد او را رها کرده بود. بخاطر الهام که چنین سرنوشتی داشت یا بخاطر فرهاد که حالا در چشم بهار عزیز تر هم شده بود.

خانم اعتمادی به بهار نگاه کرد.

عزیزم. خدایا منو ببخش گفتم ناراحت میشی. معلوم بود دل مهربونی داری.

و به طرف بهار رفت و سر او را روی شانه اش گذاشت.

تمام شب را بهار به فکر کردن گذرانده بود. او نمی توانست با زندگی الهام بازی کند چون خودش همین طور بازی خورده بود.

هرچند الهام مریض بود و ناتوان ولی هنوز زن فرهاد بود. او حق نداشت به حق زن دیگری دست درازی کند.

پس تصمیم گرفت عشق فرهاد را مثل رازی در دلش نگه دارد و تازمانی که در این خانه زندگی می کند به خودش اجازه ندهد که دست از پا خطا کند.

چشم که باز کرد. پویا را دید که با موهای ژولیده و چشمان خواب آلود کنار تختش ایستاده و به او زل زده.

سلام خوشکل خاله بیا ببینم.

و دستش را دراز کرد تا پویا را در آغوش بگیرد.

پویا خوشحال شد و روی تخت کنار بهار پرید. برای اولین بار بود که چهره بهار را بدون روسری و شال میدید. دستی به رشته ای

از موهای بهار کشید و گفت:

موات نرمه.

بهار خندید و گونه پویا را بوسید.

لپ توام نرمه. و شروع کرد او را غلغلک دادن. دوتایی به سر و کول هم بالا می رفتند. موهای بهار چنان آشفته شده بود که پویا با

دیدن آنها حسابی خندید وقتی دوتایی روی تحت ولو شدند تقه ای به در خورد و در باز شد.

خانم اعتمادی با لبی خندان و چشمانی کنجکاو وارد اتاق شد.

سلام

پویا هم به تبعیت از بهار سلام کرد

سلام مامانی

سلام عزیزای دلم. چکار می کنین صدای خنده هاتون تا پائین میاد.

بهار از جا پرید موهایش جلوی صورتش را گرفته بود و کمی توی هم گره خورده بود.

خانم اعتمادی هم با دیدن این صحنه به خنده افتاد. وقتی نگاهش را توی آینه چرخاند خودش هم به خنده افتاد. وای ببخشید. من

اصلا آدم شلخته ای نیستم.

خانم اعتمادی در حالی که می خندید گفت

می دونم عزیزم

بعد بهار مثل یک بچه شیطان که میداند خطا کرده در حالی که انگشتش را گاز می گرفت گفت

خیلی سرو صدا کردیم؟

خانم اعتمادی نگاهی به راه پله انداخت و گفت

سیروس که حساسی داشت کیف می کرد اگه بخاطر حجاب تو نبود شریکتون شده بود. ولی...

ولی دکتر حتما دوباره شاکی شدن آره؟

خانم اعتمادی ریز ریز خندید و گفت

انو ولش کن با خودشم درگیره. داشت صبحانه می خورد بره بیمارستان. یه کم به پله ها چشم غره رفت وقتی دید فایده نداره رفت.

بهار لبش را گاز گرفت و گفت:

برا الهام خانم مشکلی پیش نیاد؟

نگاه خانم اعتمادی دوباره غمگین شد. نه عزیزم صدا به اون طرف نمی رسه.

بهار نفس راحتی کشید و سعی کرد با دست موهایش را مرتب کند. و با گل سرش تا آنجا که می تواند جمعشان کند.

من باید برم خونه وسایلمو بیارم.

نگاه پویا کمی نگران شد. بلند شد و محکم توی بغل بهار پرید.

خاله منم میام.

بهار نگاهی به خانم اعتمادی کرد و گفت:

اگه مامانی اجازه بده.

پویا نگاه ملتشمش را به مادر بزرگش دوخت

مامانی برم؟

مزاحمت نباشه عزیزم؟

نه بابا پویا آقای شده برا خودش.

پویا به دهان بهار چشم دوخته بود و از خوشی لبخند زد.

بدو لباس تو تنت کنم بریم.

پس صبحانه چی بهار جان؟

نگاهی به ساعت انداخت و با خودش گفت

اگه مثل بانو باشن الان میز صبحانه دقیقا نیم ساعته که جمع شده. و رو به خانم اعتمادی گفت

نه دوباره باید برای ما میز بچینن.

خانم اعتمادی با تعجب گفت

ولی میزو هنوز جمع نکردن تا شما برین.

بهار هم متعجب گفت

مگه صبحانه تا چه ساعتی سرو میشه.

خانم اعتمادی خندید و گفت:

مگه رستوران. اینجا تا زمانی که همه صبحانه بخورن میز جمع نمیشه.

بهار پوزخندی زد و گفت:

آخه توی خونه سابق من صبحانه از ۷ تا ۸ و نیم سرو میشد بعد میز جمع میشد.

خانم اعتمادی از کلمه خانه سابق و حالت بهار فهمید که خانه سابق بهار هر جا که بود نباید خاطره خوبی در ذهن بهار تداعی کند.

برای اینکه صبح با نشاط آنها را خراب نکند گفت:

خوب پس پاشید ببینم. ظهر شد.

چی دوست دارین برا نهار بگم درست کنن؟

پویا در حالی که روی تخت فنری بالا و پائین می پرید گفت

ماکارونی...ماکارونی

باشه بابا برا تو میگم ماکارونی

بهار با همان نشاط پویا گفت

منم ماکارونی

خانم اعتمادی با خنده گفت:

توام غذای بچه ها رو دوس داری

بهار شانه ای بالا انداخت و خندید.

نیم ساعت بعد پویا و بهار آماده از پله ها سرازیر شدند.

آقای اعتمادی مشغول خواندن روزنامه و بود و دود پیش از پشت روزنامه بالا می آمد.

پویا و بهار همزمان سلام کردند.

سلام

آقای اعتمادی از بالای روزنامه به آنها نگاهی انداخت و گفت

سلام صبح بخیر به نوه شیطان و خاله شیطان ترش خوب خونه رو گذاشتین رو سرتون اول صبی

بهار کمی خجالت زده جلو آمد

حسابی مزاحمتون شدم آقای اعتمادی.

میشه اینقدر رسمش نباشی

بهار لبخدی زد و گفت

چشم سیروش خان.

این بهتر شد. بعدم مزاحمت چیه. این بچه هر وقت می آمد اینجا ما صدای پاشم نمی فهمیدیم همه دوستانم از نوه هاشون اینقدر

گله و شکایت می کنن این بچه اصلا صدا نداشت. حالا که صدای خنده هاش می پیچه تو این خونه دل آدم باز میشه.

بهار دستی به سر پویا کشید و به او لبخند زد و رو به سیروس خان گفت:

از این بعد کاری می کنم که شمام برین از نوه تون گله کنین.

سیروس خان بی صدا خندید و گفت

حالا کجا شال و کلا کردین.

پویا نگذاشت بهار حرف بزند

داریم با خاله بهار میریم خونه اش. لباس بیاریم.

سیروس خان باز هم همانطور بی صدا خندید و گفت

خوش بگذره.

پس با اجازه.

پویا را سوار کرد و برای مردی که قبلا در را باز کرده بود بوق زد.

سلام

سلام دخترم

من هنوز اسم شمارو نمی دونم.

خشایارم خانم.

آقا خشایار دست درد نکنه در مارو باز کن که کلی کار داریم.

چشم.

بهار با خودش قرار گذاشته بود از بودنش در خانه اعتمادی ها لذت ببرد. همین که کنار فرهاد بود خودش بهترین نعمت بود. مهم

این بود که او را میدید و در کنارش نفس می کشید گرچه او متعلق به دیگری بود.

گلناز خدمتکار خانه مشغول چیدن میز نهار بود. سیروس خان و همسرش نسرين خانم هم منتظر بهار و پویا بودند که نهار را با آنها صرف کنند.

بهار چمدان به دست با اتفاق پویا وارد شدند. و بلند سلام کردند.

سلام ما اومدیم.

سیروس خان با دیدن چهره بشاش بهار لبخندی زد و گفت:

خوش آمدین. داشتیم ناامید میشدم گفتم امروزم باید نهار و تنها بخوریم.

بهار از این حرف سیروس خان تعجب کرد چون ماشین فرهاد را توی حیاط دیده بود. نگاه به دور و بر انداخت و آرام پرسید:

مگه دکتر خونه نیستن؟

سیروس خان خندید و گفت

مثل اینکه خوب زهر چشمی ازت گرفته که اینقدر آرام حرف میزنی؟

بهار زیر زیرکی خندید و گفت

آره به خدا اونجور که دیشب به من زل زده بود داشتم. سگته می کردم. واقعا چشمای ترسناکی دارن.

سیروس خان و بهار داشتند می خندیدند که کسی از پشت سر بهار سینه اش را صاف کرد.

بهار فهمید چه گندی زده در حالی که سعی می کرد نخندد رو به سیروس خان گفت:

دکتر الان پشت سر منه درسته؟

سیروس خان دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و بلند زیر خنده زد.

بهار بدون اینکه به پشت سرش نگاهی بیاندازد چمدانش را برداشت و با عجله به طرف اتاقش رفت.

فرهاد دست به سینه به فرار بهار نگاه کرد و به پدرش که از خنده کیود شده بود نیم نگاهی انداخت

بله چرا نخندین آرزوتون بر آورده شد یه زلزله ۱۰ ریشتری آوردین که پویا رو آرام کنه این خودش یکی و می خواد آرومش

کنه.



و با قیافه ای طلب کار بالا رفت.

بهار که بالای پله مانده بود حرفهای فرهاد را شنید و دلگیر به طرف اتاقش رفت

این چرا با من مشکل داره؟

چمدانش را روی تختش که گذاشت پویا در زد و وارد اتاقش شد.

آقاجون گف بیا نهار بخور.

بهار پویا را در آغوش گرفت و به چشمان زیبایش نگاه کرد.

کاش دایتم به کم از این نگاهشو به من میداد من دلم به همین خوش بود.

و روی چشمهای پویا را بوسید.

چمدانش را باز کرد و یک دست لباس از آن بیرون آورد.

پیراهن مردانه چهار خانه سورمه ای آبی را با جین آبی اش پوشید. موهایش را خوب جمع کرد و شال سفیدش را هم سرش

انداخت و با پویا پائین رفت.

نسرین خانم و سیروس خان پشت میز منتظر بهار و پویا بودند. بهار به هر دو لبخند زد و به سیروس خان گفت

گند زدم نه؟

سیروس خان که با یاد آوری آنچه اتفاق افتاده بود دوباره بی صدا شروع به خندیدن کرد. سری در نشانه تأیید حرف بهار تکان

داد.

نسرین خانم هم با لبخند گفت:

سیروس گفت چکار کردی

و او هم خندید.

گلناز غذا را آورد. نسرین خانم به او گفت:

غذای الهام و فرهادو بردی؟

نه خانم الان می برم.

در یک تصمیم ناگهانی بهار از جا بلند شد و گفت:

بدین من می برم.

نسرین خانم گفت

نه عزیزم گلناز می بره.

بهار دنباله بهانه می گشت تا الهام را ببیند و این بهترین فرصت بود.

نه می خوام از آقای دکتر معذرت خواهی کنم بابت اتفاق صبح.

دخترم این چه حرفیه.

نسرین خانم باور کنین من اگه احساس کنم کسی از دستم ناراحته آسایش ندارم.

البته این حرف را هم از ته دل زد.

نسرین نگاهی به همسرش کرد که سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

بهار سینی غذا را از گلناز گرفت و برای اولین بار به طرف غربی ساختمان رفت. نسرین خانم بلند گفت

سمت چپ در دوم.

بهار سری تکان داد و از پله ها بالا رفت. سکوت همه جا را گرفته بود. بهار پشت در ایستاد و ضربه ای به در زد.

صدای فرهاد که گفت

بیا تو گلناز را شنید. چند نفس عمیق کشید و در را باز کرد...

نگاهش با کنجکاوای اتاق نیمه روشن را کاوید. روی تخت دختری تقریباً سی ساله دیده میشد که به حالت نشسته به تاج تخت تکیه

داده بود.

او هم با تعجب بهار را تماشا می کرد. فرهاد که کنار الهام روی تخت دراز کشیده بود با دیدن بهار از جا پرید و گفت:

پس گلناز کجاست؟

بهار بدون توجه به حرف فرهاد به الهام لبخندی زد چشمان سیاه و مخمور الهام واقعا زیبا بود. گرچه ترکیب صورتش خیلی هم

خارق العاده نبود ولی چشمان واقعا بی نظیری داشت. ته نگاهش همه چیز را میشد دید.

درد. غصه. ناامیدی. افسردگی

سلام خانم دکتر. خالتون خوبه.

الهام که هنوز با کنجکاوای بهار را نگاه می کرد با صدای آرامی مثل زمزمه گفت

ممنون. پس بهار خانمی که اینقدر سر و صدا راه انداخته تویی؟

وای نسرين خانم که گفتن صدا از اون طرف ساختمان اینجا نمی اد.

الهام لبخند غمگینی زد و گفت:

فرهاد شلوغش کرده و گر نه من اصلا اذیت نمی شم.

فرهاد که دید بحث دارد به بیماری الهام میکشد با صدای بلند تری گفت

پرسیدم گلناز کجاست؟

بهار در حالی که سعی می کرد به فرهاد نگاه نکند دنبال جایی برای سینی که در دستش مانده بود گشت و گفت

گلناز داشت می امد ولی من از نسرين خانم اجازه گرفتم خودم بیارمش

و دنباله حرفش را رها کرد و گفت

اینو کجا بذارم؟

فرهاد با حرص بلند شد و در حالی که توی چشمهای بهار زل زده بود سینی را از دستش گرفت.

نگاه بهار اما به سینی غذا بود.

خواستم پیام هم بابت دیشب هم صبح هم ظهر عذر بخوام.

فرهاد سینی را روی عسلی کنار تخت گذاشت و گفت

خوبه یک روزه امدی سه تا عذر خواهی هیچ وعده ای رو هم جا ننداختی.

بهار از لحن حرف زدن فرهاد خنده اش گرفته بود. راست میگفت. سه وعده اینجا بوده برای هر کدام یک عذر خواهی.

نگاهش را دزدکی به الهام انداخت. او هم خنده اش گرفته بود. بهار بادیدن خنده الهام جرات پیدا کرد و گفت

خوب الهام جان منو که می بخشی.

الهام ولی به جای جواب بهار پرسید:

چند سالته بهار؟

زبان بهار برای لحظه ای بند آمد. اصلا خودش را برای چنین سوالی آماده نکرده بود.

فرهاد هم متعجب به الهام نگاه کرد. بهار اضطرابش را پشت خنده ای پنهان کرد و گفت

خیلی بچه بازی در آوردم نه؟

چشمهای الهام حالا می درخشید و نگاه کنجکاوش درون بهار را می کاوید. با لبخند گفت

نه.

بهار هم شانه ای بالا انداخت و گفت

چیزی نمونه بیست و سه سالم بشه.

الهام باز لبخند زد.

نگاه فرهاد بین بهار و الهام در رفت و برگشت بود.

بهار احساس کرد زیر نگاه جستجو گر الهام آب می شود بالاخره او هم یک زن بود و عاشق شوهرش ممکن بود راز بهار لو برود.

دستهایش را به کوبید و گفت

خوب من دیگه برم. هم نهار من یخ کرد هم مال شما.

بعد دستش را به طرف الهام دراز کرد وبا همان لبخند زیبایش گفت

از دیدنتون خوشحال شدم.

الهام دست سردش را در دستان گرم بهار گذاشت و گفت

خوشحال میشم وقت داشتی سری به منم بزنی. من روزا خیلی تنهام.

چشمان فرهاد نزدیک بود از حدقه بیرون بزند. الهام افسرده غمگین که همیشه دلش می خواست تنها باشد حالا داشت از کسی

خواهش می کرد که به دیدنش بیاید.

بهار بدون توجه به فرهاد که همچنان شوک زده بود اتاق را ترک کرد.

الهام زمزمه کرد

چقدر خوشگل بود فرهاد. عین بچه ها معصوم!

بهار نشنید چون در را بسته بود و بالبی خندان به طبقه پائین می رفت تا ماکارونی اش را با پویا بخورد.

وقتی از پله ها سرازیر شد با نگاه نگران نسرين خانم و سيروس خان مواجه شد. هر دو به بهار خیره شده بودند.

بهار متعجب گفت:

چیزی شده؟

نسرين خانم با نگرانی گفت:

فرهاد چیزی بت نگفت؟

بهار صندلی بیرون کشید و مقابل پویا نشست و در حالی که پشت سرش را نگاهی می انداخت گفت:

نه. وضعیت سفیده

سيروس خان از این حرکت بهار به خنده افتاد. بهار هم خندید و گفت

چکار کنم گفتم دوباره یهو عین صبح پشت سرم وایساده باشه.

خوب چکار کردی؟

بهار بشقابش را پر از ماکارونی کرد و در حالی که چنگالش را توی آنها می چرخاند گفت:

هیچی دکتر شاکي شد که گلناز کجاست منم گفتم اومدم عذر خواهی. فکر کنم خیلی از دست من کفریه به الهامم گفته من خیلی

سر و صدا می کنم. خدا به دادم برسه.

و بعد چنگال پر شده از ماکارونی را توی دهانش چپاند که سيروس خان سینه اش را صاف کرد و به جایی پشت سر بهار نگاه کرد

و گفت:

چیزی می خواستی پسرم.

فک بهار از جویدن باز ماند و با چشمانی گرد شده سعی داشت لقمه درست نجویده را فرو دهد که سيروس خان دیگر نتوانست

خودش را کنترل کند و زیر خنده زد.

بهار نگاهی به پشت سرش انداخت و یک لیوان آب برای خودش ریخت و به زور لقمه اش که توی گلویش مانده بود پائین داد.

دستتون درد نکنه سیروس خان. دیگه منو دست می ندازین

و خودش هم خنده اش گرفت. نسیرین خانم سری تکان داد و گفت

این سیروس از همون جوونیش آدم شوخ و پر سر و صدایی بود. الان کسی نیست که سر به سرش بذاره والا هیچ فرقی نکرده.

بهار در حالی که برای بار دوم داشت چنگالش را پر می کرد به خودش اشاره کرد و گفت:

حالا هم که یکی پیدا شده.

نسیرین خانم هم لبخند زد و تائید کرد. پویا تمام مدت به آنها زل زده بود و ماکارونی ها را دانه دانه هورت می کشید. مقدار زیادی

از غذایش دور بشقابش پخش شده بود و دستها و دور دهانش حسابی چرب بود.

نسیرین خانم گفت

هر وقت ماکارونی داریم همین برنامه اس. من نمی دونم فرغوش چی به این بچه اش یاد داده. داره عین الف هرز بار میاد.

بهار نگاه مهربانی به پویا انداخت و گفت

به نظر من که خیلی آقاس. کم کم یاد میگیره.

سیروس خان بی مقدمه گفت:

الهام چیزی نگفت؟

چرا گفت روزا برم بش سر بزنم.

با این حرف بهار لقمه به گلوی سیروس خان پرید نسیرین خانم با عجله لیوان آبی برای او ریخت ولی قبل از اینکه بتواند آن را به

دست او بدهد پویا روی صندلی اش ایستاد و دو دستی به پشت سیروس خان کوبید.

اینقدر محکم این کار را کرد که لحظه ای واقعا سرفه سیروس خان بند آمد ولی پویا ول کن نبود و محکم به پشت او می کوبید.

سیروس خان که حالا خنده و سرفه اش قاطی شده بود واقعا نزدیک بود خفه شود که بهار بلند شد و پویا را گرفت و گفت

بسه عزیزم آقاجون خوب شد.

سیروس خان لیوان آب را یکسره سر کشید و نفس راحتی کشید. به پویا نگاهی انداخت و گفت

نگا نیم وجبی چه دست سنگینی داره. نزدیک بود ششامم بیره بیرون از تو دهنم.

بهار درحالی که لبش را می گزید تا نخندد به کمر سیروس خان زل زده بود. سیروس خان با خنده گفت:

چیه از جاش خون زده بیرون؟

بهار ابرویی بالا انداخت و گفت

فکر کنم این لباس دیگه قابل استفاده نباشه.

سیروس خانم با تعجب به بهار نگاه کرد و بهار دستهای پویا را که تا چند لحظه پیش چرب و زرد رنگ بود و الان تمیز شده بود به او نشان داد.

سیروس خان از جا پرید و گفت

ای بر...

و بعد لبش را گزید تا بقیه حرفش را نزند.

نسرین خانم هم بلند شد و میز را دور زد نگاهی به لباس سیروس خان انداخت.

چی شده؟؟

این لباس منزل و تازه خریده بودم.

عیب نداره می شوریش خوب میشه.

سیروس خان از در شوخی وارد شد

آها یعنی خودم بشورمش

نه پس از من توقع داری بشورمش؟

بهار ایستاده بود و به مکالمه آنها با خنده گوش میداد که فرهاد سینی به دست از پله پائین آمد.

بهار خنده اش را جمع کرد و مکالمه آن دو نفر هم تمام شد. پویا هم همچنان با دهانی چرب روی صندلی ایستاده بود.

فرهاد نگاه متعجبی به آنها که یک طرف میز جمع شده بودند انداخت و در حالی که نیم نگاهی به بهار که هنوز لبخند روی لبش

مانده بود می انداخت به پیراهن پدرش اشاره کرد و گفت

بابا از پیراهنتون به جای دسمال سفره استفاده کردین.

سیروس خان با خنده گفت

از این وروجک پیرس.

بهار برای اینکه زیاد زیر نگاه فرهاد نباشد. پویا را بغل زد و گفت

بدو بریم تا همه جا رو چرب و چیلی نکردی دست و صورتت و بشورم.

و بدون هیچ حرف دیگری رفت. فرهاد از دیدن رابطه خوب بهار با بچه ها ته دلش جوری میشد.

فروش اینقدر کار دور و برش بود که وقتی برای توجه نشان دادن به پویا نداشت و این محبت بی دریغ بهار به پویا برای همه شان

دل چسب بود.

فرهاد سینی را روی میز گذاشت و خواست برگردد که سیروس خان گفت

بهار گفت الهام گفته بره پیشش.

فرهاد فقط سر تکان داد.

این که خیلی خوبه.

نمی دونم. شاید.

زیاد سخت نگیر. کسی که صبح تاشب تو یه اتاق چپیده باشه غیر شوهرش و مستخدم کسی رو نبینه خوب معلومه افسرده میشه.

بابا دور و بر الهام باید خالی از استرس و هیجان باشه.

سیروس خان شاکي و دلخور گفت

کی براش تو این خونه استرس ایجاد میکنه؟ من یا این پیرزن؟ ما که صدامونم در نمی آد.

فرهاد چیزی نگفت و کلافه از پله ها بالا دوید.

بهار منتظر شد تا فرهاد خانه را ترک کند بعد سراغ الهام برود. چون در طول مدتی که خانه بود تنها برای زمان کوتاهی او را تنها

می گذاشت.

اغلب اوقاتش را با الهام می گذراند. صبحا بیمارستان و عصر ها هم تا ساعت ۸ توی مطبخ بود جز در مواقعی که بیمار اورژانسی



داشت در خانه می ماند.

برای همین بهار ترجیح داد زمانی به دیدن او برود که فرهاد خانه نباشد.

آرام به در ضربه زد. صدای زمزمه وار الهام را شنید.

بفرمائین!

بهار کله اش را از لای در تو فرستاد و گفت:

مزاحم نمی خواین؟

لبخند کم رنگی روی لبهای الهام شکل گرفت:

بیا تو عزیزم خوشحالم کردی

بهار به آرامی وارد شد و در را بست. هوای اتاق کمی خفه بود. گرچه لای یکی از پنجره ها کمی باز بود ولی هوای تازه بیرون راهی

برای ورود نداشت.

پرده ها تا نیمه کنار زده شده بود و اتاق هم خیلی روشن نبود. بهار توی دلش گفت

توی اتاق ادم سالم مریض میشه چه برسه به این که خودشم مریضه.

الهام دستش را دراز کرد و گفت

بیا اینجا بشین.

بهار به طرف الهام رفت و کنارش روی تخت درست همانجایی که دیروز فرهاد دراز کشیده بود نشست.

هوای اتاق کمی برای بهار گرم بود. رو به الهام گفت

آقا سیروس که بی خبر اینجا نمی آد؟

نه عزیزم. در هفته شاید یک بارم به من سر نزن.

بهار در حالی که شالش را بر میداشت با تعجب گفت:

جدی؟

الهام سری تکان داد و گفت

البته اونا خیلی به من محبت دارن. یه کم تقصیر خودمه یه کم تقصیر فرهاد. والا اونا خیلی مهربونن.  
بهار شالش را کنار دستش گذاشت و کمی موهایش را باد داد تا خنک شود. که الهام بی مقدمه گفت:

بهار تو واقعا خیلی خوشکلی. چه موایی داری. اصلا فکرشم نمی کردم.

بهار به لحن صادقانه ی الهام لبخند زد و گفت:

لطف داری عزیزم. حالا من یه چیزی بگم؟

بگو!

بهار با انگشتش به چشمان الهام اشاره کرد و گفت:

چشمای توام انگار قوه جاذبه داره آدم دلش نمی خواد نگاه ازش برداره.

بعد موزیانه خندید و گفت

دکترم با همین چشمها بدبخت کردی دیگه.

الهام از سر خوشی خندید و گفت

نمی دونم. ولی مطمئنم من بیشتر اونو دوس دارم این و بارها به خودشم گفتم.

بهار سرش را پائین انداخت. از اینکه الهام بفهمد او روزها و شب هایش را با یاد فرهاد می گذراند خجالت کشید و احساس عذاب

وجدان سختی گریبانش را گرفت.

ولی برای اینکه خودش را راحت کند به خودش گفت:

خدا جون قسم می خورم این عشق هیچ لطمه ای به رابطه الهام و فرهاد نزنه. بذار همین جا پیشش باشم و ببینمش. هیچی دیگه

ازت نمی خوام.

الهام دستش را زیر چانه بهار گذاشت و سر او را بالا آورد:

توی خیلی خوبی بهار. از نگاهت مهربونی می باره.

بهار از این حرف الهام شرمند شد. با اینکه نسرین خانم همه چیز را برایش گفته بود ولی برای عوض کردن موضوع گفت:

خوب برام تعریف کن چه جوری با دکتر آشنا شدی؟

چشمان الهام از یاد گذشته برقی زد و گفت:

زمان دانشجویی. من تازه ترم اول پرستاری بودم. فرهاد ترم پنجم پزشکی.

بعد آهی کشید و شروع به تعریف کرد. بهار و الهام ساعتی را کنار هم گذراندند. وقتی بهار از اتاق او خارج شد. دوستی عمیقی بینشان شکل گرفته بود.

بهار لبخند زنان گونه الهام را بوسید و گفت:

بین خودت تقصیر داری از این به بعد دیگه همش رو سرت خرابم.

خوشحال میشم. به خدا دل منم میگیره ولی...

الهام آهی کشید و بهار گفت

صبر کن ببینم از این به بعد آه کشیدن ممنوع غصه خوردن ممنوع هر دقیقه یه لبخند روزی سه بارم قهقهه میزنی فهمیدی؟  
الهام خندید.

آفرین شروع خوبی بود. خودم خوبت می کنم. بعد صدایش را آرام کرد و گفت:

دکتر این دوره زمونه فقط بلدن آدم رو بفرستن اون دنیا. زیاد به حرف این دکتر فرهاد گوش نده خودم حالتو خوب می کنم.

بعد با حالت وحشت زده ای به دور و برش نگاه کرد. الهام از این حرکت بهار بیشتر خندید. بهار باز هم گونه او را بوسید و در حالی که شالش را می پوشید از اتاق خارج شد.

در را که بست سینه به سینه فرهاد شد. بهار هول و دست پاچه سلام کرد و فرهاد با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد.

بهار رنگ به رنگ شد.

اومده بودم به الهام خانم سر بزنم.

بله می بینم.

بالجازه

و به سرعت یک گربه چالاک از کنار دست فرهاد فرار کرد.

این دختر چشه؟ چرا هر وقت منو می بینه فرار میکنه. فرهاد این را گفت و در حالی که شانه ای بالا می انداخت در اتاق الهام را باز

کرد.

از لبخندی که روی لبهای الهام مانده بود تعجب کرد.

سلام

سلام. خسته نباشی.

ممنون عزیزم. بهتری.

خیلی.

فرهاد کیفش و کتش را روی میز کنار تخت گذاشت و گونه الهام را بوسید درست همانجایی را که بهار لحظه ای قبل بوسیده بود.

خدا رو شکر امروز سر حال تری

الهام لبخند زد و گفت:

همش بخاطر بهاره خیلی دختر ماهیه.

فرهاد به سمت کمد رفت تا لباس منزلش را بر دارد.

خدا نگه داره برا خونواده اش.

لباس منزلش را روی دسته مبل گذاشت و دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد.

الهام با لذت تمام فرهاد را نگاه می کرد.

فرهاد!

هوم؟

میگم...

فرهاد نگاهش را از دکمه های پیراهنش گرفت و در حالی که چشمانش را تنگ کرده بود به الهام خیره شد.

چیه؟

هیچی!

هیچی که نشد حرف.

حالا لباستو عوض کن بت می گم.

فرهاد بعد از تعویض لباس و شستن دست هایش کنار الهام نشست.

خوب حال خانم خوشکل ما چطوره.

الهام به شانه فرهاد تکیه داد و گفت:

وقتی بهار اینجا بود نفهمیدم وقت چه جوری گذشت. همین که آدم به چهره اش نگا کنه دلش وا میشه.

و زیر چشمی به فرهاد نگاهی انداخت. فرهاد در حالی که دست او را نوازش می کرد همچنان ساکت ماند.

بهار سرخوش از پله پائین آمد. گونه هایش از برخوردی که نزدیک بود با فرهاد داشته باشد سرخ شده بود. ترجیح داد با این

حالت با کسی رو به رو نشود به سمت حیاط رفت و روی تاب دو نفره نشست.

در حالی که خودش را تاب می داد. دوباره تصویر چهر فرهاد را در ذهنش تداعی کرد زیر لب گفت:

الهام منو ببخش.

خاله میای بازی!

صدای پویا او را از تصورات شیرینش بیرون کشید. پویا با توپی زیر بغل روبرویش ایستاده بود.

الان؟

اهوم.

خوب الان که وقت نهاره بعد از ظهر می ریم بازی.

ولی من الان می خوام بازی کنم.

باشه فقط چند دقیقه کوچولو بعد می ریم نهار باشه.

باشه

پس بزن قدش

و دستش را جلو برد و پویا محکم کف دستش کوبید. بعد هم توپ پویا را از زیر بغل کش رفت و گفت

بدو دنبالم بیا.

پویا فریاد زنان دنبال بهار دوید. سر و صدایشان تا داخل خانه می رفت. سیروس خان توی ایوان ایستاده بود و در حالی که پیپ می کشید با سرخوشی آنها را نگاه می کرد.

خشایار هم با لذت بازی آنها را نگاه می کرد. گلناز از ترس دعوایی که ممکن بود فرهاد به راه بیاندازد به طرف آنها دوید و گفت خانم بهار تو رو خدا الان دکتر میان سر من خالی می کنن.

بهار که بخاطر جنب و جوش زیاد صورتش حسابی گل انداخته بود گفت

ولش اون دکتر بد اخلاقو

گلناز لبش را گزید و خندید. بهار هم گونه او را بوسید و گفت

حالا هم اخماتو باز کن. بیا بازی و دست او را هم کشید. گلناز دستش را روی جای بوسه گذاشت و به دنبال بهار رفت. آقا خشایار بیا بازی.

مرد سری تکان داد و خندید.

من و گلناز شما و پویا. قبوله.

خشایار هم با آنها همراه شد.

خانم اینجوری که به نفع شماست

چی چی و به نفع شماست. شما ناسلامتی مردین نمی تونین از پس دوتا خانم بر بیان.

خشایار نگاهی به پویا کرد و گفت

نظرت چیه؟

پویا هم سری تکان داد و گفت

سوسکشنون می کنیم.

همه با صدای بلند به حرف پویا خندیدند حتی سین سوسک را هم نمی توانست درست تلفظ کند.

بهار لپ پویا را محکم بوسید و گفت

این و دیگه از کی یاد گرفتی.

بعد هم شروع به بازی کردند. بازی شان اینقدر گرم شده بود که نهار هم فراموش شده بود. سیروس خان و نسرین با اشتیاق به

بازی آنها نگاه می کردند و گاهی از روی داوری نظری میدادند.

گلابتون آشپز خانه وقتی دید بازی آنها تمام شدنی نیست. به طرف حیاط رفت و گفت

خانم به خدا غذا از دهن افتاد. کی پس نهار می خورین.

بهار دوان دوان خودش را به گلابتون رساند و گفت

وای گلاب خانم ببخشید. تقصیر من شد و در حالی که نفس نفس میزد گفت:

خانما و آقایون امروز خودم مسئول نهارم حالا همه بفرمائین سر میز.

پویا که تمام تنش خیس عرق شده بود اعتراض کرد.

نهار نه...بازی...بازی

دیگه وقت نهاره. بدو بدو تو حموم تا نبستی و سرما نخوردی.

بعد در حالی که پویا را به سمت حمام می برد رو به گلابتون گفت

گلاب خانم دست به چیزی نمی زنی تا من پیام. گلناز تو هم همینطور. شما زحمتتون وکشیدین.

گلاب و گلناز خوشحال سر تکان دادند.

بهار پویا را به سرعت حمام کرد و خودش هم دوش کوتاهی گرفت و به سرعت پائین رفت. ساعت نزدیک دو بود ولی هنوز میز

نهار چیده نشده بود.

سریع توی آشپزخانه رفت و غذاها را گرم کرد و میز را به زیبایی چید بعد همه را سر میز فرا خواند.

چشمان همه پر از تحسین شده بود. سیروس خان اولین نفری بود که به حرف آمد.

دخترم چه کردی

من. هیچ کار. زحمت اصلی و گلاب خانم کشیدن. من فقط چیدم.

قشنگی میز غذا یکی از چیزایی هست که آدم و سر ذوق میاره.

بفرمائین منم الان غذای آقای دکتر و الهام جون و می دم و میام.

گلناز اعتراض کرد و گفت

نه خانم شما خسته شدین من خودم می برم.

نه عزیزم گفتم امروز کار بی کار برو نهار تو بخور.

بعد سینی غذایی را که آماده کرده بود برداشت و به طرف اتاق فرهاد و الهام رفت. ضربه آرامی به در زد و بدون اینکه منتظر بماند

با چهره ای خندان وارد شد. و بلند گفت

سلام. نهار آماده اس.

فرهاد روبه روی الهام نشست بود و یک رکابی سورمه ای هم تنش بود.

با دیدن بهار گفت

لعنتی و پیراهنش را از روی مبل چنگ زد. بهار شرمزده نگاهش را پائین انداخت

خاک تو سرت بهار ای گاو سرت و انداختی پائین و اومدی تو اتاق مردم. فکر کردی کجاست اینجا.

زبانش بند آمده بود. همانجا خشکش زده بود که الهام با صدای گرفته ای گفت

چرا سینی رو نمی گیری از دستش خسته شد.

فرهاد به طرف بهار خیز برداشت و سینی را از دستش گرفت.

به گلناز بگو اگه وظایفشو بلد نیست راشو بکشه بره. توام دفعه دیگه خواستی بری تو اتاقی جایی عین آدم در بزن و وقتی گفتن

بفرما برو تو.

و داد زد فهمیدی؟

بهار از جا پرید بغض گلپوش را گرفته بود. ولی لبش را گزید تا اشکش جاری نشود. سرش را بالا گرفت به چشمان خشمگین

فرهاد خیره شد و گفت

بله عذر می خوام.

و نگاهی به الهام که با چهره ای غمگین و رنگ پریده نگاهش می کرد انداخت و از در خارج شد.



از پله ها پائین رفت و تنها گفت

من نهار نمی خورم شما بفرمائین

و مستقیم به اتاقش رفت. نگاه همه پر از غم شد. همه فهمیدند که هر اتفاقی افتاده مسببش فرهاد بوده.

سیروس خان عصبانی قاشقش را توی بشقاب رها کرد و گفت

چه جوری خوشی این بچه رو زهرش کرد.

دیگر کسی برای خوردن اشتها نداشت و همه با غذایشان بازی می کردند.

بهار تا رسیدن به اتاقش خودش را نگه داشت. وقتی وارد شد و در را بست. آن وقت اشکش را رها کرد.

صدای گریه اش را توی متکا خفه کرده بود. و هق هقش مثل سسکسه های گاه و بی گاه به گوش می رسید. چهره خشمگین فرهاد

و نگاه غم زده الهام از جلوی چشمش کنار نمی رفت.

دنبال دلیلی می گشت تا رفتار فرهاد را توجیه کند ولی چیزی به ذهنش نمی رسید. مطمئن بود که سر و صدای بازی شان هم به

اتاق الهام نرسیده.

تنها برای اینکه بدون اجازه وارد اتاق شده بود؟ مگر بهار خدمتکارشان بود که او به خودش اجازه داده بود با او اینجور صحبت

کند.

چرا قیافه الهام گرفته و غمگین بود؟

اینقدر اشک ریخت و هق هق کرد تا خواب رفت. با صدای در زدن چشمانش را باز کرد. پوست اطراف چشمش می سوخت.

سرش به حدی درد می کرد که نمی توانست تکانش بدهد.

صدایش گرفته و خش دار بود:

بله؟

نسرینم بهار جان حالت خوبه؟

بهار به سختی از روی تخت بلند شد و به طرف در اتاق رفت. و آرام بازش کرد. رویش را برگرداند. نمی توانست سر پا بایستند.

دستش را به صندلی کنار در گرفت و خودش را به تختش رساند.

سرش پائین بود و موهایش توی صورتش ریخته بود. نسرین خانم آرام کنارش نشست و گفت:  
با خودت چکار کردی دختر.

بهار دیگر دلش نمی خواست گریه کند.

اجازه میدین امشب برم خونه خودمون. اگه اجازه بدین پویارم می برم که مزاحم شما نباشه.

نسرین خانم ماند چه بگوید. ولی وقتی چشمان به خون نشسته بهار را دید رضایت داد.

بهار لباس پوشید و پویا را آماده کرد. یکی دو دست لباس اضافه هم برایش برداشت و پائین رفت.

گلناز را صدا کرد و خواست تامسکنی برایش بیاورد بعد هم از نسرین خانم خداحافظی کرد و بدون هیچ سر و صدایی از خانه

خارج شد. ماشینش که از در بیرون آمد. فرهاد رسید. بهار بدون توجه به او راهش را کشید و رفت.

فرهاد بی خیال وارد خانه شد. پدر و مادرش هر دو توی پذیرائی نشسته بودند. فرهاد سلام کرد.

سیروس خان پوزخندی زد و بدون هیچ حرفی روزنامه اش را برداشت و به اتاقش رفت. نسرین خانم هم زیر لبی جوابش را داد و

او هم عصا زنان پی کارش رفت.

فرهاد سردرگم به رفتار پدر و مادرش فکر کرد و از پله بالا دوید. در اتاق الهام را باز کرد و وارد شد. الهام به پلو دراز کشیده بود

سلام خانم خانما.

الهام اما جوابش را نداد. فرهاد نگران تخت را دور زد و روبه بروی الهام نشست. چشمان الهام مستقیم جلو را نگاه می کرد. فرهاد

دستش را جلوی چشمان الهام تکان داد.

الهام!

الهام به پشت غلطید و حتی به فرهاد نگاه هم نکرد.

فرهاد کنار الهام نشست.

الی خانم. الی جونم! عشق فرهاد. خانم خوشکلا. قهری خانمی؟ مگه من چکار کردم. الهام! یه چیزی بگو دیگه!

صدای الهام بغض داشت.

بهار رفت!

فرهاد با شنیدن نام بهار باز هم کلافه شد.

خدایا این دختر چی از جون ما می خواد. که وقتی با زنومنم داریم حرف می زنم باید از خانم بشنویم.

بعد دست الهام را گرفت و گفت

رفت که رفت. به ماچه اومده بود مواظب پویا باشه.

اشک الهام روی گونه اش کش آمد

ولی منم دلم می خواست بمونه.

الهام داری به خاطر یه دختر بچه که دو روزه باش آشنا شدی گریه میکنی

من دوست دارم بمونه.

مگه رفته دیگه نیاد؟

نه منظورم اینه...

فرهاد نفسش را فوت کرد.

الهامم! عزیزم. اذیتم نکن. تو بگو فرهاد بمیر من می میرم. ولی دیگه اسم این دختره رو نیار.

الهام به تصویر فرهاد که تار شده بود نگاه کرد.

فرهاد تو دوستم نداری.

الهام باز شروع نکن!

حتی حاضر نیستی به حرفم گوش بدی!

خودم تا تهش می خونم. همون ظهر که گفتم تا ته تهش رفتم.

برای همین دق دلیتو سر دختر بیچاره در اوردی. گلناز می گفت بس که گریه کرده چشمش باز نمی شده. دو تامسکنم خورده.

بعدم رفته شاید دیگه نیاد.

فرهاد با عذاب وجدان به حرفهای الهام گوش می داد.

حالا می ذاری حرفمو بزنی؟

نه!

فرهاد!

جان فرهاد. عمر فرهاد. تمام هستی فرهاد. ولی نه جوابم نهه الهام. می خوای اذیتم کنی؟ می خوای زجرم بدی؟

اشکهای الهام همین جور می چکید.

هر روز که از خواب بلند میشم. آروز می کنم روز آخر باشه. تا تو هم از این زجر خلاص بشی.

صدای فرهاد ناخودآگاه بالا رفت

الهام. به خدا کاری نکن خودم دست این دختره رو بگیرم از این خونه بندازم بیرون. اگه این کارو بکنم تو باید تاوان دل شکسته

این دختره بدی می فهمی؟

الهام آرام حق حق می کرد. فرهاد سر الهام را در آغوش گرفت.

الهام به خدا حالت بد میشه. به خاطر من بس کن دیگه.

الهام بوی فرهاد را با تمام وجود به درون کشید. چقدر آرامش بخش بود صدای فرهاد.

پس روی حرفام فکر کن! باشه؟

فرهاد سکوت کرده بود.

فرهاد باشه؟

فرهاد توی دلش به بهار که باعث به هم ریختن روال عادی زندگی اش شده بود بد و بی راه می گفت

باشه عزیزم. هر چی تو بگی!

بهار خسته و غم زده به خانه سادات خانم رفت. سادات خانم از دیدن بهار با آن چهره جا خورد

بهار مادر چی شده؟

بهار لبخند نیم بندی زد و به جای جواب گفت

یه مهمون کوچولو براتون آوردم ناراحت که نمی شین.

سادات خانم با دیدن پویا خندید و گفت

نه خیلی هم خوشحال میشم. بیا تو عزیزم.

بهار دست پویا را گرفت و وارد شد.

برو خاله جون بازی کن.

پویا کمی غریبی می کرد. گوشه ای نشست و با ماشین کوچکش مشغول شد. سادات خانم باز هم پرسید

چی شده مادر نمی خوای بگی؟

چیز مهمی نیست. یه کم دلم تنگ شده بود. تصمیم گرفتم پیام بینمتون.

سادات خانم با اینکه قانع نشده بود ولی چیزی نگفت.

شام خوردین؟

من چیزی نمی خورم. پویا هم بیرون برایش ساندویچ خریدم. بعد بلند شد و به اتاق خودش رفت. بدون اینکه لباسش را عوض کند

روی زمین دراز کشید و فکر کرد کجای کارش اشتباه بوده. هر چه بیشتر فکر کرد کمتر نتیجه گرفت.

بلند شد و برای پویا رختخوابی پهن کرد.

پویا جان خاله بیا وقت خوابه.

پویا نگاه غریبانه ای به دشتکش انداخت و گفت

امشب اینجا می خوابیم.

آره دوس نداری خونه خاله بمونی؟

پویا فکری کرد و گفت:

دوس دارم.

پس بیا لباست و عوض کنم بخوابیم.

برام قصه می گی خاله بهار؟

با اینکه سرش درد می کرد. نتوانست دل بچه را بشکند با لبخند او را در آغوش گرفت و گفت

آره عزیزم.

پویا درست هم سن امیر حسین بود. بهار احساس کرد چقدر دلش برای برادرانش تنگ شده.

پویا را خواباند و برایش قصه گفت. هنوز قصه به نیمه نرسیده بود خواب رفته بود.

بهار باز هم چشمان پویا را بوسید و روی دشک خودش دراز کشید. دلش نمی خواست به آن خانه برگردد ولی پویا را چه می کرد.

اگر بخاطر پویا نبود هرگز بر نمی گشت.

دیگر جایی توی آن خانه نداشت اصلا به چه امیدی مانده بود. به امید مردی که زن داشت و زنش را عاشقانه دوست داشت.

به امید مردی که اصلا او را نمی دید و اگر میدید به چشم یک مزاحم پر سر و صدا.

خوب حق داره ده سال از من بزرگتره. با این کاراییم که من می کنم معلومه به چشش بچه میام.

آه کشید و چرخ می زد. پویا با آن چهره معصوم و آسمانی اش خوابیده بود. دهانش نیمه باز مانده بود و صدای نفس های آرامش به

گوش میرسید.

یک لحظه آرزو کرد کاش پویا پسرش بود.

خدایا به یکی بچه میدی ولش میکنه به امون دیگرون. به یکی هم حسرتشو میدی. چه حکمتی تو کارته؟

با نگاه کردن به پویا کم کم چشمانش گرم شد. فردا زنگ می زنه به مریم و بعد هم خواب چشمانش را ربود.

با صدای سادات خانم چشم باز کرد.

بهار جان نمازت رفت. مگه نمی خوای پا شی.

بهار چشمانش را نیمه باز کرد. هوا روشن شده بود. از سر درد دیشب خبری نبود.

سلام. الان پا میشم.

اگه بخوابی خوابت برده نمازت قضا شده ها.

بهار با سنگینی از جا بلند شد. وضو گرفت و نمازش را خواند. همانجا به سجده رفت و گفت

خدایا خودت جوری این قصه رو تمام کن که دل کسی نشکنه. نه من نه فرهاد نه الهام.

وقتی سر برداشت از خودش پرسید آیا امکانش هست؟

صبحانه پویا را که داد او را به پارک برد تا ظهر شود بعد هم تصمیم گرفت جای اینکه به مریم زنگ بزند به دیدنش برود بنابراین

با پویا به مهد رفت تا مریم را ببیند.

مریم با دیدن بهار واقعا هیجان زده شد. او را در آغوش گرفت و گفت

دختر کجا غیبت زد یهو

و در حالی که دست پویا را می گرفت.

تو شیطون چرا مهد نمی ای؟

بهار دستی به سر پویا کشید و گفت

گفتم حالا که من قراره بمونم بزار این بچه یه کم خونه باشه اینجور که نسرین خانم می گفت از دو سالگی تو این مهد و اون مهد

بوده. مامانش وقت نداشته.

خوب چی شد یاد ما کردی هر روز منتظر تماس بودم.

و رو به پویا گفت

برو به خاله زهره بگو در استخر توپو باز کنه بازی کنی.

پویا دوان دوان رفت و بهار و مریم کنار هم نشستند.

خوب شیطون تا چه مرحله ای پیش رفتی؟

و چشمکی به بهار زد. بهار آهی کشید و گفت

بی خودی دل خوش کردم. طرف زن داره.

مریم شوکه شده بود

دروغ میگی!

قیافه من به ادمی می خوره که داره سر به سرت می داره؟

وای بهار. حالا چکار می کنی؟

هیچی یه غلطی کردم توش موندم.

مریم ناخنش را می جوید. زنش چه جور ادمیه. بچه مچه نداره. دعوایی چیزی ندارن که زیرشو بالا بدی جدا شن؟





حیرون موندم چکار کنم. دلم نمی خواد برگردم. اصلا فرهاد با من مشکل داره همش به پر و پای من می پیچه!

وای دیوانه شاید عاشقت شده داره این جواری رد گم میکنه.

مثل اینکه نمی فهمی چی میگم. اون عاشق زنشه چهار پنج ساله از ترس اینکه الهام باردار بشه بش دست نزده. اونوقت تو میگی عاشق من شده.

مریم نگاهش را به جایی روی دیوار دوخت و گفت

پس خیلی مرده.

بهار آهی کشید و گفت:

خیلی. و تصویر فرهاد با آن رکابی سورمه ای توی ذهنش رنگ گرفت.

مریم حالا چکار کنم؟

چشمان مریم گرد شد

باز تو این جمله رو گفتی

بهار به زور خندید

واقعا نمی دونم چکار کنم.

این که خیلی ساده اس.

بهار کنجکاو به مریم نگاه کرد.

برگرد. ولی زیاد جلوی فرهاد آفتابی نشو تا فرنوش بیاد. بعدم بساطت و جمع کن و برو خونه ات.

بهار توی فکر رفت. فکر بدی هم نبود.

بعد از یک ساعت بهار پویا را صدا زد و از مریم خداحافظی کرد و به طرف خانه اعتمادی رفت.

عاقلاانه ترین کار همین بود که خودش را از چشم فرهاد دور کند تا فرنوش بیاید. باید فرهاد را از ذهنش بیرون کند.

کسی به اسم فرهاد توی اون خونه زندگی نمی کنه. شیر فهم شد بهار خانم اونو از حافظه ات پاک کن.

زنگ را که زد با خودش حسابی کنار آمده بود واقعا به این بیست و چهار ساعت احتیاج داشت تا با خودش کنار بیاید باید هر چه

بیشتر از فرهاد فاصله بگیرد.

در که باز شد خشایار پشت در منتظرشان بود.

سلام آقا خشایار!

سلام خانم خوش آمدین

چه خبرا؟

سلامتی. بدجور همه رو بد عادت کردین. امروز همه حالشون گرفته بود.

بهار سری تکان داد و گفت:

بالاخره که چی. من یه روزی از این خونه میرم موندگار که نیستم.

چی بگم والا.

بهار ماشین را پشت ساختمان پارک کرد و دست پویا را گرفت و از در کناری وارد شد. نسرين خانم و سيروس خان گرفته و

کسل توی پذیرائی نشسته بودند.

بهار دستش را روی دماغش گذاشت و پویا در حالی که دستش را روی دهانش می گذاشت تا خنده نخودی اش را خفه کند با بهار

همراه شد.

ناگهان هر دو وارد سالن شدند و بلند گفتند:

سلام. ما اومدیم.

سيروس خان و نسرين خانم هر دو با سرعت برگشتند و همزمان لبخندی روی لب های هر دو شکل گرفت.

بهار به طرف نسرين خانم رفت و گونه اش را بوسید.

وای بهار جان ديگه با ما اين كارو نكن. دلمون پوسيد همين يه روزی که نبودى.

بهار لبخندی زد و گفت

نسرين خانم به فكر روزی باشين که من می رم.

سيروس خان جای همسرش جواب داد:

چو فردا شود شود فکر فردا کنیم.

و رو به پویا گفت

تو کجا رفتی شیطونک. بیا بینم بابایی.

پویا خندان توی بغل بابابزرگش پرید. سیروس خان لپش را نشان داد و گفت

حالا یه بوس خوشکل از لپ بابابزرگی بکن بینم.

پویا لپ سیروس خان را محکم بوسید و او هم در عوض گونه نوه اش را بوسید.

نسرین خانم گفت

شام چی دوس دارین بگم گلاب درست کنه؟

بهار انگشتش را روی لبش گذاشت و گفت

من یه پیشنهادی دارم. شام بریم بیرون.

نسرین خانم نگاهی به همسرش انداخت.

من که موافقم. جای خاصی مد نظرت هست؟

نه!

ولی من یه جای خوب سراغ دارم.

پس حله!

گلناز با ظرف میوه وارد شد. بهار بشقابی برداشت و چند مدل میوه داخلش گذاشت و گفت

با اجازه تون من یه سر به الهام جان بزنم.

نگاه نسرین خانم نگران شد. بهار با کمی تردید پرسید دکتر خونه اس؟

نسرین خانم گفت:

نه

بهار نفس راحتی کشید و برای اینکه خیال آنها را راحت کند گفت

تا نیامده میام پائین.

و بعد از این حرف به طرف پله ها رفت. آرام در زد. صدای الهام را شنید:

بفرمائید.

الهام کنار پنجره ایستاده بود. بهار با لبخند سلام کرد.

چهره الهام را خنده بزرگی پوشانده بود.

نگران بودم دیگه نیای!

بهار قیافه ناآگاهی به خود گرفت و گفت

برای چی نباید پیام.

الهام که فهمید او نمی خواهد درباره اتفاق پیش آمده صحبت کند. بحث را عوض کرد.

من منظره اینجا رو خیلی دوس دارم.

بهار کنار الهام ایستاد و از پنجره بیرون را نگاه کرد.

استخر خالی آبی رنگ در بین محوطه چمن شده که دور تا دورش را گلکار زیبایی گوشانده بود و در انتهای باغ درخت های تو در

تو منظره را تکمیل کرده بود.

بهار هم لبخند زد و گفت:

قشنگ ترین ویوی خونه رو اتاق تو داره.

آره قبلا اتاق روبرویی مال من بود اینجا کتابخونه فرهاد. بعد جاهارو عوض کردیم. این طرف هم سر و صدای کمتری هست هم

ویوی قشنگ تری داره.

بهار بشقاب را برداشت و روی مبل نشست و مشغول پوست گرفتن میوه ها شد. بیا میوه بخور.

الهام تشکر کرد و کنار بهار نشست.

من همه داستان زندگیم و برات گفتم ولی تو هیچی از خودت به من نگفتی.

بهار تکه ای سیب به دست الهام داد و گفت

چی دوست داری بدونی؟

نمی دونم برام تعریف کن. چند تا خواهر برادر داری مامان بابات. از این چیزا دیگه. تو خانواده شما همه مثل تو خوشکلن.

بهار خندید. خوشکل که نمی دونم ولی چشم همه رنگی باور کن از همه رنگ داریم. خواهرم سبزه. داداشم یکشون عسلی اون

یکی قهوه ای.

جدی؟

آره تو فامیل ما چشم رنگی زیاده.

اونا ازدواج کردن؟

آره بابا. داداش کوچیکم دوازده سال از من بزرگتره.

جدی؟

اوهوم. چه اختلاف سنی.

بعد در حالی که الهام میوه می خورد بهار از کودکی اش برای او گفت.

بهار! تو با این قیافه ات بعیده خواستگار نداشته باشی.

بهار پوزخند زد.

همین قیافه زندگی منو به باد داد.

منظورت چیه؟

بهار فکر کرد برای اینکه از فکر فرهاد بیرون بیاید این بهترین کار است پذیرفتن شرایط خاص خودش.

من یه بار ازدواج کردم و جدا شدم.

دست الهام ناخودآگاه روی سینه اش رفت.

الهام! خوبی؟

الهام سر تکان داد.

تو رو خدا اگه چیزیت بشه. این دفعه دکتر منو حتما می کشه.

الهام از این حرف بهار به خنده افتاد. و دستش را از روی سینه اش برداشت.

نگران نباش چیزیم نیست. بهار جدی راس می گی؟

بهار در حالی که به سیبش گاز بزرگی می زد سر تکان داد.

مگه تو چند سالته که ازدواج کردی و جدا شدی.

بهار بشقاب خالی را روی میز گذاشت و با لبخند غمگینی گفت

شونزده سالم بود ازدواج کردم بیست سالگی جدا شدم.

بهار برام تعرف کن می خوام بدونم.

با الهام احساس راحتی می کرد. مثل مریم. بیشتر بهناز و همه چیز را گفت. از صادق تا آرش و بانو.

به خودش که امد ساعت نزدیک هشت بود. چیزی به آمدن فرهاد نمانده بود. بهار بلند شد.

وای الهام جون سرت و حسابی درد آوردم.

الهام ولی با لبخند مهربانی گفت

نه بهار تو خودت نمی دونی وقتی اینجایی من چه حس خوبی دارم.

بهار دستهای الهام را گرفت و گفت

باور کن منم همین جور. دیگه برم. اصلا نذاشتم استراحت کنی. بیا بریم تو تخت دراز بکش تا دکتر نیامده و پوست منو نکنده.

چه هیولایی از فرهاد ساختی.

وای الهام اسمشم لرزه به تنم می اندازه.

و خندید. قول می دم هر روز پیام بت سر بزوم

و در حالی که در را باز می کردگفت

حرفایی که زدم...بین خودمون دوتا می مونه که؟

الهام سر تکان داد

حتما عزیزم.

ممنون.

بهار رفت و الهام متفکر به جای خالی او خیره شد.

از پله که سرازیر شد. کسی توی سالن نبود. نگاهی به دور و برش انداخت و به طرف آشپزخانه رفت. توی آن سرک کشید.

سلام گلاب خانم. خسته نباشین

سلام عزیزم.

بقیه کجان؟ تو باغ. همین پشت از در آشپزخونه هم می تونین برین.

بهار از در پشتی آشپزخانه به بیرون خزید و هوای لطیف فروردین را نفس کشید. نگاهی به اطراف انداخت. آلاچیق کوچکی در

میان درختان دیده میشد. پویا داد زد:

خاله بهار!

بهار به سمت او رفت که داشت توی محوطه چمن کاری شده دور استخر می دوید.

الان می گیرمت.

با این حرف انگار پویا شارژ شد و تند شروع به دویدن کرد. بهار کفشهای پاشنه دارش را در آورد و شروع به دویدن دنبال پویا

کرد.

دوتایی دور استخر میدویدند و صدای خنده هاشان توی باغ می پیچید. سیروس خان با صدایی پر از حسرت گفت:

همش دارم فکر می کنم این بچه بره. زندگی ما دوباره میشه همون قبرستون سوت و کور.

نسرین خانم هم آه پر حسرتی کشید. کاش بشه برا همیشه پیش خودمون نگهش داریم.

سیروس خان نگاه متعجبی به همسرش انداخت و گفت:

چی میگی نسرین. مگه بی کس و کاره؟

نه بی کس و کار نیست ولی...

ولی چی؟

نسرین نگاهی به همسرش انداخت و گفت:

تو فکر میکنی من بدون تحقیق و پرس و جو اجازه می دم به غریبه بیاد تو خونه ام و صبح و شب شو با نوه ام بگذرونه. من درباهر اش تحقیق کردم.

سیروس خان نگاه متعجبی به همسرش انداخت و گفت:

فروش که گفت از طریق مهد پویا تأیید شده.

بله درست گفته. ولی من باید خیالم راحت میشد.

سیروس خان کنجکاو پرسید خوب نتیجه چی بود؟

نسرین خانم نگاهش را گرداند روی بهار و گفت:

پدرشو اصلا ندیده مادرشم سه چهار سالی هست فوت کرده خواهر و بردارش ازدواج کردن و الان با یکی از اقوام دورش زندگی میکنه.

سیروس خان گفت:

خوب حالا می خوام بگی جای اینکه پیش فامیلش زندگی کنه بیاد پیش ما.

نسرین خانم چشم چرخاند و به سیروس خان گفت:

یه چیز دیگه هم هست.

چی؟

نسرین خانم مکثی کرد و به به چشمان پر از انتظار همسرش خیره شد و گفت:

ازدواج کرده.

سیروس خان چشمانش گرد شد برگشت و به بهار که با سرخوشی به دنبال پویا می دوید نگاه کرد.

این دختر بچه شیطون شوهر داره؟

نه!

نههههههه!

دو سالی هست جدا شده



من که پاک قاطی کردم. مگه کی ازدواج کرده سنی نداره که.

شونزده سالگی ازدواج کرده بیست سالگی هم جدا شده.

سبروس خان آه پر حسرتی کشید.

شوهرش کدوم احمقی بوده که از این فرشته دست کشیده.

اگه بگم تعجب نمی کنی!

کی؟

عروس بانو سالاری بوده!

سیروس خان نیم خیز شد.

خدای من!

بانو سالاری اینقدر شهرت داشت که همه تا حدودی از خصوصیات عجیب او مطلع بودند.

با اون چیزایی که ما شنیدیم از اون بعیده از چنین موردی دست بکشه.

مجبور شده

سیروس خان دیگر تحمل حرف تازه ای را نداشت

تو رو خدا درست بگو جریان چیه؟ چرا مجبور شده؟

مثل اینکه بهار...مشکل بارداری داره.

سیروس خان این بار در هم شکست.

پس معلوم شد چرا از این فرشته دست کشیدن!

و صورتش را میان دستانش پنهان کرد.

نسرین خانم آهی کشید و گفت:

بین حالا چه دل بزرگی داره این دختر.

سیروس خان باز بهار را نگاه کرد که پویا را در آغوش گرفته بود و کنار استخر نشسته بود. بهار از همانجا داد زد:

نمی خواین بریم. دیر شد ها.

سیروس خان خودش را جمع کرد و سعی کرد نگذارد آنچه را فهمیده از بهار پنهان کند.

بلند شو بریم خانم. بعد از مدتها می خوایم یه شام خانوادگی بریم بیرون.

فرهاد مدتی بود که برگشته بود. از پشت پنجره به بازی سرخوش بهار با پویا نگاه می کرد و از خودش می پرسید این دختر بچه

از کجا توی زندگی آنها پیدا شده.

الهام نگران و ناراحت فرهاد را زیر نظر داشت که با دقت به بهار زل زده بود. توی دلش آه کشید.

خیلی سخته که بخوام از فرهاد دست بکشم. ولی آیا اون حق زندگی نداره.

فرهاد پدر و مادرش را دید که از آلاچیق بیرون آمدند و چهار نفری داخل ساختمان برگشتند. بهار پویا را لباس پوشاند و به اتفاق

از خانه خارج شدند.

فرهاد که از سکوت ناگهانی خانه تعجب کرده بود از پله ها پائین آمد.

مامان. بابا!

گلناز از آشپزخانه بیرون دوید و سلام کرد.

سلام آقا.

سلام. بقیه کجان؟

رفتن بیرون آقا

بیرون؟

بله بهار خانم همه رو شام برده بیرون.

فرهاد ابرویی بالا انداخت و گفت:

آهان. شام ما حاضره؟

بله بیارم؟

بیار.

و خودش در حالی که دستهایش را توی جیبش فرو کرده بود از پله بالا رفت.

الهام روی صندلی کنار پنجره نشسته بود. فرهاد کنارش رفت و در حالی که دستش را دور شانه الهام می انداخت گفت:

نمی خواهی یه کم استراحت کنی؟

خونه چقدر ساکت شده!

بابا اینا رفتن بیرون.

الهام آه کشید. فرهاد دستش را گرفت و به سمت تخت برد.

هر وقت بخوای خودم می برمت بیرون.

فرهاد!

جانم؟

به نظرت من هیچ وقت خوب میشم؟

فرهاد اخم کرد و گفت:

این چه حرفیه میزنی. یادته پارسال تو لیست نفر ۲۰ بودی ولی الان رسیدی نفر پنجم. بین پس کسایی هستن که از تو هم

وضعشون بدتره.

بعد درحالی که به الهام کمک می کرد روی تخت دراز بکشد گفت:

تو نسبت به بیماری که من هر روز می بینم خیلی بهتری برای همین من خیلی امید دارم اگه تو هم کمکم کنی همه چیز درست

میشه.

الهام لبخند امیدواری زد و گفت:

یعنی میشه یه روز ما یه خونواده واقعی باشیم.

فرهاد کنار الهام دراز کشید و در حالی که گونه اش را می بوسید گفت

اون روز دور نیست عزیزم.

جمع چهار نفری که برای شام خانه را ترک کرده بودند دیر وقت با لب هایی خندان برگشتند. الهام مدتی بود که خوابیده بود و فرهاد توی کتابخانه اش مشغول مطالعه بود.

سرو صدایی که از پائین شنید باعث شد که اتاقش را ترک کند و به جمع آنها پیوندد.

فرهاد از حضور بهار چندان راضی نبود ولی بخاطر اینکه خنده را به لب های پدر و مادرش آورده بود ته دلش قدردان او بود.

آرام از پله پائین رفت. جمع در حال وارد شدن به خانه بودند سیروس و بهار که پویا روی شانه اش به خواب رفته بود داشتند می خندید نسرين خانم گفت

اصلا کارتون درست نبود سیروس خان.

سیروس خان طبق عادتش بی صدا خندید.

خیلی هم درس بود. پسره بی حیا از موی سفید من خجالت نکشید. و رو بهار گفت:

بازیت واقعا عالی بهار جان!

بهار لبخندی زد و گفت

واقعا دلم می خواست به جوری حالشو بگیرم ولی مونده بودم چه جوری که شما به دادم رسیدین.

فرهاد کنجکاو از پله پائین رفت و سلام کرد:

سلام.

نگاه همه جز بهار به سمت او برگشت. بهار خنده اش را جمع کرد و رو به سیروس خان و نسرين خانم گفت:

با اجازتون من پویا رو ببرم بخوابونم. شب بخیر.

بذار فرهاد میارش سنگینه.

فرهاد قدمی برداشت تا به سمت بهار برود که بهار رو به سیروس خان گفت:

خودم می تونم ممنون سیروس خان.

و بلافاصله به سمت پله ها رفت و فرهاد را حسابی کف کرد. حتی برای حرف زدن سیروس خان را مخاطب قرار داده بود نه فرهاد.

فرهاد از حرص دستش را توی جیبش مشت کرد و خنده ای عصبی تحویل پدرش داد و در حالی که روی مبل لم می داد گفت:

خوش می گذره سیروس خان؟

سیروس خان ابرو هایش را بالا برد و گفت

جای شما اصلا خالی نبود و به این جک بی مزه خودش خندید.

فرهاد کلافه دستی توی موهایش کرد و سیروس خان در حالی که روبروی پسرش می نشست گفت

فقط یه قسمتش جای تو خالی بود که بنی چطوری حال یه بچه پرو رو گرفتیم با بهار.

و به نسرين خانم چشمکی زد و گفت:

مگه نه عزیزم!

نسرين خانم لبخندی زد و گفت

هیچ کس نفهمید من تو این چهل سال زندگی چی از دست تو کشیدم با این کارات.

فرهاد داشت از فضولی می مرد که بفهمد جریان چه بوده. سیروس خان در حالی که دوباره به شاهکار خودش می خندید گفت:

شام رفته بودیم رستوران. تمام مدت یه پسره بود زوم کرده بود روی بهار. منم هی داشتم حرص می خوردم از دست این پسره بی

حیا.

نسرين خانم هم حالا داشت می خندید. سیروس خان ادمه داد:

شام که تمام شد. داشتیم می آمدیم بیرون که دیدم پسره بدو بدو آمد کنار ما و خیلی مودبانه به بهار سلام کرد و گفت

می تونم شماره تونو داشته باشم.

بهار بی چاره جلوی من حسابی خجالت کشد. پسره کوتا نیامد و به من گفت:

دخترتون هستن؟

منم نه گذاشتم نه برداشتم گفتم خیر. همسر دوم بنده هستن و به مادرت اشاره کردم ایشون هم همسر اولم . اینم پسر. مشکلی

هست.

بهار که داشت از خنده می ترکید. رنگ پسره عین گچ شده بود. یه گارسون داشت از اونجا رد میشد که بهار بش گفت

ببخشید یه آب قند برا این آقا بیارین انگار فشارشون افتاده. بعد هم زیر بازوی مامانتو گرفت و گفت  
بریم نسرین جون.

نسرین خانم حالا بلند بلند می خندید.

به خدا پسره نزدیک بود سخته کنه. تا می اومدیم همون جا وایساده بود.

فرهاد با اینکه خنده اش گرفته بود ولی خودش را کنترل کرد و گفت

بابا واقعا از شما بعیده این چه حرفی بود زدین؟

سیروس خان در حالی که به بدنش کش و قوسی میداد گفت

برای همین اخلاق گندت بود که گفتم جات خالی نبود. بعد هم سالن را ترک کرد. نسرین خانم هم بلند شد و گفت:

دلخوشی مام الان بهاره. خرابش نکن.

من...

شب بخیر.

حرف توی دهن فرهاد ماسید.

خدایا اینجا چه خبره. این دختره کاری کرده از چشم ننه بابامونم افتادیم. سه روزه آمده همه شیفته اش شدن. این مگه کیه؟ یه

دختر بچه شیطون پر سر و صدا.

بعد هم بلند شد و سرگردان به طرف اتاقش رفت.

بهار پویا را روی تخت خواباند و نفس راحتی کشید. واقعا پویا را به سختی از پله بالا آورده بود.

ولی ته دلش از کاری که کرده بود راضی بود توی دلش خندید و گفت

حالا بی حساب شدیم جناب دکتر و با خوشحالی به طرف اتاقش رفت.

وقتی توی تختش دراز کشید. حس خوبی داشت. تا حالا هرگز هیچ جا این حس را تجربه نکرده بود. از کودکی همیشه حس

سربار و اضافه را داشت. حتی وقتی ازدواج کرد هم حس مفید بودن نداشت. آنجا همه چیز برنامه ریزی شده بود.

ولی اینجا توی خانه اعتمادی ها با خانواده ای که تنها یک هفته بود آشنا شده بود احساس نزدیکی می کرد. یاد حرف سادات خانم

افتاد.

هرکس توی این دنیا ماموریتی داره.

غلطی رز و به یاد آرش افتاد. ماموریت من این نبوده که نسل سالاری رو تو دامنم پرورش بدم.

یعنی الان چکار میکنه. هنگامه چند تا پسر براش آورده؟

بعد به خودش فکر کرد و به شرایط فعلی اش. به شادی سیروس خان و نسیرین خانم به خنده های معصومانه پویا و به برق نگاه

الهام و به فرهاد....

یعنی منم اومدم که شادی رو به این خونه هدیه کنم. یعنی ماموریت من اینه خداجون.

یعنی تو منو تو این دنیا چرخوندی و چرخوندی تا برسونی به اینجا. به اینکه کنار کسی باشم که تمام وجودم اونو می طلبه ولی باید

ازش دست بکشم.

یعنی باید از خودم بگذرم تا خنده رو روی لبهای این خانواده غمگین بیارم.

اگه ماموریت منم اینه پس کمکم کن.

در حالی که چشمانش رامی بست با خودش فکر کرد از فردا این خونه میشه یه خونه دیگه چون ناسلامتی بهار اومده. وتوی خواب

به خودش لبخند زد.

صبح با صدای زنگ ساعتش بیدار شد. نماز را که خواند نخواست. دست و صورتش را شست و پائین رفت.

خانه در سکوت فرو رفته بود. بهار قدم زنان از خانه خارج شد. هوای دلپذیر بهاری روحش را تازه کرده بود.

تصمیم داشت به این خانواده اینقدر شادی تزریق کند که وقتی از پیششان رفت بدون حضور او هم شاد باشند.

طول خیابان را پیموند. درختهای بلند سر به فلک کشیده در طول کوچه صف کشیده بودند. بهار با لذت خیابان را طی کرد.

یک ناوایی توی یکی از این خیابان ها دیده بود. کمی فکر کرد تا بتواند جای ان را پیدا کند. بعد از نیم ساعت با نان داغ و تازه

برگشت.

خشایار تازه داشت از خانه بیرون میرفت که چشمش به بهار افتاد.

خانم شما کی رفتین که من نفهمیدم؟

خیلی وقته آقا خشایار. بفرما نون تازه.

خشایار لقمه ای از نان تازه را جدا کرد و به دهان گذاشت.

آقا خشایار بیا که باهات کار دارم.

خیره خانم.

خیره حسایم خیره. می خوام بساط صبحانه رو بیارم تو حیاط.

چی؟

هوای به این خوبی حیف نیست.

خشایار دنبال بهار که به طرف ساختمان به راه افتاده بود دوید و گفت

چرا ولی نمی خواین با کسی مشورت کنین

بهار که با لذت به غوغای صبح گاهی پرندگان گوش میداد گفت

نه. مگه می خوام چکار کنم. زود بیا که باید میز و صندلی تابستونی رو بیاری اون طرف کنار استخر. وقتشه استخرم آب کینم هوا

داره گرم میشه. یه چاه اونجا دیدم. هنوزم آب داره.

بله خانم برای آبیاری و استخر از آب چاه استفاده میکنیم.

خوبه.

بهار انگار یادش رفته بود اینجا خانه سالاری ها نیست و او تنها یک مهمان است. جوری دستور می داد که کسی نمی توانست نه

بگوید.

آقا خشایار تا صبحانه آماده میشه. این میز و صندلی هارو می بری کنار استخر. روشونم دسمال بکش حسابی خاک گرفتن.

می ذاریشنون زیر همون درخت بزرگه. یه جوری بذار که سایه آفتاب باشه. اول صبح هواش خنکه. ممکنه نسرين جون و سيروس

خان یه کم سردشون بشه.

با لحن امرانه ای که بهار خرف می زد خشایار فقط می گفت

چشم خانم.



بهار نان به دست وارد آشپزخانه شد.

سلام گلاب خانم.

سلام خانم.

گلاب خانم من جای دخترتم دیگه به من نگي خانم.

گلابتون نگاه قدرشناسي به او کرد و گفت

به زبونمون نشسته ديگه خانم دست خودم نيست.

لااقل بهار هم بگو. من اينجوري خيلي حس بدی دارم.

چشم... بهار خانم.

بهار روی گونه گلابتون را بوسيد و گفت:

خوب بریم سراغ صبحونه. چاي آماده اس؟

دارم آماده ميکنم.

آقاي دكتر كي ميرن بیمارستان؟

هشت و نیم ميرن.

بهار نگاهی به ساعت آشپزخانه انداخت و سری تکان داد:

کم تر از يك ساعت وقت داريم صبحانه رو آماده كنيم.

بعد به طرف در عقبی آشپزخانه رفت.

خشایار عرق ريزان مشغول آوردن ميز و صندلي ها بود. بهار ليخندی زد و به آشپزخانه برگشت.

گلاب خانم با تعجب توي حياط را نگاه کرد و گفت

اون بيرون چه خبره؟

به آقا خشایار گفتم ميز و صندلي رو بياره اين طرف می خوايم صبحانه رو تو باغ بخوريم.

گلاب ليخندی زد و گفت

آقا سیروس حتما خوشون میاد.

گلناز با چشمانی خواب آلود وارد شد و چون بهار را ندیده بود گفت:

گلاب این شوهرت سر صبی داره چکار میکنه؟

گلاب با چشم به بهار اشاره کرد. بهار خودش جواب داد:

من گفتم.

گلناز با سرعت برگشت

وای خانم شمائین. ببخشید منظوری نداشتم.

عیب نداره.

و رو به گلاب گفت

گلاب خانم یه رو میزی خوشکل بده بندازم روی میز. قشنگ باشه ها.

گلاب خانم چشمی گفت و رفت و با یک سفره قلمکار برگشت.

این خوبه.

عالیه.

بهار با رومیزی به سمت حیاط رفت. گلناز آرام پرسید می خواد چکار کنه؟

گلاب در حالی که با چشم بهار را دنبال می کرد گفت:

می خواد یه تکون به این خونه غم زده بده. یادته قبل از اینکه الهام خانم مریض شه اینخونه چه جوری بود. صدای خنده قطع

نمیشد. ولی بعد از اون....

گلناز هم آه کشید. گلاب رو به گلناز با لحن دستوری گفت:

هر چی بهار خانم گفت

میگی چشم فهمیدی؟

گلناز ایشی کرد و گفت

خوبه حالا. بهار خانم!

و به دنبال بهار از در خارج شد.

فرهاد کیف به دست از پله ها پائین آمد. با دیدن میر خالی صبحانه تعجب کرد:

یعنی چی؟ نکنه باز گلاب خواب مونده.

با گامهای بلند به طرف آشپزخانه رفت. کسی آنجا هم نبود. برگشت و از آشپزخانه بیرون آمد که صدای خنده بهار و پویا را شنید.

طول راهرو را طی کرد قبل از وارد شدن به سالن چشمش به بهار و پویا افتاد که در حالی که روی پله ها می پریدند از ان پائین می آمدند.

فرهاد متعجب به حرکات کودکانه بهار چشم دوخته بود. دو پله باقی مانده را بهار سریع طی کرد و به پویا گفت

وقتی گفتم سه می پری تو بغلم. یک..دو..سه

پویا خندان از روی پله توی بغل بهار پرید. بهار او را باذوق گرفت و بوسید.

چیزی توی دل فرهاد تکان خورد یک آروزی دهن شده. یک رویای ناتمام.

خودش نبود انگار صدایی توی سرش بود که گفت:

مامان مهربونی میشه این دختر شیطان.

بهار در حالی که پویا را بوشه باران میکرد با صدایی پر از شوق گفت:

آفرین به خرگوش کوچولو. بریم به سمت میر صبحونه.

و دست پویا را گرفت که فرهاد از مخفیگاهش خارج شد. بهار با دیدن او از توی جلد دختر بچه شیطان بیرون آمد و سلام کرد.

فرهاد جوابش را داد. انگار سرخوشی بهار به او هم سرایت کرده بود.

با دست به میز اشاره کرد و گفت

ولی انگار از صبحونه خبری نیست.

بهار باز هم بدون نگاه کردن به فرهاد با لحن بی تفاوتی گفت:

تشیف بیارین تو باغ.

و بدون هیچ حرف دیگری از در شرقی خارج شد. فرهاد برای لحظه ای همانجا ایستاد و بعد به سمت خروجی اصلی رفت پس از

پوشیدن کفشهایش ایوان را دور زد و به باغ پشت ساختمان رفت.

از دیدن میز صبحانه مفصل لبخندی زد و گفت:

چه پیشنهاد محشری. کار کدوم آدم باذوقی می تونه باشه.

بهار پویا را کنارش نشانده بود و لقمه های کوچکی از نان و پنیر و گردو و کره و عسل برایش توی بشقابش ردیف کرده بود.

با شنیدن حرف فرهاد. احساس کرد الان است که از ذوق و خوشی قلبش از کار بایستد.

فرهاد که همچنان داشت دنبال پیشنهاد دهنده می گشت بدون فکر روی صندلی مقابل بهار نشست و در حالی که لقمه ای برای

خودش درست می کرد گفت

دست گلاب خانم طلا به این میگن صبحونه.

نسرین خانم و سیروس خان خنده ای کردند و سیروس خان گفت:

هم پیشنهاد از بهار بوده هم میز صبحونه کار خودشه.

بهار لبخند پر مهری به سیروس خان زد و گفت:

کاری نکردم. فقط دیدم حیف این هواست.

فرهاد از دست خودش لجش گرفته بود که بدون فکر حرفی زده. زیر چشمی به بهار نگاه کرد تا عکس العملش را ببیند.

بهار داشت از شدت هیجان منفجر میشد چون تا حالا اینقدر نزدیک به فرهاد ننشسته بود با این حال قیافه خونسردی به خودش

گرفت و همچنان به آماده کردن لقمه برای پویا ادامه داد.

فرهاد که عکس العملی از بهار ندید ناخودآگاه به بهار خیره شد. او هم تا به حال با دقت و از نزدیک بهار را نگاه نکرده بود. در

واقع همیشه او را نگاه کرده بود اما ندیده بود. فقط یک جمله از ذهنش گذشت.

چرا این کوچولو اینقدر خوشکله.

و با عبور این جمله از ذهنش ناگهان عذاب وجدان به جانش افتاد و سرش را بالا گرفت و به اتاق الهام نگاه کرد.

پرده ها کشیده و هیچ خبری نبود. پوفی کرد و بعد از خوردن چند لقمه از جایش بلند شد.

بوسه ای روی گونه مادرش گذاشت و بعد از این پا و پا کردن بالاخره گفت:

بابت صبحانه ممنون. بهار...خانم!

و به سرعت باغ را ترک کرد.

بهار دستش را مشت کرده بود و انگشتانش را توی دستش فشار می داد.

خدایا الان می میرم. از من تشکر کرد. اسمم و گفت. گفت بهار خانم.

احساس می کرد هیچ وقت اینقدر از اسم خودش خوشش نیامده که امروز از دهان فرهاد شنیده.

کاش بتونم برم به جایی جیغ بکشم.

کلناز مشغول جمع کردن میز بود که بهار سینی صبحانه ای آماده کرد و گفت

من می رم پیش الهام جون صبحانه شو بدم.

دستت درد نکنه دخترم.

بهار سینی به دست پشت در اتاق الهام ایستاد و در زد. وقتی صدایی نشنید به آرامی در را باز کرد. پرده ها کشیده و الهام هنوز

خواب بود.

بهار سینی را روی میز گذاشت و کنار الهام روی تخت نشست. چهره الهام توی نور کم رنگی که از پشت پرده به داخل راه باز

کرده بود هم رنگ پریده و رنجور به نظر میرسید.

بهار دستی به موهای مشکی الهام کشید و گفت

خانم زیبای خفته تصمیم ندارین بیدار شین.

چشمان الهام تکانی خورد و به آرامی باز شد.

چقدر می خوابی خانم خانما. ظهر شدا.

الهام لبخندی زد و سلام کرد.



خدا بیامرزه مامانو.

بعد وقتی سکوت الهام را دید با طعنه گفت

خدا رفتگان شمارم بیامرزه.

الهام به خودش آمد و گفت

ببخشید خدا رحمت کنه مامانتو.

صبح بخیر الهام فکر کنم تازه بیدار شدی.

بعد خشی پرده بعدی را کنار کشید. الهام برای محافظت از چشمانش در برابر نور دستش را مقابل چشمانش گرفت. بهار ادامه

داد:

آره می گفتم مامان خدا بیامرزم همیشه چله زمستونم که بود هر روز در و پنجره ها رو باز می کرد و یه هوایی به اتاق ها میداد.

باور میکنی با اینکه خونه یخ میزد ولی ما از همه کمتر سرما می خوردیم.

الهام در حالی که دمپایی های رو فرشی اش را می پوشید به بهار که داشت دومین پنجره را هم باز می کرد نگاهی انداخت و گفت

جدی میگى؟

باور کن. میگفت هوای مرده باعث بیماری میشه. ولی من که فکر میکنم دلیلش اینه که ویروس بدبخت میاد توی خونه گیر میافته

نمی تونه بره بیرون هی خودشو آویزون این و اون میکنه بیرنش ددر.

الهام که فکر می کرد بهار دارد جدی صحبت می کند

پکی زیر خنده زد و گفت

منو باش که فکر کردم داری دلیل علمی میاری.

عزیزم من خودم نمونه زنده. دلیل چی! من از آزمایشات مامان خدایامرزم سر بلند بیرون آمدم اینا هی و حاضر. دیگه دلیل از این

بالا تر.

بعد به سمت میز کنار تخت رفت و آن را کنار پنجره توی آفتاب گذاشت. الهام به کارهای او با دقت نگاه می کرد.

بهار وقتی دید او از جایش تکان نمی خورد دستی به کمر زد و گفت

چیه اومدی سینما برو دست و روت و بشور پنییر از دهن افتاد.

الهام باز هم خندید و به طرف روشویی توی راهرو رفت. بهار دو تاصندلی را هم روبروی میز کوچک گذاشت و محتویات سینی را

روی ان چید و بعد به طرف پله ها رفت

گلناز خانم.. گلناز خانم.

بله!

قربون دستت دو تا چایی بریز بیار بالا برا من پر رنگ باشه با شکر. و به الهام که از روشویی بیرون آمده بود گفت

کم رنگ یا پر رنگ.

من کم رنگ.

گلناز که هنوز پائین پله ایستاده بود گفت

شنیدم. برای خانم کمرنگ با شکر؟

بهار جمله گلناز را برای الهام تکرار کرد:

با شکر؟

نه ممنون با قند می خورم.

گلناز رفت و بهار دست الهام را گرفت و به اتاق برد. او را مقابل آینه نشانده و گفت:

حالا بشین تا خوشکلت کنم.

بعد برس برداشت و موهای الهام را شانه زد. و با گیره پشت سرش جمع کرد. تمام مدت الهام از توی آینه او را نگاه می کرد.

حق این دختر که مهربانی از چشمهایش هم پیدا بود این زندگی تلخ نبود. آهی کشید و با خودش گفت:

کاش می تونست بچه دار بشه.

یاد حرفهایی که به فرهاد زده بود افتاد. بهار از همان اولین برخورد به دل الهام نشست بود.

انگار چیزی در درونش می گفت بهار کسی است که می تواند فرهاد را با خیال راحت به دستش بسپارد چون بهار معنای رنج و

دوری را می فهمید. فقط حیف که بهار نمی توانست آرزوی داشتن فرزند را برای فرهاد برآورده کند.



الهام چند روز پیش را به یاد آورد که فرهاد کنارش دراز کشیده بود و با موهایش بازی می کرد. الهام بی مقدمه به فرهاد گفته بود.

من فکر میکنم کیس مناسب و برات پیدا کردم.

ولی فرهاد مثل آن یکی دو بار قبل کفری شده بود. ولی الهام نخواست به بود مثل دفعات قبل کوتاه بیاید. و اینقدر گفته بود تا فرهاد از کوره در رفته بود و تلافی اش را سر بهار در آورده بود.

هیچ وقت نتوانسته بود فرهاد را راضی کند. دلش می خواست تا زنده است کاری برای فرهاد بکند.

مردی که با تمام وجود پای او و بیماری اش ایستاده بود ارزش این همه فداکاری را داشت.

فکر می کرد بهترین مورد را پیدا کرده و تا زمانی که بهار برایش درد و دل نکرده بود مدام از فرهاد خواسته بود به بهار فکر کند. ولی فرهاد سرسختانه در مقابل او مقاومت کرده بود.

ولی بعد از اینکه الهام پی برد که وضعیت بارداری بهار چگونه است از شدت اصرار هایش کم کرد. چون نمی خواست حرفی از

پشیمان شدنش و علتش بزند تا راز دار بدی باشد و بهار فکر کند الهام رازش را به فرهاد لو داده.

و تصمیم داشت که گاه نامی از بهار ببرد تا فرهاد فکر کند الهام از گفته اش کلا پشیمان شده.

صدای بهار او را از افکارش خارج کرد.

بفرما حالا می تونی بیای صبحانه بخوری.

الهام نگاهی به خودش انداخت

دستت درد نکنه.

بهار به ابروهای الهام هم اشاره کرد و گفت

به فکری برای اینام باید بکنی.

ولش کن بهار.

چی چیو ولش کن. از این به بعد زدن حرفای منفی ممنوع. به فکری برایشون می کنم.

بعد لقمه کره و عسل را داد دست الهام و گفت:

بخور جون بگیری مادر.

و خودش هم از این حرف خنده اش گرفت.

الهام لقمه را توی دهانش گذاشت که گلناز با سینی چای وارد شد. بهار گفت

بذارش روی میز آینه بر می داریم.

گلناز اطلاعات کرد و گفت

کار دیگه ای نیست.

نه دستت درد نکنه.

نسیم خنک صبحگاهی از توی پنجره به داخل می آمد بهار نگاهی به اطراف انداخت و یک کت مردانه را روی چوب رختی دید.

کت را برداشت و گفت

با اجازه از دکتر فرهاد.

آن را روی شانه الهام انداخت.

اینم واسه پیشگیری.

بهار چایش را برداشت و کمی شکر توی ان سر داد. و در حالی که آرام آرام هم می زد گفت:

الهام روزا چکار می کنی توی این اتاق حوصله ات سر نمیره؟

چرا گاهی حوصله ام سر میره ولی دل و دماغ اینکه برم بیرون ندارم. زیاد نمی تونم راه برم فعالیت شدید هم که برام خوب

نیست. برای خودم کتاب می خونم موسیقی گوش می دم و از این کارا. گه گاهم فرهاد من و می بره تو با ماشین یه چرخی میزنیم.

اونم اگه هوا خوب باشه.

بهار چایش را مزه مزه کرد

مگه چقدر کتاب داری؟

کتابخونه فرهاد خیلی کامله. اون طرفه.

و به در روبرو اشاره کرد.

من رمان می خونم. خارجی ایرانی همه چی داره. فرهاد خودش هم گه گاه برام کتاب می خره. رمانای ایرانی معروف. برای جلوگیری از سر رفتن حوصله خوبه.

بهار نگاهی به کتابخانه فرهاد انداخت و گفت

من کلا دو تا رمانم نخوندم. یکی آخرای راهنمایی بودم بچه ها خیلی تعریف کردن منم بردم خونه خوندم داداش بهرامم زیاد خوشش نمی آمد از این چیزا میگفت آدم رویایی بار میاد. دیگه نداشت بخونم.

جدی میگی؟

آره بابا. این داداش ما برای خودش یه سری عقاید خاص داره البته من خیلی هاشو قبول دارم ولی بعضی هاش سخت گیری بیخوده.

اگه بخوای می تونی از کتابخونه فرهاد استفاده کنی! بش بگی بت اجازه میده

بهار برای اینکه موضوع را عوض کند گفت

باشه حالا اگه خواستم بخونم می گم. الهام امروز نهار بیا پائین دور هم باشیم. ها نظرت چیه؟

الهام نگاه مرددی به بهار انداخت و گفت:

ببینم اگه حالشو داشتم باشه.

بهار میز صبحانه را جمع کرد و گفت

پس بزار من برم به پویا یه سر بزوم سعی می کنم تا قبل از اومدن دکتر پیام یه سرت بهت بزوم. چیزی لازم نداری؟

نه عزیزم لطف کردی؟

بهار گونه الهام را بوسید و اتاق را ترک کرد.

بهار خیلی زود به سراغ الهام برگشت. پویا مشغول گیم بازی بود و سرش به کار خودش گرم بود.

سلام من باز اومدم.

الهام که مشغول خواندن کتاب بود از دیدن بهار تعجب کرد

فکر نمی کردم به این زودی برگردی!

یعنی برم؟

چه زود قهر میکنه!

بهار نگاهی توی راهرو انداخت و در را بست.

الان دقیقا داری چکار میکنی؟

گفتم خودم به فکری برات میکنم. یکی از صندلی ها را کنار پنجره توی نور گذاشت پاشو بیا اینجا.

میشه بگی چه خبره؟

پاشو بیا اینجا گفتم. حرف گوش کن.

وقتی دید الهام هنوز از جایش تکان نمی خورد. به طرفش رفت و دستش را گرفت و کشید

بلند شو بیا.

الهام را روی صندلی نشاند و سراغ میز آرایش الهام رفت. بعد برگشت. الهام با چشمان گرد شده گفت:

می خوای چکار کنی؟

بهار درحالی که می خندید گفت:

چقدر شیطونی می کنی؟ بشین دیگه.

و مشغول تمیز کردن صورت و ابروی الهام شد. بعد آینه کوچکی را به دستش داد و گفت:

نظرت چیه؟

الهام نگاهی به ابروهایش انداخت و گفت

بد نیست.

بهار مشتکی به شانه الهام زد و گفت

از اون وضع قبلیت خیلی بهتره. حالا زنگ می زنم به آرایشگر توپ بیاد هر جور دوست داری درستشون کنه.

الهام توی آینه میز آرایشش نگاه کرد.

نه کارت زیادم بد نیست.

بیا به لباس خوشکلم بیوش دیگه این چیه تنت می کنی.

الهام به طرف بهار چرخید و گفت

میشه بگی این کارا برای چیه؟

بهار گردنش را کج کرد و گفت:

نمی خوامی دکتر و خوشحال کنی؟

الهام سرش را پائین انداخت گفت:

برای اون این چیزا فرقی نداره. سر تا پامم طلا بگیرم. بازم یه زن مریضم که نمی تونه خواسته های شوهرش و برآورده کنه.

بعد غمگین به طرف تختش رفت و با چهره ای گرفته نشست.

بهار کنارش نشست و دستش را گفت:

الهام! میشه لطفا منو نگاه کنی!؟

الهام نگاه پر از غمش را به بهار دوخت.

الهام تو هنوز زنده ای. داری زندگی میکنی. چرا برای اتفاقی نیافتاده داری زندگیت و خراب میکنی؟

الهام پوزخندی زد و گفت:

اگه جای منم بودی همین حرفارو می زدی!

بهار سری تکان داد و گفت:

تو لااقل امیدی داری که دردت درمون بشه ولی من چی؟ به من نگاه کن من یه دختر بیست و سه ساله ام که هیچ آینده ای در انتظارش نیست. کی حاضره با یکی مثل من ازدواج کنه. اگر کسی پیدا بشه مطمئنا یه چای کارش میلنگه که اومده سراغ زنی که بچه دار نمیشه. آره الهام من با میل و رغبت حاضرم جامو با تو عوض کنم.

و توی دلش گفت:

واقعا حاضرم الهام کاش می فهمیدی!

الهام از حرف خودش پشیمان شد.

بهار منظوری نداشتم. بهار؟ دلخوری؟

بهار به نشانه آره سر تکان داد.

ببخش دیگه. چکار کنم ببخشی؟

بهار آهی کشید و گفت:

اول پامیشی این لباس بنجل و از تنت در میاری بعدم مثل بچه ادمیزاد به خودت می رسی. و با لبخند به من می گی عذر می خوام بانوی من.

الهام محکم به پشت بهار کوبید.

بی مزه. فکر کردم واقعا دلخور شدی.

پس فکر کردی الکی دلخور شدم. همه این کارا رو باید بکنی والا دلخور می مونم.

خیلی خوب بابا لباسم عوض می کنم. درضمن این لباس هیچم بنجل نیست. بخاطر اینکه توش راحت می پوشم.

باشه حالا به لباس ناراحت بپوش.

و به سمت کمد الهام رفت.

اجازه هست؟

الهام چهار زانو روبروی کمد نشست. و سر تکان داد. بهار کمد را باز کرد و به جستجوی لباس ها پرداخت.

بعد از جستجو چند تا از لباس های الهام را بیرون آورد.

چه لباسای خوشکلی داری. به نظر من این پیراهن زرشکی خیلی خوشکله. فکر میکنم بت بیاد.

ولی من اون سارافون مشکی رو دوس دارم.

بهار اخم کرد

مشکی بی مشکی. همین و می پوشی.

من نمی پوشم.

من به زور تنت می کنم.



بهار!

الهام!

باشه بابا می پوشم.

آفرین. حالا پاشو بیا که الان دکتر میاد.

الهام لباسش را پوشید. پیراهن زرشکی خوش دوختش تا روی زانویش می رسید. کمرش تنگ و دامن نیم کلوش داشت. آستین های کوتاه و یقه هفت. الهام قد بلندی داشت و لباس فوق العاده به او می امد.

بهار موهایش را مرتب کرد. رژ کمرنگی هم برایش زد و الهام اجازه نداد بیشتر از این جلو برود.

بهار نگاهی به دستپخت خودش کرد و گفت:

بهار خانم شاهکار کردی!

یه کم از خودت تعریف کن.

چشم. حتما خوب دیگه باید برم گرچه دلم می خواد قیافه دکتر و بینم وقتی خانم خوشگلش و میبینه.

الهام لبخند کم رنگی زد و گفت:

یعنی خوشش میاد؟

بهار در حالی که اتاق را ترک می کرد. گفت:

ذوق مرگ میشه!

صدای خنده الهام پشت در بسته به گوش رسید. و دل بهار فشرده شد و زیر لب نالید

برای دلخوشی تو و الهام هر کار می کنم فرهاد.

و قبل از اینکه اشکش سرازیر شود از پله سرازیر شد.

الهام خودش را توی آینه یک بار دیگر برانداز کرد:

بهار خبر نداره چرا من به خودم نمی رسم.

لبش را گاز گرفت.

بیچاره فرهاد. یعنی کار درستی می کنم؟

ناگهان دستمالی از روی میز برداشت و لبهایش را پاک کرد. لباس کهنه اش را از روی میز چنگ زد ولی در آخرین لحظه پشیمان شد.

دلش برای فرهاد سالهای دور تنگ شده بود. ان فرهاد شاد و پرشور. نیرویی مودی او را وامیداشت تا خاطرات گذشته را باز سازی کند.

دوباره به طرف آینه رفت. رژ جگری اش را برداشت و پر رنگ زد. خط چشم و ریمل کشید همان جور که فرهاد دوست داشت. بعد به خودش نگاه کرد.

کار درستی می کنم؟

سرش را تکان داد:

حالا بعد عمری به کم به خودم رسیدم فرهاد اینقدارم بی جنبه نیست.

و برای خودش لبخند زد.

بهار از پنجره مشرف به قسمت شرقی ساختمان جایی که محل پارک ماشین ها بود به بیرون زل زده بود.

صدای ماشین فرهاد را شنیده بود که به این سمت می آید.

پنجره را باز گذاشته بود. دست به سینه به لبه پنجره تکیه داده بود و از پشت پرده های حریر اتاقش به آمدن فرهاد نگاه می

کرد. فرهاد ماشین را پارک کرد و پیاده شد.

کیفش را از صندلی عقب به همراه دو شاخه گل برداشت و در حالی که آوازی را زیر لب زمزمه می کرد از همان پله های شرقی

بالا آمد و بدون اینکه متوجه بهار شود وارد ساختمان شد.

بهار هرگز در عمرش واژه هایی مثل حسادت برایش معنا نداشت. همیشه یاد گرفته بود به داشته هایش قانع باشد. ولی در آن

لحظه با تمام وجود به الهام حسادت کرد.

چیزی مثل یک گردوی بزرگ توی گلویش گیر کرده بود و بعد قطره ای اشک روی گونه اش سر خورد. برای خفه کردن صدای

گریه اش توی حمام رفت و شیر آب را باز کرد.

فرهاد گل به دست از پله ها بالا رفت. پشت در مکتی کرد و بعد در را باز کرد:

سلام خانم خوشکلم.

ولی کسی توی اتاق نبود.

الهام!

نگاهش را دور اتاق چرخاند. پرده ها کاملا کنار کشیده و پنجره ها تا انتها باز شده بود. نگران برگشت و به سمت روشویی رفت. در

زد:

الی؟! الهام!؟

من اینجام! کتابخونه!

فرهاد عقب گرد کرد و به سمت کتابخانه رفت. پرده های کتابخانه کشیده و اتاق نیمه تاریک بود. چون از روشنایی اتاق الهام وارد

کتابخانه شده بود چشم فرهاد جایی را نمی دید.

چرا تو تاریکی نشستی.

و دستش را برای پیدا کردن کلید برق روی دیوار سراند.

اگه می خواستی تاریک باشه چرا پرده ها رو کشیدی؟

برگشت قبل از اینکه چراغ را روشن کند الهام را توی آن لباس زرشکی دید.

نور سبز رنگ ناشی از تابش خورشید به پرده ها اتاق را کمی روشن کرده بود. الهام با لبخندی به لب روی کاناپه مقابل او نشسته و

پایش را روی پای دیگرش انداخته بود.

نور سبز رنگ با رنگ لباس الهام کنتراست جادویی توی اتاق خلق کرده بود.

نیمی از صورت الهام توی نور کمی روشن شده بود و نیمه دیگر تاریک تر.

لبهای رژ خورده اش توی تاریک و روشن صورتش برجسته تر از معمول به نظر می رسید. و چشمانش...چشمانش که همیشه

فرهاد را جادو کرده بود.

دست فرهاد از روی دیوار سر خورد. کیفش را روی میز گذاشت شاخ های گل را روی کاناپه پرت کرد و به آرامی به طرف او

رفت.

بدنش گر گرفته بود. کراواتش را شل کرد و دکمه یقه اش را باز. الهام همچنان به او خیره شده بود. حالا میشد پشیمانی و نگرانی

را توی چشمان الهام دید.

فرهاد کلافه از گرمایی که نمی دانست از کجا ناشی می شود. دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد. خواست چیزی بگوید تا از

نیرویی که در درونش داشت شکل می گرفت فرار کند.

چقدر گرمه اینجا.

فرهاد کلافه بود. چیزی توی تمام تنش می جوشید. الهام نیم خیز شد که دست فرهاد دور کمرش حلقه شد. زمزمه کرد:

الهام!

الهام چشمانش را بست. و زیر لب نالید: فرهاد!

نفس گرم فرهاد را روی گردنش حس کرد و بعد دلبهای داغ او که گردنش را بوسید. دستهای فرهاد دور کمر الهام سفت شد و انگار تمام بدنش در یک لحظه منقبض شد و بعد الهام رها شد.

چشمانش را که باز کرد. فرهاد رفته بود. صدای شر شر آب از حمام می آمد. الهام به طرف حمام رفت. در نیمه باز بود.

با نگرانی در را باز کرد. فرهاد با لباس زیر آب سرد ایستاده بود و از شدتی یخی آب نفس نفس می زد.

دردی در سینه الهام پیچید. برگشت و خودش را به اتاق رساند. یکی از قرص هایش را خورد و به سرعت آرایشش را پاک کرد.

لباس ساده تری پوشید. برای فرهاد لباس آماده کرد و به سمت حمام رفت. آرام صدا زد:

فرهاد!

شیر آب بسته شده بود و فرهاد رو به دیوار در حالی که یک دستش را به دیوار زده بود سر به زیر ایستاده بود.

الهام نیم رخ آشفته اش را دید چشمانش بسته و آب از موهایش می چکید.

الهام لب گزید که فرهاد بدون اینکه به الهام نگاه کند پوزخندی زد و گفت:

می خواستی امتحانم کنی؟

صدای الهام می لرزید.

فرهاد...من...

هر دختری و که می بینی منو می ذاری تو فشار. فکر میکنی من از سنگم الهام.

الهام لباسهای فرهاد را در آغوش فشرد.

کی یاد میگیری جای من فکر نکنی؟ کی یاد میگیری جای من تصمیم نگیری؟ الهام من هفت هشت سال صبر کردم پس بیشترم

می تونم.

فرهاد...من...منظوری نداشتم...راستش بهار...

فرهاد مشتش را به دیوار کوبید وبا فرهادی خفه ای گفت

بازم بهار...لعنت به این دختر...

و با چشمانی خشمگین به الهام نگاه کرد. دیوانه شده بود. نیاز های سرکوب شده اش مثل مواد مذاب یک آتشفشان خاموش تمام

تنش را به آتش کشیده بود.

راستش و بگو این دختر و خودت به من پیشنهاد دادی یا اون خودش تو گوشت خونده.

و آرام به سمت الهام آمد. چشمانش ترسناک شده بود.

برای اون دوتای دیگه اینقدر اصرار نمی کردی. راستش و بگو. خودش ازت خواسته.

زبان الهام بند آمده کاش اسم بهار و نیاورده بود. سعی کرد توضیح بدهد.

نه به خدا فرهاد بهار خیلی مهربونه. صبح آمد پیشم. گفت یه کم به خودت برس...

فرهاد خشمگین داندان هایش را به هم می سایید:

پس کار اونه...

الهام فهمید که کار را خراب تر کرده.

فرهاد با همان لباسهای خیس از حمام بیرون آمد و به سمت پله ها رفت. صدای الهام توی گلو خفه شد:

وای بهار...

بهار غم زده از حمام بیرون آمد. حوله مرطوبش را بیشتر به خودش پیچید تا از خنکی هوای بهار در امان باشد.

موهای خیسش را توی حوله کوچکی پیچیده بود. به سمت کمد لباسش رفت و یک دست لباس برای خودش برداشت.

شلوار سفید و رکابی مشکی اش را روی تخت انداخت. تونیک صورتی اش را هم کنار شال سفیدش گذاشت که موقع پائین رفتن

پوشد.

مدام در فکر عکس العمل فرهاد بود.

یعنی چی گفته؟ حتما خوشحال شده که زنش از اون حالت خموده و افسرده در اومده.

و بعد از تصور عکس العمل فرهاد لبخند زد. حوله اش را از دورش باز کرد و لباسش را برداشت.

فرهاد با همان لباسهای خیس از پله شرقی بالا دوید. الهام بعد از مدتها از قسمت غربی دل کند و تنها بخاطر بهار به دنبال فرهاد

راه افتاد.

نمی توانست خیلی تند راه برود فرهاد تقریباً می دوید. خشمگین پشت در اتاق بهار رسید. از شدت عصبانیت پره های بینی اش گشاده شده بود و نفس نفس می زد.

خودش را آماده کرده بود که تمام خشمش را روی سر او خالی کند. الهام نالان پله ها را یکی یکی بالا می رفت با خشمی که از فرهاد دیده بود می ترسید حرفی به بهار بزند که او را برنجانند.

الهام که می دانست قصد بهار تنها کمک کردن به الهام بود. او که از وضعیت فرهاد خبر نداشت.

وقتی بالای پله رسید. فرهاد خشمگین در را باز کرد. الهام توی دلش گفت

وای خدا کنه بهار حجاب داشته باشه.

و با چهره بهت زده فرهاد در مقابل در اتاق فرهاد رو به رو شد. نگاه الهام به بخاری که از حمام خارج میشد خیره ماند.

از شرایطی که ممکن بود بهار در آن باشد. تمام تنش لرزید.

دختر بیچاره حتماً از شرم سکنه میکنه.

خشم فرهاد فروکش کرده بود و نگاهش شرم زده می نمود.

الهام با قدمهایی لرزان به سمت فرهاد رفت. از روی شانه فرهاد نگاهی به اتاق بهار انداخت. و نفسش مثل آهی که مدت‌ها توی سینه حبس شده باشد رها شد.

بهار پیچیده در چادر نماز سفیدش در حالی که نیم رخش به خوبی معلوم نبود مشغول خواندن نماز بود.

الهام دست فرهاد را که شرم زده سرش را پائین انداخته بود کشید. ولی دیر شده بود. بهار سر چرخاند و به الهام و فرهاد که در

آستانه در اتاق او ایستاده بودند نگاه می کرد.

ذهنش در تکاپوی پیدا کردن علت بود. فرهاد به چشمان معصوم و آسمانی بهار نگاه کرد و از آنچه درباره او به الهام گفته بود

شرمگین شد.

بهار بی منظور گفت:

بیخشد داشتم نماز می خوندم متوجه در زدنتون نشدم.

و با این حرف فرهاد را به یاد حرف آن روز خودش انداخت. درست آن لحظه بود که به خودش آمد:

اگه تو شرایط ناجوری بود چی؟

و نگاهش روی حوله نمناکی که روی رادیاتور پهن شده بود متوقف شد. و آه کوتاهی کشید.

دست الهام را فشرد و در حالی که نگاهش را از اتاق و بهار می گرفت ماند چه طور حضور خودش را با آن قیافه توی اتاق او توجیه

کند. که الهام گفت:

فرهاد اومده ازت تشکر کنه.

فرهاد متعجب به الهام خیره شد. الهام ادامه داد:

بابت محبتی که به من داشتی و باعث شدی روحیه ام و به دست بیارم.

بهار همچنان مشکوک به ظاهر فرهاد نگاه میکرد که الهام نگذاشت ذهن بهار زیاد به دنبال علت بگردد.

یه شوخی بود.

و به بهار چشمک زد. فرهاد که در عمل انجام شده قرار گرفته بود هم زیر لب تشکر نیم بندی کرد و رفت.

بهار به سمت الهام رفت و گفت:

واقعا خوشش آمد.

الهام نگاه خشمگین فرهاد را به یاد آورد و با لبخند گفت:

ذوق مرگ شد.

و به دنبال این حرف خنده بهار و الهام که از سر آسودگی به لبش امده بود فضای اتاق را پر کرد.

الهام در حالی که اتاق را ترک می کرد گفت:

برای نهار می آم پائین.

چشمان بهار از خوشحالی درخشید.

واقعا؟

اهوم!

وای الهام سیروس خان و نسیرین جون حتما خیلی خوشحال میشن.



و توی دلش ادامه داد:

و من و بیشتر از همه فرهاد.

بهار سرخوش و بی خبر از آتشی که به جان فرهاد انداخته بود میز نهار را می چید. الهام دست در دست فرهاد از پله ها پائین آمدند.

سیروس خان به استقبال عروسش رفت و پیشانی الهام را بوسید. نسیرن خانم هم لبخند گرمش را به چهره بهار پاشید. قدردانی از نگاه همه می بارید. بهار به الهام لبخند زد. و الهام هم لبخندش را پاسخ داد. سیروس خان بالای میز نشست و الهام و همسرش هم در دو طرفش جای گرفتند.

فرهاد کنار الهام نشست و بهار پویا را مقابل فرهاد و خودش کنار پویا جا گرفت.

نهار در سکوت صرف شد. یکی دو بار که نگاه بهار به فرهاد خورد او را گرفته و غمگین دید.

الهام ولی سرحال با سیروس خان به صحبت پرداخته بود و توجهی به فرهاد نداشت.

نگاه نگران بهار زیر چشمی فرهاد را می پائید که با غذایش بازی می کرد.

هر چه صبر کرد کسی چیزی بگوید فایده نداشت همه مشغول صرف نهار بودند. حضور الهام سر میز نهار بعد از مدتها انقدر بقیه را سرخوش کرده بود که دیگر متوجه غمی که در نگاه فرهاد بود نشوند.

آخر سر طاقت نیاورد و قولش را شکست و از فرهاد پرسید:

این غذا رو دوس ندارین؟

با این حرف توجه همه به فرهاد جلب شد. فرهاد نگاه کلافه اش را به بهار دوخت و توی دلش گفت

خدایا کی از دست فضولیای این دختر راحت میشم.

ولی به جای این حرف گفت

نه من اشتها ندارم. بیرون یه چیزی خوردم.

و قبل از اینکه به کسی اجازه بدهد تا از او بیشتر سوال کند با عذر خواهی از پشت میز بلند شد و به طرف باغ رفت.

بهار به الهام نگاه کرد که او هم داشت فرهاد را دنبال می کرد. بهار سعی کرد از نگاه الهام بخواند مشکل کار کجاست. اما

نتوانست.

واقعا مشکل کجاست؟

او هم از اشتها افتاده بود. ولی به زور غذایش را خورد تا جلب توجه نکند. بعد رو به الهام که دست از غذا خوردن کشیده بود گفت:

می خوای برگردی اتاق؟

الهام با سر جواب مثبت داد. کمی رنگش پریده بود و این بهار را نگران می کرد. بلند شد و میز را دور زد و به سمت او رفت دستش را گرفت و به طرف پله برد.

الهام نگاه خسته ای به پله ها انداخت که بهار گفت:

می خوای بگم گلناز یکی از اتاقای پائین و برات آماده کنه؟

صدای الهام زمزمه وار به گوش رسید

نه می رم اتاق خودمون.

بهار دست الهام را گرفت و کمکش کرد. تا الهام به بالای پله برسد به نفس نفس افتاده بود. سینه اش می سوخت و به سختی می

توانست نفس بکشد.

بهار نگران گفت:

الهام خوبی؟

صدای ضعیف الهام به گوش رسید

خوبم.

و با گامهایی آرام به طرف اتاق رفت. بهار به او کمک کرد تا روی تخت بنشیند. الهام قوطی قرصش را به بهار نشان داد و گفت:

به دونه از اون بهم بده.

بهار سریع قرص را به الهام داد و برایش آب ریخت و به دستش داد.

می خوای دکنتر و صدا کنم.

صدای الهام هنوز ضعیف به گوش می رسید:

نه بذار راحت باشه.

الهام قرص را خورد و روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست. بهار رویش را پوشاند و آرام به سمت پنجره رفت.

فرهاد را در بین درختان دید که دست هایش را توی جیبش کرده و قدم می زد. بهار با لذت به تماشای او پرداخت فرصتی مثل

این کمتر به دست می آمد.

ناگهان فرهاد سر بلند کرد و به پنجره اتاق الهام خیره شد. بهار جا خورد ولی از آنجا تکان نخورد. بعد از مکثی کوتاه از پشت

پنجره کنار رفت.

بد نشد؟ حالا نگه دختره بی حیا منو یواشکی دید میزنه.

نگاهش را روی چهره الهام چرخاند رنگ صورتش کمی برگشته بود ولی باز بیماری و رنج توی چهره اش فریاد می زد.

پرده ها را تا نیمه کشید تا نور را کمتر کند. بعد از اتاق خارج شد و در را به آرامی بست.

سیروس خان و نسرين خانم نگران توی پذیرائی نشسته بودند. با دیدن بهار سیروس خان پرسید:

حالش خوبه؟

بله نگران نباشین. دراز کشیده.

همه نفس آسوده ای کشیدند و بهار دست پویا را گرفت و به اتاقش برد تا آنجا سرگرمش کند و نگذارد سر و صدا راه بیاندازد.

فرهاد بعد از ساعتی قدم زدن برگشت. بدنش انگار کوفته بود. دلش یک خواب طولانی می خواست. وقتی وارد خانه شد به منشی

اش زنگ زد و گفت

قرار های امروزش را کنسل کند. و بعد به طرف اتاقش رفت. الهام خوابیده بود و کسی پرده ها را تا نیمه کشیده بود.

فرهاد پوزخند زد

حتما کار خانم فلورانس نایتینگله.

و برای اینکه الهام را از خواب بیدار نکند. متکایی برداشت و همانجا روی زمین دراز کشید و مثل جنینی که در شکم مادرش جمع

می شود دست و پایش را جمع کرد و خوابید.

با احساس دستی بر روی صورتش چشمهایش را بار کرد. الهام چهار زانو روبه رویش نشست بود.  
چقدر می خوابی شب شد.

فرهاد دست دراز کرد و الهام را در آغوش کشید. الهام کنار فرهاد دراز کشید و با موهایش مشغول بازی شد. سینه اش کمی درد  
می کرد ولی الهام به آن بی اعتنایی می کرد.

فرهاد چشمهایش را بسته بود که الهام صدایش زد:

فرهاد!؟

فرهاد با همان چشمان بسته و صدای خواب آلود جواب داد:

جان فرهاد!

یه چیزی بگم قول بده گوش بدی عصبانی هم نشی خوب؟

نیمی از ذهن فرهاد هنوز خواب بود:

بگو عزیزم قول میدم.

از بهار دلخور نباش.

فرهاد خسته از شنیدن نام این دختر اه کشید:

چشم دلخور نیستم.

بهار دختر خیلی خوبیه.

فرهاد بی تفاوت پاسخ داد

بر منکرش لعنت

فرهاد!؟

جان فرهاد!

بهار فقط به من گفت لباسمو عوض کنم. بقیه اش کار خودم بود.

آه فرهاد این بار بلند تر بود.

بهار دیگه چکار کرد؟

من بهار و خیلی دوست دارم.

فرهاد دیگه نتوانست تحمل کند. ناگهان نشست.

الهام!

الهام هم نشست.

تو رو خدا بس کن. از وقتی این دختر اومده تو این خونه هر کی حرف میزنه یه بهارم توش هست. به خدا خسته شدم.

الهام ناراحت از اتفاق امروز ظهر تصمیم داشت به فرهاد بگوید که دیگه اصراری به این کار ندارد و اصلا پشیمان شده. ولی در

دفاع از بهار گفت:

تو نباید درباره اون این جور حرف بزنی.

فرهاد حالا کاملا ایستاده بود. درد در سینه الهام زیادتر شده بود. صدای فرهاد بالا رفت.

چرا حق ندارم. کاملنم حق دارم. از وقتی این دختر پاشو گذاشته تو این خونه آرامش و آسایش از این خونه رفته.

مدام دارم اسم این دختر و می شنوم. بهار اینجور بهار اونجور.

باشه باشه درباره حرفایی که بت گفتم. من می خواستم تو به بهار فکر کنی به عنوان همسر.

کمی مکث کرد تا شاید درد در سینه اش کمتر شود.

اما می دونم نظرت چیه.

الهام بس کن. بس کن به خدا من زن نمی خوام چرا نمی فهمی به چه زبونی بت حالی کنم.

نه فرهاد تو متوجه نیستی.

فرهاد از کوره در رفته بود:

چرا متوجهم همون ماجرای تکراری. همون قصه ای که کی کیو بیشتر دوست داره.

نفس الهام تنگ شده بود ولی فرهاد بدون توجه به او با خشم قدم می زد.

اصلا الان می رم دست این دختره رو می گیرم و می ندازمش بیرون

الهام به سختی گفت:

فرهاد...بهار...دختر خویبه...و...

و ناگهان از شدت درد روی زمین خم شد. الهام می خواست جمله اش را اینطور تمام کند که ولی من دیگه نمی خوام تو رو تحت فشار قرار بدم. اما شدت درد به حدی بود که نتوانست.

فرهاد با دیدن وضعیت الهام با وحشت به سمتش هجوم برد. و فریاد زد:

الهام.

صورت الهام از درد جمع شده بود. فرهاد نبض او را گرفت و سراسیمه او را در آغوش کشید و از پله پائین دوید.

همه توی پذیرائی نشسته بودند. بهار اولین نفری بود که فرهاد را دید که از پله پائین می آید. ذهنش تنها یک لحظه فرمان داد.

به طرف اتاقش دوید و با سوئیچ و مانتو اش برگشت. فرهاد کنار ماشین رسیده بود که بهار گفت:

دکتر بذارینش تو ماشین من.

و خودش پشت فرمان نشست. توی خانه آشوبی به پا شده بود. خشایار به سمت در دوید و بهار به سرعت ماشین را به راه انداخت.

فرهاد سر الهام را در آغوش گرفته بود و آرام اشک می ریخت. فرهاد از همه جا بی خبر همه چیز را وارونه متوجه شده بود:

غلط کردم الهام. هر چی تو بگی. هر کار بخوای می کنم تو رو خدا حالا نه. حالا نه الهام.

بهار هم همپای فرهاد اشک می ریخت و توی دلش برای الهام دعا می کرد خودش هم نفهمید با ان حالت چطور خودش آنها را

سالم به بیمارستان رسانده.

با توجه به سابقه الهام و آشنایی دکتر با وضعیت او الهام سریعا به CCU منتقل شد. فرهاد حال خودش را نمی فهمید.

مدتی گذشت تا وضعیت الهام تثبیت شد. فرهاد لرزان و خسته روی نیمکت وا رفت. بهار تمام مدت همراه فرهاد این طرف و آن

طرف دویده بود و حال خودش از فرهاد بدتر بود.

جرات نداشت درباره الهام چیزی از فرهاد بپرسد. چهره او به مرده متحرکی می مانست که روحی در بدن نداشت. بهار نگران حال

فرهاد بود.

ساعت از یازده هم گذشته بود. ولی فرهاد خسته و بی رمق همانجا نشسته بود. بهار طی دو تماس تلفنی به خانواده فرهاد خبرها را رسانده بود.

بعد از اینکه خیالش از بابت الهام راحت شد. از بیمارستان خارج شد و با پاک آبمیوه و کیک برگشت. با تردید کنار فرهاد نشست. آقای دکتر!

فرهاد نگاهش کرد. با چشمانی به سردی یخ.

بهار اما با لبخندی گرم آب میوه را جلو برد و گفت:

ساعت یازده شما که ظهرم چیزی نخوردین.

فرهاد به پاکت آب میوه نگاه کرد و توی دلش گفت

الهام داره می میره و این دختر توقع داره من به خودم برسم.

باز به چشمان بهار نگاه کرد و بی اعتنا به آب میوه ای که به او تعارف شده بود گفت:

می دونی درد بزرگ من چیه؟

بهار از اینکه اینجور خودمانی مورد خطاب فرهاد قرار گرفته بود تعجب کرده بود. فرهاد بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب بهار

باشد انگار که با خودش حرف می زند گفت:

من فقط بخاطر الهام قلب خوندم.

بعد پوزخندی زد و در حالی که به دستهایش نگاه می کرد گفت

خیلی احمقانه اس که نه حالا نه هیچ وقت دیگه کاری از دستم بر نمی آد. باید منتظر بمونم تا جون دادنشو تماشا کنم.

و چنگی توی موهایش زد. بهار از دیدن رنج فرهاد از درون می سوخت:

کاش می تونستم قلبم و بدم به الهام تا غصه تورو نبینم. خدایا کسی که توی این دنیا منتظر من نیست میشه جای الهام منو ببری؟

بعد سرش را پائین انداخت. قطره اشکی روی گونه اش روان شد. فرهاد مثل مجسمه ای نشسته بود و بهار آرام اشک می ریخت.

مدام از خودش می پرسید چکار می تونم بکنم. چکاری از دستم بر میاد؟

بعد بلند شد و به طرف نمازخانه رفت.

ذهن فرهاد ولی آشفته تر از آنی بود که بهار تصور می کرد. او به اتفاقات امروز فکر میکرد

الهام این روزا خیلی تحت فشار بوده. همشم تقصیر منه احمقه. نه من چه گناهی کردم. مقصر این دختره اس. باید یه فکر اساسی بکنم. نمی خوام الهام بیشتر از این تحت فشار باشه.

الهام خانم تو بردی. من کم آوردم.

بعد نگاهش را به سمتی که بهار لحظاتی پیش نشسته بود گرداند و به جای خالی بهار خیره شد.

بهار که از نمازخانه خارج شد فرهاد همچنان روی نیمکت نشسته بود. پاکت آب میوه دست نخورده بود. بهار اخم ظریفی کرد و در حالی که کنار فرهاد می نشست گفت:

با خودتونم لج کردن آقای دکتر.

فرهاد با صدای بهار از تفکرات دور و درازش خارج شد.

بله!؟

دلتون نمی خواد که الهام خانم وقتی برمی گردن خوه مجبور شن از شما پرستاری کنن

فرهاد با خودش حرف میزد

الهام تو واقعا اینو از من می خوای؟

آبمیوه تونو بخورین لطفا

یعنی امشب بش بگم؟

آقای دکتر!

نه باشه فردا

آقای دکتر!

فرهاد نالید:

الهام!

و آبمیوه را از دست بهار چنگ زد.



بلند شید بریم خونه. شما حتی به لباس مناسبم نپوشیدین.

فرهاد به قیافه خودش با ان گرمکن ورزش و تی شرت نگاه کرد. حتی با همان دمپایی های رو فرشی اش آمده بود.

شما که خودتون دکتربین می دونین اینجا موندن شما فایده ای نداره. الان مادرتون هم نگران شما هم نگران الهام خواهش می کنم.

فرهاد کوتاه آمد. ولی اول به سراغ الهام رفت و به او که توی انبوهی از سیم و دستگاہ گم شده بود نگاه پر دردی انداخت و بعد آرام همراه بهار رفت.

بهار ماشین را روشن کرد و فرهاد سرش را به صندلی تکیه داد. بهار در خواب هایش هم چنین لحظه ای را تصور نکرده بود. زیر

سقفی به این کوچکی اینقدر نزدیک هوایی که فرهاد نفس می کشد او هم نفس بکشد.

تنها یک چیز بود که او را آزار میداد. بد شدن حال الهام این هدیه را به او داده بود.

فرهاد بی توجه به حال مادر و پدرش مستقیم به اتاق خودش رفت. جای خالی الهام قلبش را می خراشید. روی تخت دراز کشید.

بوی تن الهام را می داد.

کاش زودتر به حرفت گوش کرده بودم. همش تقصیر منه. همش تقصیر منه.

فرهاد توی خودش جمع شده بود. باید کاری می کرد باید حرفی می زد. نمی توانست به خواسته الهام تن دهد ولی نباید اجازه

میداد این اتفاق دوباره تکرار میشد. باید یک بار برای همیشه این بازی مسخره را تمام می کرد.

ناگهان از فکری که به ذهنش رسیده بود درجا نشست. تنها راه حل ممکن همین بود.

فرهاد بلند شد و کلافه توی اتاق به قدم زدن پرداخت. داشت تمام زوایای موجود را بررسی می کرد.

اینقدر راه رفت تا پاهایش خسته شد. نزدیک صبح بود که به نظرش رسید فکر همه چیز را کرده. تنها یک مشکل بود آن هم

راضی کردن بهار بود.

با خوشحالی از راه حلی که به ذهنش زده بود به از اتاق بیرون دوید ولی ناگهان متوجه ساعت شد.

دیونه ساعت سه صبه کجا داری میری؟

برگشت و یکی از لباسهای الهام را برداشت و در حالی که آن را در آغوش می فشرد گفت:

من به هیچ زنی غیر از تو دست نمی زنم الهام.

و در حالی که به تصویر خیالی الهام لبخند می زد به خواب رفت.

صبح فردا را تمام در بیمارستان در کنار الهام گذرانده بود. وضعیت او بهتر بود به هوش بود ولی می بایست توی سی سی یو بماند

به تشخیص دکتر معالجش که دوست و استاد فرهاد بود الهام می بایست یک شب دیگر آنجا بماند.

دکتر امجدی فرهاد را کناری کشاند و گفت

من باید به تو چی بگم. تو که شاگرد کودنی بودی. می خوای زنت و بکشی. می دونی چه استرسی بش وارد شده.

فرهاد سر به زیر گوش میداد.

اگه یه بار دیگه این اتفاق بیافته من هیچ تضمینی نمی دم.

همه ملاقات کنندگان از پشت شیشه الهام را دیدند و رفتند. آنجا بهار برای اولین بار خانواده الهام را دید. مادر الهام چنان اشک

می ریخت که بهار و نسرين خانم هم همراه او به گریه افتادند.

با التماس و خواهش اجازه دادند مادرش شب را کنارش بماند.

همه خسته و بی رمق به خانه برگشتند. بهار داشت از پله ها بالا می رفت که فرهاد صدایش زد:

بهار خانم!

بهار فکر کرد اشتباه شنیده. فرهاد او را صدا زده بود. او را خطاب قرار داده بود. برگشت و با نگاه پر از سوالی به او خیره شد.

فرهاد بدون نگاه کردن به او گفت:

میشه بیاین کتابخونه. می خوام باهاتون صحبت کنم.

بهار نیشگونی از پایش گرفت. فکر میکرد خواب است و دارد یک رویای شیرین می بیند. فرهاد از او خواسته بود که با او صحبت

کند. آن هم تنها!

در مورد چه موضوعی می خواد بامن صحبت کنه. نکنه برای الهام اتفاقی افتاده باشه. خدایا کمک.

فرهاد بدون هیچ حرف دیگری رفت و بهار را مبهوت به جا گذاشت.

بهار با گامهایی لرزان به طرف قسمت غربی رفت. روبروی در کتابخانه ایستاد و در زد

بفرمائید!

بهار در را بار کرد و وارد شد. فرهاد چراغ را روشن نکرده بود تنها یکی از پرده ها را کمی کنار زده بود. دست در جیب به منظره بیرون خیره شده بود.

بهار چقدر از این حالت فرهاد لذت می برد. سعی کرد صدایش نلرزد.

من در خدمتم.

فرهاد چرخید و بهار احساس کرد تمام اتاق از بوی عطر فرهاد پر شد.

خدایا غش نکنم. بهار ادم باش الان می فهمه. فکر میکنه چش زنشو دور دیدی.

فرهاد گلویش را صاف کرد.

من به خواهشی از شما داشتم.

بهار متعجب و منتظر به فرهاد خیره شد.

هر کاری از دستم بر بیاد کوتاهی....

فرهاد جمله بهار را قطع کرد.

لطفا با من ازدواج کنین!

بهار بهت زده به فرهاد نگاه کرد. فرهاد وقتی نگاه بهار را دید توی دلش گفت:

فرهاد گند زدی.

نگاه بهت زده بهار کم کم رنگ خشم گرفت. لب هایش می لرزید. از میان لبهای چفت شده اش تنها توانست بگوید

براتون متاسفم آقای دکتر.

و با یک چرخش سریع از کتابخانه خارج شد. فرهاد وامانده روی مبل وا رفت. پیش بینی همه عکس العملی از بهار داشت غیر از

این.

بهار با گامهایی لرزان پله ها را پائین رفت. مغزش کاملاً قفل کرده بود. تنها چیزی که به ذهنش رسید چهره رنج کشیده الهام بود.

این لحظه را هزار بار توی ذهن در حالتهای مختلف برای خودش در رویاهایش تجسم کرده بود. در تمام آنها رویاها از همان ابتدا

خبری از الهام نبود.

آن تصورات هم فقط در همان مرحله رویا باقی می ماند. چون تصویر روشنی از الهام در تمام آن تصورات همراهش بود.

بهار به اتاقش رفت. دیگر جای ماندن نبود.

چمدانش را از زیر تختش بیرون کشید. لباسهایش را بدون مرتب کردن توی آن چپاند. وسایلش را توی کیف دستی اش ریخت و

در حالی که مهار اشکهایش از دستش خارج شده بود از پله سرازیر شد.

فرهاد که بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش از کتابخانه خارج شده بود بهار را دید که چمدان به دست از پله ای شرقی پائین می

آید.

از همان جا صدایش کرد.

بهار خانم!

بهار بی توجه به او از در شرقی خارج شد. فرهاد دواو دوان به طرف در اصلی رفت.

بهار ماشین را روشن کرد و خشایار را که در میان درختان مشغول رسیدگی به گلها بود صدا زد.

آقا خشایار در و باز کنین.

و دهنده عقب گرفت و به طرف در اصلی رفت. قبل از اینکه به در برسد. فرهاد بی توجه خودش را توی مسیر قرار داد. بهار با

دیدن او روی ترمز زد.

فرهاد با همان ژست دوست داشتنی در مقابل بهار ایستاده بود. دست هایش در جیب و آستین های پلیور بهاره اش را تا روی

ساعدهش بالا زده بود.

اشک های بهار با دیدن این صحنه شدت بیشتر گرفت. فرهاد با دیدن حال بهار به سمت در راننده رفت. در را باز کرد و آرام

گفت

من می رونم.

بهار بدون هیچ مقاومتی پیاده شد و جایش را به فرهاد داد. فرهاد به حرکت در آمد و از مقابل چشمان گرد شده خشایار از در

خانه خارج شد.

هیچ کدام نمی توانستند چیزی بگویند. فرهاد بالاخره سکوت را شکست.

خواهش می کنم اول به حرفای من گوش بدین، بعد هر قضاوتی خواستین درباره من بکنین.

بهار فقط اشک می ریخت. این لحظه را اینجور تصور نکرده بود. خواستگاری فرهاد از او در یک کتابخانه تاریک در حالی که

همسرش داشت توی بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم می کرد.

او این فرهاد را نمی خواست او فرهاد را جور دیگری شناخته بود. مردی که بخاطر همسرش از خواسته های خودش گذشته بود.

مردی که در مقابل همه چیز ایستاده بودو پشت همسر بیمارش را خالی نکرده بود. او این فرهاد را نمی شناخت.

دستمالی برداشت و اشکهایش را که کش آمده بود روی صورتش را گرفت. فرهاد به بهار نگاه کرد. نگاه معصوم بهار که در

دریایی از اشک غرق شده بود او را از آنچه می خواست بگوید پشیمان کرد.

لب گزید و گفت

اجازه میدین بریم به جایی من حرفامو بزنم. و چون عکس العملی از بهار ندید خودش کنار کافی شاپی نگره داشت.

بهار خانم خواهش می کنم.

بهار گیج و منگ پیاده شد و به دنبال فرهاد به راه افتاد. فرهاد در را برای او باز کرد و باز این کار دل بهار را بیشتر خون کرد.

این کار درسته؟ الهام اگه بفهمه به من چی میگه!

فرهاد میزی را به بهار نشان دادو آن دو در مقابل هم نشستند. بهار سر به زیر بود. نمی توانست به چشمهای فرهاد نگاه کند.

گارسون سرمیز آنها حاضر شد.

چی میل دارین؟

بهار توی حال خودش بود. فرهاد صدایش زد:

بهار خانم!

بهار سرش را بالا آورد. و به فرهاد نگاه کرد. فرهاد سعی کرد به چشمان او نگاه نکند.

چی می خورین؟

بهار در حال که صدایش هنوز به خاطر کنترل گریه اش می لرزید پاسخ داد:

من...؟ آب می خوام.

فرهاد ناخودآگاه به بهار نگاه کرد و از آن حالت کودکانه ای که چهره او پیدا کرده بود لبخند کوچکی روی لبهایش شکل گرفت.

رو به گارسون گفت

یه آب معدنی برای خانم بیارین. یه ترک بدون شکر برای من.

گارسون سری تکان داد و در حالی که آنها را یادداشت می کرد. دور شد.

بهار گریه نمی کرد ولی چشمانش را لایه ای از اشک پوشانده بود که به حالت معصومانه او بیشتر دامن می زد. فرهاد برای اینکه

بتواد راحت تر حرفش را بزند نگاهش را به میز دوخت و گفت

شاید شما در جریان خیلی از مسائل نباشین. و الان فکرای ناجوری درباره من بکنین. ولی واقعیتش اینکه که من منظورم و بد

مطرح کردم. حرفی که زدم اصلا اون چیزی نبود که منظور داشتم.

فرهاد سرش را بالا گرفت تا تاثیر حرفش را بر بهار بهتر ببیند ولی او با همان چشمان اشک آلود و این بار پر از سوال به فرهاد

نگاه کرد. فرهاد توی دلش نالید:

تو رو خدا اینجوری نگام نکن از خودم بدم میاد.

بعد نفسش را پر صدا بیرون داد و ادامه داد:

راستش..من و الهام...یعنی از وقتی که الهام مشکل ...پیدا کرد..ما...

و مستاصل شد که چطور حرفش را ادامه بدهد.

منظورم اینه که...یعنی از نظر مسائل زناشوئی...

بهار که فوراً متوجه منظور فرهاد نشده بود برای اینکه او را و خودش را از این وضعیت نجات بدهد با دست پاچگی گفت

در جریان هستم.

فرهاد یک لحظه با تعجب به چهره گلگون بهار نگاهی انداخت. خودش هم لبش را گزید

خدایا ببین این الهام چه بلایی سرم داده که مجبورم از خصوصی ترین مسائل زندگیم با یه دختر بچه حرف بزنم.

بعد آه آسوده ای کشید. گارسون رسید و سفارشات را تحویل داد و رفت.

بهار یک لیوان آب برای خودش ریخت و وقتی نگاه فرهاد را دید که به او خیره شده بود و انگشتش را روی لبه فنجانش می

چرخاند خجالت زده لیوان آبش را تعارف کرد:

بفرمائین دکتر!

فرهاد به خودش آمد و نگاهش را به بخار فنجان دوخت. بهار آبش را سر کشید و منتظر ماند. و وقتی دید که فرهاد ادامه نمی

دهد با تردید گفت:

آقای دکتر! من منتظرم.

فرهاد یک لحظه به بهار نگاه کرد و باز درحالی که آه می کشید گفت:

از وقتی الهام متوجه شد که باید پیوند بشه نا امید بود نا امید تر شد. بعد هم شروع کرد به زدن یه سری حرفها که برای من خیلی

سخت بود.

بهار مشتاق به دهان فرهاد چشم دوخته بود.

می گفت با این وضعی که داره...یعنی...ممکنه...

درد چهره فرهاد را پوشانده بود. بهار متوجه غم عظیم او شد و باز برای اینکه او را از این شرایط در بیاورد گفت

بله...بقیه اش.

فرهاد کمی از قهوه اش را نوشید و گفت:

خلاصه شروع کرد برای من زن پیدا کردن. می گفت. می دونه...بعد از ...الهام ...من سراغ...زن دیگه ای نمیرم.

بعد پوزخندی زد و ادامه داد:

به خیال خودش می خواد پیش گیری کنه. از اون موقع آسایش من قطع شده. هر دختر یو که میدید فوراً می گفت همین خوبه. سر

دوتاشون هم حسابی مشکل پیدا کردم باهاش تا بالاخره بی خیال شد.

بهار از چیزهایی که می شنید واقعا شوکه بود. حالا روح بزرگ الهام را بیشتر می شناخت. تصور کرد اگر جای الهام بود می

توانست به این راحتی از عشقش دست بکشد و او را به دیگری پیش کش کند؟

تنها یک کلمه توی ذهنش تکرار میشد.

هرگز!

فرهاد بدون توجه به بهار داشت به حرفش ادامه داد. حالا به سخت ترین قسمتش رسیده بود. زیر چشمی به بهار نگاه کرد.

تا اینکه شما اومدین.

گوش بهار زنگ زد.

اینجا چه خبره.

الهام... شمارو... پیش.. نهاد داد به من.

مغز بهار سکوت کشید. و انگار که او را از ارتفاع بلندی رها کرده باشند دلش فرو ریخت. دستانش را دور شیشه آبش حلقه کرد

تا لرزششان را از فرهاد پنهان کند.

خدایا الان می میرم.

الهام او را به فرهاد پیشنهاد داده بود برای ازدواج با فرهاد به عنوان همسرش به عنوان کسی که آرزوهای فرهاد را برآورده کند.

ولی اون که شرایط منو می دونه. الهام دیونه شده.

طاقت نیاورد وبا صدایی که سعی داشت هیجان را در ان خفه کند پرسید:

خود الهام!؟

فرهاد سر تکان داد. بهار گیج شده بود. که فرهاد دنباله حرفش را گرفت:

سر اونای دیگه الهام زود کوتاه امد. ولی شمارو... نه. هر روز و هر شب حرف از شما و خوبی هاتون بود. تا دیروز... که

بهار یاد اتفاق دیروز افتاد. یعنی اتفاقی که برای الهام افتاده بود با این موضوع اتباط داشت. یعنی الهام بخاطر او به این روز افتاده

بود. دلش می خواست فریاد بزند و به فرهاد بگوید که برود سر اصل مطلب.

از جون من چی می خوای فرهاد. جونمو؟

دیروز باز صحبت سر شما بود. منم عصبانی شدم. الهام داشت روی حرفش پا فشاری می کرد که نفهمیدم چی شد حالش بد شد.



نگاه فرهاد غم زده به بهار دوخته شد

حالا من از شما کمک می خوام میدونم حق ندارم با زندگی شما بازی کنم. می دونم. این نامردی در حق شماست ولی این تنها راه

که الهام دست از این کارش برداره.

بهار گیج تر از قبل پرسید:

شما از من چی می خواین؟

فرهاد برای اینکه نگاه معصوم بهار او را پشیمان نکند نگاهش را به فنجانش دوخت و گفت:

می خوام یه مدت ...نقش...نقش...همسرمنو...بازی کنین.

باز همه چیز توی مغز بهار قاطی شده بود. بهار این را فهمیده بود که فرهاد از او می خواست همسرش شود ولی کلمه نقش را

درست متوجه نمیشد:

نقش همسرتون و؟

فرهاد لبش را از خجالت گزید.

بله. من می دونم الهام داره از روی احساسات تصمیم می گیره. اگه من به خواسته اش تن بدم یه مدت بعد پشیمون میشه. برای

همین به کمک شما احتیاج دارم. اگه قبول کنین. من تا ابد مدیون شما.

فرهاد انگار دیگه نمی توانست جلوی خودش را بگیرد.

باور کنین از سر ناچاری به شما رو اوردم. اگه قبول کنین که یه مدت کوتاه نقش همسر منو جلوی الهام بازی کنین. جوری که

خیال کنه من به حرفش گوش دادم منو یه عمر شرمنده خودتون کردین. باور کنین. من هیچ توقعی از شما ندارم. به الهام می گیم

رفتیم محضر عقد کردیم همه چیز مثل یه نمایشه. وقتی الهام پشیمون شد یه شخص سوم این وسط بازی نمی خوره.

فرهاد نگاه پر اضطرابش را به بهار دوخت. رنگ بهار پریده بود:

وای از حال نره. باز من نفهمیدم دهنم و باز کردم و هر چی رسیدم گفتم.

بهار همه جا را تار میدید. فرهاد از او چه می خواست؟ واقعا قصد کرده بود جانش را بگیرد؟ اگر فرهاد برایش یک شخص عادی

بود شاید می توانست ولی می توانست تنها نقش همسر مردی را بازی کند که در تمام رویاهایش همسر واقعی اش بود.

باید می رفت اگر تنها یک لحظه دیگر مقابل فرهاد می نشست حتما از حال می رفت. بلند شد. ترس توی نگاه فرهاد نشست.

کجا؟

بهار رفت بدون هیچ حرفی. فرهاد دنبالش دوید.

بهار خانم.

صدایش بغض داشت.

بخاطر الهام. اگه یه بار دیگه این اتفاق بیافته می میره...اون می میره

صدای فرهاد شکست

الهام می میره.

بهار ایستاد. سینه اش می سوخت از غصه فرهاد دلش آشوب شده بود. بهار نگاهی به آسمان انداخت. آرام ناله کرد:

خدایا. سهم من از دنیا فقط غصه اس؟

او هم بغض کرده بود. آه کشید و گفت

بذارین فکر کنم.

و توی ماشینش نشست و رفت.

لبخند نیم بندی روی لبهای فرهاد شکل گرفت. دلش می گفت این فرشته معصوم نمی تواند نسبت به زندگی یک نفر بی تفاوت باشد.

دستهایش را توی جیبش کرد و قدم زنان به طرف خیابان رفت.

بهار توی خیابان می چرخید. اصلا نمی توانست فکر کند. دلش می خواست جایی تنها باشد. دلش نمی خواست به خانه سادات خانم برود. از خودش پرسید.

چرا نباید جایی داشته باشم که مال خودم باشه. چرا باید به این اون وابسته باشم. الان بهرام و بهنام کجان. بهناز یادش رفته خواهری به اسم بهار داره.

به شدت احساس بی پناهی کرد. باید جایی می رفت که بتواند به تنهایی فکر کند. جایی که مال خودش باشد. و با یک تصمیم

ناگهانی به سمت خانه اعتمادی ها برگشت.

نگاهش را توی خیابان چرخاند و در مقابل یک مشاور املاک توقف کرد.

در را باز کرد. و مستقیم به طرف میز روبروی در رفت.

سلام. یه آپارتمان یه خوابه می خوام. رهن بدون اجاره. توی همین محل تا فردا هم باید برام پیدا کنین. مبلغ رهنش مهم نیست

فقط تمیز باشه. کاعذی از روی میز برداشت شماره اش را نوشت و مقابل مرد گذاشت. با این شماره تماس بگیرین.

و بدون هیچ حرف دیگری از آنجا خارج شد. مرد مثل اینکه شماره بهار گنج با ارزشی باشد کاغذ را چنگ زد و توی جیبش

گذاشت و سریع شروع به گرفتن یک شماره کرد.

فرهاد مغموم و خسته به خانه برگشت.

اگه بر نگرده. اگه زنگ نزنه. جواب الهام و چی بدم؟

فرهاد چنگی به موهایش زد. یاد آن باری که بهار بخاطر او رفته بود افتاد. الهام چقدر گرفته و پکر شده بود. همه چیز را از چشم

او دیده بود.

بهار...لطفا برگرد.

و به آسمان نگاه کرد

خدایا...

و ماند چه بگوید. شرم زده سرش را پائین انداخت و وارد خانه شد.

بهار وقتی به خودش آمد خود را جلوی خانه بهرام دید. یک لحظه احساس دلتنگی شدید کرد.

پیاده شد و زنگ را زد.

پرستو از دیدن بهار شوکه شد و بعد با خوشحالی او را در آغوش گرفت.

بهار!

بهار لبخند زد. و با پرستو وارد خانه.

خیلی بی معرفتی دختر. کجایی خبری ازت نیست؟

من دنبال زندگیم.

امیر حسین دلش برات یه ذره شده.

بعد صدایش را بلند کرد و داد زد:

امیر حسین عمه بهار آمده!

امیر حسین به سرعت جت از توی اتاق بیرون دوید و توی بغل بهار پرید.

بهار صورت امیر حسین را بوسه بارن کرد.

فدات شم. دلم برات یه ذره شده بود.

پرستو گله کنان گفت:

برای همین پاشه ی در خونمون و از جا در آوردی؟

بهار باز هم لبخند زد و گفت:

شرمنده زن داداش. شما ببخشین.

پرستو ابرویی بالا انداخت و گفت

رسمی شدی!

بهار خودش را با امیر حسین که روی پاهایش نشسته بود مشغول کرد و چیزی نگفت.

پرستو به آشپزخانه رفت. و بهار در حالی که با موهای امیر حسین بازی می کرد فکر کرد آیا در این باره با پرستو صحبت کند یا

نه.

بعد یادش افتاد که پرستو طرفدار مشورت با خانواده است.

سر صادق یادت رفت چه مکافاتی درست شد. حالا هم حتما میگه به بهرام بگم.

بعد هر چه فکر کرد نتوانست عکس العمل بهرام و بهنام را مجسم کند.

پرستو سینی چای را مقابل بهار گذاشت. بهار به پرستو نگاه کرد. توی ذهنش درگیری بین گفتن و نگفتن راه افتاده بود.

پرستو متعجب گفت

حالا چرا به من زل زدی؟

بهار نگاهش را گرفت و در حالی که امیر حسین را کنارش می نشانده گفت:

تو فکر بودم حواسم نبود.

چه خبر از محل کارت؟

هیچی!

مادره کی بر می گرده؟

معلوم نیس. هر وقت عمل شوهرش تمام شه.

پرستو سکوت کرد. بهار هم اینقدر فکرش مشغول بود که نمی توانست حرفی برای گفتن پیدا کند. چایش را برداشت و مزه مزه کرد.

سراغی از بهنام نمی گیری؟

بهار پوزخند زد.

حال نگار چطوره؟

خوبه. بچه زیاد اذیتش نمی کنه.

از بهناز اینا چه خبر.

بی خبر نیستیم. چند شب پیش اینجا بودن.

دلم برای دو قلوها تنگ شده.

چرا نمی ری سراغشون؟

بهار شانه ای بالا انداخت و گفت

سر فرصت میرم.

چایش تمام شده بود.

امیر حسین را بوسید و بلند شد. پرستو پرسید:

کجا؟ تا نهار چیزی نمونده همین جا بمون.

بهار کفشهایش را پوشید و گفت

ممنون باید برم. کار دارم.

پرستو دنبال بهار آمد و با تردید گفت:

بهار! چیزی می خواستی بگی؟

بهار کنار در ایستاد و به پرستو نگاه کرد:

به داداش بهرام بگو بهار به دختر شونزده ساله نیست. به زن بیست و سه ساله اس.

خداحافظ

و از در خارج شد.

پرستو مانده بود که منظور حرف بهار چیست.

باز می خوام چکار کنی دختر؟

فرهاد که وارد خانه شد با چهره نگران مادرش رو به رو شد.

فرهاد! برای الهام اتفاقی افتاده؟

فرهاد معجب به مادرش نگاه کرد:

الهام! نه چطور مگه؟

خشایار گفت با بهار با عجله رفتن بیرون.

فرهاد سرش را پائین انداخت و در حالی که با کفشش به پایه مبل ضربه می زد گفت

نه می خواست بره بیرون. دیدم به کم حالش خوب نیست، رسوندمش.

نسیرین خانم نگران تر شد.

برای خونواده اش اتفاقی افتاده؟

ها؟ نمی دونم چیزی نگفت.

واقعا که فرهاد. توام چیزی نپرسیدی؟

من؟ نه برای چی باید پرسم؟

نسرین خانم کلافه به طرف تلفن رفت

مامان می خوای چکار کنی؟

می خوام زنگ بزوم بینم کجاست؟

مامان چکار دارین اخه!

یعنی چی چکار دارم. نباید بفهمم دختره چش شده که یهو بی خبر گذاشته رفته.

صبر کنین حتما خودش خبر میده. اینقدرم بی فکر نیس دیگه.

نسرین خانم مردد به تلفن نگاه کرد. انگار که دارد به بهار نگاه می کند.

فرهاد که تردید مادرش را دید برای اینکه او را مطمئن کند گفت

اگه تا شب تماس نگرفت اونوقت زنگ بزنین.

بعد با لحن طلبکاری ادامه داد

اسیر که نیاوردین! بنده خدا زندگی داره واسه خودش.

بعد هم برای اینکه صحبت بیشتر از این کش نیاید به طرف اتاقش به راه افتاد. فردا الهام بر میگشت و اگر تا آن موقع خبری از

بهار نمی شد چه باید جواب الهام را می داد.

کلافه روی تختش دراز کشید. چهره بهت زده و چشمان اشک آلود بهار جلوی چشمش رژه می رفت.

یعنی قبول میکنه؟

بعد تصویر الهام پیچیده در سیم و دستگاه توی نظرش آمد و چیزی توی سینه اش گر گفت.

یعنی می تونم الهام و قانع کنم؟ نکنه بفهمه دارم بازیش میدم. حتما دلخور میشه.

سرش را تکان داد که دیگر به این موضوع فکر نکند. البته ته دلش می خواست که بهار جواب رد بدهد و او با خیال راحت همه

چیز را گردن بهار بیاندازد.

نه آگه اینجور بشه الهام خودش راضیش می کنه.

سعی کرد به فردا که الهام به خانه می آید فکر کند. لبخندی روی لبش آمد. یاد الهام هم تمام وجودش را به آتش می کشید.

همین که در کنارش بود برایش کافی بود. الهام همه زندگی اش بود.

عکس الهام را از روی عسلی برداشت و به چشمان جادویی اش خیره شد.

چه رازی توی این چشماست که وقتی بشون نگا می کنم آتیشم میزه.

عکس الهام را در آغوش گرفت و چشمهایش را بست.

بهار مجبور شد به خانه سادات خانم برگردد. ماشین را مقابل خانه پارک کرد و پیاده شد. مردی روبروی خانه سادات خانم

چمباتمه زده و به دیوار تکیه داده بود.

بهار گذری نگاهی به او انداخت

این کیه دیگه. شکر خدا معتاد تو محل نبود که اینم پیدا شد. در را بست و دزدگیر را زد. به طرف در خانه رفت که صدای کم

رمقی شنید

سلام فرشته خانم.

بهار برجا میخکوب شد. این جمله و این صدا به گوشش آشنا بود. با تردید برگشت. صادق پژمرده و خمیده در مقابلش ایستاده

بود.

چهره اش به سختی قابل شناسایی بود. شاخه های سفید مو در بین موهایش دیده میشد. از کنار لب تا روی گردنش رد زخمی

کهنه ادامه داشت.

از ان چهره جذاب و ان اندام موزون خبری نبود. در مقابل بهار جوانی ایستاده بود که به طور کامل نابود شده بود.

صدای خش دار صادق او را از بهت خارج کرد:

میبینی با من چه کردی بهار!

بعد اسم او را زیر لب تکرار کرد.



بهار!

بهار مانده بود چه بگوید کمی ترسیده بود. انگار یادش رفته بود که او دیگر ان دختر شانزده ساله نیست و صادق هم ان جوان

شورور زور گو.

با اضطراب نگاهی به اطرافش انداخت. که صادق به سختی گفت

تمام این سالها عکس صورتت اینجا بود.

و با انگشت ضربه های کوتاهی به شقیقه اش زد.

هر کار کردم پاک نشد. تو با من بد کردی دختر. حال و روزم و می بینی؟ تو باعث بدبختی من شدی.

حرف ها توی دهانش کش می آمد بهار کفری شده بود.

هنوز از خود راضی و خودخواه.

بهار بالاخره به حرف آمد. با انزجار پرسید

هیچ وقت از خودت پرسیدی تو چه به سر زندگی من آوردی؟

صادق سعی کرد پوزخند بزند. ولی لبهایش به طرز مسخره ای تنها کج شد.

آمار تو دارم که با ما از بترون می پری.

صادق بین جمله هایش مکث می کرد انگار که می خواست برای ادای جمله بعدی انرژی پیدا کند.

ولی من برای فراموش کردن تو این ریختی شدم. می خواستم یادم بره اون صورت اون چشما می خواستم یادم.

بس کن!

نه! می خوام تا ابد عذاب وجدان داشته باشی. تا بدونی با من چه کردی.

بهار با دو گام بلند خودش را مقابل صادق رساند با نفرت توی چشمان صادق نگاه کرد و گفت:

برو گمشو. اونی که باید عذاب وجدان داشته باشه. توه احمقی نه من.

اونی که زندگیش نابود شده منم نه تو. بدبخت.

صادق بهت زده به چهره کبود شده از خشم بهار خیره شد. و گامی به عقب برداشت.

بهار گام دیگری به طرف او برداشت و با همان نفرت از میان دندان های چفت شده گفت:

برو که تا آخر عمرم بدبخت شدم بخاطر تو و کار احمقانه ات. بخاطر توه خود خواه. فهمیدی. اونی که بدبخت شدم منم نه تو.

مسبب بدبختی تو خودتی. ولی مسبب بدبختی من تویی!

صادق در هم شکسته و فروریخته گام دیگری به عقب برداشت و گفت

ولی من خاطرت و می خواسم

صدای بهار فروکش کرد و لحنی پر حسرت گرفت

تو اصلا نمی فهمی خاطر خواهی یعنی چی. حالا هم برو. فقط برو.

صادق نگاه حسرت باری به بهار کرد و با گامهایی لرزان و پشتی خمیده از او دور شد. بهار دیگر بهار او نبود. نگاهش نگاه یک زن

رنج کشیده خشمگین بود نه یک دخترک سر به زیر و معصوم.

بهار با نگاهی به اشک نشسته به صادق نگاه کرد و توی دلش گفت:

خدایا کمکش کن.

سادات خانم از دیدن بهار خوشحال شد. مریض بود و کسی نبود تا مراقبش باشد. بهار دلسوزانه به چهره نورانی او که رنگ پریده

می نمود نگاه کرد. او جای مادرش بود.

در روزها بی پناهی اش او تنها پناهنده شده بود. در روزهایی نا امیدیش او امیدش شده بود. تصمیم گرفت. ان شب را پیش سادات

خانم بماند.

نسرین خانم چشم به ساعت دوخته بود سیروس خان برای دلداری دادن او گفت

بهار زنگ می زنه تو هنوز این دختر و شناختی.

نسرین خانم سعی کرد این حرف را بپذیرد ولی باز هم ته دلش شور میزد.

با صدای زنگ تلفن انگار که دنیا را به او داده بودند. خودش گوشی را برداشت. صدای آرام بهار توی گوشی پیچید.

سلام.

سلام دخترم!

شرمنده ام نسرين خانم بي خبر رفتم.

نه عزيزم فرهاد گفت حالت خوب نبوده رسوندت. مشكلي پيش آمده؟

بهار كه از خرف شنیده خوشحال شده بود گفت

نه ان شا... كه چیزی نیست. سادات خانم کمی مریضه. کسی و نداره من فعلا پيشش هستم.

باشه عزيزم هر جور راحتی.

زحمت پويا می افته گردن شما.

اصلا نگران پويا نباش. گلنازم هست. يه جوری سرگرمش می کنیم.

ممنون نسرين جون. خبرتون می کنم.

باشه عزيزم.

نسرين خانم با آسودگی گوشی را گذاشت. سيروس خان با کنجکاوی پرسيد

ماجرا چی بود؟

سادات خانم همون فاميلشون كه بهار پيشش زندگی می كرد. مریض شده اينم رفته پيشش

سيروس خان در حالی كه به نشلنه تأييد سر تكان میداد پيشش را آماده كرد و گفت

خوب حق داره. بالاخره جای مادرشه.

آره همین طوره.

بهار مشغول رسیدگی به سادات خانم بود كه تلفنش زنگ زد.

بله؟

خانم... بهار راد؟

بله! خودم هستم.

صبح تشرف اوردين بنگاه ما.

بله بله.

چند مورد براتون پیدا کردیم. کی وقت دارین بیان ببینین؟

چند مورد هست؟

سه مورد.

تا کی هستین؟

ما تا نه، نه نیم هستیم.

سعی می کنم پیام لااقل به موردشو امشب ببینم. لطف کردین

خواهش می کنم.

بهار متفکر به گوشی اش چشم دوخت احساس صبح را نداشت که تصمیم گرفته بود برای خودش خانه ای مجزا بگیرد. هنوز

سادات خانم را داشت و برادرانش آنقدر هم بی کس نبود که بخواهد تنها زندگی کند.

ولی یک حس وادارش می کرد برود و خانه ها ر ببیند.

فوقش میگم پشیمون شدم.

و با این فکر از جا برخواست تا برای سادات خانم غذایی تهیه کند.

غذای سادات خانم را که آماده کرد. سراغ او رفت. توی رختخوابش دراز کشیده بود جهره اش رنگ پریده بود و بی رمق با

تسبیحش ذکر می گفت

بهار لبخندی به روی پیرزن مهربانی که در روزهای سخت تنها پناهش بود پاشید و گفت

سادات خانم من کی دو ساعتی بیرون کار دارم. می رم و میام.

باشه عزیزم راحت باش. تو رو هم بهزحمت انداختم.

این حرفا چیه شما کاری کردین که من دوباره طعم مادر داشتن و احساس کنم.

سادات خانم آهی کشید و با صدای آرامی گفت

خدا مادرتو رحمت کنه. زن بی نظیری بود. باعث افتخاره که منو به مادری قبول داشتی.

بهار خم شد و گونه اش را بوسید. لباس هایش را پوشید

سادات خانم غذاتون آماده اس براتون بیارم.

نه عزیزم. اشتهایی ندارم.

باشه هر جور راحتین.

وقتی می خواست از در خارج شود. سادات خانم صدایش کرد

بهار جان!

بهار برگشت. لبخند مهربانی چهره اش را پوشانده بود.

حلالم کن دخترم.

دل بهار جوری شد. با این حال لبخند زد و گفت

شرمنده ام نکنین سادات خانم. شما باید منو حلال کنین.

بعد هم از در خارج شد. ولی دلش شور میزد.

بهتره نرم. خونه می خوام چکار؟

ولی باز هم سوار شد و به راه افتاد.

فعلا که پیش خونواده اعتمادی موندگارم. بعدم میام پیش سادات خانم. مثل مادرمه. مجبورم برم تنهایی زندگی کنم.

ولی باز هم برنگشت و بع راهش ادامه داد. وقتی رسید. صاحب بنگاه حسابی تحویلش گرفت.

خیلی خوش آمدین خانم راد. اگه وقت داشته باشین دو تا موردش نزدیکه می تونین ببینین.

بهار با تردید همراه مرد رفت. خانه ها هر دو زیبا و تازه ساز بودند. یکی شان خیلی بزرگ بود و لی ان یکی را بهار پسندید. بعد

هم بهار را وادار کرد مورد سوم را هم همان شب ببیند.

مورد سوم واقعا مورد پسند بهار واقع شد. توی ذهنش شروع کرد خانه را مبله کردن.

و یک لحظه از احساس استقلالی که می توانست در خانه خودش داشته باشد حال خوبی به او دست داد.

اینقدر که بدون هیچ فکر اضافه همان شب قولنامه نوشته شد و بهار کیلد را تحویل گرفت.

تازه آن موقع بود که دلشوره ای که از زمانی که از خانه خارج شده بود دوباره یه سراغش آمد.

وقتی به خانه رسید. با باز کردن در متعجب شد. چراغ ها همه خاموش بود.

دل بهار به شور افتاد.

نکنه حال سادات خانم بدشده زنگ زده اومدن بردنش بیمارستان.

دستش را روی کلید لغزاند. و با تردید به طرف اتاق سادات خانم رفت. توی ذهنش داشت تصوراتی شکل می گرفت ولی بهار با

سماجت آنها را می راند.

در را به آرامی باز کرد. توی نوری که از چراغ هال توی اتاق افتاده بود بدن سادات خانم را در بسترش دید.

بهار دیونه نشو. فقط خوابیده!

بعد با دستانی لرزان چراغ را روشن کرد. بهار با صدایی لرزان صدایش زد:

سادات خانم! سادات خانم!

اون که خوابش خیلی سبک بود.

قلب بهار با چنان سرعتی می زد که احساس کرد. الان سکتی می کند. نمی خواست اتفاقی که افتاده بود را باور کند.

باید کاری می کرد. به طرف تلفن دوید و شماره بهرام اینا جند بود. یادش نیامد. توی کیفش دنبال موبایلش گشت.

برای پیدا کردنش تمام محتوایش را خالی کرد. شماره بهرام را پیدا کرد و زنگ زد. حالا تمام بدنش می لرزید.

فقط خوابیده. فقط خوابیده.

صدای بهرام که توی گوشی پیچید بهار با صدایی لرزان گفت

داداش...هر چی سادات...خانم و صدا می کنم پا نمیشه.

بهار!

بهار انگار صدای بهرام را نمی شنید. اشکش جاری شده بود.

من براش شام پختم...رفتم بیرون...

بهار!

صداش می کنم. خوابش سبک بود..به خدا همیشه زود بیدار میشد.

صدای بهرام نگران شده بود.

بهار جان. من الان میام هیچی نشده. تو کاری نکن. من الان میام.

بهار حق می کرد.

داداش بهرام... تو رو خدا... زود بیا.

من اومدم بهار نگران نباش عزیزم اومدم.

بهار همانجا کنار دیوار وا رفت. و با صدای بلند گریه کرد. زیاد طول نکشید که سر و کله بهرام و پرستو پیدا شد.

پرستو وقتی وارد شد اشک می ریخت بهار را در آغوش گرفت.

بهرام داشت با تلفن با کسی صحبت می کرد. که بهار در آغوش پرستو از حال رفت.

فرهاد با چشمانی مشتاق به الهام نگاه کرد و در حالی که به او کمک می کرد از تخت پائین بیاید گفت:

آروم عزیزم.

حال الهام بهتر بود ولی هنوز چهره اش زرد و بی حال بود. فرهاد زیر بازویش را گرفت و به آرامی از اتاق خارج کرد.

مادر الهام با نگاهی غم زده ولی لبخند به لب الهام را تا خانه فرهاد همراهی کرد.

نسرین خانم به استقبال عروسش رفت و در حالی که او را در آغوش می گرفت گونه اش را بوسید

خوش اومدی عزیز دلم.

مادر الهام با نگاهی حاکی از قدردانی نسرین خانم را نگاه کرد و گفت

شرمنده تمام زحمتای الهام افتاده گردن شما.

این حرفا چیه مرضیه جون به خدا اگه بیشتر از فرنوش دوستش نداشته باشم کمترم ندارم.

خدا از بزرگی کمتون نکنه.

فرهاد به الهام کمک کرد و او را به اتاق برد.

مادر الهام ساعتی ماند و وقتی از خوبی حال او خیالش راحت شد انجا را ترک کرد.

الهام نگاهی به اتاقش انداخت و گفت

دلم برای اینجا تنگ شده بود.

فرهاد کنار نشست و پتو را تا روی سینه اش بالا کشید و در حالی که بوسه ای به دست الهام می زد گفت

من و این اتاقم دلمون برای تو تنگ شده بود.

الهام به چشمان فرهاد نگاه کرد از همان نگاه ها که نفس فرهاد را می برید و غمناک گفت

دیگه باید به نبود من عادت کنی.

فرهاد دلخور گفت

الهام کی می خوای بس کنی؟ یادت نیست به خاطر این حرفا چه بلایی سر خودت آوردی.

بعد کلافه چنگی توی موهایش زد و در حالی که به طرف پنجره می رفت دوباره دستهایش را توی جیب کرد.

الهام عاشقانه او را برانداز می کرد. فرهاد آهی کشید و گفت:

سماجت تو و این اتفاقی که افتاد باعث شد من یه کار احمقانه بکنم.

بعد ماند آیا حرفش را ادامه بدهد یا نه.

الهام کنجکاو و نگران پرسید:

کار احمقانه؟

فرهاد بدون اینکه برگردد سر تکان داد. الهام کمی فکر کرد و ناگهان پرسید:

فرهاد بهار کجاست؟ چرا نبود؟ اصلا حواسم بش نبود.

جواب فرهاد فقط سکوت بود.

الهام که فکر میکرد فرهاد بهار را به نحوی از انجا بیرون کرده نگران تر گفت

فرهاد! گفتم بهار کجاست؟

فرهاد باز هم ندانست چه بگوید.

به خدا اگه نگمی می رم از نسرين جون می پرسم.



فرهاد وحشت زده به طرف الهام که روی تخت نیم خیز شده بود برگشت.

کجا میری؟

می رم پیرسم بهار کجاست.

فرهاد کلافه شده بود. از بهار و تماسش خبر نداشت. مانده بود چه بگوید که الهام را راضی کند.

به طرف تخت برگشت. دست الهام را گرفت و در حالی که او را می خواباند گفت

مگه خودت اصرار نداشتی... اصلا مگه خودت نگفتی... یعنی بهار و من..

و حرفش را نیمه تمام گذاشت هیچ وقت به ذهنش هم خطور نمی کرد که بخواهد با الهام درباره ازدواج مجددش حرف بزند.

با عشقش از زن دیگری حرف بزند که قرار بود وارد زندگی اش بشود.

الهام متعجب به فرهاد نگاه کرد و گفت:

تو و بهار چی؟

فرهاد مستاصل به الهام نگاه کرد. باز چرخید و پشت به او ایستاد و بی مقدمه گفت

من بش گفتم زنم بشه.

الهام چیزهایی را که می شنید باور نداشت.

یعنی فرهاد قبول کرده زن بگیره؟

یک طرف ذهنش خوشحال بود که بالاخره او را مجاب کرده ولی طرف دیگرش دلخور بود. چون دلش می خواست فرهاد تا آخر

عمر به او وفا دار بماند.

الهام سری تکان داد تا این قسمت فکرش را به کناری براند.

ولی بهار...

فرهاد بی خبر از همه جا ادامه داد:

اون روز که تو داشتی اصرار می کردی من بهار و قبول کنم حالت بد شد. منم قاطی کردم وقتی تو رو اینجور دیدم با خودم گفتم

اگه قرار باشه هر بار سر این موضوع تو به این حال و روز بیافتی من حرفی ندارم.

الهام داشت به حرفهای آن روزشان فکر میکرد. ولی او می خواست به فرهاد بگوید که دیگر اصراری به اینکه با بهار ازدواج کند ندارد که فرهاد ادامه داد:

همش بخاطر تو بش بش نهاد دادم.

الهام هنوز داشت به حرفهای آن روزش فکر میکرد. او هر چه فرهاد گفته بود باز هم از بهار دفاع کرده بود. الهام نتوانسته بود به فرهاد حرف اصلی را بزند.

فکر کرده من بخاطر اینکه بهار و قبول نکرده حالم بد شده.

زیر چشمی به فرهاد نگاه کرد. درهم و آشفته بود.

راستی عکس العمل بهار چه بوده؟ الهام که تازه این قسمت ماجرا را به یاد آورده بود آرام پرسید:

اون چی گفت؟

فرهاد چهره به اشک نشسته بهار را در ذهن تجسم کرد و در حالی که سر تکان می داد پوزخندی زد و گفت

اول که بم گفت براتون متاسفم. بعدم چمدونشو جمع کرد و رفت.

الهام لبخند زد. از بهار همین توقع را داشت. گرچه در نگاه بهار چیزهایی را دیده بود که تنها یک زن عاشق می توانست بفهمد. ولی

با شناختی که از آن دختر بی نظیر پیدا کرده بود این عکس العمل را می توانست پیش بینی کند. بعد با نگرانی پرسید

پس همه چی تمام شد؟

نه!

نه؟

من رفتم دنبالش و باهاش صحبت کردم. گفتم این اصرار تو بوده نه من.

الهام فقط فرهاد را نگاه می کرد. ادامه داد:

انگار شوکه شده بود. چون وسط حرفام پاشد رفت گفت باید فکر کنه. فعلنم که خبری ازش نیست.

الهام لحظه ای فکر کرد. بهار تنها کسیه که می تونم فرهاد و با خیال راحت دستش بسپارم از نگاه گریزونش به فرهاد معلومه به

خبرایی هست. فقط کاش...

بعد غم زده پرسید.

یعنی بهار دیگه بر نمی گرده؟

فرهاد که منتظر عکس العمل شدید تری از طرف الهام بود یک لحظه فکر کرد شاید الهام پشیمان شده و خوشحال از این اتفاق

کنار الهام نشست و درحالی که دست هایش را می گرفت گفت

الهام می دونستم پیشیون میشی. از بهار که خبری نشد شایدم دیگه پیداش نشه. دیدی کار آسونی نیست. به خدا منم بخاطر تو

قبول کردم. اصلا بیا فراموش کنیم. من خودم با بهار صحبت می کنم اونم که اصلا راضی نبود به این کار قبول میکنه.ها؟ چی میگی؟

الهام به چشمان فرهاد نگاه کرد. نه او هنوز هم سر حرفش بود اگر الان می گفت که پشیمان شده فرهاد هرگز زیر بار ازدواج نمی

رفت. برای همین گفت

فرهاد من کی گفتم پیشیون شدم. نه هنوز سر حرفم هستم. فقط دلم نمی خواد بهار از اینجا بره یا از من دلخور بشه. باید بینمش

و باهاش حرف بزنم. می تونی بش زنگ بزنی و پیداش کنی؟

تمام امید های فرهاد نا امید شد. و در دل دعا کرد که بهار با شرایط او موافقت کند و الهام بویی از اصل ماجرا نبرد.

یک هفته تمام گذشته و خبری از بهار خبری نشد. فرهاد کلافه و نسرین خانم نگران بود. حال الهام از همه بدتر بود. فکر می کرد

فرهاد با این پیشنهاد ضربه بزرگی به او زده.

احساس می کرد فرهاد ناخودآگاه دل بهار را شکسته او که خبر از وضعیت بهار نداشت. و اگر احساس الهام درباره نگاه های بهار

حقیقت داشت این ضربه می توانست شدیدتر باشد چون بهار از نقص خود مطلع بود درحالی که فرهاد چیزی از این ماجرا نمی

دانست.

احساس خیلی بدی داشت و فرهاد را کلافه کرده بود که باید به هر نحو شده بهار را پیدا کند. تلفن بهار جواب نمی داد. خانه

سادات خانم هم همینطور و این انها را بیشتر نگران می کرد.

فرهاد ته دلش از این ماجرا راضی تر بود. گرچه هر روز که وارد اتاق الهام میشد با این سوال او رو به رو میشد:

خبری از بهار نشد؟

و وقتی جواب منفی او را میشنید در لاک خودش فرو می رفت.

روحیه الهام با بودن بهار تغییر کرده بود و حالا با رفتنش باز هم در غم و افسردگی فرو می رفت.

دلش برای بهار تنگ شده بود وقتی او در کنارش بود احساس زندگی میکرد.

با خودش فکر می کرد. شاید بهار و فرهاد بتوانند بچه ای را به فرزندى قبول کنند. مهم این بود که خیال او از جانب فرهاد راحت

میشد و می توانست با خیال راحت او را ترک کند. این را حس می کرد او ماندنی نبود.

حالا که فرهاد گرچه از روی سو تفاهم حرف الهام را پذیرفته و به بهار پیشنهاد ازدواج داده بود نباید اجازه میداد که این فرصت از

دست برود.

دعا می کرد که بهار برگردد. ان وقت خودش می دانست چطور همه چیز را درست کند.

بعد از ده روز سر و کله بهار پیدا شد. سیاه پوش و افسرده. دیگر خبری از ان بهار شاد و سر زنده نبود. وقتی گلناز تصویر بهار را

پشت در دید خودش هم از خوشحالی فریاد زد:

خانم! بهار خانمه.

نسرین خانم با خوشحالی به استقبال بهار رفت.

دختر تو که مارو نصف جون کردی.

ولی با دیدن چهره گرفته و لباس سیاه او دل نگران شد. بهار را در آغوش گرفت و با لحنی مادرانه گفت:

چی شده عزیزم؟

صدای بهار بغض داشت.

برای بار دوم بی مادر شدم نسرین جون.

نسرین خانم سر بهار را بوسید و او را به داخل هدایت کرد.

مرگ حقه دخترم. تنها چیزی که غنی و فقیر نمی شناسه.

بهار با دستمال اشکش را گرفت. سادات خانم همه کسم بود. پناه روزای نا امیدیم. کسی که وقتی از همه دنیا بریده بودم بهم امید

می داد.

بعد اه کشید. دیگه نمی دونم به کی باید امید داشته باشم.

عزیزم هنوز خونواده اتو داری

بله. ولی اونام برا خودش زندگی دارن. من نمی تونم مدام اویزون زندگیشون باشم.

نسرین خانم حرف را در دهانش مزه مزه کرد و گفت

چرا ازدواج نمی کنی؟

جواب بهار تنها یک پوزخند بود.

نصف این ده روز گذشته را در بی خبری از اطرافش گذرانده بود و نصف دیگرش به فکر کردن به فرهاد و پیشنهادش. بهار همان

روز که از فرهاد جدا شده بود تصمیم داشت جواب رد به فرهاد بدهد.

ولی با فوت سادات خانم همه چیز تغییر کرد بهار در اوج ناامیدی و بی کسی یاد فرهاد افتاده بود و حالا آمده بود تا تکلیفش را با

خودش یکسره کند.

شاید اگر سادات خانم تنها یک روز بعد از دنیا رفته بود جواب بهار همان جواب منفی باقی می ماند ولی تنهایی و بی کسی او را

واداشته بود تا ناخودآگاه بخواهد خودش را به فرهاد نزدیک تر کند.

حال الهام جون چطورره؟

خوبه. غصه اش فقط دوری تو بود. بهار پر سوال به نسرین خانم نگاه کرد.

حتما خبر نداره شوهرش چه آشی برایش پخته.اگه بفهمه باز منتظر و نگران من میشه؟

دلش نمی خواست به این موضوع فکر کند. این چند روز فرصت داشت تا در تنهایی هایش به فرهاد و زندگی اش فکر کند. به

تصمیمی که گرفته بود. دلش می خواست اگر شده تنها همان نقش زن فرهاد را بازی کند تا در آینده چیزی برای دلخوشی برایش

باقی بماند.

ولی اول باید با الهام صحبت می کرد. باید می فهمید که این حرف فرهاد درست بوده که الهام خودش بهار را به او پیشنهاد داده.

بهار با تردید در زد. صدای آرام الهام به گوش رسید

بفرما.

بهار در راباز کرد و وارد اتاق شد. اتاق باز هم نیمه تاریک بود. با خودش فکر کرد.

این که باز برگشته سر خونه اولش ؟ یعنی بخاطر منه یا فرهاد؟

سعی کرد کمی سرحالتتر باشد.

باز که تو رفتی تو لک دختر خوب

الهام با شنیدن صدای بهار از جا پرید.

بهار! خودتی؟

نه روح سرگردانشم. خوب خودمم پس کیه دختر؟

و صاف به طرف پرده ها رفت و آنها را یکی یکی کشید. داشت خودش را سرگرم می کرد تا بتواند ذهنش را برای گفتن

حرفهایش مرتب کند.

اصلا نمی دانست فرهاد چیزی به او گفته یا نه.

حتما نگفته وقتی دیده من رفتم و دیگه پیدام نشد تو دلش گفته چه بهتر.

ولی بهار دلش می خواست به این بازی تن بدهد نه فقط بخاطر الهام بلکه برای دل خودش.

برگشت و فقط نگاه کوتاهی به چشمان الهام انداخت. از او شرم داشت. چه می خواست بگوید اینکه من را به عنوان هوویت بپذیر.

من که هووش نیستم.

ولی اون که نمی دونه.

یه مدت کوتاهه بعد همه چی تمام میشه.

خودتو بذار جای الهام حاضری همچین کاری بکنی؟

صدای الهام مکالمه ذهنی او را نیمه تمام گذاشت.

این چند روز کجا بودی بی معرفت؟

بهار او را سفت در آغوش گرفت و در حالی که صدایش کمی می لرزید گفت

سادات خانم... فوت کرد.

و یک قطره اشک روی گونه اش سر خورد. الهام او را از خودش جدا کرد و به چشمان اشک آلودش نگاه کرد.

متاسفم بهار جان.

بهار با انگشت اشکش را گرفت و گفت

سهم من از این دنیا تنهایی و بی کسی الهام جان. باید بش عادت کنم. هنوز خیلی راه مونده که بخوام به این زودی جا بزنم.

الهام دستهای بهار را در دست گرفت. لبش را گاز گرفت و بالاخره گفت

به پیشنهاد فرهاد فکر کردی.

بهار واقعا از جا پرید با چشمانی گرد شده به الهام نگاه کرد و ماند چه بگوید. بعد که به خودش امد دستهایش را از دستان الهام

بیرون کشید و رویش را برگرداند.

خدایا می خواستم چکار کنم. من دیونه شدم. نمی تونم به الهام خیانت کنم.

الهام داشت نگران نگاهش می کرد.

من نمی تونم الهام. نمی تونم همون کاریو که هنگامه با من کرد با تو بکنم. تازه هنگامه یه دلیل قانع کننده داشت ولی من حتی

اونم ندارم.

الهام دست های بهار را گرفت هر لحظه مطمئن تر میشد که بهار همان کسی است که باید فرهاد را به دست او بسپارد.

بهار من اینجور فکر نمی کنم. تو با این کارت به من لطف میکنی. اصلا لازم نیست چیزی به فرهاد در این باره بگیم.

بهار وحشت زده او را نگاه کرد. خدایا الهام اصلا نمی دونه که این فقط قراره یه بازی باشه.

الهام!

گوش کن. بعد از اینکه فهمیدیم من دیگه نباید باردار بشم فرهاد اصرار داشت یه بچه رو بیاریم و به فرزند ی قبول کنیم. ولی من

قبول نکردم. فرهاد خیلی اصرار داشت. ببین شاید فرهاد اصلا قسمتش نیست بچه دار بشه. والا چرا بین این همه دختر که من بش

معرفی کردم اومد سراغ تو.

بهار توی فکر فرو رفته بود. هر چه الهام بیشتر می گفت. بهار شرمنده تر میشد. الهام مصمم بود. فرهاد اشتباه می کرد که او

پشیمان می شود. اگر روزی می فهمید که بهار به او دروغ گفته چه برخوردی با او می کرد.

نه من نمی تونم. حقیقت و بش میگم اینجوری اونم از اصرار دست بر می داره.

الهام! درسته که دکتر به من گفتن که... یعنی به من پیشنهاد ازدواج داد ولی نه اونجور که تو فکر میکنی.

منظورت چیه؟

و بهار تمام ماجرا را گفت. الهام متفکر و بهار شرمگین سر به زیر انداخت.

حالا فهمیدی اصلا ازدواجی در کار نیست.

الهام به بهار نگاه کرد:

چرا به من گفتی؟ چرا با فرهاد دس به یکی نکردی!

بهار دستانش را در هم گرده کرد و گفت

برای اینکه نمی خوام به بهترین دوستم دروغ بگم و خیانت کنم. من اهلش نیستم.

الهام از آنچه شنیده بود سردرگم بود

که این طور آقا فرهاد.

و رو به بهار گفت

خوب حالا که فرهاد برای ما نقشه کشیده منم برای اون نقشه میکشم.

بهار دلنگران گفت

بش میگی من همه حقیقت و بت گفتم.

الهام سری به نشانه نه تکان داد و گفت:

بهار خواهش می کنم پیشنهاد فرهاد و قبول کن.

بهار سردرگم به الهام نگاه کرد. الهام اشتیاق و حسرت را در نگاه بهار می خواند.

الهام چی میگی من گفتم هدف دکتر از این کار چی بوده.

می دونم. اون دوست داره بازی کنه. ما هم باهش بازی می کنیم.

من نمی فهمم.

مگه نگفتی فرهاد گفته به من می گین رفتین محضر.



چرا

خوب جای اینکه شما برین عاقد میاد همین جا.

بهار از جا بلند شد . دلخور و ناراحت گفت

الهام تو می خوام من خودم و به دکتر تحمیل کنم؟ چرا نمی فهمی اون عاشق توه. اون دلش نمی خواد یه زن دیگه بگیره.

الهام ماند چه بگوید.

بهار داشت به طرف در می رفت.

نرو بهار خواهش میکنم.

بهار مستاصل برجا ماند.

کاش بت نگفته بودم.

نه کار خوبی کردی.

و با لحن آرام تری گفت

باشه همون نقش همسرش و بازی کن.

بهار برگشت حالش بد بود. به چشمان غمگین الهام نگاه کرد.

برای اونم یه مشکل بزرگ هست!

الهام کنجکاو بهار را نگاه کرد.

اگه قرار باشه من فقط نقش همسرش و بازی کنم و توهم بی خبر باشی با این چکار کنم.

و با دست به روسری اش اشاره کرد.

چشمان الهام از فکری که به ذهن رسیده بود درخشید با این کار می توانست ان دو را به هم نزدیک کند.

لبش را گزید و گفت

برای این من یه پیشنهاد دارم. ولی تو از جانب خودت به فرهاد بگو.

بهار که فکر می کرد همه چیز تمام شده دوباره توی دلش غوغایی به پاشد.

یعنی راهی هست که کنار فرهاد بمونم. بدون اینکه الهام ناراحت بشه یا خودمو به فرهاد تحمیل کنم.  
اشتیاق در چشمان بهار شعله میکشد و این الهام را مطمئن می ساخت که بهار فرهاد را دوست دارد و شاید چیزی بالاتر از ان.  
بیا بشین اینجا تا بت بگم.

بهار با تردید کنار الهام نشست. الهام کمی فکر کرد و بعد گفت:

وقتی فرهاد اومد بگو می خوامی باهاش صحبت کنی. بعد بگو حاضری هر جور اون خواسته عمل کنه ولی به یک شرط!  
بهار مشتاق به دهان الهام چشم دوخته بود اصلا موقعیت خودش و الهام را فراموش کرده بود.

چه شرطی؟

الهام نگاهش را از بهار گرفت و گفت:

بهار این تنها راهه. خواهش میکنم قبول کن.

ولی تو هنوز به من نگفتی اون شرط چیه.

به...فرهاد بگو...باید محرم شین.

بهار ناخودآگاه ایستاد دهانش باز مانده بود.

چی بگم؟

بهار منطقی باش. کدوم زنی جلوی شوهرش حجاب داره.

بهار کلافه قدمی از الهام دور شد.

من نمی تونم. روم نمیشه. شاید فکر کنه دارم از موقعیت سواستفاده می کنم.

الهام به آرامی از تخت پائین آمد و بهار را دور زد و مقابلش ایستاد.

تو راه بهتری سراغ داری؟

بهار لجوجانه گفت:

آره

الهام دست به سینه نگاهش کرد.

چه راهی؟

بهار برخلاف میلش گفت:

که تو دست از این کارات برداری.

که اونم غیر ممکنه.

بعد در حالی که به طرف پنجره می رفت گفت

بهار من نمی خوام خودمو گول بزنم. من موندنی نیستم.

الهام!

این واقعیتیه. فرهاد از این زندگی فقط درد و رنج نصیبش شده. و باعثش من بودم. وقتشه یه کم زندگی کنه. تو و فرهاد مثل همید

بهار.

بهار سرخورده کنار الهام رفت و بازوی او را در دست گرفت.

چه روح بزرگی داشت الهام. الهام برگشت و به بهار نگاه کرد.

دلم می خواد دست کسی بدمش که خیالم راحت باشه. بهار تو کسی هستی که می تونم فرهادم و به دستش بسپارم.

چیزی توی گلوی بهار داشت بزرگ و بزرگ تر میشد. لایه ای از اشک چشمانش را پوشانده بود.

الهام دستی به صورت بهار کشید و گفت:

مگه سادات خانم به تو نگفته هر کس تو این دنیا ماموریتی داره؟

بهار سر تکان داد و با این کار دانه های اشکش سرازیر شد. الهام اشک بهار را گرفت

شاید ماموریت منم این باشه که به دو تا انسان رنج کشیده خوشبختی هدیه کنم.

بهار، الهام را در آغوش گرفت

این بی انصافیه. چرا من نباید جای تو باشم؟

الهام او را سخت در آغوش فشرد.

هر کس به جای خودش زندگی میکنه بهار. من خوشبختم. من با فرهاد عشق و تجربه کردم. من درد کشیدم ولی هر لحظه از اون

فرهاد در کنارم بود. بهار خواهش می کنم قبول کن.

و در حالی که اشک های بهار را پاک می کرد نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

الان دیگه فرهاد می آد.

بهار اشکش را پاک کرد و گفت:

دکتر به این کار به چشم یه بازی نگاه میکنه. پس اگه منم قبول کنم بازم فرقی نداره چون تا خودش نخواه هیچ اتفاقی نمی افته!

تو همون کاری که من میگم بکن. بقیه اش با من! فقط یه چیزی

چی؟

شاید مجبور بشم بش بگم تو یه بار ازدواج کردی. ولی اون قسمت دیگه اش یه راز می مونه.

بهار لب گزید و پرسید:

لازمه؟

آره.

جواب پدر و مادر دکتر و چی میدی؟

اونا با من.

بهار باز ته دلش به این کار راضی نبود. کمی اخم کرده بود. الهام برای اینکه تردید او را از بین ببرد دست روی سینه اش گذاشت

و گفت

بهار دیگه نه نیار.

بهار هول شد.

باشه باشه.

بعد دست الهام را گرفت و روی تخت نشاند.

اگه طوریت بشه دکتر منو زنده زنده پوست میکنه.

الهام توی دلش از اینکه از بیماری اش سو استفاده کرده کمی عذاب وجدان داشت ولی با این حرف بهار خندید.

فرهاد دکتر جراحه نه سلاخ!

بهار صدایش را آرام کرد و گفت

پیش خودمون باشه دوتاش یکیه!

فرهاد با دیدن ماشین بهار یک لحظه شوکه شد.

این برگشته که! لعنتی داشت کارا درست میشد.

با عجله به طرف ساختمان دوید. کسی توی سالن نبود. با سرعت خودش را به اتاق الهام رساند. صدای خنده های الهام به گوش می رسید.

این دختر چکار میکنه که الهام از این رو به اون رو میشه؟

ضربه ای به در زد و وارد شد.

بهار چهار زانو روی تخت مقابل الهام نشسته بود با دیدن فرهاد غافلگیر شد. دست پاچه به ساعت نگاه کرد. سرگرم حرف زدن

با الهام شده بود و زمان را فراموش کرده بود.

از روی تخت پائین آمد و به آرامی سلام کرد.

الهام موزیانه بهار را زیر نظر گرفته بود. گونه های بهار به وضوح گلی شده بود و دستهایش را توی هم گره کرده بود تا لرزششان را پنهان کند.

فرهاد پاسخ سلامش را داد و گفت:

غیبتتون طولانی شد. الهام نگرانتون شده بود.

می دونم فقط الهام. تو که اگه من برم گم شم خوشحالم میشی.

کمی دست و پایش را جمع کرد. به هیچ وجه تصمیم نداشت خودش را به فرهاد تحمیل کند این را به الهام هم گفته بود.

اگر به این کار تن می داد تنها بخاطر بودن در کنار فرهاد بودن نه ماندن در کنار او!

نگاهی کوتاهی به الهام انداخت و گفت:

الهام جان من میرم باز بعدا مزاحمت میشم

باشه عزیزم.

و رو به فرهاد گفت

با اجازه آقای دکتر

فرهاد برای او سری تکان داد و بهار از اتاق بیرون رفت.

فرهاد کنجکاو بود بدانند چه حرفهایی بین آن دو رد و بدل شده. چهره الهام نشان میداد که خوشحال و سر حال است.

فرهاد کنش را روی مبل انداخت و در حالی که کراواتش را شل میکرد گفت

چه خبرا؟

الهام با همان لبخند به فرهاد نگاه کرد و گفت

هیچی!

و فرهاد را زیر نظر گرفت

حالا می خوام من و دور بزنی. ببین چه آشی برات پیزم آقای دکتر اعتمادی.

چرا اینجوری نگام میکنی؟

الهام لبخند کوتاهی زد و گفت:

بعدا می فهمی!

فرهاد چشمهایش را تنگ کرد و دست به سینه رو به الهام ایستاد:

باز چی تو اون کله خوشکلت ات داره رژه میره.

الهام که موقعیت را مناسب دید گفت

با بهار حرف زدم.

دستهای فرهاد شل شد و در دو طرفش آویزان افتاد.

درباره چی؟

درباره تو!

خو...خوب؟

هیچی اومده بود جواب منفی به تقاضات بده و بره.

الهام تمام این حرفها را با توجه به برداشت هایش از حرفهای بهار می گفت.

فرهاد خوشحال شد.

دیدی؟ بفرما! من سعی خودمو کردم ولی اون جواب رد داد.

بعد در حالی که دکمه های لباسش را باز می کرد سرخوش گفت:

آخه کدوم دختر عاقلی میاد با زندگی خودش بازی کنه. دختری مثل بهار صدتا موقعیت بهتر از من میتونه داشته باشه. هه! چه

خوش خیالی تو.

الهام به قیافه حق به جانب فرهاد خندید. او همچنان ادامه میداد.

دختره ده سال از من کوچیک تره. جای بچه منه مگه عقلش کمه که قبول کنه.

همانطور که پیراهنش را توی کمد می گذاشت ادامه داد:

الهام این بار آخره که برای من...

فرهاد!

الهام بود که حرفش را قطع کرد.

اجازه میدی؟

بله عزیزم ببخشید من باز قاطی کردم.

بیا بشین اینجا.

و با دست کنار خودش را نشان داد. فرهاد با لبخند کنار الهام رفت بعد از بوسیدن گونه اش کنارش نشست.

بنده سراپا گوشم بفرما!

آفرین! تو حرفم نپریا!

فرهاد دست روی چشمش گذاشت و گفت

ای به چشم بانو

خوب درباره بهار خوب تو به چیزایی و نمی دونی.

فرهاد خواست چیزی بگوید که الهام انگشتش را روی لبهای فرهاد گذاشت و اخم کرد.

فرهاد با خنده سر تکان داد.

بهار به بار ازدواج کرده و جدا شده.

فک فرهاد افتاده بود.

این که بچه اس!

شونزده سالش بوده ازدواج کرده بیست سالگی هم جدا شده.

چرا؟

ا فرهاد من چه میدونم.

چشم چشم ببخشید.

پس دیدی بهار موقعیت شو داره.

بعد از اون دلیل مخالفت بهار من بودم نه تو. اون می خواست بگه نه فقط بخاطر من. بهار با تو مشکلی نداره.

بعد به فرهاد تکیه داد و گفت

ولی من راضیش کردم.

چکار کردی؟

راضیش کردم پیشنهاد تو رو بپذیره اونم قبول کرد.

کارد می زدی خون فرهاد در نمی امد. ولی از ترس بد شدن حال الهام چیزی نگفت. الهام حال فرهاد را می فهمید. توی دلش گفت

من و ببخش فرهاد من دوست دارم خوشحالی تو رو ببینم. همه این کارا به نفعته. به روزی می فهمی.

و گفت:

فقط گفت باید با خودت صحبت کنه مثل اینکه به حرفایی مونده که باید بت بگه.



فرهاد توی فکر رفت.

اون بنده خدام زور خوشو زده ولی این الهام کله شق راضی بشو نیست. باید برم سراغ نقشه خودم.

بعد لحن ناراحتی به خودش گرفت و گفت

باشه الهام اگه تو اینجور می خوای من قبول میکنم.

الهام که فهمیده بود توی ذهت فرهاد چه می گذرد توی دلش لبخند غمگینی زد.

کاری را که مدتها پیش شروع کرده بود بالاخره داشت به پایانش نزدیک میشد.

فرهاد توی کتابخانه نشسته بود و زیر نور چراغ مطالعه اش کتاب می خواند که کسی به در زد.

بفرمائید.

چهره بهار از لای در نمایان شد. فرهاد کتابش را بست. بهار هر چه سعی می کرد نمی توانست لرزش صدایش را پنهان کند.

تمام روز گذشته و امروز را با خودش و الهام کلنجار رفته بود تا بالاخره راضی شده بود بیاید و با فرهاد صحبت کند.

می تونم وقتتون و بگیرم؟

فرهاد با دست به مبل کنار میزش اشاره کرد.

بله بفرما.

بهار وارد شد و در کتابخانه را باز گذاشت. نیمی از چهره فرهاد توی نور چراغ مطالعه اش پیدا بود و تمام زوایه های اتاق در

تاریکی فرو رفته بود. همیشه از فضاهای تاریک وحشت داشت.

ولی این بار ترجیح داد تا فرهاد پیش قدم نشده چراغ را روشن نکند. آرام روی مبل نشست.

فرهاد چراغ مطالعه را خاموش کرد. و دستش را برای روشن کردن چراغ به دیوار کشید. شاید بین خاموش شدن چراغ مطالعه و

روشن شدن چراغ اتاق دو ثانیه هم فاصله نیافتاد ولی با این وجود قلب بهار شروع به تپیدن کرد و نفسش به شماره افتاد.

فرهاد نگاه متعجبی به بهار کرد. بهار که احساس کرد فرهاد از حالت او دچار سو تفاهم شده نفس عمیقی کشید و گفت

باید ببخشند من... من از بچگی وحشت از تاریکی داشتم. هنوزم فضاهای تاریک باعث ترسم میشه.

بعد خجالت زده سر به زیر انداخت. فرهاد از این حرف بهار خنده اش گرفته بود ولی سعی کرد نخندد

واقعا که منو باش که می خوام با یه بچه نقشه های حیاتی پیاده کنم.

برای اینکه بهار را از ان فضا خارج کند گفت

می خواستین با من صحبت کنین.

بهار به خودش آمد و گفت

بله...درباره پیشنهاد اون روزتون.

بله الهام به من گفت.

بهار یک لحظه چهره خشمگین بهرام و بهنام در مقابلش شکل گرفت.

این یه بازیه قرار نیست کسی بفهمه. من اینجا زندگی میکنم اونام چیزی نمی فهمن.

بعد نفس عمیقی کشید و گفت

من موافقم که...اون نقشی و که شما می خاین بازی کنم. ولی یه مشکل بزرگ سر راه مون هست.

فرهاد پنجه اش را عصبی به زمین می کوبید

چه مشکلی؟

بهار شرم زده گفت

اگر قرار باشه جلوی الهام وانمود کنیم که...یعنی...نقش زن... و...شوهر و بازی کنیم با این شرایط من نمیشه. الهام زود میفهمه.

فرهاد گیج پرسید:

کدوم شرایط؟

بهار به روسری اش اشاره کرد و گفت:

این شرایط.

فرهاد آهی از سر درماندگی کشید. فکر اینجایش را نکرده بود. کمی فکر کرد و گفت:

امکان نداره شما...

بهار قبل از اینکه فرهاد حرفش را تمام کند با جدیت گفت:

اصلا حرفشم نزنین!

فرهاد با نگاهی درمانده بهار را نگاه کرد.

حالا چه غلطی بکنم؟ ای خدا!

ولی بعد از کمی فکر کردن گفت:

می تونی بگی بخاطر خشایار که همه جا رفت و آمد میکنه می پوشی. بعدم بعدم...

فکر نکنم الهام قبول کنه!

می دونم خشایار اصلا داخل ساختمان نمی اد. پس چکار کنیم؟

بهار مردد دستی به پیشانیش کشید

خدایا کمک کن. دیونه شدم می خوام به یه مرد زن دار بگم بیاد منو صیغه کنه. بهرام سرمو گوش تا گوش می بره.

بهار زمزمه وار گفت:

هیچی اصلا فراموشش کنین. این کار عملی نیست. می تونین از یه نفر دیگه تقاضا کنین. که بتونه با شرایط شما کنار بیاد.

بهار بلند شد که اتاق را ترک کند. فرهاد توی ذهنش به دنبال راهی می گشت تا مشکل را حل کند.

بهار خانم!

بهار ایستاد. قلبش با چنان شدتی می زد که برخوردش را به قسه سینه اش را هم احساس میکرد.

یه راه دیگه هم هست.

بهار برنگشت. انگار فهمیده بود فرهاد هم به همان راهی که الهام از او خواسته بود رسیده. با صدایی لرزان گفت:

چی؟

فرهاد چنگی توی موهایش زد و گفت:

میشه بیاین بشینین.

بهار حیران ماند چه کند.

لطفا!

لحن ملتمس فرهاد دل بهار را لرزاند.

کاش این لحن بخاطر خودم بود.

آرام روی مبل نشست و سرش را به زیر انداخت.

بهار خانم به خدا راه دیگه ای نمونده. مگه اینکه شما کمک کنین. چند روز فقط!

بهار سر تکان داد که یعنی

نه!

فرهاد آهی کشید و گفت:

پس فقط همین به راه می مونه.

رنگ بهار پریده بود. خودش میدانست فرهاد می خواهد چه بگوید. فرهاد هم زیر لب گفت

یه محرمیت موقت بینمون بخونیم.

با اینکه بهار منتظر شنیدن این جمله بود باز هم تمام تنش لرزید. در تمام طول زندگی اش هرگز تصور نکرده بود ممکن است

مجبور شود تن به چنین خواسته ای بدهد.

بغض گلویش را گرفته بود. اگر صادق باعث بی آبرویش نشده بود. اگر آرش مقابل مادرش ایستاده بود. اگر او عاشق فرهاد

نشده بود. هیچ کدام از این اتفاقات نیافتاده بود.

او حالا مستاصل اینجا در مقابل فرهاد نشسته بود تا چنین پیشنهادی بشنود.

دلش نمی خواست جلوی فرهاد گریه کند. کاش فرهاد بخاطر خود بهار این پیشنهاد را داده بود نه برای مجاب کردن الهام.

کاش به الهام قول نداده بود. چرا باید وارد بازی این زن و شوهر میشد. او کجای زندگی آن دو ایستاده بود.

اشک بهار ناخودآگاه روی صورتش چکید.

فرهاد شرم زده به بهار چشم دوخت. از وقتی فهمیده بود بهار یک بار ازدواج کرده بیشتر از کاری که کرده بود پشیمان میشد.

اگر میدانست بهار یک زن مطلقه است هرگز این جسارت را به او نمی کرد. احساس بدی نسبت به این کار داشت.

دستمالی از روی میز برداشت و به بهار داد. و با صدای شرمگینی گفت

بهار خانم. این حرف منو توهین به خودتون ندونین. من...واقعا نمی دونم چکار کنم...

و مساتصل به میز مقابلش چشم دوخت و ادامه داد

شاید سهم من از زندگی همین زجرهای شبانه روزی باشه. نمی دونم...کی زندگی روی خوشبو به من نشون میده.

بهار اشکش را گرفت. چهره غم زده فرهاد دلش را خون می کرد. تصویر خشمگین بهرام و بهنام را به کناری زد و آرام زمزمه

کرد:

قبول میکنم.

فرهاد با چشمانی گرد شده بهار را نگاه کرد. چشمانش را لایه ای از اشک پوشانده بود.

قبول میکنین؟

بهار با سر بار دیگر تائید کرد. فرهاد به خودش گفت:

چه غمی داره نگاهش. چرا تا حالا متوجه نشده بودم. تو زندگی این دختر به این زیبایی چه اتفاقی افتاده که ته نگاهش اینقدر

غمگینه.

پدر و مادرتون چی؟

این یه رازه بین من و شما. می ترسم اگر کسی بدونه کار خراب شه.

بهار بلند شد و گفت:

پس دیگه حرفی نمونده.

فرهاد هم بلند شد.

بازم ممنون. شما در حق من لطف بزرگی کردین. از خدا می خوام هر خواسته ای دارین برآورده کنه.

بهار به طرف در چرخید و با خودش گفت

من فقط تو رو می خوام که اینم یعنی حذف الهام. یعنی برای زنت آرزوی مرگ می کنی.

بهار از کتابخانه خارج شد و به اتاق خودش رفت. اصلا فراموش کرده بود برای چه به آن خانه آمده.

نه واقعیتش اینه که من بخاطر فرهاد اومدم نه پویا.

فرونش دوبار تماس گرفته بود. چند روز دیگر همسرش عمل میشد و احتمالا تا یکی دو ماه دیگر بر می گشتند.

بهار دلش تنهایی می خواست. لباس پوشید و پائین رفت. نسرین خانم توی اتاقش کتاب می خواند.

نسرین جون من یه ساعتی می رم بیرون.

باشه عزیزم.

ببخشید انگار نه انگار من برای چی اینجام.

نسرین خانم لبخند زد.

تو برای این اینجایی که به ما زندگی بدی.

بهار با لبخند نسرین خانم را نگاه کرد و رفت.

بعد از تقریبا دو هفته داشت می رفت سراغ خانه ای که بدون علت برای خودش گرفته بود. انگار حسی به او می گفت که قرار

است تنها پناهنش را از دست بدهد.

سادات خانم خانه اش را وقف آموزش قران به کودکان کرده بود.

بهار به خانه سادات خانم رفت. تمام وسایلیش سه چهار کارتون بیشتر نمی شد. همه را توی ماشینش گذاشت و به طرف خانه اش

رفت. خانه خودش.

کلید انداخت و وارد شد. خانه خالی به او دهن کجی کرد. کارتونها را توی اتاق خواب گذاشت و توی کابینت های خالی را واریسی

کرد.

بعد به این تکیه داد و جای وسایل خیالی اش را مشخص کرد. بعد پوزخندی به خودش زد روزنامه ای که توی یکی از کابینت ها

دیده بود برداشت و روی زمین پهن کرد و همانجا نشست.

سر به طرف آسمان بلند کرد

خدایا می خوای منو کجا ببری؟ من باید چکار کنم؟ چی از من می خوای یه نشونه برام بفرست. یه نشونه که بفهمم کارم درسته.

یک ساعتی با خودش خلوت کرد و بعد به سمت خانه اعتمادی ها رفت.

الهام از نسرین خانم و سیروس خان خواسته بود به دیدنش بروند. آنها هم نگران وارد اتاق الهام شدند.

الهام به احترام آنها روی مبل نشسته بود. فرهاد را از اتاق بیرون کرده بود تا بتواند به راحتی حرف هایش را با آنها در میان بگذارد.

نسرین خانم نگران پرسید:

الهام جون چی شده عزیزم؟

نگران نشین مامان جان. اتفاق بدی نیافتاده.

خدا رو شکر.

در واقع من می خواستم با شما درباره فرهاد صحبت کنم.

این بار سیروس خان گفت

فرهاد کاری کرده عزیزم؟

نه...در واقع من یه تصمیماتی برای فرهاد گرفتم.

و سرش را پائین انداخت زن و شوهر نگاهی حاکی از بی خبری به هم انداختند. سیروس خان بود که سکوت را شکست.

خوب چه تصمیمی الهام جان؟

من من می خوام کاری کنم فرهاد با بهار ازدواج کنه.

چشمان زن و شوهر هر دو گرد شد.

چکار کنه؟

الهام بدون اینکه به چشمان آنها نگاه کند گفت:

فرهاد در حق من محبت و تمام کرده.من بش مدیونم. تو زندگی بامن فرهاد یک روز خوشم ندیده.

و بعد در حالی که لبخند غمگینی میزد ادامه داد

و آینده ای هم در انتظارش نیست.

نسرین خانم بلند شد و کنار الهام نشست.

عزیزم فرهاد هر کار کرده وظیفه اش.

اگه وظیفه فرهاد اینه منم یه وظایفی دارم.

نسرین خانم الهام را در آغوش گرفت.

عزیز دلم... ولی تو خیلی چیزارو درباره بهار نمیدونی... اون چه جوری بگم...

چرا من همه چیزو می دونم. بهار برای من از همه زندگیش گفته.

راست میگی؟

الهام سر تکان داد.

با این وجود بهار و انتخاب کردی؟

بله. چون بهار کسیه که من بهش اعتماد دارم اون قدر فرهاد و می دونه چون زجر فرهاد و دیده و خودش زجر کشیده اش. اینکه

بهار یک بار ازدواج کرده اتفاقا نقطه مثبته اونه چون خودشم زجر کشیده و معنی سکشت و می فهمه پس فرهاد و بهتر درک

میکنه.

نگاه سیروس خان هم پر از درد بود. الهام ملتمس گفت:

من به کمک شما نیاز دارم.

نسرین خانم اهی کشید و گفت:

بگو باید چکار کنیم؟

فرهاد و بهار شانه به شانه از محضر بیرون آمدند. بهار احساس بدی داشت انگار که حصار امنی داشته و حالا شکسته شده.

این آن چیزی نبود که بهار دنبالش بود. فرهاد هم ساکت و آرام همراهیش می کرد. هیچ کدام از ابتدای ورودشان تا حالا حرفی

نزده بودند. فقط سکوت بود و سکوت.

در آخرین لحظات محضر دار فرهاد را بیرون فرستاده و کاغذی به دست بهار داده بود:

دخترم این سند و داشته باش. بالاخره دنیاس دیگه شاید لازمت بشه.

بهار نگاهی به کاغذ انداخته بود که در ان عنوان شده بود بهار به مدت شش ماه با مهریه ۴ اسکه با فرهاد محرم شده.

بهار باز هم از یادآوری آن نوشته ها پشتش لرزید. در تمام طول راه رفت و برگشت تنها چهره بهرام و بهنام در مقابلش بود.

اگه بفهمن؟



آخه از کجا می خوان بفهمن من که واقعا زن فرهاد نشدم.

فکر کنم اگه واقعا زنش شده بودی ماجرا بهتر بود تا این جوری.

بهار کلافه آه کشید. فرهاد نگاهش کرد و با لحنی خجالت زده گفت:

می خواین بریم جایی چیزی بخوریم.

ضربان قلب بهار بالا رفت.

مثل اینکه یادش رفته من فقط نقش زنش و بازی میکنم

و با این فکر زبانش تلخ شد و گفت

تماشاچیای نمایشمون اینجا نیستن پس لازم نیست خودتون و به زحمت بندازین آقای دکتر!

فرهاد اصلا منتظر این جواب نبود. با این حرف بهار کمی عصبی شد.

بهار اخم فرهاد را دید و خودش را به ان راه زد.

برا چی دلخور میشی آقای دکتر؟ مگه نمایش بازی نمی کنیم؟ قرارمون همین نبود؟

و توی ذهنش به او دهن کجی کرد. فرهاد لبش را جوید و در حالی که مقابل در ماشینش را نگه میداشت گفت

فقط خواستم از این حال و هوا در بیاین که وقتی می ریم خونه الهام شک نکنه.

اه این مرد چقدر از خود راضیه.

نترسین هنرپیشه خوبی هستم. هر وقت شما گفتین اکشن من آماده ام.

فرهاد باز هم ماند چه بگوید

چرا این اینجوری شده. هنوز هیچی نشده سر جنگ داره.

ماشین را پارک کرد و در حالی که پیاده می شد گفت

به چیز دیگه.

بهار که داشت در را باز می کرد برگشت گفت:

دیگه چی شده آقای دکتر؟

فرهاد با انگشت به دهان بهار اشاره کرد و گفت

همین آقای دکتر! فکر نمی کنین برای یه زن و شوهر یه کم رسمی باشه!

بهار که خودش هم نمی دانست دلیل عصبانیتش چیست با لجابت گفت

نه خیلی هم خوبه!

فرهاد با چشمان گرد شده به بهار نگاه کرد. کلافه دستی توی موهایش کشید. بهار از این حرکت لبخند بدجنسی زد. انگار حالا که

فرهاد را عصبی کرده بود خودش آرام شده بود. ولی با همان لحن پرسید:

پیشنهادی دارین؟

فرهاد هم پوزخندی زد و گفت

بله مثل همه آدمای دیگه به اسم همو صدا کنیم.

آها به فکرم نرسیده بود.

معلوم بود.

بهار پیاده شد و گفت

حواسم هست... و بعد از مکثی گفت... فرهاد.

بعد رفت و برای خودش لبخندی زد.

فرهاد برجامانده رفتن بهار را نگاه کرد.

هر دم از این باغ بری می رسد. عجب آدمیه این دختر نه به اون چهره مظلوم نه به این زبون دراز. خدا عاقبت و مارو بخیر کنه با

این. از امروز مکافات داریم.

نسرین خانم مثلا بی خبر از همه جا با دیدن بهار به استقبالش رفت.

خوش اومدی عزیزم. باورم نمیشه قراره برای همیشه پیش ما بمونی.

فرهاد که پشت سر بهار وارد شده بود با شنیدن این حرف به سرفه افتاد.

بهار برگشت.

نترس وبال گردنت نمیشم.

و بلند گفت

حالتون خوبه...آ...

که با چشم غره فرهاد حرفش را خورد. هنوز برایش سخت بود بخواهد او را به اسم صدا کند.

چه کار احمقانه ای. بهار خانم یه غلطی کردی نه راه پس داری نه پیش

و به چهره پر از شوق نسیرین خانم نگاهی انداخت.

اینو دیگه کجای دلم جا بدم.

و سعی کرد اگر زورکی هم شده لبخند بزند.

فرهاد بدون توجه به انها سرفه کنان به طرف اتاق الهام رفت و بهار با حسرتی عمیق او را بدرقه کرد.

من هیچ وقت تو دل فرهاد جایی پیدا نمی کنم.

نسیرین خانم با دیدن نگاه پر حسرت بهار یاد جمله الهام افتاد که گفته بود بهار تنها کسیه که می تونم فرهاد و به دستش بسپارم.

نسیرین خانم به بهار گفت برو لباستو عوض کن و بیا.

بهار سر تکان داد و سلانه سلانه به طرف اتاقش رفت.

روسری اش را از سر برداشت و روی تخت نشست. خودش را توی آینه نگاه کرد.

حالا چی بهار خانم؟

یعنی چی که چی. خوب اینم یه مرحله از زندگیه بعدم تموم میشه.

هه خودتم می خوای گول بزنی؟ مطمئنی می تونی بعد از این مدت از فرهاد دل بکنی؟

بهار برای خودش توی آینه دهن کی کرد و بلند گفت

به قول سیروس خان چو فردا شود فکر فردا کنیم.

داشت می خواست به خودش لبخند بزند که صدای زنگ موبایلش او را از جا پراند.

موبایلش را برداشت. بهرام بود.

قلب بهار فرو ریخت.

نکنه فهمیده؟ وای خاک بر سز شدی بهار. بهار خانم با زندگی خداحافظی کن که دیگه مردی.

اصلا بهرام با من چکار داره؟

بیشتر از این صبر نکرد و جواب داد:

سلام داداش!

سلام خانم. کار کلفتی تمام نشد.

بهار گوشی را روی پیشانی اش گذاشت و توی دلش گفت

تازه یه غلطی کردم بفهمی به همون کلفتی راضی میشی.

داداش بعد عمری زنگ زدی به خواهرت کنایه بزنی؟

به سرکار خانم برخورد؟

بهار لبش را گزید تا داد نزند اصلا بهرام به چه حقی برای او تعیین تکلیف می کرد.

بهرام خواهش میکنم. این بحث تکراری و تمام کن. چی شده؟

اصلا یادت هست خواهر و برادرم داری؟

نمی خواست بگوید ولی از دهانش پرید

شما چی یادتونه یه خواهری دارین؟

بهرام ساکت شد و آه کشید. بعد با لحن آرام تری گفت

نگار مثل اینکه دیشب خورده زمین... الانم بهنام خبر داد بستریه.

بهار همه دلخوری هایش را فراموش کرد

خدا مرگم بده بچه اش طوری شده؟

هنوز که نه. ولی امکانش هست.

آدرس بده برم بینمش. ملاقات کیه؟

ساعت سه.

من خودمو می رسونم... بهنام... چگونه؟

بد. خیلی بد. داغونه. خودت می دونی چقدر بچه دوست داره. بعد از این همه مدت نگار رو راضی کرده بچه دار شن حالم اینجور.

بهار زمزمه کرد.

دلم براش تنگ شده بی معرفت.

بهرام باز هم مکث کرد.

بهار!

بهار هم لحنش مهربان شد

جانم داداش!

مام دلمون تنگ شده برات دختر یه کم بیا بینیمت.

بهار لبش را گزید.

باشه عصری میام دیدن نگار بعدم اونجا.

کاری نداری؟

سلام برسون یه گازم از لپ امیر حسین جای من بزن.

صدای خنده بهرام توی گوشی پیچید.

باشه حتما

خداحافظ

در پناه خدا.

بهار گوشی را روی تخت پرت کرد. دلش لک زده بود برای بهنام. شاید یک ماه بیشتر بود ندیده بودش درست از وقتی گفته بود

می خواهد به خانه اعتمادی ها بیاید.

خدایا اون کوچولو چه گناهی داره. نگه دار برا داداشم می دونم بابای مهربونی میشه.

بعد به خودش توی آینه لبخند زد

دلخوشی ها کم نیست.

فرهاد آرام در اتاق را باز کرد. الهام توی تخت کتاب می خواند. فرهاد زمزمه وار سلام کرد.

سلام.

الهام تمام صبح با خودش کلنجار رفته بود. صد بار تا مرز پشیمانی رفته بود و ده بار شماره فرهاد را گرفته و قبل از برقرار شدن تماس قطع کرده بود. دوبار مجبور شده بود از قرص هایش استفاده کند ولی دست آخر با احساس بدبختی دست از تلاش کشیده بود.

حالا روی تخت نشسته بود وانمود می کرد که دارد کتاب می خواند. چهره اش رنگ پریده بود. فرهاد نگاهش نمی کرد.

از الهام خجالت میکشید. او که نمیداست الهام در جریان بازی بهار و خودش هست. تصور می کرد. الهام بهار را به چشم زن فرهاد می بیند. هوویش.

الهام با لبخند جواب سلامش را داد.

سلام شادوماد.

رنگ فرهاد از شنیدن این جمله پرید.

الهام بس کن.

دل الهام هم خون بود. ولی باز هم لبخند زد و گفت:

بهار کجاست؟

فرهاد بی توجه گفت:

رفت اتاقش.

الهام متعجب پرسید:

اتاقش؟ یعنی اتاق خودش؟

دست فرهاد که داشت لباسش را توی کمد اویزان می کرد توی هوا خشک شد. بعد به طرف الهام چرخید

یعنی چی اتاق خودش پس کجا؟

فرهاد! واقعا که. من به گلناز گفتم صبر کنه از خودتون بپرسه کدوم اتاق و براتون اماده کنه.

دهان فرهاد باز مانده بود. الهام از قیافه فرهاد خنده اش گرفته بود ولی خیلی خونسرد صورتش را پشت کتابش پنهان کرد

و درحالی که سعی می کرد نخندد گفت

برو با بهار مشورت کن به گلناز خبر بده.

فرهاد همانجور به جلد کتابی که الهام پشتش پنهان شده بود زل زده بود.

آقا فرهاد فکر اینجاشو دیگه نکرده بودی. گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

صدای در اتاق که بلند شد . الهام خنده اش را رها کرد.

وای بیچاره فرهاد. تقصیر خودته تو تا باشی منو دور نزن.

فرهاد با عجله به طرف اتاق بهار می رفت که نسرین خانم صدایش کرد:

کجا میری فرهاد جان!

فرهاد از حرکت ایستاد.

ا...یه کاری با بهار خا.. و حرفش را خورد

یه کاری با بهار دارم.

و بدون اینکه بایستند و خنده های موزیانه مادرش را نگاه کند از پله های شرقی بالا دوید.

بهار داشت موهایش را شانه می زد. که فرهاد در زد.

بله؟

فرهادم.

بهار هول شد و سریع شالش را روی سرش انداخت. تصمیم گرفته بود تا مجبور نشده جلوی فرهادحجاب داشته باشد. دنباله

موهایش از پشت شال بیرون بود. و کل کمر و پشتش را پوشانده بود کاملا رو به در ایستاد و گفت:

بفرما.

فرهاد آرام در را باز کرد و گفت

با اجازه.

بهار جرات نداشت از جایش تکان بخورد که نکند موهایش مشخص شود. همانجور صاف ایستاده بود.

فرهاد داخل شد و در را بست همانجا کنار در به دیوار تکیه داد و به زمین چشم دوخت.

بهار نگران پرسید:

چیزی شده آقای دکتر!

فرهاد اعتراض کرد:

بهار خانم...باز که گفتین آقای دکتر.

بعد متوجه شد که خودش هم گفته بهار خانم. فرهاد خنده اش گرفته بود. ولی بهار همچنان با جدیت به فرهاد نگاه می کرد:

بالاخره میگین چی شده؟

فرهاد که تازه یادش آمده بود چرا به آنجا آمده روی صندلی کنار در وا رفت.

یه مشکل تازه!

بهار که فراموش کرده بود موهایش از پشت شالش بیرون زده به طرف تخت رفت و روی تخت نشست به صورتی که فرهاد نیم

رخ او را میدید.

نگاه فرهاد به موهای بهار افتاد. تمام پشتش را دسته های طلایی مثل نخهای ابریشم صاف و یک دست پوشانده بود و دنباله اش

روی تخت جمع شده بود.

فرهاد سخت توانست نگاهش را بگیرد.

چه موهایی داره این خوشکل کوچولو!

بعد ناخودآگاه داشت او را بدون روسری تجسم می کرد که بهار تازه متوجه موضوع شد و شرمگین کمی چرخید تا موهایش را

پشت سرش پنهان کند.

فرهاد زیر چشمی حرکت بهار را دید. بهار کلافه گفت



آقای دکتر من منتظرم.

فرهاد به خودش امد.

فرهاد خیلی بی شعوری!

محرمه! گناه نیست.

خاک بر سرت این دختر به تو اعتماد کرده.

و در حالی که سعی میکرد دیگر به بهار نگاه نکند گفت

الهام به گلناز گفته یکی از اتاقا رو برامون اماده کنه.

صدای بهار ناخود آگاه بالا رفت

چیسی؟؟؟؟

فرهاد شانه ای بالا انداخت و بی قید گفت

مثلا زن و شوهریم.

و روی کلمه مثلا تاکید بیشتری کرد.

بهار شروع به جویدن انگشتش کرد و توی فکر فرو رفت و با صدایی مضطرب گفت

ولی قرارمون این نبود آقای دکتر.

فرهاد سکوت کرده بود.

حالا چکار کنیم آقای دکتر!

با گفتن این جمله بهار به یاد مریم افتاد. خنده اش گرفت ولی سعی کرد نخندد.

فرهاد پوفی کرد و گفت

شما هنوز به من می گین آقای دکتر چطور توقع دارین برای بقیه کارا درست عمل کنین.

بهار هم مثل بچه های لیج باز گفت

شمام الان خودتون به من گفتین بهار خانم.

فرهاد به چشمان بهار که مثل گربه ای آماده حمله شده بود نگاه کرد و گفت

خیلی خوب از الان به بعد حواسمون و جمع کنیم. فهمیدی..بهار!

بهار با شنیدن نامش از دهان فرهاد دلش مالش رفت. ولی بدون اینکه به روی خودش بیارد با جدیت گفت

فهمیدم...فرهاد!

فرهاد سری تکان داد و گفت

من به فکری برای اتاق دارم.

بهار با دقت به فرهاد گوش می داد:

چی؟

دو تا اتاق ته راهرو همین طرف شرقی هست که به هم راه دارن.

خوب؟

همین دیگه. هر دو از به در وارد میشم بعد یکی مون از اون در وسطی می ره تو اتاق کناری. فقط...

بهار نگران پرسید:

فقط چی؟

اتاقاش به کم کوچیکن!

بهار پوفی کرد و با خودش گفت

وقتی پای مسائل مهم تری وسطه این داره غصه اندازه اتاق و میخوره.

مهم نیست آق...!...فرهاد.

فرهاد اخم کوچکی کرد و گفت

تو رو خدا مواظب باشین...بهار..خا..یعنی بهار

هر دو برای لحظه ای به هم نگاه کردند و بعد هر کدام آرام خندیدند.

فرهاد بلند شد و گفت:

بیاین اتاقارو نشونتون بدم.

و خودش از در خارج شد. بهار شالش را برداشت و موهایش را به سختی جمع کرد و شالش را پوشید و از در خارج شد.

فرهاد به جای خالی موها نگاه کوتاهی انداخت و به بهار اشاره کرد. از این طرف.

بهار به دنبال فرهاد به راه افتاد. انتهای راهروی شرقی جایی که تاریک تر از بقیه جاها بود. فرهاد دری را باز کرد.

اینجاست.

بهار به داخل اتاق سرک کشید. اتاق مرتب ولی کمی خاک گرفته بود.

خیلی هم کوچیک نیست.

فرهاد شانه ای بالا انداخت. و به طرف در بعدی رفت. بهار هم به دنبالش. فرهاد در کناری را هم باز کرد

بهار انجا را هم نگاه کرد.

این یکی کوچیک تره.

فرهاد با سر تأیید کرد. من این اتاق و بر میدارم. یه تخت یه نفره و کمد داشته باشه روبه راهه.

باشه هر جور راحتین.

و هر دو به طرف پله برگشتند که بهار گفت

در بین اتاقا قفل میشه. کلیدش پیش کیه؟

فرهاد میخکوب شد.

این دختر فکر کرده با دزد طرفه. اخم کرد و گفت

از اون در هیچ دزدی وارد اتاقتون نمی شه.

اصلا فکر نکرده من به چه دلیل باید بش اعتماد داشته باشم.

بهار لجش گرفته بود دست به سینه مقابل فرهاد ایستاد و گفت:

به هر حال کلیدش دست خودم باشه خیالم راحت تره.

بعد هم راهش را کشید و به اتاقش رفت.

فرهاد شکلکی به پشت سر بهار درآورد و آرام گفت

بد اخلاقِ لجباز.

بهار کلافه روی تختش نشست. شالش را از سرش برداشت.

دلم نمی خواد الکی دلم و خوش کنم. فکر نمی کنم فرهاد به این راحتی کوتاه بیاد. نمی دونم الهام چه نقشه ای داره.

به تصویر خودش توی آینه نگاه کرد. کاش یکی بود باهاش درد و دل می کردم.

بعد همانجور که نشسته بود خودش را روی تخت انداخت. دستهایش را زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد.

بعضی وقتا می مونم تو کار خدا. یکی باید مثل من از زور بی کسی بیاد و دست به همچین کاری بزنه. یکی هم اینقدر دور و برش

شلوغه که آرزوی نیم وجب جای خلوت داره.

همانجور که خوابیده بود کیفش را جلو کشید و کیف پولش را در آورد. یک عکس کوچک دسته جمعی از خانواده اش وقتی بهار

تنها سه سال داشت توی کیفش بود. همه خانواده اش بودند. احتمالاً آخرین عکسی که پدرش انداخته بود.

به چهره جوان مادرش نگاه کرد و یک لحظه احساس تنهایی کرد.

کجایی مامان؟ خیلی تنهام.

عکس را بوسید و توی کیفش گذاشت باید با کسی حرف میزد.

خیلی وقته نرفتم سرخاک مامان. برم اونجا باهاش درد و دل کنم. نکنه از دستم دلخور باشه و زیر لب نالید:

حالا چکار کنم؟

و با این حرف به یاد مریم افتاد. زیر چشمی نگاهی به گوشی اش انداخت. انگار قرار بود مریم الان از توی گوشی عین ظاهر شدن

غول چراغ جادو مقابلش ظاهر شود.

بعد نگاه مرددی به ساعت انداخت.

برم پیشش؟ بعدم مریم دیدن نگار شبم مریم سراغ بهرام اینا. دلم لک زده برا امیر حسین.

دلش می خواست ملاقاتش را با فرهاد هرچه می تواند به تاخیر بیندازد.

نگاه دیگری به ساعت انداخت

اگه بجنبم می تونم قبل تعطیل شدن مهد بینمش.

بعد در یک تصمیم انی مانتو اش را پوشید و شالش را روی سرش انداخت و از پله پائین دوید. کسی پائین نبود تا به او اطلاع بدهد دارد خانه را ترک می کند.

به خشایار می گم.

به طرف ماشینش دوید و سوار شد.نگاهی به اطراف انداخت . خبری از خشایار نبود.

لعنتی این دیگه کجاست؟

مجبور شد در راهم خودش باز کند. موبایلش را برداشت و شماره خانه را گرفت. گلناز گوشی را برداشت.  
بله؟

گلناز خانم به خانم بگومن رفتم جایی کار داشتم. شبم احيانا دیر میام.

باشه خانم.

گوشی را قطع کرد و موبایلش را روی صدای کناری پرت کرد. صدای ضبتش را بلند کرد. دلش نمی خواست به اتفاقی که افتاده بود فکر کند.

صدای آهنگش را بیشتر کرد. برای اینکه به فرهاد و آنچه بینشان اتفاق افتاده بود فکر نکند ذهنش را برد طرف نگار و بچه اش.

اون بچه که می تونه امید به خانواده باشه باید بره اونوقت من موجود زیادی توی این دنیا بمونم و نفس بکشم.

بعد اهی کشید و در حالی که لبش را می جوید فکر کرد:

اول که سادات خانم بعدم نگار. خدا سومیشو به خیر کنه.

نا خوداگاه از فکر این اتفاقات اخمهایش در هم رفته بود. چراغ که قرمز شد متوقف شد.

توی فکر بود و به صدای بلند موزیکش گوش میداد که پسری از ماشین کناری داد زد:

خوشکل اخما تو باز کن.

بهار نگاه بی تفاوتی به پسر بچه ای که با چهره ای مسخره و لبخندی مسخره تر به او زل زده بود انداخت و شیشه اش را بالا داد.

عوضی!

چراغ که سبز شد با سرعت به راه افتاد. اگر دیر می رسید مریم رفته بود.

کی برم دیدن مامان. بذارم پنج شنبه برم؟

ماشینی که موقع چراغ قرمز کنارش ایستاده بود حالا داشت هم پایش می آمد. بهار ماشین را شناخت.

اه چه کنه ای این برو پی کارت دیگه.

ولش کن همین امروز میرم تا پنجشنبه خیلی مونده.

ماشین مزاحم هنوز در کنارش می آمد. بهار صبوری می کرد که بلکه مزاحمین دست بکشند ولی آنها کوتاه بیا نبودند.

اه اینا کین دیگه.

بهار سرعتش را زیاد تر کرد تا بلکه بتواند از شر ماشین مزاحم خلاص شود. صدای بلند موسیقی اعصابش را به هم ریخته بود.

ماشین ول کن نبود.

بهار سعی می کرد از بین ماشین ها عبور کند تا او را دست به سر کند ولی راننده مزاحم حرفه ای تر از بهار بود که به این راحتی

فریب بخورد.

جلوتر یک چهار راه بود چشم بهار به ثانیه شمار بود. چیزی به قرمز شدن چراغ نمانده بود. بهار پایش را روی گاز فشرد:

رد میشم.

چراغ زرد شده بود. بهار گاز داد و ناگهان صدای ترمز چند ماشین و برخورد خشن آهن و فولاد به همراه فریاد عابریں و راننده ها

خیابان را پر کرد.

مردم دور ماشین مچاله شده جمع شده بودند. صدای صحبت مردم به گوش می رسید.

له شدن!

فکر نکنم زنده مونده باشن.

راننده اتوبوسی که با ماشین برخورد کرده بود توی سر خودش می زد.

بهار با چشمانی وحشت زده به صحنه تصادف خیره شده بود. فقط یک ثانیه تاخیر می توانست جای او با آن دو جوان بدبخت را جابجا کند.

جرات نداشت به صحنه تصادف نزدیک شود. تمام بدنش می لرزید. در همان حال نگاهش را به آسمان دوخت:

خدایا غلط کردم تو کارت دخالت کردم. هر بلایی دلت خواست سر من بیار اگه من به کلمه گفتم.

صدای آژیر ماشین پلیس و آمبولانس فضا را برداشته بود.

چند پلیس راهنمایی سعی می کردند با هدایت ماشین ها ترافیک ایجاد شده را سبک کنند.

مقصر اصلی صد در صد راننده ماشین بود که چراغ قرمز را رد کرده بود.

بهار از یکی از شاهدان که نزدیک صحنه بود حال آن دو جوان را پرسید:

آقا چطور بودن؟

خیلی بد بودن. ولی هنوز زنده ان.

نفس آسوده ای کشید و توی دلش گفت:

خداجون فکر نکنی می خوام توی کارت دخالت کنم ولی گناه دارن جوونی کردن. نکنه بلایی سرشون بیاد.

بعد درحالی که برای آن دو دعا می کرد به ظرف ماشینش رفت. هنوز دستانش می لرزید.

غلط کنم دیگه تند برم. به مریم دیگه نمی رسم. برم پیش مامان. بعد دور زد و در حالی که سعی می کرد نگاهش به صحنه

تصادف نیافتد راهش را به طرف آرامگاه خانوادگیشان کج کرد.

نسرین خانم نگران فرهاد را صدا زد. گلناز فراموش کرده بود به آنها بگوید بهار تلفن کرده.

فرهاد!؟

فرهاد بالای پله ظاهر شد.

چی شده مامان جان!

بهار کی میاد؟

فرهاد متعجب به مادرش نگاه کرد و گفت:

مگه بهار رفته بیرون؟

نسرین خانم سری تکان داد و گفت:

بله ظهرم برا نهار نبود. تو که نیامدی پائین بفهمی نیست.

فرهاد نگاهی به ساعتش انداخت. نزدیک یازده بود.

یعنی تا این وقت شب کجا مونده؟

می رفت بیرون چیزی به شما نگفت

نسرین خانم به طرف مبل رفت و نشست.

من اصلا ندیدمش. پویا رو فرستادم برای نهار صداش کنه گفت نیست.

فرهاد کلافه کنار مادرش نشست و گفت

عجب گیری افتادیم.

نسرین خانم من منی کرد و گفت:

فرهاد جان مامان تو حرفی نزدی بهش صبی؟

فرهاد شاکی مادرش را نگاه کرد:

مامان!

خوب مادر بعد از اینکه تو برگشتی پائین بهارم غیب شد.

فرهاد دستی توی موهایش کشید.

اوضاع آشفته ای بود. فرهاد نمی دانست که الهام و پدر و مادرش از نمایش آنها خبر دارند و با الهام دست به یکی کرده اند تا

فرهاد را به بهار نزدیک کنند.



برای همین با خودش گفت

نکنه بایت موضوع اتاقا باشه.

نسرین خانم موشکافانه او را نگاه می کرد. فرهاد که نگاه مادرش را خیره دید باز گفت:

ا ماما چیه باز؟ من چیزی نگفتم

و بلند شد و با حرص از پله بالا رفت.

با باز کردن در الهام به او خیره شد.

چی شده؟

فرهاد توی دلش گفت

حالا نوبت الهامه. اخه مرد این چه مکافاتیه بود برا خودت درست کردی.

هیچی بهار رفته بیرون دیر کرده ماما نگران شده.

الهام نگران گفت:

یعنی چی رفته بیرون دیر کرده؟

من نمی دونم مثل اینکه قبل ظهر رفته.

خوب چیزی نگفته قبل رفتنش؟

اصلا کسی ندیده که بره.

نگاه الهام نگران تر شد.

فرهاد! اینطوی از دختر مردم مواظبت می کنی. از صبح که اومدی چسبیدی به من.

فرهاد عصبی الهام را نگاه کرد:

باید چکار می کردم؟

از من می پرسی؟

خوب من چه می دونم!

قبل ظهر چیزی بش نگفتی که ناراحت بشه؟

وای الهام تو رو خدا شروع نکن. مامان همین و پرسید مگه من هیولام

نه هیولا نیسنی ولی حتما به چیزی بش گفتی. بهار آدمی نیست که اینقدر بی فکر باشه.

فرهاد موهایش را چنگ زد.

من حرفی نزدم.

الهام ول کن نبود. از هیچ چیز خبر نداشت بهار بعد از برگشتن از محضر به دیدنش نیامده بود. می ترسید بهار پشیمان شده باشد.

پس کجا رفته؟ الکی ول میکنه می ره؟

الهام بس کن.

الهام نمی توانست فکر های نگرانش را متوقف کند. اشک چشمانش را پر کرده بود.

می دونم راضی نیستی. ولی حالا که قبول کردی حق نداری دل بهار و بشکنی.

الهام من چیزی نگفتم.

الهام گوش نمی داد. فرهاد عصبانی اتاق را ترک کرد.

از پله که سرازیر شد با ابروهای گره شده پدرش مواجه شد.

پوفی کرد:

بله نوبتی هم باشه نوبت باباس!

بهار از خانه بهرام برگشته بود. روحیه اش عوض شده بود و ماجرای تصادف ظهر را هم کاملا فراموش کرده بود.

گرچه بهنام اول با او کمی سرسنگین بود ولی کم کم یخش باز شده و بهار را در آغوش گرفته بود.

فعلا خطر رفع شده بود البته نگار هنوز بستری بود. برای به دنیا آوردن بچه زودتر از موعد هم امکانش نبود چون نگار تازه وارد

ماه ششم بارداری اش شده بود.

نگاهی به ساعتش انداخت. یازده گذشته بود.

هنوز بیدارن!

زنگ را زد. در بدون هیچ حرفی باز شد و بهار با ماشینش وارد شد.

از همان پله های شرقی وارد ساختمان شد. قبل از اینکه سلام کند فرهاد که از سوال و جوابهای خانواده اش کلافه شده بود به بهار

مهلت نداد:

بی مسئولیتی تا چه حد. بفرما مامان خانم با خنده وارد شدن انگار نه انگار به عده به خاطر ایشون از نگرانی مردن.

بعد نگاه خشمگینی به بهار کرد. بهار بی خبر از همه جا تمام خوشی هایش دود شد با صدای لرزانی پرسید:

چی شده؟

نگاه نسرین خانم دلخور بود و سیروس خان هم با سرزنش نگاهش می کرد.

باز هم فرهاد بود که با عصبانیت پاسخ داد

هه. خانومو تازه می پرسه چی شده؟ یه نگاه به ساعت بندازید خانم محترم.

بعد طلب کار اضافه کرد:

آدم داره از در خونه میره بیرون نباید خبر بده همین جور باید سرشو بندازه پائین بره؟ اونایی که توی این خونه زندگی می کنن

آدم نیستن؟

بهار هنوز نمی فهمید جریان چیست ولی از رفتار فرهاد به شدت سرخورده شده بود بغض توی گلویش نشسته بود که فرهاد بلند

تر داد زد

با شمام!

بهار نمی خواست گریه کند با همان صدای لرزان گفت:

من که تماس گرفتم گفتم دیر میام . نمی دونستم نگران میشین.

فرهاد که ذره ای از عصبانیتش کم نشد. دست هایش را توی جیبش کرد و با لحنی تحقیر کننده گفت:

دیگه برای توجیه خودتون دروغ نگیں.

بهار دیگر طاقت نیاورد و اشکش جاری شد. سرش را پائین انداخت و گفت

با گلناز خانم صحبت کردم.

نسرین خانم و سیروس خان که تا آن لحظه ساکت نشسته بودند با شنیدن این حرف نگاه شماتت باری به فرهاد انداختند. نسرین

خانم گلناز را صدا زد:

گلناز وارد سالن شد و با دیدن بهار چنگی به صورتش زد.

وای خانم خدا مرگم بده من یادم رفت پیغامتون و به خانم بدم.

بهار تنها نگاهی به فرهاد انداخت و در حالی که چشمانش از اشک خیس بود پوزخندی به فرهاد زد و بدون هیچ حرف دیگری به

سمت اتاقش رفت.

روز خوبش خراب شده بود. وقتی به اتاقش رسید. توانست راحت گریه اش را رها کند.

فرهاد شرمگین و سر به زیر همانجا ایستاده بود. منتظر توبیخ مادر و پدرش بود. ولی آنها هم سکوت کرده بودند و این بیشتر

فرهاد را کلافه می کرد.

فرهاد وقتی از سکوت خسته شد به طرف پله چرخید. نگاهی بین نسرین خانم و سیروس خان رد و بدل شد و بعد سیروس خان

با لحن آمرانه ای گفت:

برو از دل زنت در بیار!

فرهاد مات به پدرش نگاه می کرد. بعد از مکثی طولانی گفت:

چی چکار کنم؟

سیروس خان با چهره ای مصمم به فرهاد چشم دوخته بود

کر شدی جناب دکتر؟ گفتم برو گندی که زدی از دلش در بیار.

فرهاد گیج و منگ به پدرش نگاه کرد با انگشت به سینه اش زد و با همان لحن بهت زده گفت:

من برم؟

سیروس خان پوزخندی زد و گفت:

نه من برم! خوب مرد حسابی زنته مثل اینکه. برو! برو بینم با این اخلاق گندت.

فرهاد هنوز انگشت به دهن مانده بود.

چه لزومی داشت که پدرش برای او تعیین تکلیف کند. بدون هیچ حرفی اخم کرد و در حالی که از پله بالا می رفت گفت  
من همچین کاری نمی کنم.

صدای اعتراض نسرین خانم هم بلند شد.

فرهاد!

ولی او بی اعتنا به پدر و مادرش به طرف اتاق الهام رفت.

هه! زنته. زن من الهامه تا آخر عمرم هم الهام می مونه.

بعد دستگیره را چرخاند ولی در باز نشد. چند بار این کار را تکرار کرد وقتی باز هم در باز نشد به در زد و الهام را صدا زد:

الهام!

الهام پشت در ایستاده و به آن تکیه داده بود:

چی میگی؟

چرا درو بستی؟

یعنی تو نفهمیدی؟

نه!

برو از بهار عذر خواهی کن.

فرهاد با دهانی باز به در بسته خیره ماند انگار که دارد به صورت الهام نگاه می کند. عصبی شد و مشتی به در زد:

الهام این مسخره بازی رو تمومش کن!

الهام از همان پشت در گفت

صدای داد و فریادت تا این بالا می آمد. اومدم پیام پائین گفتم شاید بهار از من خجالت بکشه.

ولی توی دلش گفت

در واقع من از بهار خجالت کشیدم. من بودم که اصرار کردم و اونو تو این شرایط قرار دادم.

فرهاد دوباره به در زد و گفت

الهام خواهش می کنم بچه بازی رو بذار کنار در و باز کن.

غیر ممکنه. من این همه از تو برای بهار تعریف کردم تا راضی شد. می گفت به دکتر می خوره بد اخلاق باشه ولی من اینقدر از

خوبیات گفتم تا قبول کرد.

فرهاد با پوزخند به در تکیه داد.

چه دل خوشی این دیگه داره.

الهام وقتی سکوت فرهاد را دید با تردید پرسید:

رفتی؟

فرهاد با صدای ضعیفی گفت

نه!

الهام عصبی داد زد:

برو دیگه

فرهاد همانجا پشت در نشست. سرش را روی زانوهایش گذاشت

الهام یه وقت حالت بد میشه در و قفل کردی من نمی تونم کمکت کنم.

از بهار عذر خواهی هم نکنی امشب جات توی این اتاق نیست.

فرهاد نالید

آخه برای چی؟

شوهر مارو باش. مثل اینکه یادت رفته امروز کجا بودی!

کجا بودم؟

وای فرهاد. یعنی تو می خوای اولین شب زندگیت بهار و تنها بذاری بیای پیش من. خوب دختره اینجوری فردا ول می کنه میره.

من اینقدر التماسش کردم تا راضی شد.

فرهاد پوفی کرد و یک لحظه تصمیم گرفت حقیقت را به الهام بگوید. حقیقتی که الهام از آن آگاه بود. لبش را جوید. الهام از آن

طرف در با صدای غم زده ای گفت

فرهاد اگه دل بهار و بشکنی دیگه تو این اتاق جایی نداری

خدایا این الهام چرا همه چیز و جدی گرفته.

برو به گلناز بگو بیاد پیش من. اتاقتون و عصری آماده کرده. برو فرهاد.

فرهاد نگاه مستاصلی به در انداخت و گفت

هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که زخم. عشقم منو از خودش برونه

سینه الهام با این حرف تیر کشید. یک لحظه دستش به طرف کلید رفت ولی پشیمان دوباره افتاد. دستش را روی قفسه سینه اش

گذاشت و پیشانی اش را به در چسباند و در حالی که صدایش لرزش خفیفی داشت گفت

منم فکر نمی کردم یه روز عشقم تمام زندگی مو از خودم برونم.

و قبل از اینکه اشکش جاری شود زمزمه کرد

برو فرهاد!

فرهاد نگاه غم زده ای به در انداخت و گفت

شب بخیر عزیزم.

و در حالی که دست هایش را توی جیبش می کرد با شانه هایی افتاده به طرف شرقی ساختمان رفت.

الهام به صدای قدمهای فرهاد گوش داد و بعد اشکش سرازیر شد.

انگار تکه ای از وجودش را از او جدا کرده بودند. چقدر دردناک بود این حس. آرام قفل در را باز کرد.

توی راهرو سرکی کشید. خبری از فرهاد نبود. خودش می دانست که فرهاد و بهار فقط نقش بازی میکنند. ولی می خواست فرهاد

را عادت بدهد تا کمتر با او باشد و بیشتر با بهار.

و این حس دردی عظیم به جانش تحمیل می کرد. به طرف تختش برگشت و رویش دراز کشید.

من رفتنی ام فرهاد. از من دل بکن

گریه بهار تمامی نداشت. دلش بدجوری شکسته بود. اگر او واقعا هم خبر نداده بود فرهاد حق نداشت با او این رفتار را داشته

باشد.

اصلا فرهاد چه نسبتی با او داشت که به خودش اجازه میداد هر جور می خواهد با او رفتار کند. بهار اشکش را خشک کرد و به چشمان سرخ شده اش توی آینه نگاهی انداخت.

چیه بدبخت مگه نمی خواستی نزدیک فرهاد باشی؟ بفرما بکش.

حوله اش را چنگ زد و به طرف حمام رفت. دوش آب سرد را باز کرد و خودش را زیر آن انداخت. از شدت سردی آب به نفس نفس افتاده بود. فکرش به تکاپو انداخت.

اینجوری همیشه. اجازه نمی دم مثل یه عروسک با من بازی کنه هر چی تاحالا تحقیر شدم بسه. حالا نوبت منه. آقای دکتر.

فرهاد سلانه سلانه از پله ها پائین آمد. سیروس خان درحالی که پیپ می کشید تلویزیون تماشا می کرد با دیدن فرهاد لبخندش را فرو خورد:

همون الهام از پس تو بر می آد.

فرهاد زیر چشمی به پدرش که با ابروهای در هم گره کرده به تلویزیون خیره شده بود نگاه کرد و سعی کرد بدون جلب توجه راهی اتاق بهار شود. ولی سیروس خان با بدجنسی تمام بدون اینکه نگاهش را از صفحه تلویزیون بگیرد در آخرین لحظه گفت:

رات نداد؟

توی صدایش تمسخر موج میزد.

فرهاد لبش را جوید تا حرفی نزنند بعد راهش را کشید و رفت.

سیروس خان آهی کشید و به مسیری که فرهاد رفته بود خیره شد.

فرهاد از پله که بالا آمد. یک راست به سمت اتاق بهار رفت. مردد پشت در ایستاده بود.

ولش کن. حالا یه اتفاقی افتاده.

خوب تو هم دیگه شورشو درآوردی.

اصلا تقصر خودش بود به من چه.

بعد به طرف اتاق ته راهرو رفت وسط راه پیشیمان شد و برگشت.



بهار بخاطر توه احمق تن به این بازی مسخره داده. آبروشو گذاشته وسط حالا تو داری اینجوری جبران می کنی؟  
پشت در اتاق بهار ایستاد و در زد.

بهار داشت موهایش را خشک می کرد. سشوار را خاموش کرد. از شنیدن صدای در تعجب کرده بود:

بله؟

صدای آرام فرهاد انگار توی گلویش شکست:

فرهادم.

با خودش گفت اصلا شنید؟

بهار لب گزید قبل از اینکه احساسانش بر او غلبه کند به خودش گفت

یادت نره بهار چه تصمیمی گرفتی.

نگاهی به خودش توی آینه انداخت. آماده شده بود که بخوابد. یک تاپ کوتاه سورمه ای تنش بود که درست تا لبه شلوارش می

رسید و سخاوتمندانه بازوها و گردنش را به نمایش گذاشته بود.

زنجیر ظریفی از طلا با پلاکی که حرف اول اسمش را به لاتین به آن اوخته بود هم زینت بخش گردن کشیده و خوش فرمش بود.

شلوار سفیدی که پاچه های کوتاه داشت و مقداری بالا تر از غوزک پایش را نشان میداد هم پوشیده بود.

به نظرش لباسش خوب بود.

بعد شانه اش را برداشت و در حالی که به موهایش می کشید لبش را گاز گرفت.

شما به هم محرمین بهار. این یادت باشه.

بفرمائید.

فرهاد با تردید در را باز کرد بهار به گونه ای ایستاده بود که وقتی فرهاد در را باز می کند به طور مستقیم چهره اش را نبیند.

شانه کشیدن به موهایش را ادامه داد تا لرزش دستانش را پنهان کند. وقتی سکوت فرهاد را دید با تردید به طرف او برگشت.

فرهاد بهت زده از تصویری که میدید میخکوب شده بود. نمی توانست نگاهش را از آن پری کوچک مو طلایی بر دارد.

بهار یک لحظه از کارش پشیمان شد ولی باز رویش را برگرداند تا بتواند بدون دیدن چهره فرهاد راحت نقشش را بازی کند.

صدایش سرد و آمرانه بود:

کاری داشتی؟؟

فرهاد که تازه به خودش آمده بود در حالی که نمی توانست نگاهش را از آن خرمن طلایی بردارد به خودش گفت

حتما نشنیده گفتم فرهادم.

صدای بهار او را از فکر خارج کرد:

پرسیدم کاری داشتی؟

مغز فرهاد قفل کرده بود.

من چکار داشتم؟ برای چی اومدم اینجا؟

بهار که دید فرهاد همچنان گیج او را نگاه می کند شانه زدن موهایش را متوقف کرد و با چند گام خودش را مقابل فرهاد رساند.

اخم کوچکی کرد و گفت:

اصلا کار درستی نیست که آدم به یکی اینجوری زل برنه.

فرهاد به سختی دست و پایش را جمع کرد:

ببخشید. فکر کنم متوجه نشدین من پشت درم.

بهار دوباره سر شانه کردن موهایش برگشت. و با خونسردی که برای فرهاد عجیب بود گفت

نه اتفاقا شنیدم.

فرهاد آب دهانش را فرو داد و گفت

راستش الهام...یعنی من اومدم عذر بخوام.

بهار پوزخندی به خودش زد.

خودش نیامده الهام فرستاده اش. بفرما بهار خانم تحویل بگیر.

بهار شانه را محکم تر روی موهایش کشید و گفت:

برای چی؟

فرهاد اصلا تمرکز نداشت می فهمید جای کار می لنگد منظور بهار از این کارها را نمی فهمید.

خوب...برای اتفاق چند دقیقه پیش.

بهار سعی کرد صدایش تا حد امکان بی تفاوت باشد.

آهان...مهم نیست پیش میاد.

شانه زدن موهایش تمام شده بود. خم شد تا صندل هایش را از زیر تخت بر دارد. موهایش مثل جویبار آرامی از روی شانه اش فرو ریختند.

قلب فرهاد به شدت می تپید. و تنش هر لحظه مثل تپی ناگهانی گر می گرفت. بهار بی توجه به حال فرهاد صندل هایش را پوشید

و در حالی که موبایلش را بر می داشت با همان چهره بی تفاوت و لحن سرد گفت

اگه کار دیگه ای ندارین من می خوام بخوابم.

فرهاد دست پاچه و لرزان گفت

بله..بله عذر می خوام. بهار از کنار او گذشت تا از اتاق خارج شده به اتاق جدیدش برود. موهایش به دست فرهاد که کنار در

ایستاده بود خورد و برای لحظه ای نفس فرهاد را بند آورد.

بهار خرامان به سمت اتاقش رفت و فرهاد با چهره ای فلاکت بار او را دنبال کرد.

تق...با صدای بسته شده در انگار فرهاد از خواب پرید. و بعد صدای تیک کوچکی که نشانه قفل شدن در بود به گوش رسید.

بهار با بستن در تازه توانست نفسش را رها کند. تمام تنش به لرزه افتاده بود.

خودش را روی تختش انداخت و از هیجان کاری که کرده بود متکایش را گاز گرفت تا جیغ نکشد.

با به یاد آوردن چهره بهت زده فرهاد دلش می خواست از ته دل بخندد. خودش هم می دانست که زیبایی منحصر به فردی دارد.

خصوصا موهایش واقعا خارق العاده بود. برای مردی مثل فرهاد که چند سال چشم به روی نیاز هایش بسته بود این صحنه مثل

شوک ولتاژ بالا بود.

بهار غلطی توی تختش زد و گوش به صداهایی که از راهرو می آمد داد. صدای در اتاق کناری را شنید. به سرعت از روی تخت

بلند شد و در میان دو اتاق را چک کرد. در قفل بود. دوباره روی تختش دراز کشید و در حالی که با بدجنسی به کاری که کرده بود آرام آرام می خندید چشمانش را بست.

حالا بی حساب شدیم آقا فرهاد.

فرهاد اما عصبی و ناآرام طول و عرض اتاق را طی می کرد. اصلا نمی فهمید باید چکار کند. انگار که توی اتاق افتاده باشد بدنش گر گرفته بود.

با حرص روی تخت نشست و به در بین دو اتاق خیره شد. تصاویری که توی ذهنش رژه می رفت اعصابش را به هم ریخته بود. طاق باز روی تخت دو نفره افتاد و چشم هایش را بست.

چهره رویایی بهار با آن موهای طلایی زیبا جلوی چشمانش به رقص در آمد.

با تصور لحظه ای که موهای بهار روی شانه اش ریخته بود دل فرهاد هم فرو ریخت. با خشم نشست و چنگی به موهایش زد.

خدایا از فردا مدام می خواد اینجوری جلوی من رژه بره؟ می خواد منو بکشه؟

یه چیزی بود که نمی خواست جلوی من حجابشو برداره.

بعد با حرص دوباره برخاست و به طرف در میان دو اتاق رفت. دستش را آرام روی در گذاشت انگار که شی مقدسی را لمس می کند.

پیشانی تب دارش را به در چسباند. صدایی موزی توی ذهنش داد می زد

اون الان زنته.

ولی بهار قبول کرد به شرط اینکه فقط یه بازی باشه.

اگه اینجوره پس چرا خودشو برای من به نمایش گذاشت.

از تقلایی که برای آرام کردن خودش می کرد. خسته شد و روی تخت دراز کشید.

دست و پایش را جمع کرد و خودش را در آغوش گرفت.

یعنی هر شب همین برنامه اس؟

آقا فرهاد گور خودتو کندی!

فردا صبح بش میگم همه چی تمومه.

فرهاد تا نزدیکی های صبح نتوانست بخوابد. ولی بهار پر انرژی از خواب دیشب برای نماز برخاست.

صدای باز شدن در اتاق کناری فرهاد را هوشیار کرد. سعی کرد خودش را به نشیندن بزند. ولی بعد از مدتی کلنجار رفتن بلند شد و آرام به طرف در رفت. توی راهرو سرک کشید. خبری از بهار نبود.

فرهاد به آرامی از اتاق خارج شد و به طرف اتاق سابق بهار رفت. در نیمه باز بود و نور چراغ از لای در توی راهرو پهن شده بود. فرهاد پاورچین به طرف اتاق بهار رفت و از لای در نگاهی به داخل انداخت. بهار روی سجاده اش نشسته بود و از روی قرآن کوچکی زیر لب زمزمه وار قرآن می خواند.

فرهاد از دیدن این صحنه تمام آشوب دلش فرو کش کرد. به دیوار تکیه داد و به نیم رخ بهار خیره شد.

تمام شب گذشته را به دنبال دلیلی برای رفتار بهار گشته بود. بهاری که همان روز عصر بخاطر بیرون بودن نصف موهایش آنطور رنگ به رنگ شده بود چطور حالا با خیال راحت بدون حجاب در مقابل او ایستاده بود.

فکرهایش تنها به یک مسیر ختم میشد. بهار پرخاش گری او را با این حرکتش پاسخ داده بود. الحق که زجری که فرهاد کشیده بود بیشتر از بهار بود.

فرهاد آرام در را باز کرد. بهار با شنیدن صدای در به سمت در چرخید.

فرهاد را با چشمانی سرخ از بی خوابی در مقابلش دید. دلش لحظه ای برای او سوخت ولی باز دست و پایش را جمع کرد. کاری داشتی؟

فرهاد به لحن خودمانی بهار لبخند خسته ای زد و گفت:

تنبیه خوبی بود. دیگه حواسم و جمع می کنم دست از پا خطا نکنم. چون دیگه طاقت اینجور تنبیه و ندارم.

بهار نگاهش را از فرهاد گرفت و گفت

برو بخواب. تا صبح چیزی نمونده.

فرهاد از دیوار جدا شد که بهار باز صدایش زد:

فرهاد!

اولین باری بود که بهار اینقدر لطیف و بی ریا او را صدا می زد. لحن صدایش فرهاد را متوقف کرد:  
 بله؟

برو پیش الهام لطفا

فرهاد نگاه قدرشناسی به بهار انداخت و به طرف اتاق الهام به راه افتاد.

بهار بغش را فرو خورد. قرآنش را بست و سر به سجده گذاشت.

برای سلامتی الهام دعا کرد و برای آرامش دل فرهاد. نوبت خودش که رسید هیچی نگفت فقط گفت  
 راضیم به رضات.

بهار صبر کرد تا مطمئن شود فرهاد رفته. وقتی از این کار خیالش راحت شد لباس عوض کرد. یک بلوز ساده و یک دامن بلند

پوشید موهایش را بافت و پشت سرش جمع کرد. شالش را محض احتیاط روی سرش انداخت و پائین آمد.

داشت با خودش فکر میکرد بعد از شاهکار دیشبش مسخره نیست جلوی فرهاد حجاب داشته باشد.

ولی خودش هم می دانست ان کار را با یک تصمیم انی انجام داده.

حالا که فرهاد نیست بعدا که اومد یه فکری می کنم.

از دیروز تا حالا الهام را ندیده بود و حالا تصمیم داشت سری به او بزند.

یک راست توی آشپزخانه رفت. گلاب مشغول آماده کردن وسایل نهار بود.

سلام گلاب خانم.

سلام به روی ماهت.

الهام خانم صبحانه خوردن؟

نه عزیزم. آقای دکترم نیامدن پائین!

بهار با شنیدن این حرف کمی جا خورد.

منو باش که فکر کردم رفته.

و در حالی که سینی صبحانه دو نفره ای آماده می کرد به خودش گفت

با اون بلایی که تو سر فرهاد بیچاره آوردی معلومه دیشب اصلا چش رو هم نداشته.

سینی به دست به طرف اتاق الهام رفت. کمی پشت در مکث کرد و ضربه آرامی به در زد.

بعد از چند ثانیه در به آرامی باز شد. الهام با لبخند و صدایی زمزمه وار به بهار سلام کرد و در حالی که به داخل اتاق اشاره می کرد با همان صدای آرام گفت:

فرهاد خوابه.

بهار هم با دست به کتابخانه اشاره کرد و با همان تن صدا گفت

بیا بریم اون ور.

الهام با حرکات لب و همانجور آرام گفت

الان میام.

بهار از لای در به فرهاد که روی تخت آرام خوابیده بود نگاه کرد. طرف راست صورتش روی متکا بود و دست چپش را زیر ان قرار داده بود.

بهار با لذت به تماشای فرهاد ایستاده بود. خیالش هم راحت بود که هرچقدر دلش بخواهد می تواند او را با تمام احساسش نگاه کند. چون فرهاد حالا شوهرش بود.

الهام با موهای شانه کرده در حالی که موهایش را با کش رنگ و رو رفته ای می بست از در اتاق خارج شد.

بهار نگاهش را از فرهاد گرفت و به سینی مقابلش دوخت.

الهام بازوی بهار را گرفت و به طرف کتابخانه برد.

اولین کاری که بهار کرد کشیدن پرده های سبز رنگ اتاق بود. الهام داشت شکر را توی لیوان چای سر می داد که بهار مقابلش نشست.

خوب بگو چه بلایی به سرش دادی که دیشب تا صبح نخوابیده.

بهار لبش را گزید و نگاه شرمگینش را به زمین دوخت. الهام با دقت به چهره بهار چشم دوخته بود.

بهار سعی کرد جملات را جووری انتخاب کند که احتیاج به توضیح مستقیم نباشد. لقمه کوچکی از نان و پنیر گرفت و در حالی که به

ان نگاه می کرد گفت:

داشتم آماده میشدم که بخوابم.

ابروهای الهام بالا رفت.

خوب؟

رفته بودم دوش گرفته بودم داشتم موهامو شونه می کردم. اخه اگه وقتی نم دارن شونه نزنم وقتی خشک بشن پدرم در میاد تا

این همه مو رو شونه کنم. بعد فرهاد اومد.

پیام واضح بود.

لباس خوابت خیلی بازه؟

بهار از این سوال الهام جا خورد. سوال اینقدر رک بود که کاملا معلوم بود از روی حرص بیان شده.

بهار دلخور لقمه اش را توی سینی گذاشت.

من لباس خواب نمی پوشم.

حالا الهام بود که لبش را گزید. بهار ناگهان بلند شد. الهام دستش را گرفت.

بهار نرو خواهش میکنم.

بهار غم زده نشست. قبل از اینکه الهام حرفی بزند بهار با لحنی دلخور گفت

آقای دکتر در حق من بی انصافی کرد دیشب. من یه تصمیم دیگه گرفته بودم. ولی وقتی اون موقع اومد یه لحظه به ذهنم زد

اینجوری تلافی کنم.

قطره اشکی از گوشه چشمش روی گونه اش سر خورد.

ولی صبح که حالشو دیدم خیلی پشیمون شدم. دیگه این کارو نمی کنم.

چشمان الهام هم اشک آلود بود. دست بهار را فشرد.

بهار منو ببخش منظوری نداشتم.

بهار لبخند غمگینی به روی الهام پاشید و گفت



نه تو حق داری. این فقط به بازیه الهام نه چیز دیگه. من هیچ وقت حاضر نیستم مردی بخاطر جاذبه های ظاهریم منو بخواد.

بعد در حالی که دستش را از دست الهام بیرون می کشید گفت

آقای دکتر هم به چشم به بازی به این ماجرا نگاه میکنه.

بعد سعی کرد هر چه امید دارد توی صدایش بریزد

من می دونم الهام تو خوب میشی. اینو احساسم بم میگه.

حالا الهام هم بق کرده بهار را نگاه می کرد. بهار بلند شد و به طرف در رفت. الهام با نگاه نگرانش او را بدرقه کرد. بهار در آخرین

لحظه برگشت و گفت

اصرار نکن شب بیاد اون طرف. تو که می دونی ما توی اتاقای جدا می خوابیم. پس بذار راحت باشه.

و به نرمی از در خارج شد.

الهام به جای خالی بهار چشم دوخت خودش هم نفهمید چرا یک لحظه اینقدر تلخ شده بود.

فهمیدنش هم زیاد سخت نبود. مگر دست کشیدن از فرهاد به این راحتی بود. الهام اه کشید و جرعه ای از چایش نوشید.

چای سرد شده بود. الهام بی حوصله لیوان را دخیل سینی برگرداند و به طرف اتاق خودش رفت

فرهاد هنوز در خواب بود. الهام به آرامی کنارش دراز کشید و دستش را به نرمی داخل موهای فرهاد لغزاند.

فرهاد تکانی خورد و بدون اینکه چشمانش را باز کند دست الهام را در دست گرفت و بوسید.

الهام بغض داشت دلش می خواست گریه کند. او حق نداشت فرهاد و بهار را وارد این بازی احمقانه کند وقتی هنوز از درستی

کاریکه کرده بود مطمئن نبود.

الهام به فرهاد نزدیک تر شد و سرش را در سینه او پنهان کرد. دستهای فرهاد به نرمی دور او حلقه شد.

نمی تونم. نمی تونم این آغوش گرم و با کسی شریک بشم.

تو که اینقدر بی اراده بودی غلط کردی اون بیچاره ها رو بازی دادی.

من بی اراده نیستم...من فقط

فقط چی؟

من فقط عاشق فرهادم. فرهاد تمامش مال منه من با کسی شریکش نمیشم.

و خودش را بیشتر در آغوش فرهاد فشرد.

بهار غم زده و سرخورده پا به سالن گذاشت. نسرین خانم با قیافه ای کنجکاو به او چشم دوخت.

چیزی شده عزیزم؟

لبخند بهار ناخودآگاه تلخ شد

نه!

و بدون هیچ حرف دیگری راهش را کشید و از ساختمان بیرون رفت.

فرهاد چقدر خوب الهامو می شناخت.

و با پا به سنگریزه کوچکی لگد زد. به خودش پوزخند زد

چه خوش خیال بودی بهار خانم. الهام همین روز اول جا زد.

آرام آرام از کنار استخر گذشت و خودش را به درختهای انتهایی باغ رساند. درختهای این قسمت برخلاف جلوی ساختمان بدون

نظم و در هم برهم کاشته شده بودند. انگار که جنگلی طبیعی باشد.

بهار از لابه لای درختها رد شد و نفس عمیقی کشید. صدای پرنده ها و نسیم بهاری صبح فضای دل انگیزی ایجاد کرده بود. بین

درخت ها به فضای بازی رسید که درختهای کمتری داشت.

اینجا جون میده برای یه مخفیگاه جنگلی.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت

فکر کنم پویا خوشش بیاد. کاش میشد یه بار امیر حسین و بیارم اینجا تا هر چی دلش خواست توپشو شوت کنه. شیشه ای هم

نباشه که بشکنه.

راه رفته را برگشت. وقتی وارد ساختمان میشد فرهاد را کیف به دست دید که از خانه خارج میشد.

فرهاد توقف کوتاهی کرد ولی بهار تنها سلام کرد و رد شد. فرهاد نگاهش را به شال بهار دوخت و متعجب شانه ای بالا انداخت و

به طرف ماشینش رفت.

بهار سراغ پویا را از گلناز گرفت. گلناز گفت:

حتما تو حیاطه.

بهار فعلا دلش نمی خواست با الهام روبه رو شود. داشت افکارش را برنامه ریزی میکرد. برای همین سراغ پویا رفت.

پویا لای درخت ها دنبال چیزی می دوید. بهار به سمتش رفت و صدایش کرد:

پویا!

پویا ایستاد و به بهار نگاهی انداخت.

دنبال چی می دوی خاله؟

پویا دستش را پشتش برد و گفت:

تو مٹ مامان می ترسی؟

بهار به چشمان خندان پویا خیره شد.

از چی خاله؟

پویا دستش را از پشت سرش بیرون آورد.

یک ملخ کوچک توی دست پویا.

بهار از حشرات تنها از سوسکهای حمام می ترسید. با دیدن ملخ اخم کوچکی کرد و گفت:

گناه داره. چرا گرفتیش؟

ولی پویا ملخ را نزدیک تر برد و به جای پاسخ گفت:

نمی ترسی؟

بهار ملخ را از توی دست پویا برداشت و گفت

نه نمی ترسم. بعد دست او را گرفت و در حالی که مقابلش دو زانو می نشست ادامه داد

تو دوست داری یکی تو به جای تاریک زندانیت کنه؟

پویا با سر جواب داد نه

بهار به خودش هم گفت

منم که عمرا. حتما سکنه میکنم.

و رو به پویا گفت:

پس چرا این کوچولو رو زندانش میکنی؟

پویا فکری کرد و شانه اش را بالا انداخت بعد هم دوباره توی درخت ها دوید.

بهار هم به دنبالش دوید و گفت

پویا الان می گیرمت.

صدای جیغ خندان پویا از میان درختان شنیده میشد و خنده های بهار به دنبالش.

بهار فکر کرد یه بار حتما امیر حسین و می یارم اینجا بچه گناه داره.

و پویا را از پشت غافل گیر کرد.

الهام توی اتاقش با حسرت به صحنه بازی انها زل زده بود. به خودش گفت

من هیچ وقت نمی تونم با بچه ام اینجوری بازی کنم.

رویش را از پنجره برگرداند و به طرف تختش رفت.

بهار خسته و عرق ریزان همراه پویا وارد شد. نسرين خانم گلناز را صدا کرد و گفت

برای بهار و پویا شربت بیار.

بهار شالش را برداشت و گفت

وای پختم.

نسرين خانم خندید و گفت

برای کی حجاب داری تو که دیگه نامحرم نداری.

دلبخند بهار روی لبش خشک شد.

توی حیاط بودم گفتم شاید آقا خشایار بیاد.

نسرین خانم آهانی گفت و ساکت شد.

بهار شربتی را که گلناز آورده بود برداشت و گفت

خیلی که یخ نیستن عرق داریم ممکنه سرما بخوریم.

نه خانم یخش کمه.

دستت درد نکنه.

شربت را برداشت و سر کشید. بعد در حالی که به یکی از اتاق ها اشاره میکرد گفت:

اون اتاق خالیه؟

نسرین خانم با سر جواب مثبت داد. بهار بلند شد و به طرق اتاق که درست زیر پله غربی قرار داشت رفت.

اتاق بزرگی بود که با یک فرش و چند کاناپه مبله شده بود. بهار به طرف پنجره ها رفت و پرده ها را کنار زد.

از آنجا کل محوطه پشت ساختمان معلوم بود. بهار به فکری که توی ذهنش جرقه زده بود لبخند زد و گلناز را صدا کرد:

گلناز!

بله خانم!

برو خشایار و صدا کن می خوام این اتاق و خالی کنم.

گلناز برای کسب تکلیف نگاهی به نسرین خانم انداخت. نسرین خانم به طرف بهار رفت و پرسید:

بهار جان برای چی می خوای این اتاق و خالی کنی؟

بهار دست نسرین خانم را گرفت و گفت:

می خوام اتاق الهام و منتقل کنم پائین.

چشمان نسرین خانم گرد شد.

خودش خواسته؟

نه من می خوام. دیگه وقتشه از توی لاک تنهائیش در بیاد.

بعد لبخندی به روی نسرین خانم پاشید و گفت:

حالا اجازه میدین؟

نسرین خانم که نمی توانست هدف بهار را از این کارهایش بفهمد گیج پاسخ داد

باشه عزیزم این اتاق بی استفاده افتاده اینجا.

بهار گونه نسرین خانم را با ذوق بوسید و رو به گلناز گفت

بدو دیگه برای چی معطلی؟

گلناز سریع از اتاق بیرون رفت و از سالن هم بیرون دوید.

بهار از اتاق خارج شد و به طرف اتاق الهام رفت. حالا نوبت او بود که کارگردانی این نمایش را به دست بگیرد تا دیگر چیزی از

کنترلش خارج نشود.

با این فکر با اعتماد به نفس از پله بالا رفت.

بهار ضربه آرامی به در زد. تمام دلخوری‌اش از الهام را پشت در گذاشت و داخل رفت

سلام خانم پاشو که خیلی کار داریم.

الهام متعجب از رفتار بهار گفت:

چکار داریم؟

می خوام تو تنبل یه تکونی به خودت بدی.

الهام هنوز با تعجب به بهار نگاه می کرد.

چیه چرا اینجوری نیگام میکنی؟

خوب سر در نمی آرم چه خبره.

خبر خوب. پاشو تا بت بگم. الهام از روی تخت پائین آمد.

بهار دست او را گرفت و گفت

بیا بریم.

کجا؟

می خوام اتاقت و بیارم پائین.

الهام دست بهار را کشید و او را متوقف کرد.

چکار کنی؟

بهار دست به سینه ایستاد و گفت

من دیگه نمی ذارم نمرده خودتو اینجا دفن کنی. فهمیدی؟ حالا راه بیافت

الهام لبش را گزید و گفت

بذار فرهاد بیاد

اتفاقا تا اون نیامده باید اتاقا رو جابه جا کنیم. می خوام سورپریزش کنم.

بهار گامهایش را آرام بر میداشت تا الهام بدون زحمت همراهیش کند. از پله که با هم پائین آمدند خشایار را دید و شالش را

مرتب کرد.

الهام را روی مبلی نشانند و گفت

تو از جات تکون نمی خوری بعدا برای دکوراسیون اتاقت می تونی هر نظری دلت خواست بدی.

نسرین خانم به الهام لبخندی زد و کنارش نشست. سر و صدایی که بهار ایجاد کرده بود همه را به وجد آورده بود. با خنده و

شوخی وسایل اتاق را بیرون آوردند و بعد هم تخت دو نفره الهام به پائین منتقل شد.

حتی پویا هم گوشه ای از کار را گرفته بود. و وسیله های کوچک قابل حمل را از اتاق بالا به پائین منتقل می کرد..

ظهر نشده با کمک خشایار و بهار و گلناز اتاق ها جابه جا شد. برای گذاشتن کوچکترین وسیله ای بهار از الهام نظر می خواست و

با این کارش همه را به خنده انداخته بود.

گلاب خانم که مشغول تهیه نهار بود گه گاه سرکی میکشید و او هم نظری میداد.

بعد از جابه جایی کامل بهار دست الهام را گرفت و داخل اتاق برد. الهام نگاه پر شوقی به اتاق جدیدش انداخت و گفت

چقدر دل بازه از اتاق بالا بزرگتره.

بهار دستهایش را به هم کوبید و گفت

دیدنی ضرر نکردی.

الهام سری به نشانه تاکید تکان داد که بهار گفت:

حالا نوبت خودته.

الهام وحشت زده کنار کشید و گفت

نه نه اصلا.

بهار لب برچید و گفت

نترس نمی خوام کار خاصی بکنی فقط یک لباس درست و حسابی بپوش که می خوام نهار دور هم باشیم.

وای نه بهار من اصلا حوصله...

بهار وسط حرف الهام پرید

استفاده از این جمله بعد از این ممنوعه. نهار خوردن مگه حوصله می خواد؟

بعد سراغ کمد لباس الهام رفت و یک دست بلوز شلوار برایش جدا کرد.

بیا اینا خوبه.

الهام مردد لباسش را عوض کرد. بهار نگاهی به ساعت انداخت و گفت

دیگه وقتشه دکتر برگرده می خوام سورپریزش کنم.

چه جوری؟

بشین و ببین. تو همینجا باش.

بهار از اتاق خارج شد و الهام روی تخت رو به پنجره که بهار همه را باز گذاشته بودنشست.

بهار با بقیه هماهنگ کرده بود که با ورود فرهاد به او چیزی نگویند. بقیه هم خوشحال در این بازی بهار شرکت کردند.

سیروس خان قبل از فرهاد رسید. او هم توسط نسرین خانم در جریان کار قرار گرفت.

بهار به اتاقش رفت و لباسش را با یک بلوز قرمز و شلوار کتان سفید عوض کرد. شالش را هم روی سرش انداخت و پائین رفت.

بعد از پائین آمدن میز غذا را هم به زیبایی چید. همه سالن را خالی کرده بودند و تنها بهار به انتظار فرهاد نشسته بود.



دقایقی بعد فرهاد وارد خانه شد. از سکوت خانه تعجب کرد. نگاهش را گرداند که بهار را توی فکر روی یکی از مبل های پذیرائی دید.

بهار هم با دیدن او از جا بلند شد و سلام کرد:

سلام خسته نباشین.

فرهاد نگاه مشکوکی به اطرافش انداخت و گفت:

بقیه کجان؟

بهار به طرف او آمد و در حالی که کیفش را از دستش می گرفت گفت

همین دور و برن.میشه...شما چند لحظه بیاین تو این اتاق یه صحبتی باهاتون داشتم.

فرهاد متعجب به بهار نگاه کرد. بهار که دید فرهاد همانجا ایستاده گوشه آستینش را گرفت و گفت

بیاین دیگه.

فرهاد گفت

نمیشه اول برم یه سر به الهام بزنم؟

بهار پراند:

اتفاقا موضوع حرفم درباره الهامه.

فرهاد نگران گفت

الهام چیزیش شده.

پوووووف. نه آقای دکتر. شما بیاین!

و فرهاد را کشان کشان به طرف اتاق برد.

اگه الهام چیزیش نشده پس بقیه کجان؟

فرهاد هنوز داشت با بهار حرف میزد که او در را باز کرد. حرف فرهاد نیمه تمام ماند.

سلام.

الهام بود که سلام کرد و هم زمان سر و کله بقیه از گوشه و کنار پیدا شد. بهار دو دستی کیف فرهاد را گرفته بود و توی چهار چوب در ایستاده بود.

فرهاد به طرف الهام رفت و لبخندی به او زد.

چی شد نظرتو عوض کردی و راضی شدی بیای پائین من که اینقدر اصرار کردم قبول نکردی.

الهام شانه ای بالا انداخت و گفت

زور بهار بیشتر بود.

فرهاد متعجب به طرف بهار برگشت.

یادم باشه از این به بعد بیشتر ازت کمک بگیرم.

بهار لبخندی زد و در حالی که کیف فرهاد را روی عسلی می گذاشت گفت

لباست و عوض کن بیاین نهار که الان داد گلی خانم در میاد.

بعد اتاق را ترک کرد و در را بست. فرهاد نگاهش را گرداند روی الهام که لبخند صورتش را پوشانده بود. و با لحن مظلومی گفت:

تو هم میای سر میز؟

الهام با لحن خنده داری به بازوی او زد و گفت

دیدی که بانو امر فرمودن.

فرهاد بوسه روی گونه الهام گذاشت و توی دلش گفت

دست این بانو کوچولو درد نکنه که بالاخره تو رو از اون اتاق آورد بیرون.

بعد هم لباسش را عوض کرد و همراه الهام سر میز رفت. همه منتظرشان بودند. بهار کنار میز ایستاده بود.

و به آنها دو صندلی کنار هم را پیشنهاد کرد.

خانم و آقای دکتر خواهش می کنم.

فرهاد صندلی الهام را برایش نگه داشت تا بنشیند بهار هم میز را دور زد و روبروی الهام نشست. فرهاد از بالای سر الهام با

حرکت لب از بهار تشکر کرد و بهار تنها با لبخند کوچکی پاسخ او را داد.

بعد از نهار بهار خودش به کمک الهام رفت و به فرهاد گفت

تو برو استراحت کن خسته ای من خودم حواسم به الهام هست. و با این حرف فرهاد را بدرقه کرد. فرهاد به کتابخانه رفت و روی

کاناپه دراز کشید.

لبخند شاد و کودکانه بهار مقابل چشماش درخشید. لبخندی زد و فکر کرد:

این پری کوچولو یه فرشته اس که خدا فرستاده تا ما رو از غصه نجات بده.

بعد چشم هایش را بست و بعد از مدتها به خواب راحتی فرو رفت. وقتی بیدار شد بعد از شستن دست و صورتش از پله سرازیر

شد.

باز کسی توی سالن نبود. به طرف اتاق الهام رفت. ان هم خالی بود. ولی از پنجره های باز اتاق می توانست صدای خنده را از حیاط

پشتی بشنود.

برگشت و از در پشتی به حیاط رفت.

بهار همه را جمع کرده بود و داشتند تلفنی بازی می کردند. (تلفنی یه بازی که یه عده دور هم میشینن و یک نفر به عنوان شروع

کننده یه کلمه توی گوش نفر کناریش میگه و اون باید کلمه و به کناریش منتقل کنه همین طور تا آخر. هر کس فقط حق داره

کلمه رو یک بار توی گوش کناریش بگه. اونم هرچی شنید باید منتقل کنه. بعد نفر آخر کلمه رو بلند میگه. در این عبور کلمه از

گوش چند نفر کلمه ناخودآگاه تغییر میکنه و چیزای خنده داری از توش در میاد. هر چه تعداد افراد بیشتر باشه بازی مزه اش

بیشتره. امتحان کنین.)

حتی خشایار و گلاب خانم هم بودند. آن دور نفر آخر پویا بود که می بایست کلمه را بلند بگوید.

بهار که شروع کننده بود با خنده گفت

پویا گلاب خانم چی بت گفت

پویا فکری کرد و گفت:

کلم.

صدای خنده جمع بلند شد. و بهار در حالی که می خندید گفت

بنده خدا کریستف کلمب اگه می فهمید در آینده قراره بشه کلم سر به بیایون می گذاشت اونوقت این قاره آمریکا هیچوقت کشف نمیشد.

پویا که سر در نمی آورد دیگران برای چی می خندد او هم همراهشان می خندید.

گلاب خانم بعد از خنده گفت

مادر من چه می دونم این خشایار چی گفت. اولشو که نفهمیدم. بقیشه ام شبیه کلم بود.

الهام بس که خندیده بود اشک از چمشش جاری شده بود.

فرهاد با دیدن این منظره دلش لبریز از شوق شد یادش نمی آمد آخرین بار کی خنده الهام را دیده بود.

الهام با دیدن او صدایش زد.

فرهاد بیا بازی.

فرهاد ذوق زده به سراغ آنها رفت که زیر اندازی کنار چمن های استخر که حالا پر از آب هم شده بود پهن کرده بودند و نشسته بودند.

الهام که بین بهار و سیروس خان نشسته بود از عمد کنار بهار جایی برای او باز کرد. بهار خودش را به پویا چسباند و تا فاصله اش را با فرهاد حفظ کند.

فرهاد ذوق زده از شادی الهام زیاد متوجه این موضوع نشد. در حالی که دست الهام را در دست می گرفت گفت:

خوب بازیش چه جوریه؟

الهام با هیجان بازی را توضیح داد. فرهاد سری تکان داد و گفت

به نظر جالب میاد. خوب نوبت کی بود شروع کنه.

الهام گفت

نفر بعدی من بودم ولی حالا تویی.

فرهاد با خنده شروع کرد. تا ان موقع کسی متوجه نشده بود که دور بعد بهار باید کلمه را به فرهاد منتقل کند که نفر آخر بود.

الهام با لبخند شروع کرد. کلمه دور زد و به بهار رسید. بهار با خنده خم شد تا کلمه را به نفر کناری بگوید که متوجه موضوع شد.

بقیه با لبخند های معنی داری او را نگاه می کردند. بهار توی دلش گفت

بیشتر از این لغتش بدم اوضاع خرابتر میشه.

قیافه بی تفاوتی به خودش گرفت و به فرهاد نزدیک شد. کلمه ای که پویا به او گفته بود لولا بود. بهار دستش را کنار گوش فرهاد

گرفت و کلمه را زمزمه کرد.

نفس گرم بهار که به گردن فرهاد خورد. برای لحظه ای او را از خود بی خود کرد. دست بهار تنها میلیمتری با صورت فرهاد فاصله

داشت و عطر تنش را همه جا پخش کرده بود.

الهام به پای فرهاد زد و گفت:

بلند بگو.

فرهاد اصلا توی ان حال چیزی نشنیده بود. مانده بود چه بگوید. قیافه متفکری به خودش گرفت.

بهار که ماجرا را فهمیده بود با انگشت روی زمین کلمه را نوشت. فرهاد بار اول متوجه نشد. ولی ناگهان متوجه شد و گفت

فکر کنم لولا بود.

الهام در حالی که می خندید گفت

چی بود چی شد. من گفتم آلبالو.

با این حرف همه یک صدا خندیدند. و فرهاد هم نفس اسوده اش را با خنده بیرون داد.

فرهاد نیم نگاهی به بهار انداخت و چشمک کوتاهی به او زد که باعث شد بهار به سرعت سرش را پائین بیاورد.

بعد از چند دور بازی فرهاد به الهام گفت

بهتره دیگه بری یه کم استراحت کنی.

و روبه گلناز گفت:

خانمو ببر اتاقشون. کم کم بقیه هم به داخل برگشتند. بهار زیر انداز را جمع کرد. فرهاد کنار در ورودی ایستاده بود. بهار که به او

نزدیک شد. فرهاد آرام صدایش زد:

بهار!

بهار ایستاد و در حالی که قلبش با نهایت سرعت می تپید نگاه کوتاهی به فرهاد انداخت و جواب داد:

بله؟

فرهاد کمی بیشتر به بهار نزدیک شد و بعد از مکث کوتاهی دست دراز کرد و با تردید انگشتان او را گرفت.

انگار بمبی از گرما در درون بهار منفجر شد. فرهاد زمزمه وار گفت:

واقعا نمی دونم چه جوری ازت تشکر کنم. الهام از این رو به اون رو شده.

بهار در حالی که سعی می کرد از حال نرود با صدایی لرزان بدون اینکه به فرهاد نگاه کند جواب داد:

کاری نکردم.

دیگر طاقت نیاورد و انگشتانش را از توی دست فرهاد بیرون و کشید و رفت.

فرهاد به دستش نگاهی انداخت و لبخندی روی لبش شکل گرفت.

بالاخره آن پری کوچک را لمس کرده بود.

دستش را مشت کرد انگار که شی با ارزشی را در مشت می فشارد تا از افتادنش جلوگیری کند. و بعد به طرف اتاق الهام به راه

افتاد.

بهار هیجان زده از عکس العمل فرهاد فهمید که راه درستی را انتخاب کرده و مصمم شد که این راه را ادامه بدهد.

بعد از خروج فرهاد از خانه بهار اجازه نداد الهام تنها بماند. روی یکی از کاناپه های سالن برای او جایی آماده کرد و او را به سالن

منتقل کرد.

خوشحالی از چهره همه می بارید. نسرین خانم که مدتها بود چنین جمع خانوادگی را تجربه نکرده بود گفت:

دلم لک زده بود برای همچین جمعی. کاش فرنوش اینام اینجا بود.

الهام تازه به یاد خواهرش شوهرش افتاد:

راستی چه خبر دارین ازشون.

بی خبرم نیستیم. عملش تمام شده فعلا باید بمونه تا آزمایشای بعد از عمل انجام بشه. خیالشون راحت بشه.

بهار پرسید مشکلتشون چی بوده مگه؟

نسرین خانم سری تکان داد و گفت:

کبدش مشکل داره.

بهار بی خبر از همه جا پرسید بیماری خاصی داشتن؟

نسرین خانم پوزخندی زد و گفت

بله بیماری عیاشی.

بهار از حرفی که زده بود پشیمان شد. آرام گفت

عذر می خوام قصد کنجکاوای نداشتم.

نسرین خانم آه کشید

نه عزیزم کل فامیل می دونن من چه دامادی دارم. بیچاره فروش.

بهار حالا واقعا کنجکاو شده بود. نسرین خانم ادامه داد:

خانواده اش از ۱۵ سالگی فرستاده بودنش برای درس خواندن. اونم درس خونده ولی استفاده کامل از وضعیت اونجا برد. این چیزا

رو ما بعدا فهمیدیم. چون وقتی آمد ایران ترکش داده بودن

ترکش داده بودن؟

بله...الکلی شده بوده.

چشمان بهار از این بیشتر باز نمیشد.

فامیلای مام اگه مهمونی باشه از این چیزام تو برنامه شون هست. ولی زیاده روی نمی کنن. ولی شوهر فروش گاهی دیگه شورشو

در میاره.

بهار سر به زیر فقط گوش می داد. برایش عجیب بود شنیدن این حرفها. توی خانواده سالاری کسی به این وضوح مشروب نمی

خورد. خصوصا در مقابل بانو. آرش اعتراف کرده بود که یکی دو بار امتحان کرده و بدش نیامده ولی از ترس مادرش دیگه این

کار را نکرده و بهار همانجا چقدر ممنون بانو شده بود.

حالا قبول این حرفها برایش سخت بود. نسرین خانم انگار سر درد و دلش باز شده بود

بیچاره فرنوشم. چه دق دلی خورده از دست این شوهرش. کی باور می کرد اون آقای به ظاهر محترم اینجور آدمی از آب دربیاد. کاش فقط همین بود. توی فامیل هر جا این هست خانما خیلی راحت نیستن بس که هیز و دریده اس. سوقات اورپا. اینم نتیجه اش کبدش از کار افتاده. خانواده اش بردنش همون جایی که این بلا رو سرش آوردن.

بهار توی دلش گفت

این خانواده نه از عروس شاننش آورده نه از داماد و با این فکر لبش را گزید.

نسرین خانم آهی کشید و نگاه مرددی به الهام انداخت و آرام گفت

دو هفته دیگه تولد این بچه اس فرنوش اینام که نیستن. نمی دونم چکار کنم. بچه اس دلش میشکته اگه تولد نگریم برایش.

بهار هیجان زده گفت

تولد پویاس؟ پس چرا زودتر نگفتین؟

نسرین خانم گفت:

فکر نمی کردم سفر فرنوش اینا اینقدر طول بکشه.

بعد کمی حرفش را مزه مزه کرد و ادامه داد:

یه کمم بخاطر وضعیت الهام جان. خودت میبینی ما زیاد رفت و آمد نداریم.

الهام شرم زده بود. با سری پائین گفت

زندگی شما رو هم به هم ریختم نه؟

نسرین خانم فوری بلند شد و کنار الهام نشست.

عزیزم این چه حرفیه؟ مهمونی رفتن چه فایده برای ما داره. تو فقط عروس این خونه نیستی عین فرنوشی برام. دیگه این حرف و

نزن که دلخور میشم به خدا.

بهار دست هایش را به هم کوید و با شوق ایستاد. پس همین جا برای پویا تولد می گیریم.

نسرین خانم نگاه نگرانی به الهام انداخت که داشت لبخند می زد.

پس شرایط الهام جون چی؟



الهام که چیزیش نیست. تولده بابا دو که ماراتن که نیست

بعد چشمکی به الهام زد و پرسید

نظرت چیه خانمی؟

الهام لبهائیش را جمع کرد و گفت

من که اشکالی نمی بینم.

عالیه پس پیش به سوی تولد.

و دوید و کاغذ و قلمی آورد. نسرين خانم پرسید

چکار داری میکنی

بهار در حالی که سر خودکار را با دندانش باز می کرد گفت

تولد بدون برنامه ریزی که نمیشه.

و به نسرين خانم نگاه کرد

خوب چند نفر می خوابن مهمون داشته باشین.

نسرين خانم فکری کرد و گفت

بزرگترا رو هم دعوت کنیم؟

آره چرا که نه همیشه هم مهمونی هم تولد. مگه نگفتین مدتیته رفت و آمد ندارین این خودش میشه یه شروع.

و ته خودکار را گاز زد.

نسرين خانم سری تکان داد و با لبخند گفت فکر خوبیه.

بهار مثل بچه ها هیجان زده بود.

تعداد مهمانها وسایل لازم برای تزئینات سالن و تنقلات روی کاغذ آورده شد. بهار تند تند می نوشت و اجازه نمی داد کسی نظر

بدهد.

نسرين خانم هم فقط با لبخند تأیید می کرد خوشحال بود که کسی هست تا کارها را به دستش بسپارد.

بهار نگاهی به کاغذش انداخت و گفت

می تونم یه نفرو به مهمونیتون اضافه کنم؟

حتما عزیزم کی هست؟

یه پسر خوشکل و تو دل برو.

الهام با ابروهای بالا رفته گفت:

فرهاد در جریان.

گونه های بهار برای لحظه ای گلی شد و لبش را گزید

پسر برادرمه. همسن پویاس.

الهام خنده بدجنسی کرد و برای بهار شکلکی درآورد.

بله عزیزم چرا که نه. تولد مال بچه هاست.

بهار هم درحالی که می خندید گفت

پس منم بچه ام چون تولد خیلی دوست دارم.

بهار در کودکی اش هیچ وقت تولد نداشت. اصلا توی خانه آنها این کارها اهمیت چندانی نداشت.

تولد افراد شاید به یک تبریک زبانی و یکی دو کادو تمام میشد. حداکثر یک جمع کوچک خانوادگی از خودش و خواهر و برادرانش.

چند سالی هم که زن آرش شده بود دیگر خجالت می کشید که بخواهد برای تولدش جشن بگیرد. گرچه هر سال از طرف او هدایای قابل توجهی دریافت کرده بود.

بهار برای اینکه احترام نسرين خانم را حفظ کرده باشد گفت

اگه اجازه بدین من خودم همه کارارو انجام می دم.

حتما من که از پس اینکارا بر نمی آم یه مدیر شایسته می خواد این جور برنامه ها کی بهتر از تو عزیزم.

بهار به محبت نسرين خانم لبخند زد و باز با شوق خندید.

بهار خسته و عرق ریزان از این طرف به آن طرف می رفت و کارها را گوشزد می کرد. با یک شرکت خدماتی تماس گرفته و سه نفر دیگر را برای پذیرائی و کمک خبر کرده بود.

آقا خشایار بادکنکها باد شد.

بله خانم.

بین کل این دیوار باید پر بشه. زود باش که وقت نداریم.

خشایار سری تکان داد و مشغول چسباندن بادکنکها به دیوار شد.

الهام خندان به به رفت و آمد های بهار نگاه می کرد.

واسه چی می خندی؟

اخه خنده دار شدی.

آره به خدا. هنوز نرسیدم به دوش بگیرم. تو چرا آماه نمیشی حالا؟

هنوز وقت هست. می گم بهار. کشتی این خشایار بدبخت و ولش کن.

مگه چکار کرده شیش تا بادکنک باد کرده دیگه. اونم با تلنجه.

الهام انگشتش را به دهان گرفت و گفت

پویا رو چه جوری دست به سرش کردی؟

با هزار بدبختی. فرستادمش خونه عمه اش.

می گم بهار چرا نگفتی بیان صورت بچه رو نقاشی کنن.

بهار که داشت به کار خشایار نگاه می کرد بر گشت و گفت

ها؟!...نه خوشم نیاد. حیف این پوستای لطیف نیست بخوان با مواد شیمیایی خرابشون کنن.

وا این همه ادم این کارو کردن هیچی نشده.

بهار در حالی که با نگرانی به چهارپایه ای که خشایار روی آن ایستاده بود نگاه می کرد گفت

تو خواستی برای بچه ات تولد بگیري برو سر تا پاشو رنگ کن. ولی من می دونم این چیزا ضرر داره واسه پوست بچه ها. چون بچه

یکی از اقوامون حساسیت داشت به این رنگا بچه شیش ساله برو صورتشو ببین داغون شده.

الهام که از قسمت اول حرف بهار کمی دلخور شده بود با شنیدن قسمت دوم با وحشت گفت

راس میگی؟

آره به خدا. دکتر اینقدر مامانشو دعو کرد که اشک بدبخت و در آورد. منم دیگه اجازه ندادم کسی این کارو بکنه. خودشون قیافه

های به این ملوسی دارن رنگ واسه چی؟ تازه کلی هنر به خرج دادم براشون کلاه و تاج درست کردم.

الهام خندید و بهار در حالی که شانه بالا می انداخت گفت

پاشو جای خندیدن حواست به این خشایار باشه درست اینا رو صل کنه. می خوام عکس که می گیرم پشت سرشون فقط بادکنک

بیافته و دور شد.

الهام با خودش فکر کرد یعنی میشه یه روزی برسه که منم برای بچه ام تولد بگیرم.

بعد اه دردناکی کشید و به طرف خشایار رفت که داشت سعی می کرد بادکنک ها نزدیک هم به دیوار بچسباند.

فرهاد تازه از راه رسیده بود که با سر و صدای خانه مواجه شد.

چه خبره!

بلند سلام کرد ولی کسی صدای او را نشنید. مبلها و صندلی ها جابه جا شده بودند و یکی دو دست مبل به سالن اضافه شده بود تا

برای تمام مهمان ها جا باشد.

پذیرائی برای فضای بازی بچه ها خالی شده بود.

آب سرد کن آشپزخانه به گوشه پذیرائی منتقل شده بود و چهار ستون بلند لیوان یک با مصرف با تصاویر بن تن در کنارش قرار

داشت.

دیوارها پر بود از بادکنک و آویزهای رنگی. چند نفری مشغول چیدن ظروف میوه و آجیل روی میز بزرگ نهار خوری بودند. بهار

دست به کمر ایستاده و شالش را برداشته بود چون خشایار را دیگر بیرون فرستاده بودند.

فرهاد با اشتیاق به موهای بافته شده بهار خیره شده بود. که بهار برگشت و او را دید. برای پوشیدن شالش دیر شده بود پس با

چهره ای به ظاهر بی خیال سری برای فرهاد تکان داد و به کارش ادامه داد.

فرهاد مستقیم به طرف بهار رفت و سلام کرد  
سلام. خسته نباشین.

بهار داشت چیزهایی را روی برگه تیک میزد  
سلام ممنون.

چکار کردین! بعد به آویزهایی که روی دیوار آویخته شده بود اشاره کرد و گفت  
اینار و از کجا پیدا کردین خیلی خوشکلن؟

بهار سرش را از روی کاغذش بالا آورد و با نیم نگاهی دوباره روی کاغذ برگرداند  
خودم درست کردم.

جدی؟

بله

خیلی قشنگن.

بهار ناگهان داد زد:

گلناز خانم حواست کجاست؟

یکی دوتا از آویزها پاره شده بود.

گلناز با شرمندگی گفت

وای خانم ندیدم.

خیلی خوب برو چسب و بیار بده به من.

فرهاد به بهار که با دقت مشغول وصل کردن آویزها بود نگاه می کرد که بهار سرش را بالا آورد و به او گفت  
الهام منتظر تونه.

فرهاد به خودش آمد و درحالی که به طرف اتاق الهام می رفت به خودش گفت

این یعنی تشریفتونو ببرین.

بهار درحالی که دستش را روی سینه اش گذاشته بود نفسش را بیرون داد. هر وقت فرهاد او را مورد خطاب قرار می داد بدنش داغ میشد و گر میگرفت.

فرهاد در اتاق الهام را باز کرد. الهام سعی داشت زیپ لباسش را بالا بکشد که با دیدن فرهاد گفت وای خوب شد اومدی اینجا کسی به کسی نیست بیا کمک کن.

فرهاد به سمت الهام رفت و در حالی که پشت گردنش را می بوسید زیپ پیراهنش را بالا کشید.

الهام نگران نگاهی توی آینه به خودش انداخت و گفت

خوبم فرهاد؟

فرهاد او را از پشت سر در آغوش گرفت و گفت

از این بهتر نمیشه.

یک کم استرس دارم.

نگاه فرهاد جدی شد

الهام بخاطر چیزای مسخره تو رو خدا برای خودت استرس نتراش می خوامی حالت بد شه.

نه اصلا. مخصوصا امشب که بهار اینقدر زحمت کشیده نمی خوام بخاطر من زحماتش هدر بره.

بعد کارت کوچکی از روی میز برداشت و گفت

نگا کن همه کارتا رو خودش درست کرده.

فرهاد یکی از کارتها را برداشت و با دقت نگاه کرد.

این اثر انگشت چیه؟

الهام ریز ریز خندید و گفت

اثر انگشت پویاس.

پائین هر کارت کنار اسم پویا اثر انگشتشو زده.

چه جالب.

پویا انقدر خوشش اومده بود از این کار چند تا کاغذ و پر اثر انگشت کرده بود.

فرهاد کارت را کناری گذاشت و به الهام گفت

پس کاملا راحت باش. اگه نمی خوای زحمت بهار و هدر بدی. تو باید به چشم من بیای که به نظر منم عالی شدی.

الهام برگشت و گونه او را بوسید.

بیا من این کت و شلوار و برات در نظر گرفتم. این پیراهنم بپوش که با لباس من ست باشه.

چشم هر چی سرورم دستور بدن.

الهام به بازوی او کوبید و گفت

لوس نشو زود باش هنوز باید دوشم بگیرم.

فرهاد خندید و مشغول تعویض لباسش شد.

بهار نگاهی به ساعت انداخت و گفت

وای من هنوز هیچ کار نکردم. گلناز را صدا زد و گفت

گلناز الهام اومد بگو حواسش باشه من دیگه رفتم لباسمو بپوشم.

و سریع از پله بالا دوید.

دوش گرفت. لباس ساده ای برای ان شب در نظر گرفته بود و برای اینکه راحت تر باشد یک بلوز شلوار زیبای دخترانه انتخاب کرده بود.

شلوارش به رنگ مشکی ساده که پاچه هایش کمی گشاد شده بود و بلوزش شامل یک تاپ زمینه سفید با گلهای ریز که از زیر

سینه گشاد شده و تا روی باسنش ادامه داشت. کت کوتاه مشکی رنگی هم با استیلهای بلند رویش داشت.

بهار لباسش را پوشید. و شالش را به طرز زیبایی بست به صورتی که گوشواره های حلقه ای بزرگش را کاملا نمایان می کرد.

آرایش خیلی ملایمی هم روی چهره اش انجام داد و آخرین نگاه را هم به خودش توی آینه انداخت و از در خارج شد.

بهار داشت آرام از پله پائین می آمد که چشمش به فرهاد و الهام افتاد.

الهام بازو به بازوی فرهاد از اتاق خارج شد فرهاد در ان کت و شلوار بسیار شکیل شده بود. بهار با حسرتی عمیق به صحنه ماقبلش

خیره شده بود.

فرهاد هیچ وقت مال من نبوده. هیچ وقت مال من نمیشه.

با این فکر آه بلندی کشید و در حالی که دلش از غصه خون بود با چهره ای به ظاهر خندان از پله سرایز شد.

فرهاد بهار را دید. همان آرایش ملایم هم جلوه خاصی به چهره اش داده بود.

سعی کرد حتی الامکان به بهار خیره نشود ولی نوع لباس پوشیدن او را دوست داشت در عین سادگی ریاضت را دو چندان می کرد.

بهار برای اینکه از فکر فرهاد بیرون بیاید گلناز را صدا کرد:

گلناز بیا کفپوشم پهن کن که دیگه کاری نمونده باشه.

و بعد زیر چشمی نگاهی به فرهاد انداخت و توی دلش قربان صدقه فرهاد رفت

فرهاد برای اینکه کمی با بهار هم صحبت شود قدم زنان به سمت او رفت.

این چیه دارین پهن می کنین.

بهار از نزدیکی فرهاد به او باز هم گر گرفته بود. بوی عطرش مشام بهار را پر کرده بود. برای اینکه قبل از لو رفتن حالتش او را

دست به سر کند سریع پاسخ داد

کفپوش فانتزی. هم بچه ها خوششون میاد هم مجبور نمیشین بعد مهمونی کل فرشا رو بدین بشورن.

فرهاد با دقت به تصاویر کف پوش نگاه کرد و بعد برای پیدا کردن موضوعی برای ادامه حرف زدن آرام آرام به طرف میزی رفت

که پر بود از بسته های کوچک که شبیه شکلات کادو پیچ شده بودند.

اینا چیه؟

بهار برگشت. ولی به او نگاه نکرد چون میدانست حالت مشتاق نگاهش او را لو می دهد.

فرهاد تو رو خدا. امشب بی خیال من شو.

بعد رویش را برگرداند و گفت:

یه سری چیزای فانتزی برای مهمونای کوچولو که دست خالی نرن.



فرهاد هیجان زده به بسته ها نگاه کرد و گفت

این همه پاستل و مداد شمعی واسه چیه؟

بهار لبش را گزید و ناله ای کرد.

برای بچه ها... که با رنگ آمیزی سر گرم بشن.

ولی قبل از اینکه فرهاد سوال دیگری بکند با حال خراب به طرف الهام رفت و کنار گوشش آرام گفت

این شوهرت و صدا کن مغز من و خورد بس که سوال کرد.

الهام ریز ریز خندید و گفت

چکارش داری بیچاره چند وقته یه مهمونی نرفته حالا ذوق زده اس

و با عشق به فرهاد خیره شد.

بهار سعی کرد. خودش را از فرهاد دور نگه دارد. فرهاد کنار الهام نشست ولی با چشم به جنب و جوش بهار خیره شده بود.

بهار نگاهی به ساعت انداخت و موبایلش را برداشت و با بهرام تماس گرفت.

سلام داداش!

سلام آجی کوچیکه!

پس کی امیر حسین و میاری؟

امیر حسین؟ واسه چی؟

داداش!

باشه بابا عصبانی نشو دارم میارمش. تا ده دقیقه دیگه اونجام.

دستت درد نکنه.

پس فعلا

خداحافظ.

اولین مهمانها از راه رسیدند. پویا به اتفاق عمه اش بود با دیدن خانه جیغی از خوشحالی کشید و به همراه پسر عمه و دختر عمه

اش به طرف پذیرائی دویدند.

با ورود بچه صدای ترکیدن بادکنک ها هم شروع شد. چند دقیقه بعد بهرام هم از راه رسید. خشایار یه بهار خبر داد که بهرام

جلوی ساختمان منتظر اوست.

فرهاد در حالی که بهار از ساختمان خارج میشد با چشم او را دنبال کرد. با دست به خشایار اشاره کرد

خشایار دوان دوان به طرف او رفت

بله آقا؟

کی با بهار کار داره؟

یه آقایی گفت بهار خانم و صدا کنم.

فرهاد ناخود آگاه از جا بلند شد. الهام پرسید

چی شده؟

یکی دم در با بهار کار داره.

الهام فکری کرد و گفت

فکر کنم داداشش باشه.

فرهاد با تعجب گفت:

داداشش؟

آره قرار بود پسرشو بیاره اینجا.

فرهاد مردد ایستاد. الهام انگار که فکر او را خوانده باشد گفت:

می خوای بری بینیش؟

فرهاد سری تکان داد و گفت

بدم نمی اد.

بعد دست الهام را گرفت و هر دو به طرف خروجی رفتند.

بهرام کنار ماشینش روبروی ساختمان ایستاده و دست امیر حسین در دستش بود.

بهار بادیدن امیر حسین او را سفت در آغوش گرفت.

سلام خوشکلم.

امیر حسین خودش را از آغوش بهار بیرون کشید و با حالت اعتراض ماندی گفت

عمه موهامو خراب کردی.

بهار در حالی که به قیافه معترض او می خندید به بهرام سلام کرد.

چه عجب داداشتو دیدی؟

این حرفا چیه شما تاج سر مائی.

بیا این وروجک و تحویل بگیر. مامانش و مچل کرده تا موهاشو اینجوری درست کنه.

بهار باز هم به امیر حسین نگاه کرد که یک شلوار لی گشاد پوشیده بود با تی شرتی سفید و جلوی موهایش را بالا برده بود و ژل

زده بود.

بهار دست امیر حسین را گرفت.

کی پیام دنبالش؟

فکر کنم ده می تونی بیای. مهمونی بچه ها تمام شده تا اون موقع.

باشه.

همان موقع نگاه بهرام به پشت سر بهار افتاد.

فکر کنم صاب خونه ات داره میادا! و سرش را به خاطر بی حاب بودن الهام به زیر انداخت.

بهار برگشت . فرهاد و الهام را بازو با بازو دید که به طرف آنها می آیند.

بهار نگاهش را از آن دو گرفت و آرام به بهرام گفت

نه پسرش و عروسشن.

بهرام حتی به بهار هم نگاه کرد. فرهاد به آنها رسید و سلام کرد.

سلام عرض شد.

الهام هم با صدای نرمش سلام کرد. بهرام جواب هر دو را داد.

فرهاد رو به بهار گفت

معرفی نمی کنید بهار خانم؟

بهار به بهرام اشاره کرد و گفت

داداش بزرگم بهرام.

آقای دکتر اعتمادی و خانموشون

بهرام اول دست جلو برد.

خوشبختم جناب.

همچنین.

الهام به بهرام که همچنان نگاهش را به زمین دوخته بود گفت

تشریف نمی آرین داخل؟

صدای بهرام محکم و مصمم بود.

خیلی ممنون. مزاحم نمیشم. خانم خونه منتظرن.

فرهاد بی خبر از روحيات بهرام گفت

مزاحمت چیه. خانواده بهار خانم مثل خودشون عزیزن.

رگ گردن بهرام سفت شد. و لبش را جوید

من دیگه رفع زحمت کنم

و در حالی که از آوردن امیر حسین پشیمان شده بود رو به بهار گفت

نه می ام دنبالش

بهار جرعت مخالفت نداشت

باشه داداش.

بهرام دستش را به طرف فرهاد دراز کرد و گفت

خوشحال شدم از آشنائیتون.

خواهش می کنم.

با اجازه

و با این حرف سوار ماشین شد و دنده عقب گرفت و بعد دور زد و از در خانه خارج شد.

هر سه تا خارج شدن بهرام از خانه او را نگاه کردند. الهام بود که سکوت را شکست

داداش ناراحت شد؟

بهار به آنها نگاه نکرد. فرهاد متعجب بود. برای همین پرسید:

مگه چی گفتم؟

الهام نگاه ناامیدانه ای به فرهاد کرد و گفت

داداش بهار که نمی دونه شما دوتا...

بهار دست امیر حسین را فشرد. فرهاد توی فکر رفت به جمله خودش و اخم ناگهانی فرهاد فکر کرد.

پس خراب کردم؟

و نگاه نادمی به بهار انداخت.

بهار از حالت نگاه او دلش زیر و رو میشد.

نه مهم نیست.

وارد شدن ماشینی به خانه باعث شد آنها حرفشان را رها کنند و به داخل برگردند.

مهمانها رسیده بودند. و مهنانی رسماً آغاز شده بود. بهار بعد از سلام و احوال پرسی فقط توی پذیرائی دنبال بچه ها می دوید.

سوال از نگاه کل فامیل اعتمادی می بارید ولی به احترام صاحب خانه کسی جرات نمی کردند بپرسند این دختر کی است و اینجا

چه می کند.

نسرین خانم تنها او را با عنون بهار جان از دوستان فرنوش و الهام به بقیه معرفی کرده بود.

جوان ترها جمع شان را از بزرگترها جدا کرده بودند. چهار دختر و سه پسر دور هم روی یک دست از مبل های راحتی نشسته بودند. سوزه بحثشان بهار بود.

مهران پسر عموی فرهاد در حالی که چشم از بهار بر نمی داشت رو به بقیه گفت:

فرنوش رو نکرده بود همچین دوستایی هم داره.

سیامک پسر عمه اش مشتی به بازوی او کوبید و گفت

خوردیش خجالت بکش.

مهران شکلکی برای او در آورد و چیزی نگفت.

ماندانا خواهرش هم در حالی که نگاه غیر دوستانه ای به بهار می انداخت گفت

اون بچه کیه بش چسبیده همه جا دنبالش میره.

سیامک شانه ای بالا انداخت و گفت

شاید بچه شه.

مهران تنه ای به او زد و گفت

غلط کردی این که سنی نداره. که همچین بچه ای هم داشته باشه.

کاوه پسر خاله فرهاد هم گه گاه نیم نگاهی به بهار می انداخت گفت

حالا به تو چی میرسه اگه بچش نباشه؟

مهران دستی به پیشانی زد و گفت

کاوه از تو بعیده اینقدر خنگ باشی. تو ناسلامتی یه سال دیگه دکتر این مملکت میشی. یه کم استفاده کن از اون مغزت.

پرستو خواهر سیامک لبش را می جوید و به بهار خصمانه نگاه می کرد. از اینکه بهار چشم مهران را گرفته بود حرص می خورد. او

هم از زیبایی چیزی کم نداشت ولی مهران هرگز به او توجهی نشان نمیداد.

پریسا به شانه خواهرش زد و گفت

اینجوری بش نگا نکن همه می فهن چی تو کلت می گذره.

پرستو نگاهش را از بهار گرفت و با دست بقیه دخترها را فرا خواند.

چه خودشم می گیره. اصلا نمی اد این طرف مدام دنبال بچه هاست.

هدیه دختر دائی فرهاد که تا آن موقع ساکت نشسته بود گفت

از اینکه اینقدر با بچه ها راحت فکر کنم او پسره بچش باشه.

دوباره صدای اعتراض مهران بلند شد.

ای بابا! چه اصراری دارین دختر مردم و شوهر بدین.

کاوه عینکش را جابه جا کرد و با بدجنسی گفت:

بر فرض شوهرم نکرده باشه بش نمی خوره از اونایی باشه که تو دنبالشونی.

و با دست حالت روسری را نشان داد.

تمام دخترها خندیدند. ولی سیامک با قیافه بی تفاوتی انها را نگاه کرد و گفت

اصلا کاری نداره خیلی راحت میشه فهمید. و با یک حرکت از جا بلند شد.

مهران نیم خیز شد که کاوه دستش را گرفت

کجا دو نفری می خواین تابلو کنین!

مهران با حرص به سیامک نگاه کرد.

فرصت طلب!

دخترها خندیدند. پرستو هم خوشحال شد که سیامک این موقعیت را از مهران گرفته.

سیامک سینه اش را صاف کرد و دستی توی موهایش کشید و از پله های پذیرائی بالا رفت.

امیر حسین دست بهار را رها نمی کرد. محیط غریبه بود و او تنها بهار را می شناخت و همین باعث شده بود هر جا که بهار می

رفت او هم دنبالش برود.

بهار هم سعی نکرد او را در مخصه قرار دهد تا با بچه ها بازی کند. بچه ها را نشانده بود و با رنگ امیزی برای چند دقیقه ای از سر و صدایشان کم کرده بود.

خودش هم دو زانو کنار امیر حسین نشسته بود که داشت سعی می کرد تصویر میکی موس را رنگ کند.

گه گاهی هم به کار بقیه نگاه می کرد به غیر از پویا و امیر حسین شش بچه دیگر هم حضور داشتند.

بچه ها کم کم رنگ کردنشان را تمام کرده بودند که بهار به هر کدامشان به عنوان جایزه یک کادو کوچک داد.

بچه ها دوباره سر و صدایشان بالا رفت.

امیر حسین کنار بهار ایستاده بود سعی می کرد کادوی جایزه اش را باز کند. که بهار به کمکش رفت

بده بینم.

باز نمیشه.

بده بینم گلم.

بهار کاغذ را باز کرد که سیامک را مقابلش دید. سیامک زیبا ترین لبخندش را تحویل بهار داد و دستش را جلو برد.

سیامک هستم.

بهار نگاهی به دست سیامک انداخت و گفت

خوشبختم. من هم بهار هستم.

سیامک سریع دستش را کنار کشید. بهار هم چرخید و به امیر حسین گفت:

نمی خوای با بچه ها بازی کنی؟

امیر حسین دست بهار را محکم گرفت و گفت

نه. می خوام پیش تو باشم.

بهار سری تکان داد و دوباره به سیامک نگاه کرد. سیامک غرق در چشمان بهار گفت

می تونین یه جا بشینیم صحبت کنیم.

بهار مردد به دنبال بهانه ای برای فرار می گشت. سیامک که این را فهمیده بود سریع گفت



بهبانه نیارید.

بهار نمی دانست کار درستی هست یا نه.

سیامک به صندلی های کنار پذیرائی اشاره کرد و گفت

بفرما اونجا!

بهار نگاهی به سالن انداخت نیم رخ فرهاد و الهام را از آنجا میدید. کسی حواسش به بهار نبود. بهار لجش گرفت که آنها اینقدر

راحت او را فراموش کرده بودند.

برای همین با حرص دست امیر حسین را کشید و به طرف سیامک رفت. چشمان سیامک از خوشی برق زد.

بهار با یک صندلی فاصله کنار سیامک نشست.

مهران از دیدن این صحنه خون خورش را می خورد. قبل از اینکه کاوه بتواند کاری بکند مهران هم با عجله خودش را به آنها

رساند.

سلام عرض شد.

بهار با تعجب به مهران نگاه کرد.

سیامک با حرص گفت

از این طرفا آقا مهران.

بهار که متوجه لحن غیر دوستانه آنها شده بود قبل از هر حرف دیگری از جا بلند شد و گفت

ببخشید من برم پیش بچه ها

و دست امیر حسین را گرفت و به طرف بچه ها رفت که داشتند ته ظرف پاستیل را در می آوردند.

سیامک هم بلند شد و مقابل مهران ایستاد و با همان لحن ستیزه جویانه به مهران گفت

پا تو کفش من نکن مهران.

مهران دست به سینه به زل زد و گفت

وای ترسیدم. بعد هم راهش را کشید و رفت سر جایش نشست. سیامک هم نگاهی به بهار انداخت که خودش را با بچه ها سرم

گرم کرده بود و شکست خورده سرجایش برگشت.

کاوه با پوزخندی گفت

جفتون گند زدین.

سیامک از خودش دفاع کرد.

اگه این بوزینه نیامده بود همه چی داشت خوب پیش می رفت.

مهران که می دانست قیافه اش خیلی اط سیامک سر تر است با خونسردی گفت

معلومه کی بوزینه اس.

دختر ها هم ریز ریز می خندید.

بهار کنار امیر حسین زانو زده بود و دست پویا هم توی دستش بود. داشت سعی می کرد به هر زبانی که می تواند آن دو را با هم

آشنا کند. بلکه امیر حسین برود و با آنها بازی کند.

فرهاد برای لحظه ای سرش را چرخاند و به این صحنه را دید. توی دلش جوری شد. بهار با چنان محبت و دقتی با آن دو حرف می

زد که انگار کاری مهم تر از این توی دنیا ندارد.

فرهاد اه کشید و برای اینکه نگاه خیره اش سوتفاهی ایجاد نکند نگاهش را گرفت.

امیر حسین بالاخره راضی شد دست از بهار بکشد. بهار خسته روی یکی از صندلی ها نشست و به بازی بچه ها خیره شد.

کم کم بگم کیک و بیارن.

مهران که تمام حرکات بهار را زیر نظر داشت بیشتر از این نتوانست ساکت بماند و این بار به خودش اجازه داد تا پیش قدم شود.

سیامک خصمانه او را نگاه کرد.

مهران یقه کت فرضی اش را صاف کرد و در حالی که به سیامک چشمک می زد به طرف بهار رفت.

بهار به نزدیک شدن مهران نگاه کرد. کمی او را بررسی کرد.

قیافه جذابی داره.

مهران وقتی بهار را متوجه خود دید لبخند زد و گفت

اجازه هست اینجا بشینم.

بهار باز هم نگاهی به فرهاد انداخت و گفت:

خواهش میکنم.

مهران خیلی سنگین و مودب نشست و توی دلش گفت

آقا مهران شروع کن.

معلوم میشه بچه ها رو خیلی دوست دارین؟

بهار به امیر حسین و پویا نگاه کرد.

بله خیلی زیاد بس که ملوس و نازن.

مهران زیر لب گفت

عین تو.

بهار برگشت و گفت

بله؟

مهران سینه اش را صاف کرد و گفت

هیچی! عرض کردم. منم بچه رو دوس دارم.

بهار تنها لبخند زد. مهران به چهره بهار که با لبخند زیبا تر هم شده بود نگاه کرد و گفت

او پسر کوچولویی که همش دنبال شما بود و ندیده بودم نسبتی با شما داره.

بله. پسر برادرمه.

اها دیدم خیلی به شما چسبیده حدس زدم باهاتون نسبتی داشته باشه.

مهران سعی کرده بود سریع خودمانی نشود. بهار هم که در رابطه با پسرها کاملا بی تجربه بود و این صحبت ها را فقط یک گپ

دوستانه می دانست.

مهران با حرکتی نمایشی به پیشانی اش زد و گفت

حواس و باش اصلا یادم رفت خودمو معرفی کنم. بنده مهران هست. مهران اعتمادی پسر عمومی فروش خانم.  
بله خوشبختم.

مهران باز هم توی دلش گفت

من که ذوق مرگ شدم از این آشنایی. و ادامه داد:

بنده بیست و هفت سالمه. عمران خوندم الان هم توی شرکت بابا مشغولم.

بهار میلی به ادامه این گفتگو نداشت. از اینکه فرهاد هیچ توجهی به او نشان نمی داد حسابی پکر شده بود.

مهران ولی دست بردار نبود.

شما خیلی ساکتین!

بهار برای لحظه ای به چشمان مهران نگاه کرد که همان کافی بود تا نفس او را ببرد.

حرفی برای گفتن نمی بینم.

بعد هم بلند شد و گفت

ببخشید می خوام بگم کیک و بیارن.

و مهران را بهت زده بر جا گذاشت.

این چرا رم کرد. چقدر چغره.

دستش را مشت کرد و به طرف بقیه راه افتاد.

سیامک خوشحال از ضد حالی که مهران خورده بود گفت

بور شدی؟

خفه!

ها چیه کم آوردی خوشتیپ

دخترها فقط می خندیدند.

مهران نگاهی به بهار که کیک به دست وارد سالن شده بود انداخت و با لبخند موزیامه ای گفت

بیاین یه کم مهمونی رو از این حالت کسالت بار دربیاریم.

همه کنجاو شده بودند که ماندانا گفت

باز می خوای چه دسته گلی آب بدی؟

اه چیه مامان بزرگ. می ترسی هری!

مهران مثل آدم حرف بزن.

تو آدمی اصلا؟

کاوه میانه را گرفت

بالاخره میگی می خوای چه غلطی بکنی؟

مهران نگاه خشمگینش را از خواهرش گرفت و گفت:

هیچی یه کم این بچه ها رو بترسونیم جیغ بکشن بخندیم.

هدیه متعجب مهران را نگاه کرد:

مگه آزار داری؟

مهران کلافه گفت:

هر کی نیست همین الان پاشه بره پی کارش.

و نگاهی به جمع انداخت پرستو که همیشه با مهران موافق بود چه کارش درست بود چه غلط اولین نفری بود که گفت

من که هستم.

پریسا هم شانه ای بالا انداخت و گفت

برا من فرقی نمی کنه.

ماندانا بلند شد

من که نیستم!

هدیه هم به دنبال او

منم.

مهران به ماندانا خیره شد و گفت

حالا بدو برو به مامان بگو!

ماندانا ایشی کرد و رفت.

هدیه هم پشت سرش.

سیامک که صبرش سر آمده بود. گفت

حالا نقشه ات چیه؟

خیلی ساده.

کاوه میره به خشایار میگه می خوایم موقع کیک بریدن تاریک باشه تا فشفشه روشن کنیم.

کاوه اعتراض کرد.

حالا چرا من؟

خوب سیامک میره؟

سیامک هم اعتراض کرد

ای بابا

اه چقدر بچه این شما. اصلا خودم میگم.

خوب بعدش چی؟

هیچی میگم هر وقت علامت دادم کنتورو بزنه.

سیامک برویی بالا انداخت و گفت:

بعد چی میشه؟

مهران نگاه مسخره ای به سیامک انداخت و گفت

تاریک میشه. همه بچه هام از تاریکی می ترسن. خنگ.

سیامک عقب نشست.

نقشه جالبی نسیت.

بگو جا زدی دیگه.

به سیامک برخورد.

عمر.

پس من رفتم به خشایار خبر بدم.

مهران بعد از پنج دقیقه برگشت. بهار کنار نسرين خانم ایستاده بود. و بزرگترها هم داشتند به قسمت پذیرائی می رفتند.

بدو سیامک. کاوه تو هم کنار پنجره باش هر وقت من گفتم به سیا علامت بده.

همه دور کیک جمع شده بودند بچه ها بالا و پائین می پریدند. بهار به همه شان یکی یک دانه فشفشه داده بود و روی کیک هم

چند تایی قرار داده بود. بهار شمع ها را روشن کرد و به بچه ها گفت فشفشه هایشان را با شمع روشن کنند.

مهران نزدیک ترین محل به بهار را انتخاب کرد تا بتواند هدف اصلی اش از خاموش کردن چراغ ها را پیاده کند.

فرهاد و الهام شانه به شانه ایستاده بودند. بهار نگاهی به میز انداخت

چاقو رو نیاورده

به طرف راهروی آشپزخانه رفت. مهران به آرامی او را تعقیب کرد. و به کاوه اشاره کرد. ثانیه ای بعد چراغ ها خاموش شد.

جیغ بچه ها بلند شد.

بهار وسط راهروی آشپزخانه گیر کرده بود.

دستش را به دیوار گرفت. نفسش تند شده بود با ناامیدی به طرف سالن برگشت. بدنش بی حس شده بود. همین که صدای افراد

را از پذیرائی می شنید برایش جای دلگرمی داشت.

ناخودآگاه نالید

فرهاد!

چشم چشم را نمی دید. همه موبایل هایشان را بیرون آورده بودند. بزرگترها توی نور شمع بچه ها را در آغوش گرفته بودند و

آرام می کردند.

تنها امیر حسین بود که بدون توجه به تاریکی به فشفسه اش زل زده بود و هیجان زده بود. فرهاد کورمال کورمال راه را پیدا کرد

و خشایار را صدا زد:

خشایار؟

بله آقا!

بین برق ما رفته یا همسایه هام برق ندارن.

خشایار دوان دوان امد و گفت

مگه شما به آقا مهران نگفتین برقا رو خاموش کنم؟

فرهاد عصبی زیر لب نالید

بازم مهران!

حالا برو بزن کنتورو

خشایار که حال فرهاد را دید بدون حرف دوید

چشم آقا.

فرهاد به داخل برگشت. برق امد. صدای ناله بچه ها قطع شد ولی صدای فریاد ناگهانی مهران فرهاد را از جا پراند:

فرهاد!

فرهاد ناخودآگاه به طرف راهروی آشپزخانه دوید.

بهار چسبیده به دیوار رنگش به طرز وحشتناکی پریده بود. فرهاد به مهران توپید

احمق چکارش کردی؟

مهران متعجب گفت

من هیچ کار چراغا که روشن شدم دیدم به این حال و روز افتاده.

برو پی کارت.



مهران هم که فرهاد را عصبانی دید به طرف پذیرائی رفت. نسرین خانم و الهام و یکی دو تا از مهمان ها آمده بودند ببیند چه خبر شده.

سیروس خان مهمانها را سر جایشان برگرداند و فرهاد توانست زیر بغل بهار را بگیرد و به طرف آشپزخانه ببرد. با اینکه حالش خوش نبود ولی از تماس دست فرهاد با او دلش مالش رفت.

فرهاد او را روی صندلی نشانده گلاب خانم با وحشت به طرفش رفت

خدا مرگم بده چی شده آقای دکتر

هیچی یه آب قند بیار.

بعد دست بهار را در دست گرفت و نبضش را گرفت.

فشارش افتاده.

گلاب خانم با یک لیوان آب قند رسید. نسرین خانم با ناراحتی گفت

بچه خسته شده. از صبح سر پاست. واسه همینه.

فرهاد لیوان را به دهان بهار نزدیک کرد.

بخور. برات خوبه.

بهار حاضر بود هر روز مریض شود تا فرهاد اینجور با دلسوزی و مهربانی با او برخورد کند.

بهار از بالای لیون به چشمان فرهاد که مقابلش زانو زده بود نگاه کرد. خیلی خودش را کنترل کرد تا دست از پا خطا نکند.

الهام نگران گفت

چت شد یهو؟ بهتری؟

بهار سر تکان داد ولی فرهاد هنوز با دقت به بهار نگاه میکرد. بهار توی دلش گفت

کاش اینجور نگام نکنه.

فرهاد بار دیگر نبض او را گرفت.

چقدر داغی تب نداری؟

بهار لبش را گزید علت داغیش تب نبود. نزدیکی فرهاد به او بود. بهار سعی کرد تکانی به خودش بدهد.

نه ببخشید...من...حقیقتش...ترس از تاریکی دارم. وقتی برق رفت

و دیگر حرفش را ادامه نداد و سرش را از شرم پائین انداخت. فرهاد به حالت شرمگین او لبخند پنهانی زد و با به یاد آوردن

مسبب این حادثه اخم هایش را در هم کشید.

بهار نیم نگاهی به فرهاد انداخت و گفت

یه بار دیگه هم به شما گفته بودم.

فرهاد متعجب به بهار خیره شد. اصلا یادش نمی آمد کی و کجا بهار این حرف را به او زده بود.

بهار برای اینکه بحث را بیشتر کش ندهد. بلند شد.

من بهترم. بریم جلوی مهمونا بد میشه.

فرهاد لبش را جوید هنوز داشت فکر میکرد بهار کی به او این حرف را زده.

الهام هم مشکوک به ان دو نگاه کرد و با خودش گفت

اینا کی توی تاریکی با هم بودن؟

فرهاد بازوی او را گرفت و پشت سر بهار و نسرین خانم از آشپزخانه خارج شد.

مهران نگران به در آشپزخانه چشم دوخته بود. خدا را شکر میکرد که قبل از عملی کردن تصمیمش حال بهار بد شده بود.

فرهاد بعد از خروج از آشپزخانه الهام را روی مبلی نشانده و خودش مستقیم به طرف مهران رفت.

مهران از قیافه جدی فرهاد فهمید که او حسابی شاکی شده.

فرهاد بازوی مهران را کشید و او را به گوشه ای برد.

شانس آوردی چیزیش نشد وگرنه به حسابت می رسیدم.

مهران بازویش را از دست فرهاد بیرون کشید و با لحن طلب کاری گفت

معلومه چی میگی؟

فرهاد نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت

نه دیدی دختر مردم و به چه حال و روزی انداختی؟

مهران یک لحظه شوکه شد ولی او که کاری نکرده بود.

من چکار به اون داشتم.

فرهاد صورتش را به مهران نزدیک تر کرد و گفت

بهار ترس از تاریکی داره. نزدیک بود سخته کنه. فهمیدی؟

مهران شگفت زده به بهار نگاه کرد. گرچه می خندید و همراه بقیه دست می زد ولی هنوز کمی رنگش پریده بود.

من که خبر نداشتم. فقط گفتم شوخی کنم بخندیم.

فرهاد در حالی که با انگشت به سینه او می زد گفت

دیگه از این شوخیای بی مزه نکن.

مهران لجش گرفت و با لحن زننده ای گفت

حالا تو چرا اینقدر سنگشو به سینه میزنی؟

فرهاد خیلی خودش را کنترل کرد تا یکی توی گوش مهران نخواست.

برای اینکه اون مهمون ماست. دست ما امانته.

بعد با به یاد آورده مطلبی گفت

خیلی مشتاق باشی شب با داداشش آشنات می کنم. بابای همون پسر کوچولو دو تای تو هیکلشه.

مهران در حالی که از کنار فرهاد عبور می کرد گفت

لازم نیست خودم کارمو خوب بلد.

و مستقیم به طرف بهار رفت. فرهاد سری تکان داد و به سمت الهام رفت و کنارش نشست.

مهران سینه اش را صاف که بهار متوجه او شد.

من به عذر خواهی به شما بدهکارم!

بهار با چشمان پر سوالی به مهران نگاه کرد

بایت چی؟

مهران لبش را جوید و گفت

بابت رفتن برق!

بهار که متوجه منظور مهران نمی شد همانجور نگاهش کرد.

آخه من نمی دونستم شما از تاریکی می ترسین. خواستم شوخی کنم گفتم بچه ها فیوز و پروندن.

بهار نمی توانست آنچه را که می شنوند درک کند. فرهاد رفته بود مشکل او را صاف کف دست یک پسر غریبه گذاشته بود.

سرش را پائین انداخت و با صدای لرزانی گفت

مهم نیست. و یک ببخشید کوتاه گفت از مهران دور شد.

حسابی به هم ریخته بود و بغض گلویش را گرفته بود. نیم نگاهی به فرهاد انداخت که بی خیال کنار الهام نشسته بود انداخت و

آب دهانش را به سختی فرو داد تا اشکش سرازیر نشود.

مشکل الهام همین جوری می ذاری کف دست دیگران؟

مهران که باز هم تیرش به سنگ خورده بود. به طرف بقیه رفت و کنار کاوه نشست.

چیه زد تو پرت؟

عمر!

پس چرا رفتی تو هم!

مهران شانه ای بالا انداخت و هیچی نگفت.

گلناز پخش کیک را انجام میداد. بهار بعد از اینکه کیک امیر حسین را به او داد. دست و صورتش را شست و آماده کرد چون

چیزی به آمدن بهرام نمانده بود.

گلناز با بشقاب کیک به طرف بهار آمد

خودتون نخوردین!

فعلا میل ندارم.

بذارم باشه؟

نه بیرش.

امیر حسین را در آغوش گرفت و سرش را بوسید. از روی شانه های او به فرهاد نگاه کرد هیچ توجهی به او نداشت. بعد نگاهش را چرخاند روی مهران تمام توجهش به او بود.

بهار توی دلش پوزخند زد

از بچه گی تا الان جایی هستم که نباید باشم. همیشه یک جای کارم میلنگیده.

توی فکر بود که گلناز کنار گوشش گفت

داداشتون دم دره.

بهار دست امیر حسین را گرفت و بی توجه به ان جمع در هم و برهم از سالن خارج شد.

تمام خستگی روز توی تنش مانده بود و خوشی توجه فرهاد توی آشپزخانه زهرش شده بود.

بهرام کمی دور تر از ساختمان ایستاده بود که بهار را دید

سلام داداش!

بهرام انگار دلخور بود.

سلام

زود اومدی هنوز شام نخوردیم.

همین دو ساعت نباید می امدیم.

چرا داداش؟

بهرام فقط بهار را نگاه کرد. سر تاپایش را.

تو همون بهار کوچولویی؟ یه نگاه به خودت بکن!

بهار دحالی که با موهای امیر حسین بازی می کرد گفت

نه من دیگه بهار کوچولو نیستم. بیست و سه سالمه یه زن بیوه ام داداش. این و با خودتون هر روز تکرار کنین تا یادتون بمونه من

دیگه بزرگ شدم.

بهرام سری تکان داد و دست امیر حسین را گرفت و دور شد.

بهار دیگه طاقت فشار بیشتر را نداشت. اشکش سرازیر شد.

مهران کنجکاو شاهد تمام این صحنه ها بود. به نرمی از ساختمان بیرون خزید و به بهار نزدیک شد.

چیزی شده؟

بهار از شنیدن صدای مهران عصبی شد.

شما عادت دارین توی کاریکه به شما مربوط نیست دخالت کنید.

مهران با لحنی نادم تنها گفت

عذر می خوام

و برگشت و به طرف ساختمان رفت که بهار صدایش کرد.

آقا مهران!

مهران ایستاد. صدای بهار تمام تنش را لرزانده بود.

بله؟

راز داری شما که از پسرعموتون بهتره؟

مهران لبخندی زد.

صد در صد.

بهار اشکش را پاک کرد و گفت

ممنون.

و به طرف ساختمان به راه افتاد. مهران چند دقیقه ای او را از پشت سر تماشا کرد و بعد از چند دقیقه او هم داخل برگشت.

مهمانی تولد تمام شده بود و خانواده هایی که بچه کوچک داشتند کم کم مهمانی را ترک کردند. بعد از رفتن بچه ها مهمانی

بزرگ تر ها شروع شد. الهام با اصرار از رفتن به اتاقش خودداری کرد.

بهار ولی منتظر فرصت بود تا جمع را ترک کند چون دیگر چیزی نبود تا خودش را با آن مشغول کند. بعد از شام بساط نوشیدنی هم به راه افتاد.

بهار متعجب به فرهاد که او هم لیوانش را به برده و مزه مزه می کرد چشم دوخت تا آن روز در خانه اعتمادی از این چیزها ندیده بود.

حتی بعضی از خانم ها هم خوردند. بهار بیشتر از این نتوانست تحمل کند. نگاه شماتت باری به فرهاد انداخت. نگاه فرهاد تنها برای ثانیه ای از روی چهره بهار رد شد.

بهار وقتی فرهاد را بی توجه دید در حالی که اخم ظریفی چهره اش را پوشانده بود بدون اینکه جلب توجه کند سالن را ترک کرد و به اتاقش رفت.

شالش را از سر برداشت و مشغول باز کردن موهایش شد.

دیگه جای من اون پائین نیست.

موهایش را آرام شانه زد و لباسش را با یک بلوز شلوار راحتی عوض کرد.

بعد آرام توی تختش خزید و گریه ای را که تمام شب نگه داشته بود رها کرد.

ساعتی گذشته بود. جوانتر ها کمی زیاده روی کرده بودند. حال سیامک از همه خراب تر بود.

فرهاد زیر لب فحشی نثار آنها کرد و گفت

اینا که جنبه ندارن غلط می کنن لب به این چیزا میزنن.

بعد نگران به دنبال بهار گشت. نبود.

پس بهار کجاست؟

تازه در آن لحظه بود که نگاه شماتت بار بهار را بخاطر آورد. الهام با زن عمومی فرهاد گرم گرفته و اصلا حواسش به فرهاد نبود.

فرهاد فهمید که بهار از این حرکت او و مهمانانش ناراحت شده. معلوم بود کسی که نماز می خواند و حجاب دارد از این چیزها دوری می کند.

تصمیم گرفت بعد از رفتن مهمان ها پیش بهار برود و از او عذر خواهی کند.

مهمان ها کم کم رفتند. سیامک روی پا بند نبود و مهران شوخی های بی مزه می کرد در آخرین لحظه کنار گوش فرهاد گفت بعضیا شانس دارن چه لعبتایی گیرشون میاد.

فرهاد از خشم زندان به هم سائید ولی به حرف مهران از روی مستی ادا شده بود جوابی نداد ولی مهران ادامه داد: از من به تو نصیحت هیچ وقت نذار چشاش اشکی بشه که بدجور دل و زیر و رو میکنه. بعد هم خنده ای کرد و رفت.

فرهاد مانده بود بهار کی گریه کرده که مهران چشمان اشک آلود او را دیده. سردر گم به پله های شرقی نگاه کرد. امشب انگار اصلا ندیدمش. چرا گریه کرده؟

وقتی مهمان ها رفتند. فرهاد الهام را به اتاقش رساند. نمی دانست به الهام بگوید یا نه ولی بالاخره گفت الهام!

الهام که داشت لباسش را عوض می کرد نگاهش کرد:

فرهاد انگار کلافه بود.

چی شده؟

فکر کنم بهار از ما دلخور شده.

الهام لبش را گزید.

حق داره. در طول مهمونی انگار نه انگار که اونم هست. یه چند باری حواسم بش بود.

مدام سیامک و مهران دور و برش می چرخیدن. معلوم بود اونم حسابی ناراحته چند باری نگاهی به تو هم انداخت ولی وقتی دید تو توجهی نمی کنی مدام از دستشون فرار می کرد.

بعد نادم روی تخت نشست.

خودش هم می دانست که می توانست به فرهاد بگوید که هوای بهار را بیشتر داشته باشد ولی این کار را نکرده بود.

دلش نمی خواست کسی بفهمد که بهار چه نسبتی با فرهاد دارد.

بعد اضافه کرد.



بقیه نمی دونن. خودش و تو که میدونین شما زن و شوهرین. یه بارم نشد بری پیشش یه حرفی بزنی.

فرهاد نگاهش را دوخت به زمین.

برو یه سر بش بزنی.

فرهاد به چشمان الهام نگاه کرد.

برو دیگه!

فرهاد چرخید و از در اتاق خارج شد. الهام روی تخت دراز کشید و باز هم از بدجنسی که در حق بهار کرده بود پشیمان شد.

فرهاد نگاهی به شیشه های باقی مانده از بزم شبانه شان انداخت یکی از شیشه ها را برداشت و برایش خودش مقداری ریخت.

چشمش را دوخت به پلکان شرقی و یک نفس آن بالا زد.

تصویر نگاه خسته الهام توی ذهنش رنگ گرفت. مقدار دیگری ریخت و باز یک نفس بالا زد.

نگاه شماتت بار بهار. جمله مهران موقع خداحافظی. حرفهای الهام درباره نگاه نگران بهار.

و هر بار لیوانش را پر و خالی کرد.

خودش نفهمید چقدر خورده که به طرف قسمت شرقی رفت. پشت در اتاق بهار ایستاد و مردد بود که در بزند یا نه ولی در آخر در

زد.

بهار که هنوز بیدار بود با شنیدن صدای در از جا پرید اصلا انتظار نداشت کسی این وقت شب به سراغش بیاید.

بله؟

فرهادم.

بهار از تختش بیرون آمد و در را باز کرد. نیمی از بدنش پشت در بود و بقیه اش پیدا.

می تونم پیام تو.

بهار به وضوح بوی الکل را می شنید. اخم کرد.

نه. من اینجا نماز می خونم.

فرهاد بعد از مدتها نوشیده بود و انگار زیاده روی کرده بود برای همین نمی توانست ذهنش را درست متمرکز کند.

پیشانی اش را خاراند و بعد از کمی فکر کردن گفت:

برای چی گریه کردی؟

بهار با چشمانی گرد شده فرهاد را نگاه کرد. بعد دستی به پیشانی اش کشید و گفت

راز داری پسر عموها با هم مو نمی زنه.

فرهاد گیج از حرف بهار پرسید:

راز داری؟

بهار نگاهی به راهرو انداخت از اتاق بیرون آمد و با تردید به دست فرهاد نگاه کرد و بعد در یک تصمیم آنی دست او را گرفت و به طرف اتاق کناری کشید.

فرهاد بدون مقاومت همراه بهار رفت. او را روی تخت نشاند و خودش روبه رویش ایستاد.

فرهاد تو مستی؟

فرهاد به چشمان بهار که در مقابلش کمی خم شده بود و فاصله زیادی با او نداشت نگاه کرد:

بهار! می دونستی چقدر خوشکلی؟

چشمان بهار از شنیدن این حرف گرد شد. و ناگهان ایستاد و بعد با یک حرکت سریع به طرف در رفت.

معلوم بود که فرهاد از روی عقل حرف نمی زد. فرهاد به رفتن بهار نگاه کرد.

بهار! میشه نری؟

بهار ایستاد. لحن فرهاد نرم شده بود. دل بهار با شنیدن حرفهای او می لرزید. خودش هم می دانست که فرهاد فردا هیچ کدام از

این حرفها را به یاد نمی آورد.

عقلش به او نهیب می زد که برود ولی دلش فریاد می کشید که بماند. برگشت.

فرهاد به او لبخند زد. فرهاد به سنگینی پلک میزد.

حالا بگو چرا گریه کردی؟

بهار در مقابل بهار روی یک صندلی نشست. بغض کرده بود اگر قرار بود فرهاد هیچ کدام از این حرفها یادش نماند. پس چرا

حرف دلش را نزند.

اشک توی چشمهای بهار جمع شد.

برای اینکه... برای اینکه

و نتوانست ادامه دهد. جمله مهران توی ذهن فرهاد بالا و پائین میشد. سعی کرد گره کراواتش را کمی شل کند ولی نتوانست.

بهار به فرهاد نگاه کرد و بعد از مکث کوتاهی به طرفش رفت. صدایش بخاطر بغض می لرزید. زمزمه وار گفت

بذار کمکت کنم. من مثل تو بی معرفت نیستم که وقتی یکی کمک می خواد خودمو به بی خیالی بزنم.

بعد کت فرهاد را از تنش درآورد. عطر تن بهار به مشام فرهاد را پر کرده بود. بار دیگر به چشمان بهار نگاه کرد.

مهران راست میگفت.

چشمان اشک آلودش طاقت فرهاد را تمام کرد. دست بهار را گرفت.

بهار به او نگاه کرد. فرهاد بوسه ای به دست بهار زد که تمام تن او را به آتش کشید.

خودش هم می دانست اگر همین الان اتاق را ترک نکند چه اتفاقی خواهد افتاد. اما در کمال تعجب دید که تمایلی به رفتن ندارد.

فرهاد دست او را کشید و کنار خودش نشانده. دستی به موهای بهار کشید. بعد دسته ای از آن خرمن طلائی را به لب برد و بوسید.

بهار آنقدر لبش را گاز گرفته بود که شوری خون را در دهانش احساس میکرد.

برگشت و به در نگاه کرد. چهره رنگ پریده الهام در نظرش زنده شد.

دارم به الهام خیانت می کنم.

کدوم خیانت؟ خودش خواست من که اصراری به این کار نداشتم

ولی تو مطمئنش کردی...

این یک شب بذار راحت باشم. مردم بس که بخاطر دیگران زندگی کردم بذار یه بار فقط یه بار برای خودم زندگی کنم.

فرهاد با انگشت صورت بهار را برگرداند.

می دونی از وقتی تو اومدی توی این خونه عذاب من دو برابر شده.

بهار با چشمان به اشک نشسته به فرهاد نگاه کرد.

خدا منو بکشه که باعث عذاب تو شدم.

بعد خم شد تا دکمه های پیراهن فرهاد را باز کند که فرهاد آرام چانه اش را در دست گرفت و به چشمان او خیره شد.

بهار چشمانش را بست.

الهام من و ببخش!

بوسه داغ فرهاد تصویر الهام را از ذهن او پاک کرد.

بهار موهای خیسش را توی حوله پیچیده و توی تختش مچاله شده بود. حوادث دیشب مثل یک فیلم سینمایی از مقابلش می گذشت.

دلشوره اضطراب، نگرانی همه و همه فکر و ذهنش را به هم ریخته بود. حالا که همه چیز تمام شده بود تازه احساس های بد گریبانش را گرفته بود.

اگه همه چیز یادش مونده باشه؟

اگه الهام بفهمه.

فرهاد در مورد چه فکری می کنه.

داشت دیوانه میشد. پشیمانی مثل خنجری توی روحش فرو می رفت. دلش می خواست خودش را جوری آرام کند.

تقصیر من نیست. فرهاد مست بود.

ولی انگار صدای ذهنش را می شنید که با لحن تحقیر کننده ای می گفت

اون مست بود تو که عقلت سر جاش بود.

از خودش بدش آمده بود. دلش می خواست بخوابد و فردا که از خواب بیدار می شود برگشته باشد فقط به یک ساعت قبل از این

اتفاقات. آن وقت جور دیگری با این ماجرا برخورد می کرد.

فرهاد صبح با احساس سر درد شدیدی از خواب بیدار شد. نگاهی به دور و برش انداخت.

من اینجا چکار می کنم؟

سرش درد می کرد و نمی توانست به یاد بیاورد که دیشب چطوری به این اتاق آمده. روی تخت نشست و با کف دو دست سرش

رافشرد.

تصاویر مهمانی را به یاد آورد.

دیشب تولد پویا بود. بعد رفتیم بخوابیم.

ناگهان یادش آمد که می خواسته از بهار عذر بخواهد. ولی بقیه تصاویر توی ذهنش قاطی شده بودند.

نگاهی به خودش انداخت. لباسهایش به جا رختی اویزان بود و خودش با لباس زیر خوابیده بود.

اصلا هیچ چیز یادش نمی آمد. بلند شد و لباس عوض کرد و از اتاق خارج شد.

نگاهی به در اتاق بهار انداخت. تصاویر جدیدی توی ذهنش آمد

بهار من و راه نداد گفت اینجا نماز می خونه.

بعد شانه ای بالا انداخت و گفت

حتما بعدش منم رفتم توی اون اتاق خوابیدم. با این فکر از پله پائین رفت.

بهار مضطرب به صدای پای فرهاد گوش داد. داشت می میرد که بفهمد فرهاد چیزی بخاطر می آورد یا نه.

تا وقتی تو این اتاق مثل دزدا قایم شی هیچی نمی فهمی.

با یک حرکت از جا بلند شد و لباس پوشید و با تردید پائین رفت.

خبری از فرهاد نبود.

حتما رفته پیش الهام.

نگاهی به اطراف انداخت. اثری از مهمانی دیشب نمانده بود. معلوم بود که صبح خیلی زود دست بکار تمیز کردن منزل شده

بودند.

دلش از گرسنگی ضف می رفت. شب قبل هم بخاطر نگاه های سیامک و مهران نتوانسته بود چیزی بخورد.

به طرف آشپزخانه رفت.

گلناز خانم مشغول آماده کردن صبحانه بود. بهار سلام کرد.

سلام عزیزم. دیروز حسابی خسته شدی. حالا خوب خوابیدی که؟

بهار توی دلش بوزخند زد.

چه جورم!

بعد لبش را گاز گرفت و آشپزخانه را ترک کرد. فرهاد دست الهام را گرفته بود و از اتاق بیرون می آورد.

بهار خجالت می کشید به چشمان الهام نگاه کند ولی به طرفش رفت و لبخند زد.

سلام صبح بخیر.

سلام.

فرهاد نگاهی به بهار انداخت. تصاویر جدیدی مثل یک خواب توی ذهنش داشت بالا و پائین میشد.

فرهاد به طرف پله ها رفت و رو به بهار گفت

چند لحظه میای کتابخونه کارت دارم.

رنگ بهار یک لحظه پرید. الهام دستی پشت او گذاشت و کمی هلش داد.

برو دیگه.

بهار با تردید به الهام نگاه کرد و در حالی که قلبش به شدت می تپید راهی کتابخانه شد.

فرهاد باز هم پشت به در رو به پنجره ایستاده بود. بهار آرام و مضطرب وارد شد.

با من چکار داشتین؟

لطفا بشین.

بهار لرزان روی مبل نشست.

قلبش داشت خودش را به قفسه سینه اش می کوبید.

فرهاد چرخید و مقابل بهار نشست. سرش را با دست فشرد و گفت

می خواستم بابت دیشب عذر خواهی کنم.

بهار احساس کرد قلبش به طور کامل ایستاد. لبش را اینقدر محکم گاز گرفت که همان لحظه دهانش شور شد.

فرهاد دستی به پیشانی اش کشید و در حالی که به فرش مقابلش زل زده بود گفت

من با الهام صحبت کردم.

بهار احساس کرد همین الان از حال می رود.

حتما تصمیم گرفتن منو بیرون کنن.

الهامم می خواد عذر خواهی کنه.

با این حرف بهار کمی گیج شد او می بایست از الهام عذر می خواست. کمی خودش را جمع و جور کرد و به سختی گفت

الهام برای چی؟

فرهاد نیم نگاهی به بهار انداخت و باز همان تصاویر موهوم توی ذهنش آمد. توی دلش نالید:

اگه بفهمه دیشب چه رویاپردازی هایی کردم حتما یکی می زنه تو گوشم و بعدم راهشو میکشه و میره.

بهار منتظر به فرهاد خیره شده بود که گفت

توب مهمونی هر دوی ما بهت بی توجهی کردیم ولی من فقط می خواستم کسی روی رابطه ما حساس نشه.

با شنیدن این حرف بهار ناگهان آرام گرفت. نفسش را بیرون داد و سعی کرد پاسخ مناسبی برای حرف فرهاد پیدا کند.

حقیقتش دیشب خیلی دلخور شدم ولی حالا می بینم حق با شماست.

فرهاد نگاهش را بالا گرفت و به بهار چشم دوخت.

من دیشبم اومدم عذر خواهی که شما رام ندادین.

و با خجالت اضافه کرد.

البته زیاد یادم نیست که چی شده فقط همین یادم مونده. بابت این کارم هم عذر می خوام.

خیال بهار کاملا راحت شده بود. اینقدر از اینکه فرهاد چیزی از دیشب به خاطر نمی آورد خوشحال بود که دلش می خواست بلند

بلند بخندد.

توی دلش خدا را هزار بار شکر کرد که این ماجرا تا اینجا به خوبی ختم شده است.

اگه با من کاری ندارین من برم.

نه بفرما.

بهار رفت ولی حالا فرهاد بود که عذاب وجدان گرفته بود. چون آنچه را که به یاد می آورد به پای خواب های آشفته اش گذاشته بود.

ولی چیزی توی این خواب با بقیه فرق داشت. همین بود که کلافه اش می کرد.

دستی به صورتش کشید و او هم بعد از بهار از کتابخانه خارج شد.

فرهاد از کتابخانه که خارج شد الهام و بهار را مشغول صحبت دید. هر چه می کرد نمی توانست ان تصاویر را از ذهنش پاک کند. از دست خودش کلافه بود.

تمام طول صبحانه توی فکر بود حتی برای یک بار هم به ذهنش خطور نکرد که آنچه توی ذهنش می آید خواب نیستند و واقعا اتفاق افتاده اند.

بعد از رفتن فرهاد بهار پویا را هم از خواب بیدار کرد بعد از دادن صبحانه به او سرغ الهام رفت و او را هم راضی کرد تا با هم توی باغ بروند.

الهام به بهار تکیه داد بود و آرام آرام قدم میزد.

یه فضای خالی بین درختا پیدا کردم جون میده واسه یه مخفیگاه جنگلی.

الهام با خنده گفت

مخفیگاه جنگلی دیگه چیه؟

بهار شانه ای بالا انداخت و گفت

برای بازی بچه ها خوبه.

بعد دست الهام را گرفت و به همراه پویا به همان طرف کشید.

بعد از عبور از میان درختان بالاخره به محل مورد نظر بهار رسیدند.

الهام نگاهی به دور و براش انداخت و گفت

من تا حالا اینجا نیامده بودم.

بهار دستی به بازویش زد و گفت



بس که تنبلی خانم.

بعد به درختی اشاره کرد و گفت

این شاخه جون میده واسه یه تاب اساسی

الهام دست به سینه به درخت نگاه کرد و گفت

آره ولی کی می تونه بره اون بالا.

بهار درخت را چند بار برانداز کرد و در حالی که دست به کمر میزد گفت

شخص خودم.

الهام از ژست بهار خنده اش گرفت.

تو؟

آره مگه من چمه؟

تا حالا از درخت بالا رفتی؟

بهار دستی به چانه اش کشید و گفت

بچه که بودم اره چهار پنج سالم بود. خونه بابابزرگم یه درخت انجیر داشت با بچه ها ازش می رفتیم بالا.

الهام با دهان باز به بهار نگاه کرد

جدی میگی؟

اوهوم.

پویا داشت با شادی دور درختها می دوید.

بهار نگاهی به دور و براش انداخت و گفت

یه سرپناه خوشکلم میشه اینجا ساخت برای بازی.

الهام با سرخوشی بهار را نگاه می کرد.

بعد از چند دقیقه ای که برای انجا نقشه کشیدند با هم به رف ساختمان برگشتند.

پویا اصرار داشت که هر چه زودتر تاب را ببندند. بهار الهام را داخل برد و خودش سراغ خشایار رفت.

آقا خشایار!

بله خانم؟

طناب تو دست و بالت پیدا میشه؟

واسه چی می خواین خانم؟

می خوام تاب ببندم.

تاب؟

آره. داری؟

باید نگاه کنم.

خوب رو نگاه کن.

بهار همان اطراف چرخید تا خشایار از انبار وسایل باعبانیش برگشت.

نه خانم نداریم.

حال بهار گرفته شد. بعد از کمی فکر گفت

می تونی بری برامون بخری؟

بله خانم حتما. حالا چه جور طنابی باشه؟

ضخیم باشه زود پاره نشه.

چشم همین الان می رم براتون می گیرم.

دستت درد نکنه.

بعد برگشت به طرف ساختمان. پویا دوان دوان به طرفش آمد.

خاله بریم تاب و درست کنی؟

نه عزیزم طناب نبود. خشایار و فرستادم برامون بخره.

پویا پکر شد. بهار دستی به سرش کشید و گفت:

تا خشایار ظناب بخره بهتره بریم یه خونه خوشکل درست کنیم. خوبه؟

پویا ورجه ورجه کنان گفت خوبه خوبه!

بهار دست او را گرفت و با هم به راه افتادند. ساعتی از وقتشان را با جمع کردن شاخه خای شکسته و برگ دار و بی برگ گذاراندند.

بهار سعی کرد با گذاشتن آنها روی هم لا اقل اتاقکی درست کند که زیاد هم موفق نبود. شاخه ها با کوچکترین تکانی فرو می ریختند.

هر دو خسته به طرف ساختمان برگشتند. پویا توی آشپزخانه دوید و بهار در حالی که او را دنبال می کرد گفت پویا باید حمام کنی.

خودش هم نیاز به حمام داشت. تمام سر و موهایش پر از خاک و برگ بود.

بالاخره پویا را راضی کرد تا به حمام برود. بعد از بیرون آمدن و شانه زدن موهایش بالاخره خشایار آمد.

یک رشته طناب ضخیم سفید رنگ هم توی دستش بود.

بهار به استقبالش رفت.

سلام خانم این خوبه؟

بهار با خوشحالی گفت

عالیه!

کجا می خواین ببندین؟

بهار گفت

اون پشت

پیام ببینم.

نه خودم می تونم. و سرخوش به طرف انتهای باغ دوید و پویا را هم صدا کرد.

پویا پشت سر بهار به طرف ته باغ رفت. بهار شالش را برداشت و بلوز بلندش را هم در آورد تا جلوی دست و پایش را نگیرد.

موهایش را هم بیچاند و با پل سر پشت سرش جمع کرد تا راحت بتواند از درخت بالا برود. پاشه های شلوار لی اش را هم تا میان

ساق پایش بالا زد.

پویا با دقت به او خیره شده بود.

بهار طناب را به شانۀ اش انداخت و جای پایش را محکم کرد و خودش را بالا کشید.

بالا رفتن از درخت خیلی راحت تر از آنچه به نظر می آمد بود. بعد روی شاخه نشست و طناب را گره زد.

حوشحال از موفقیتی که به دست آورده بود به خودش گفت

بهار خانم گل کاشتی.

بعد عقب عقب رفت تا از درخت پائین بیاید. نگاهی به تنه صاف درخت انداخت. یک لحظه ماند چطوری از اینجا بالا آمده.

چند بار با حالت های مختلف امتحان کرد.

بهار خانم گند زدی.

پویا سرش را تا آنجا که می توانست بالا آورده بود.

خاله چرا نمی آی پائین؟

بهار حیران ماند چه بگوید.

فکر کنم گیر کردم. حالا چکار کنم؟

بعد پویا را صدا زد:

پویا!

بله خاله؟

برو به...

نمی تونم بگم خشایار بیاد. با این قیافه ام و به خودش نگاه کرد.

تاب کوتاه سفیدی تنش بود و شالش را هم که پائین جا گذاشته بود.

پویا می تونی شال من و بندازی بالا؟

پویا شال را برداشت و پرت کرد. ولی قدرت دستش به اندازه ای نبود که ان را سه چهار متر بالا بیاندازد. بعد هم اصلا یادش رفته بود که باید شال را برای بهار بیاندازد چون ان را بالا پرت می کرد و با خنده می گرفتش. بهار داد زد:

پویا برو به نسرين جون بگو. من اینجا گیر افتادم.

پویا سری تکان داد و دوان دوان میان درختان گم شد. بهار روی شاخه منتظر نشست.

مدت کوتاهی گذشت که بهار صدای پای شنید.

وای نکنه خشایار باشه.

به محل صدا چشم دوخت ولی در کمال تعجب فرهاد را همراه پویا دید. هنوز لباس بیرون تنش بود.

لبش را گزید. فرهاد او را بالای درخت دید و خنده اش را خورد.

بهار شرم زده بود. ولی صدای فرهاد خندان بود.

اون بالا چکار میکنی؟

به تاب اشاره کرد و گفت:

اومدم تاب ببندم.

چرا به خشایار نگفتی.

بهار شانه ای بالا انداخت و گفت

می خواستم خودم پیام بالا.

فرهاد کتش را در آورد و به شاخه درختی آویزان کرد. بعد زیر درخت رفت و گفت

آروم بیا پائین من مواظبتم.

بهار که دیگر از نشستن روی شاخه خسته شده بود و پایش درد گرفته بود قبول کرد. دستش را دور تنه حلقه کرد و پایش را سر

داد. یک متری پائین آمده بود که پایش سر خورد ولی فرهاد میان هوا و زمین او را در اغوش گرفت.

با این حرکت ناگهانی گل سرش باز شد و موهایش روی صورت و شانه فرهاد ریخت..لباسش سر خورده بالا رفته بود و دست فرهاد دور کمر برهنه اش حلقه شده بود.

صورت بهار با صورت فرهاد شاد به اندازه ده سانتی متر فاصله داشت. چیزی توی ذهن فرهاد جرقه زد و بعد با چشمان گرد شده نا خودآگاه گفت:

اون خواب نبود. حقیقت داشت...نه...بهار؟

با شنیدن این حرف اشک بهار روی گونه اش سر خورد. دست فرهاد کمی شل و بهار را روی زمین گذاشت.

فرهاد کلافه زمزمه کرد:

همش حقیقت داشت.

و بهار را رها کرد. دانه های اشک بهار با سرعت روی گونه اش سر می خورد و فرهاد گیج و منگ به جایی خیره شده بود.

پویا حیران به ان دو نگاه می کرد به طرف بهار رفت و دست بهار را گرفت:

خاله دردت گرفت؟

فرهاد عصبی مشتی به درخت کناری اش کوبید.

اشک بهار شدت بیشتری گرفت.

فرهاد به سمت او چرخید و گفت:

پویا جان برو برای خاله یه کم آب بیار.

پویا چشمی گفت و میان درختان دوید. بهار شرمزده و نابود. خم شد و لباس و شالش را برداشت.

احساس می کرد دیگر در ان خانه جایی ندارد. می بایست برود.

بدون هیچ حرفی از کنار فرهاد گذشت. در آخرین لحظه فرهاد دستش را گرفت.

روی ایستادن نداشت. خواست دستش را از دست او بیرون بیاورد. ولی فرهاد دستش را کشید و او را نگه داشت.

جمله ها از ذهن فرهاد فرار کرده بودند. چه حرفی داشت که به این پری کوچک بزند. فقط صدایش زد:

بهار!

بهار به آرامی برگشت. نیمی از صورتش در پناه موهایش پنهان شده بود.

چشمانش به سرعت از اشک پر و خالی میشد. فرهاد به چشمان بهار خیره شد و بعد به خاطر آورد که دیشب همین چشم‌ها بود که او را از خود بی خود کرده بود.

فشار کوچکی به دست بهار آورد و او را به طرف خودش کشید و بعد نرم او را در آغوش کشید.

بهار با تنی لرزان در آغوش فرهاد گریه می کرد و فرهاد هیچ جمله ای برای ابراز شرمندگی یا عذر خواهی نمی یافت.

فقط به ان پری زیبا می اندیشید که در آغوش گرفته بود. حالا تک تک لحظات دیشب را به خاطر می آورد.

ناخودآگاه بوسه ای بر موهای بهار نشانده. خودش هم نمی فهمید چه بلایی بر سرش آمده فقط دلش نمی خواست بهار را از خودش دور کند.

فرهاد لب‌هایش را تر کرد:

بهار!...من...نمی دونم چی بگم!

بهار هق هق می کرد. حتی توان نداشت که خودش را از فرهاد جدا کند و برود. اصلا با چه رویی باید می ماند.

بهار...یه چیزی بگو.

...

هر چی بگی حق داری؟

بهار با همان هق هق گفت

من...باید برم.

چیزی در درون فرهاد فرو ریخت.

کجا؟

من...روم نمیشه... تو صورت الهام... نگاه کنم.

فرهاد لبش را جوید.

پس من چی بگم. هم به الهام بد کردم هم به تو.

تقصیر من بود... من نباید توی اتاق می موندم.

فرهاد او را محکم تر در آغوش فشرد.

بهار گریه نکن.

من... من... میرم... من از اینجا می رم.

بعد خودش را از آغوش فرهاد کند.

بهترین کار همینه باید برم. دیگه جای من اینجا نیست.

فرهاد صدایش کرد.

بهار! خواهش می کنم. می خوام منو نبخشی نبخش ولی از اینجا نرو.

بهار ایستاد. فرهاد بود که با لحنی ملتمسانه از او می خواست که نرود. بهار ماند ولی با دلی خون شده و قلبی دردناک.

بعد از اتفاق آن روز حال بهار دگرگون شده بود. از شدت شرم رویش نمی شد با فرهاد روبه رو شود. رفت و آمدش را جوری

تنظیم می کرد که با فرهاد کمترین رودرویی را داشته باشد.

از آن طرف فرهاد هرچه بهار از او دوری میکرد به او مشتاق تر میشد. همه پی برده بودند که بین آن دو اتفاقی رخ داده ولی هیچ

کس نمی توانست حدس بزند ماجرا چیست.

سکوت بهار برای همه سوال برانگیز بود. تا فرهاد حضور نداشت سعی می کرد عادی رفتار کند ولی زمانی که فرهاد از راه می

رسید به هر بهانه که میشد از آنجا فرار میکرد.

بیشتر وقتش را با پویا توی همان مخفیگاه جنگلی شان می گذراند و روزها را می شمرد تا فرنش از سفر بازگردد و او بتواند آن

خانه را ترک کند.

ولی فرهاد با این گوشه گیری های بهار روز به روز کلافه تر میشد. بد شدن حال الهام هم حال او را خراب تر کرده بود.

مثل کودکی که مادرش را گم کرده باشد. مدام بق کرده بود و توی خودش بود.

کسی را نداشت تا با او از دردهایش بگوید. حال الهام خراب بود و بهار از او فرار می کرد.

این سردرگمی دیوانه اش میکرد ولی نه می توانست حرفی به الهام بزند و نه بهار نزدیک شود.



یک ماه از ماجرای آن شب گذشته بود. فرهاد خسته و بی رمق به خانه بازگشت. الهام تازگی ها حالش بدتر شده بود و این ماجرا به فرهاد فشار زیادی آورده بود.

بهار با دیدن او از جا بلند شد و به طرف اتاقش رفت.

فرهاد عصبی به دنبالش رفت نسرین خانم و سیروس خان از دیدن این صحنه جا خوردند.

بهار پله ها را آرام آرام بالا رفت و اصلا متوجه حضور فرهاد نشد. فرهاد با شتاب دست او را از پشت گرفت

چرا از من فرار میکنی؟

بهار ایستاد و سر به زیر انداخت. لبش را گزید تا اشکش جاری نشود.

من...من...فرار نمی کنم.

فرهاد چرخید و درست مقابل او ایستاد.

پس اسم این بچه بازی رو چی میداری؟

بهار هنوز سرش پائین بود.

من...نمی تونم...

و حرفش توی گلو شکست.

بهار!

دل بهار فرو می ریخت وقتی فرهاد او را اینطور صدا می کرد. دلش می خواست ار ته دل بگوید جان بهار.

بهار منو نگا کن.

اما بهار همچنان سر به زیر ایستاده بود. فرهاد او را دنبال خود کشید و به اتاقش برد. خودش نشست و بهار را هم در مقابلش

نشاند.

چشمان بهار از اشک پر شده بود. فرهاد دست زیر چانه او برد و سرش را بالا آورد.

بهار خواهش میکنم از من فرار نکن. با این کارت عذاب من و بیشتر می کنی.

اشک های بهار روی صورتش جاری شد.

به خدا... من نمی خوام اذیت کنم...

فرهاد توی حرف بهار پرید

می دونم. تو مهربون تر و پاک تر از اونی هستی که بخوای کسی و اذیت کنی.

بهار چشمان اشک آلودش را به نگاه خاکستری و نگران فرهاد دوخت. فرهاد دست بهار را گرفت و گفت

تا حالا فقط غصه الهام و داشتم. ولی عذاب دیدن رنج تو هم بش اضافه شده.

من... فقط خجالت میکشم.

فرهاد با انگشت دست بهار را نوازش کرد. صدایش شرم زده بود.

اونی که باید خجالت بکشه منم نه تو.

فرهاد...

نه بهار این حرفا یک ماهه که روی دلم سنگینی میکنه. من قرارمون و زیر پا گذاشتم.

تو اون شب حالت خوب نبود.

فرهاد دستی میان موهایش کشید.

این کار من و توجیه نمیکنه. حالم خوش نیست.

فرهاد دست بهار را رها کرد و دو دستی صورتش را پوشاند. صدایش می لرزید.

دارم الهام و از دست میدم. حالش خیلی بده.

بهار لبش را گزید چکار می توانست بکند. به آرامی بلند شد و کنار فرهاد نشست.

خدا بزرگه فرهاد.

فرهاد دستش را برداشت. اشک چشمانش را پوشانده بود.

یعنی امیدی هست؟

بهار با همان چشمان اشک آلود لبخند زد.

همیشه امیدی هست.

فرهاد سرش را روی پای بهار گذاشت. چقدر به این آرامش نیاز داشت. بهار با تردید دستش را میان موهای فرهاد سراند.

بهار!

بهار ناخودآگاه پاسخ داد:

جانم!

هیچ چیز مثل حرف زدن با تو آرامم نمی‌کند. خواهش می‌کنم از من فرار نکن.

بهار موهای فرهاد را نوازش کرد و اشک ریخت. از وضعیتی که هر دو در آن گیر افتاده بودند دل خون بود.

فرهاد آه کشید و دست بهار را گرفت و بوسید.

خدا تو رو فرستاده تا توی این روزای پر غصه مایه آرامش من باشی.

بهار اشکش را گرفت. از خدا دیگر چیزی نمی‌خواست. همین که مایه آرامش فرهاد باشد برایش بس بود.

حال الهام چطور بود؟

بد. خیلی بد. اگه... اگه قلب پیدا نشه دیگه امیدی نیست.

به خدا توکل کن. پیدا میشه.

فرهاد نشست. هر دو دست بهار را در دست گرفت.

براش دعا کن بهار. خدا حرف تو رو گوشش میده. براش دعا میکنی؟

بهار فقط سر تکان داد و فرهاد خم شد و پیشانی بهار را بوسید و از اتاق خارج شد.

حال الهام بهتر شده بود. ولی دکتر گفته بود بهتر است که توی بیمارستان تحت نظر باشد.

فرهاد خسته و وامانده به خانه برگشت. حال و روزش خراب بود. بهار با دیدن رنگ روی او دلش ریش می‌شد ولی تنها کاری که

از دستش ساخته بود دعا بود.

بهار که در نبود الهام بیشتر به فرهاد نزدیک شده بود به استقبالش رفت.

حالش چطور بود؟

فرهاد لبخند خسته ای زد:

بهتره.

بهار نفسش را با آسودگی بیرون داد.

خدا رو شکر.

بعد کیف فرهاد را گرفت و او را تا اتاقش دنبال کرد. کیف فرهاد را روی میز گذاشت و به فرهاد که روی تخت نشسته بود نگاه کرد.

فرهاد سرش را با دو دست گرفته بود و به زمین خیره شده بود. بهار آرام آرام به طرف فرهاد رفت و کنارش نشست.

فرهاد اه پر سوزی کشید و گفت:

جاش خیلی خالیه بهار!

بهار دستش را روی شانه فرهاد گذاشت.

بعد از این همه سال باید عادت کرده باشی به این نبودنا. مثل همیشه بر میگرده.

تمام این سالها بین این رنج و عذاب دست و پا زدم. هر بار که حال الهام بد میشد می گفتم آخرین باره. ولی هیچ وقت مثل این بار مرگ و نزدیکش حس نکردم.

بهار هر چه امید داشت توی صدایش ریخت.

من فکر می کردم الهام نا امیده تو که بدتری. تو مثلا باید به اون امید بدی.

فرهاد سرش را رها کرد و به بهار خیره شد به چشمان پر از نگرانی اش. از ذهنش گذشت:

من اگه تو رو نداشتم چکار می کردم؟

و دست دراز کرد و دست بهار را که روی شانه اش قرار داشت گرفت و در دست فشرد. نگاه پر مهری به بهار انداخت و گفت

بهار! تو از کجا این همه مهربونی میاری که به دیگران تزریق کنی دختر؟

بهار لبخند نمکینی زد و گفت

از توجه دیگران انرژی می گیرم.

فرهاد دست بهار را نوازش کرد. بهار غرق لذت بود. در نبود الهام عادت کرده بود که سنگ صبور فرهاد باشد. و غصه هایش را

بشنود و با او هم دردی کند.

و شبها در تنهای اش اشک بریزد و نداند عاقبت این عشق بی سرانجام چه خواهد شد.

بهار از اتاق فرهاد خارج شد که با چهره خندان نسرين خانم مواجه شد.

فرنوش تماس گرفت گفتن دارن میان. هفته دیگه بلیت دارن.

بهار درجا خشکش زد. اگر فرنوش بر میگشت او به چه بهانه ای می توانست انجا بماند.

نسرين خانم با شوق گفت

به فرهادم میگی؟

بهار تنها سر تکان داد و به طرف اتاق فرهاد بازگشت. در زد و آرام وارد شد.

فرهاد روی تخت دراز کشیده بود با دیدن بهار نیم خیز شد. بهار سعی کرد چهره اش زیاد هم ناراحت نباشد.

یه خبر خوب!

فرهاد درجا نشست:

از بیمارستان زنگ زدن؟ قلب پیدا شده؟

بهار لبش را گزید و با خودش گفت

کاش یه روزی خودم این خبرو بت بدم.

نه فرنوش تماس گرفته هفته دیگه میان.

فرهاد روی تخت وا رفت و چیزی نگفت. بهار بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد.

به اتاق خودش رفت و در را بست.

فقط یک هفته دیگه بهونه برای موندن دارم. بعد جواب بهرام و بهنام و چی بدم؟

دوباره روی تخت نشست و نالید.

خدایا! تازه بمونم به فرنوش بگم واسه چی موندم؟

یک هفته به سرعت باد گذشت. نسرين خانم و سيروس خان به استقبال داماد و دخترشان رفتند و فرهاد هم در آخرين لحظه خودش را رسانده بود.

بهار مضطرب در خانه انتظارشان را می کشید. پویا را هم تحویل مادرش داده بودند.

نسرين خانم و سيروس خان به خانه بازگشتند و فرهاد از انجا راهی بیمارستان شده بود.

نسرين خانم با خوشحالی بهار را در آغوش گرفت.

بهار جان فروش خیلی سراغتو گرفت. گفت حضورا میاد واسه تشکر.

بهار لبخند مضطربی زد و گفت

لطف دارن! حال دامادتون چطور بود؟

خدا رو شکر مشککش بر طرف شده.

بعد انگار که یادش رفته بود بهار الان چه نقشی در خانه آنها دارد با لحن غمگینی گفت

کاش مشکل الهامم برطرف شه. فرهاد داره آب میشه.

بهار هم درحالی که غم توی صدایش موج میزد گفت

من که امیدوارم.

نسرين خانم که تازه شرایط بهار یادش آمده بود او را در آغوش گرفت و گفت

بهار اگه تو نبودی فرهاد خیلی وقت پیش داغون شده بود. تو مایه آرامششی.

بهار به لبخندی اکتفا کرد.

فروش شب نشده با یک دسته گل به دیدن بهار آمد.

خانواده تصمیم گرفته بود فعلا از بهار و فرهاد حرفی به میان نیاورند.

فروش دسته گل را به بهار داد و با مهربانی گفت

بهار جان باور کن اگه تو نبودی من اصلا اخیالم راحت نمی شد سه چهار ماه ول کنم برم.

خواهش میکنم عزیزم. کاری نکردم.

به مامان گفتم. بخاطر خوب شدن حال مهرداد می خوام یه مهمونی بگیرم. اومدم خودم رسماً ازت دعوت کنم.

بهار نگاهی به نسیرین خانم انداخت که داشت با لبخند به او نگاه می کرد.

چشم اگه فرصت شد مزاحمتون میشم.

نه دیگه. باید قول بدی حتما میای. این چند وقت اینقدر ازت تعریف کردم همه مشتاق دیدارت شدن.

بهار گیر کرده بود دلش نمی خواست برود ولی روی نه گفتن هم نداشت.

باشه چشم خدمت میرسم.

فرنوش خنده ای کرد و گفت:

حالا شد.

بعد رو به مادرش کرد و گفت:

الهام چطوره؟

فرقی نکرده. هنوز باید بستری باشه.

حالا داداش میاد خونه ما واسه مهمونی؟

نمی دونم بچه م دل و دماغ نداره.

اگه من بگم شاید بیاد.

خودت می دونی ولی اگه دیدی دلش نمی خواد اصرار نکن.

باشه.

بهار دل نگران بود نکند فرهاد مهمانی را نپذیرد آن وقت بهار صد در صد نمی رفت.

فرنوش تا آمدن فرهاد صبر کرد. فرهاد با دیدن خواهرش لبخند زد:

خوبی آبیجی خانم دلمون تنگ شده بود.

به خدا منم همینجور داداش. شب و روزم و نمی فهمیدم تا برسم اینجا.

فرهاد نگاه کوتاهی هم بهار انداخت.

که بهار نگاهش را لبخندی پاسخ داد از همان لبخند هایی که دل فرهاد را گرم می کرد.

خوب چه خبر مهرداد چطور؟

شکر خدا الان که خوبه. نتایج آزمایشاتشم عالی بوده. خدا کنه دوباره شروع نکنه که تمام این دل و رنج به فنا می ره.

فرهاد زیر چشمی به بهار که داشت با دنباله روسری اش بازی می کرد نگاه کرد و گفت

نه. فکر نکنم با این عذابی که کشیده بازم کارشو تکرار کنه.

فرنوش نا امیدانه گفت

خدا کنه!

بعد هم موضوع بحث را عوض کرد و گفت

راستی پنجشنبه شب یه مهمونی گرفتم بخاطر مهرداد. به مامان گفتم از بهار جونم قول گرفتم دیگه توام که حتما میای.

بهار با دقت به دهان فرهاد چشم دوخته بود

نمی تونم قولی بدم. ممکنه... برای... الهام مشکلی پیش بیاد می خوام پیشش باشم.

فرنوش دلخور به فرهاد نگاه کرد.

داداش این چه حرفیه الهام تخت مراقبته. مشکل پیش نمی آد. بر فرض هم خدایی نکرده پیش امد موبایل هست زنگ می زنن

بت دیگه.

فرهاد سرش پائین بود.

با کدوم و حال و حوصله پیام مهمونی؟

به خدا داداش نیای دلخور می شم. من که غیر شما کسی و ندارم.

فرهاد خواهر کوچکش را نگاه کرد.

قول صد در صد نمی دم ولی سعی میکنم پیام.

با اشاره نسرین خانم فرنوش دیگر اصرار نکرد. بعد هم خداحافظی کرد و رفت.

فرهاد بلند شد و به اتاقش رفت. بهار دل توی دلش نبود. می خواست تکلیف خودش را مشخص کند. برای همین با چند دقیقه



فاصله پشت سر فرهاد رفت.

در زد و وارد شد.

فرهاد روی تخت دراز کشیده بود که بهار با لبخند به او سلام کرد.

فرهاد لبخندی زد و جوابش را داد. بهار همانجا نزدیک در نشست.

حالا چرا اینقدر دور نشستی؟

بهار در حالی که با دنباله روسری اش بازی می کرد گفت:

من خیلی دلم نمی خواست برم خونه فرنوش مجبور شدم قول بدم.

فرهاد چهار زانو روی تخت نشست.

میشه بیای پیش من.

بهار بلند شد و کنار فرهاد نشست.

اگه دلت نمی خواد مجبور نیستی.

می دونم. ولی روم نشد بگم نه.

فرهاد دست برد و روسری بهار را باز کرد.

به فرنوش چیزی نگفتی درباره من و خودت؟

بهار فقط سر تکان داد.

من اونجا کسی و نمی شناسم. اگه تو هم نیای منم نمی رم.

وقتی قراره نقش دوتا غریبه رو بازی کنیم چه فرقی می کنه من باشم یا نه.

بهار حالا با پوشه بلوزش مشغول بازی شده بود.

فرق که داره. اگه تو باشی لااقل دلم خوشه یکی هست که حواسش... به من باشه.

فرهاد ابروهایش را بالا برد و گفت

مثل تولد پویا.

بهار لبخند نصف و نیمه ای زد.

فکر کنم اون تولد برات درس عبرت شد.

بعد هر دو لحظه ای سکوت کردند. چون هر دو داشتند به اتفاقی که بعد از مهمانی افتاده بود فکر میکردند.

فرهاد بود که سکوت را شکست. درحالی که چانه بهار را گرفته بود و بالا می آورد گفت

ولی قول میدم دیگه اون اتفاق تکرار نشه.

و پیشانی بهار را بوسید

فرهاد لباس پوشیده از اتاقش خارج شد که بهار را آماده کنار در دید:

جایی میری؟

می خوام با تو پیام الهام و بینم.

فرهاد فکری کرد و گفت

باشه بیا.

با هم از خانه خارج شدند. بهار پرسید:

چیزی بابت مهمونی فرغوش بش گفتی؟

نه لازم نیست.

مگیم...اگه حالش بهتره اونم بیاد. همیشه؟

فرهاد دنده را عوض کرد و گفت

حالش که بهتره ولی ریسکش بالاس نمی تونم ریسک کنم. اگه اونجا حالش بد شه...

بعد هم آه کشید و حرفش را نا تمام گذاشت. بهار هم سکوت کرد. تارسیدن به بیمارستان دیگر کسی حرفی نزد.

بهار به واسطه فرهاد به راحتی وارد بیمارستان شد.

بهار در طول مدت بستری بودن الهام بارها به او سر زده بود و هرگز تنهایش نگذاشته بود. شانه به شانه فرهاد وارد اتاق الهام شد.

الهام با دیدن آنها لبخند غمگینی زد.

چقدر به هم میان.

بهار به مادر الهام سلام کرد و به سمت الهام رفت.

سلام خانم. خوب جا خوش کردی اینجا.

الهام خسته تر از آنی بود که بخواهد به شوخی بهار پاسخ بدهد ولی با این حال گفت

دلم تنگ شده بود برات.

بهار پیشانی سرد الهام را بوسید و گفت

باور کن جات خیلی خاله.

و سرش را کنار گوش الهام برد و آرام گفت

بعضی هام که مثل بچه های لوس که بهونه مامانشون و می گیرن بهونه تو رو میگیره.

الهام چرخید و به فرهاد که به آرامی به مادرش گفتگو می کرد نگاهی انداخت. بعد دست بهار را کشید و کنارش نشاند.

بهار...

جانم

من...می دونم چیزی به آخر خط نمونده.

بهار با اخم ولی آرام اعتراض کرد.

الهام!

بهار خواهش می کنم به حرفام گوش کن. همه ما می دونستیم که یه روز بالاخره این اتفاق می افته.

بهار لبش را گزید و زیر چشمی به فرهاد نگاه کرد.

الهام این حرفا چیه میزنی. جلوی فرهاد چیزی نگی به خدا داغون میشه.

الهام نگرانی و عشق را در نگاه بهار می خواند. دست بهار را محکم تر فشرد.

بهار من وقت زیادی ندارم...دلم می خواد حرفامو خوب گوش بدی.

بهار خواست اعتراض کند که نگاه ملتمس الهام ساکتش کرد.

من فرهاد و خوب می شناسم...می دونم مرگ من ضربه بزرگیه براش.

الهام بغض داشت حال بهار هم بدتر بود. تند تند آب دهانش را فرو می داد تا اشکش سرازیر نشود.

بهار...خواهش می کنم تنهاتش نذار.

لایه ای از اشک چشمان بهار را پوشانده بود.

الهام تو رو خدا اینجور نگو!

بهار من فرهاد و به تو می سپارم...از چشات می خونم که چقدر دوستش داری.

بهار سر به زیر انداخت و لب گزید.

الهام...من...

نه بهار من خودم یه عاشقم نگاه عاشق و تشخیص میدم. تنها نگرانی من تو دنیا فرهاد...تو باید مراقبتش باشی تنهاتش نذاری.

نذاری غصه بخوره.

بعد هر دو دست بهار را گرفت.

بهار این قول و بهم میدی؟

بهار نمی توانست اشکش را مهار کند. جوری نشست که فرهاد صورتش را نبیند. و اشک روی گونه اش غلطید.

الهام با لخن ملتمسی دوباره گفت

بهار بهم قول بده.

بهار به الهام نگاه کرد. تسلیم را در نگاه او می خواند. از ترس اینکه بلند گریه نکند فقط با تکان سر پذیرفت.

بهار به من مدیونی اگه زیر قولت بزنی. فهمیدی؟

بهار زمزمه کرد:

فهمیدم.

الهام نفس راحتی کشید و دست بهار را رها کرد.

فرهاد به طرف الهام آمد و گونه اش را بوسید

خوبی عزیزم.

خیلی بهترم. دیروز فروش اومد اینجا. شوکه شدم. کی اومدن؟

دو سه روزی میشه.

خیلی خوشحال شدم حال مهرداد خوب شده. گفت پنجشنبه مهمونی گرفته.

بهار اشکش را پاک کرد تا فرهاد چیزی نفهمد. فرهاد با کفش به پایه تخت ضربه کوچکی زد و گفت:

آره برای خوب شدن حال مهرداد.

خیلی خوبه. خیلی اصرار داشت منم برم. نظرت چیه؟

فرهاد لبش را جوید

اینجا باشی خیالم راحت تره.

الهام لبخندی زد و گفت

باشه خودمم خسته میشم نمی تونم خیلی بشینم. تو و بهار که می رین؟

مخصوصا فرهاد و بهار را در کنار هم قرار داد.

بهار منتظر پاسخ فرهاد نماند.

من که ترجیح می دادم نرم. ولی تو معذوریت یه قولی دادم. حلالم روم همیشه نرم. با کسی هم خیلی صمیمی نیستم. احساس می

کنم جالب نیست برم.

الهام به فرهاد چشم دوخت خوب تو چی؟

ترجیح میدم پیش تو باشم.

لوس نشو خواهرت بعد عمری یه مهمونی داده تنها داداشش می خواد نره. بعد از اون تازه بهارم تنهاست. اون توی خونه تو

مهمونه. باید بری باهاش.

مادر الهام نگاه ناخرسندی به بهار انداخت از این حرف الهام هیچ خوشش نیامده بود.

بهار مردد منتظر جواب فرهاد بود. فرهاد هم نیم نگاهی به بهار انداخت.

حالا پنجشنبه خیلی مونده.

الهام خواست شوخی کند.

نترس صبر میکنم بعد مهمونی می میرم که مهمونی فرنش بت خوش بگذره.

ولی فرهاد با شنیدن این حرف عصبی شد و از اتاق خارج شد.

بهار و الهام هر دو خارج شدن او را دنبال کردند. الهام با لحن پشیمانی گفت

شوخی کردم فقط

الهام تو وضعیت فرهاد و نمی دونی مگه.

بهار تو رو خدا برو دنبالش.

بهار بدون حرف دیگری پشت سر فرهاد از در خارج شد.

مرضیه خانم صبر کرد تا بهار دور شود و بعد گفت

هیچ خوشم نمی اد این دختره مدام دور و بر فرهاد می پلکه. یعنی چی؟

مامان. خواهش میکنم.

چی چی و خواهش میکنم. با این قیافه ای که این داره کدوم مرده که بتونه دست از پا خطا نکنه.

الهام باز اعتراض کرد:

مامان دختر پاکیه. حلال و حرو سرش میشه. اهل نماز و حجاب. اینجور آدمی نیست.

من چه می دونم یه بار چشت و باز نکنی بیینی شوهرت و از چنگت درآورده.

مامان! شما بعد از این همه سال فرهاد و نشناختین.

مرضیه خانم وقتی الهام را عصبی دید سکوت کرد.

باشه مامان جان منظوری نداشتم. ولش کن اصلا.

بهار نگاهش را توی راهرو به دنبال فرهاد چرخاند. کمی دور تر روی صندلی های راهرو نشسته و سرش را در میان دستهایش

گرفته بود.

بهار به سمتش رفت و کنارش نشست.

فرهاد!

فرهاد سرش را رها کرد و نگاه غمگینش را به بهار دوخت.

الهام فقط می خواست شوخی کنه. خودش الان خیلی ناراحته.

حتی شوخیشم اذیتم می کنه بهار.

می دونم. ولی الهام الان تو موقعیتی نیست که بتونه این رفتار تو رو تحمل کنه. پاشو بریم نگرانتته.

فرهاد بعد از مکث کوتاهی از جا بلند شد. در حالی که به طرف اتاق الهام می رفتند به آرامی پرسید:

الهام چی بت گفت که داشتی گریه می کردی؟

بهار متعجب به فرهاد نگاه کرد:

از کجا فهمیدی؟

فرهاد توی چشم های بهار زل زد و گفت

از چشمات.

و بعد بدون حرف دیگری وارد اتاق الهام شد.

بهار مکث کرد تا چهره رنگ گرفته اش به حالت عادی برگردد. سپس به دنبال فرهاد وارد اتاق شد.

نسرین خانم عصبی روی مبل نشسته بود و مدام به ساعت نگاه میکرد. آخر سر هم صبرش تمام شد و گفت

چقدر بی فکره این فرهاد. این خواهر مادر مرده اش مگه غیر ما کیو داره.

سیروس خان کنار همسرش نشست و گفت

عزیزم بچه که نیست خودش باید بفهمه تو چرا حرص میخوری؟

ساعت و نگاه کن. ما باید جز اولین مهمونا باشیم.

باشه ما می ریم اون خودش بعدا بیاد.

بهار نگران به مکالمه ان دو چشم دوخته بود که نسرين خانم گفت:

من می شناسمش منتظر همینه. می خواد ما بریم بعد زنگ بزنه بگه من نمی ام.

نه میاد من از طرفش قول میدم.

بهار برای اینکه آنها را راضی کند و خودش هم مجبور نباشد تنها به ان مهمانی برود گفت

من صبر میکنم فرهاد بیاد با هم بیایم.

تردید جای عصبانیت را در نگاه نسرين خانم گرفت

اینکارو میکنی عزیزم؟

بله نسرين جون راضیش می کنم بیاد.

دستت درد نکنه عزیزم.

بعد به سرعت بلند شد و گفت

بریم سیروس که به اندازه کافی دیر کردیم.

در اخرین لحظات نسرين خانم برگشت و به بهار گفت

نکنه به بهانه فرهاد خودتم نیای که فرنوش حسابی ازت دلخور میشه.

بهار لبخند اطمینان بخشی زد و گفت

نه مطمئن باشین اگه فرهاد راضی نشد خودم حتما میام.

نسرين خانم گونه بهار را بوسید و گفت

تو همیشه فرشته نجات ما میشی.

سیروس خان هم دستی به پشت بهار زد و گفت

بیینم می تونی از پس این فرهاد کله شق بر بیای یا نه.

نترسین میارمش.



می دونم از تو همه کاری بر میاد

و چشمکی برای بهار زد و رفت.

بهار برگشت و به ساعت نگاه کرد. تصمیم گرفت اگر تا نیم ساعت دیگر فرهاد نیامد با او تماس بگیرد. بعد به طرف تلویزیون رفت و روشنش کرد.

لباسش را پوشیده و آماده بود. برای آن شب هم یک پیراهن سورمه ای که رگه های براق نقره داشت انتخاب کرده بود. آرایش ملایمی هم کرده بود. موهایش را هم جمع کرده بود تا برای پوشیدن شالش مشکلی نداشته باشد.

نیم ساعت گذشت و فرهاد نیامد. بهار بالاخره مجبور شد با او تماس بگیرد:

بله؟

سلام فرهاد بهارم.

سلام بهار جان. از خونه تماس میگیری؟

آره.

مگه هنوز نرفتی؟

مامان اینا رفتن من موندم منتظر تو.

فرهاد پوفی کرد و گفت:

چرا نرفتی من که گفتم ممکنه نیام.

بهار سیم تلفن را دور انگشتش پیچید و گفت

خودتم داری میگی ممکنه.

همین الان یه آژانس میگری میری من نمی تونم پیام.

بهار لبش را گاز گرفت.

باشه عیب نداره منم نمی رم. گفتم زیاد دلم نمی خواست برم. من که اونجا کسی و نمی شناسم.

چطور نمی شناسی. تمام اونایی که تو تولد پویا بودن اونجام هستن.

بهار توی دلش گفت:

دیگه بدرتر.

تو چکار به من داری؟ منم نمی خوام برم تازه مامانت به من گفت حتما رضایت کنم.

لحن معترض فرهاد آرام شد:

اگه نری فرنوش ناراحت میشه.

من غریبه ام بعدا با یه عذر خواهی از دلش در می ارم ولی فکر کنم از نیامدن تو بیشتر ناراحت بشه.

بهار اذیت نکن من نمی تونم پیام.

بهار لحن بی تفاوتی به خودش گرفت و گفت:

باشه اصرار نمی کنم.

پس خودت میری؟

بهار با همان لحن بی خیالش گفت:

نه!

بهار!

بهار لبش را گزید تا نخندد.

خوب منم برای خودم دلایلی دارم مثل تو.

صدای فرهاد توی گوشش پیچید. معلوم بود خنده اش گرفته.

لج باز.

کاری نداری؟

یعنی نمی ری؟

گفتم که نه!

باشه پس تنها می مونی تو خونه تا مامان اینا برگردن.

مشکلی نیست.

پس دیگه حرفی نمونده.

آها این یعنی خداحافظ.

فرهاد خنده ای کرد و گفت

خداحافظ به دنده.

بهار گوشی را گذاشت و همانجا ایستاد و خیره به تلفن لبخند زد.

به من میگه به دنده. پس خودت و ندیدی.

بعد به طرف تلویزیون رفت و دوباره مشغول تماشا شد. پنج دقیقه نگذشته بود که تلفن زنگ زد.

وای حتما نسرین جوته می خواد ببینه چرا دیر کردیم.

با تردید به طرف گوشی رفت ولی با دیدن شماره فرهاد نفس آسوده ای کشید و گوشی را برداشت.

جانم؟

فرهاد برای لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت

تو که هنوز نرفتی!

مگه قرار بود برم؟

بهار خیلی لج بازی. به خدا فرنوش از دستت دلخور میشه دختر.

بهار مصمم شده بود فرهاد را راضی کند. پس لحن صدایش را عوض کرد و گفت

اونوقت از دست تو چی؟

فرهاد پوفی کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

ما خواهر و برداریم با هم کنار میایم.

بهار فکری کرد و با همان لحن گفت

درسته که به کسایی و می شناسم....ولی

مکت کرد تا ببیند عکس العمل فرهاد چیست

ولی چی؟

خوب... تو که شب تولد پویا حواست نبود... این فک و فامیلت...

باز هم سکوت کرد:

لحن فرهاد کمی مشکوک شده بود:

مهران چیزی بت گفت؟

بهار که نقشه اش گرفته بود سعی کرد نچندد.

نه... نه... اونجور که تو فکر میکنی!

پس چیزی گفته.

اصلا ولش کن. راس میگی خودم میرم. کاری نداری؟

فرهاد سکوت کرده بود انگار که داشت فکر می کرد. ولی بعد با لحن خندانی گفت:

سرتق. صبر کن اومدم.

بهار گوشی را گذاشت و نزدیک بود از خوشحالی جیغ بزند.

به طرف اتاق فرهاد دوید و کمدش را باز کرد. کت و شلوار نوک مدادی فرهاد را بیرون کشید.

هم رنگ چشمای فرهاد.

ان را در آغوش کشید و بوئید و بعد برای خودش خندید.

کت و شلوار را روی تخت انداخت و توی پیراهن هایش به دنبال لباس مناسبی گشت که چشمش به یک پیراهن سورمه ای خورد.

پیراهن را کنار لباس خودش توی آینه گرفت. انگشتش را گاز گرفت و به خودش توی آینه نگاه کرد.

چه رنگشون به هم میاد.

بعد یاد تولد پویا افتاد که الهام لباسش را با فرهاد ست کرده بود.

لبش را جوید:

ولی اونجا که کسی نمی دونه ما چه نسبتی با هم داریم.

خوب خودم که میدونم.

تابلو نمیشه؟

باز لبش را جوید و به خودش و پیراهن فرهاد نگاه کرد.

صدای در را که شنید با عجله پیراهن را روی کت و شلوار فرهاد گذاشت.

نگاهی به کراوات های رنگارنگ فرهاد که داخل در کمد کنار هم آویزان شده بودند انداخت و گفت:

این کارو هیچ وقت یاد نمی گیرم.

صدای فرهاد را شنید که او را صدا زد. دل بهار فرو ریخت. جواب نداد تا فرهاد دوباره صدایش کند. برای بار دوم که فرهاد

صدایش کرد در حالی که قلبش به شدت به سینه اش می کوبید جواب داد:

تو اتاقم فرهاد!

بعد نگاهی توی آینه به خودش انداخت و با یک حرکت گل سرش را باز کرد. موهایش مثل موج روی شانه هایش فرو ریختند.

کمی با دست مرتبشان کرد که فرهاد در اتاق را باز کرد و وارد شد.

نگاه فرهاد لحظه ای مات بهار شد.

خدایا چرا با من اینجوری میکنی؟ این انصافه؟ نگاه کن. این دختر فقط می تونه یه فرشته باشه.

بعد زود خودش را جمع و جور کرد و برای اینکه دست پاچگی اش را پنهان کند. لبخند زورکی زد و گفت

تو اینجایی چرا جواب نمی دی؟

حال بهار هم بهتر از فرهاد نبود هر دو حسابی دست پاچه شده بودند. بهار برای اینکه نشان دهد همه چیز عادی است. صاف به

طرف فرهاد رفت و با لحنی گله مانند گفت

کجایی تو؟ زود باش که فکر کنم ما آخرین نفر باشیم.

و دست دراز کرد تا کت فرهاد را از تنش در بیاورد. فرهاد در حالی که به بهار چشم دوخته بود کتش را در آورد و به دست او داد.

بهار کت را به چوب رختی آویزان کرد و بدون نگاه کردن به چشمان فرهاد بازوی او را گرفت و به طرف حمام هل داد.

زود باش دیگه. هی من باید بگم. برو من لباساتو میارم.

فرهاد دست دراز کرد و دسته ای از موهای بهار را گرفت و به انها بوسه ای زد.

بدن بهار را رعشه ای لذت بخش فرا گرفته بود. سعی کرد این حرکت فرهاد را ندیده بگیرد.

برای اینکه بیشتر از این خودش را لو ندهد فشار آرامی به کمر فرهاد آورد و او را توی حمام هل داد. نگاه فرهاد تا آخرین لحظه با او بود.

وقتی در را بست تازه ان موقع بود که توانست نفس راحتی بکشد.

دستش را روی سینه اش گذاشت و چند نفس عمیق کشید. دست خودش نبود می خواست هر طور شده به چشم فرهاد بیاید.

برگشت و سراغ لباس های فرهاد رفت. لباس هایش را آماده کرد و کنار کت و شلوارش گذاشت.

ته دلش غنج می رفت داشت نقش زن فرهاد را بازی می کرد.

اگه واقعا زن و شوهر بودیم من همین کارارو برایش می کردم.

خوب الانم زن و شوهرید.

آره ولی فرهاد که واقعا دوستت نداره.

با این فکر حرصش در آمد.

به طرف منفی ذهنش دهن کجی کرد و لباسهای فرهاد را توی بغل گرفت و به طرف حمام رفت.

پشت در ایستاده بودو می خواست در بزند که نگاهش به عکس الهام روی عسلی افتاد.

کمی به عکس خیره شد و گفت:

چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی. مگه نگفتی فرهاد و تنها ندارم؟

عکس الهام همچنان نگاهش می کرد. بهار با حرص به طرف عکس رفت و آن را روی میز خواباند. بعد لباس به دست پشت در

حمام ایستاد و خواست در بزند که در باز شد و فرهاد حوله به تن از آن خارج شد.

بهار که لباس های فرهاد را در آغوش داشت هول شد و به طرف تخت برگشت.

داشتم لباستو می آوردم بدم بت.

فرهاد چیزی نگفت و مستقم به طرف بهار رفت. بهار خم شد و لباس ها را روی تخت گذاشت. موهایش صورتش را پوشانده بود و بهار خوشحال بود که فرهاد چهره سرخ شده از شرمش را نمی بیند.

من دیگه برم بیرون هر وقت آماده شدی بیا بریم.

خواست برگردد که فرهاد دستش را گرفت.

بهار!

تپش قلب بهار باز شدت گرفت و انگار قلبش داشت از سینه اش بیرون می پرید. فرهاد روی تخت نشست و بهار را کنار خودش نشانده.

کلاه حوله اش را به کناری زد و به بهار نگاه کرد. بهار سر به زیر نشسته بود و موهایش صورتش را پوشانده بود.

فرهاد دست برد و موهای بهار را کنار زد. وتوی دل نالید:

آخه من چی به تو بگم. با این نگاه مظلومت.

بعد نفسش را بیرون داد و گفت:

منظورت از این کارا چیه بهار؟

بهار احساس کرد خانه روی سرش آوار شد. با دلخوری برگشت و به فرهاد نگاه کرد.

قطره های آب روی صورتش نشسته بود و موهای خیسش توی پیشانی اش ریخته بود.

دل بهار برای داشتن فرهاد ضف می رفت ولی فرهاد انگار نمی فهمید.

من نمی فهمم..یعنی چی؟

فرهاد مستقیم توی چشم های بهار نگاه کرد و گفت:

الهام یه سخنرانی غرا برام کرد امروز. فکر کنم چند روز پیشم تو بیمارستان به تو حرفای مشابهی زده. یادته؟

بهار سرش را پائین انداخت.

همون روز که پرسیدم چرا گریه کردی؟

بهار فقط سر تکان داد. منظور فرهاد را از این حرفها نمی فهمید.

بین بهار تو مجبور نیستی کاریو انجام بدی که الهام ازت خواسته.

بهار شوک زده به فرهاد نگاه کرد:

کدوم کار؟

فرهاد نگاهش را از بهار گرفت و گفت

همین که ... من و عین بچه تر و خشک کنی... من می دونم تو زیاد به این کار راضی نیستی.

زبان بهار بند آمده بود.

تو چطور نمی فهمی. من دارم مثل تشنه ای جلوت پرپر می زرم اونوقت تو به این کارارو به حساب حرفای الهام میداری.

فرهاد به چشمان بهار که حالا لایه ای از اشک پوشانده بودشان نگاه کرد. و توی دلش گفت

تو رو خدا اینجوری نگام نکن. اصلا غلط کردم.

بهار به نرمی بلند شد و پشت به فرهاد ایستاد. صدایش می لرزید.

من... من بخاطر حرف... الهام... کاری نمی کنم... من...

و حرفش را نیمه تمام رها کرد و از اتاق خارج شد. فرهاد صدایش زد:

بهار!

ولی او نایستاد و با عجله به طرف اتاقش رفت.

فرهاد پشیمان به لباسهایی که بهار برایش آماده کرده بود نگاه کرد. پیراهن سورمه ای. و کت و شلوار که کنارش بود.

رنگ لباس خودشم سورمه ای بود. انگار چیزی توی ذهن فرهاد جرقه زد. نگاهش را به مسیری که بهار رفته بود دوخت. عطر

تنش هنوز توی اتاق مانده بود.

الهام بین با من چه کردی و عصبی از آشوبی که توی ذهنش برپا شده بود. لباسش را برداشت و به تن کرد.

با خودش حرف میزد که نگاهش به عکس الهام روی عسلی افتاد.

بهار عکس را خوابانده بود. فرهاد متعجب به طرف عکس رفت. و ان را بلند کرد.

الهام توی عکس به او لبخند می زد.



پس چرا بهار...؟

و دوباره نگاهش را به قاب خالی در دوخت که بهار چند لحظه پیش از ان عبور کرده بود.

بهار دوان دوان به اتاقش برگشت. گریه نمی کرد ولی از حرص نفس نفس می زد. تند تند آب دهانش را فرو میداد تا گریه نکند.

اولین تصمیمی که گرفت این بود که به هیچ نحو پایش را توی آن مهمانی نگذارد.

مقابل آینه ایستاد و سرش خودش داد زد:

بدبخت همینو می خواستی؟

بعد دست دراز کرد و زیپ پشت پیراهنش را با حرص باز کرد و لباسش را از دو طرف کشید. آستین هایش را در آورد و لباس را رها کرد.

بعد ان را برداشت و روی تخت پرت کرد.

اولین چیزی که دید شلوارک کوتاه صورتی اش بود که شبها گاهی موقع خواب می پوشید. با اینکه کمی کهنه شده بود ولی دوستش داشت.

به طرف کمدهش رفت که لباسی برای پوشیدن پیدا کند که ناگهان برق رفت و اتاق در ظلمت فرو رفت.

وای خدا؟

بهار با بدنی برهنه وسط اتاقش ایستاده بود.

خدایا غلط کردم. دیگه تو کار الهام و فرهاد فضولی نمی کنم.

ذهنش می گفت باید از اتاق خارج شود و گر نه حتما از ترس سخته می کرد. با گامهایی لرزان به طرف در اتاق رفت.

حالا بغض توی گلویش از ترس شکسته بود و اشک هایش روی گونه اش سر خورده بود.

یادش آمد که چادر نمازش را روی صندلی کنار در دیده است. در همان تاریکی دست دراز کرد و وقتی دستش به چادرش خورد

تعلم نکرد ان را روی شانه اش انداخت و خودش را از اتاق به بیرون پرت کرد.

دستش را به دیوار گرفته بود. گریه اش به هق هقی مداوم تبدیل شده بود. زیر لب فقط نام فرهاد را صدا می زد.

فقط توانست یکی دو قدم از اتاقش فاصله بگیرد. چون پاهایش سست شده بود و نفس کشیدن برایش سخت تر.

همانجا کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست دست هایش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را روی دستهایش. دوباره داشت شروع میشد. همان حالاتی که همیشه به سراغش می آمد. زمزمه هایی از توی تاریکی به گوشش می رسید. انگار که عده ای کنار هم ایستاده و در گوشی صحبت می کنند.

تمام تنش به لرزه افتاده بود. باز مثل همیشه صدای نفس کشیدن های مداومی از اطرافش به گوشش خورد. همه این حالات را بارها تجربه کرده بود.

صدای پاهایی که انگار پاورچین در اطرافش رفت و آمد می کنند.

احساس کرد دارد می میرد. بعد احساس سبکی کرد. خیلی سبک در آخرین لحظه صدای آشنایی را شنید که انگار از دور دست ها اسمش را صدا می زد.

بعد انگار که توی فضا معلق شد و دیگر چیزی نفهمید.

فرهاد ایستاده و به رفتار بهار فکر میکرد. دست دراز کرد تا پیراهنش را بردارد که همه جا در تاریکی فرو رفت.

اه لعنتی بازم تابستون شد و قطی برق شروع شد.

نور مهتاب از پنجره داخل تابیده و اتاق را کمی روشن کرده بود. فرهاد سراغ کتتش را رفت و چراغ قوه موبایلش را روشن کرد.

بهار کجا رفت حالا؟

بهار؟!

دستی به پیشانی اش کوبید و با کمک همان نور کم راهش را پیدا کرد و از اتاق خارج شد.

حتما تا حالا سخته کرده. چقدر احمقم که یادم رفته بود.

از میام مبلمان راهش را باز کردو با عجله به طرف قسمت شرقی رفت. خودش هم نفهمید که چطور از پله بالا رفت.

نور را مقابلش گرفته بود. انتهای راهرو جسم مچاله شده ای را کنار دیوار دید.

خدا یا! بهار!

تعلم نکرد و به طرفش دوید. صدایش کرد:

بهار!

وقتی هیچ عکس العملی از او ندید. دست زیر زانوها و شانه اش انداخت و او را از زمین بلند کرد. چادر نماز بهار از روی شانه اش سر خورد و به روی زمین افتاد.

فرهاد وا مانده از صحنه ای که میدید او را در آغوش گرفت و به سمت اتاقش برد. بعد آرام روی تخت خواباند. تنش سرد بود. به آرامی دست او را گرفت تا نبضش را کنترل کند.

نبض بهار به نرمی میزد. فرهاد کنار تخت زانو زد و در حالی که به آرامی به گونه اش ضربه می زد صدایش کرد.

بهار! بهار جان!

پلکهای بهار لرزش خفیفی نشان داد. فرهاد سرش را در دست گرفت و به خودش گفت

تو از کجا توی زندگی من بدبخت پیدات شد.

بعد کلافه به سمت پرده های اتاق رفت و آنها را کنار کشید تا لاقل نور مهتاب کمی اتاق را روشن تر کند.

برگشت و از صحنه ای که می دید نفسش بند آمد. چهره و اندام بهار در حالی که انبوهی از موهای طلایی محاصره اش کرده بودند

توی نور ماه مثل تندبسی از مرمز می درخشید.

گام های فرهاد ناخودآگاه به سمت بهار کشیده میشد. دوباره کنار تخت زانو زد. صدای نفس های مداوم بهار را می شنید و عطر

تنش که تمام اتاق را پر کرده بود. کنترلی روی حرکاتش نداشت.

دست دراز کرد و بازوی برهنه او را لمس کرد و بعد بوسه ای بر آن زد.

بهار تکانی خورد و فرهاد را از آن خلسه بیرون کشید. فرهاد از جا بلند شد و خواست اتاق را ترک کند که صدای ظریف بهار او را

متوقف کرد.

فرهاد!

فرهاد با حالی خراب برگشت. بهار کاملا به هوش آمده بود و با وحشت و بغض به اطرافش نگاه می کرد.

من و اینجا تنها نذار.

فرهاد به سمت بهار برگشت و کنارش روی تخت نشست. سر بهار را بلند کرد و آرام به سینه گرفت. تمام تن بهار می لرزید.

فرهاد دستهایش را دور شانه های بهار حلقه کرد و بهار خودش را در آغوش او پنهان کرد.

صدای بهار هنوز هم بغض داشت.

فکر کردم دارم می میرم.

فرهاد او را در آغوش فشرد و با اینکه حال خودش به شدت خراب بود کنار گوش بهار زمزمه کرد

من اینجام. از هیچی نترس!

و بوسه ای بر موهای او نشانده.

بهار در تمام طول زندگی اش هرگز چنین آرامشی را تجربه نکرده بود. همیشه نوعی اضطراب حتی در بهترین لحظه های زندگی اش همراهش بود.

ولی حالا اینجا در آغوش فرهاد احساس کودکی را داشت که به دامن مادرش پناه برده. امن ترین جای دنیا.

حالا ارزش الهام در چشمش بیشتر شده بود که امن ترین و بهترین جای دنیا را به او هدیه کرده بود. با این فکر خودش را بیشتر در آغوش فرهاد فشرد.

چه حس خوبی احساس امنیت اینکه کسی هست تا تو به او تکیه کنی.

نفس های گرمش به سینه فرهاد می خورد و حال خراب او را خراب تر میکرد. فرهاد لب هایش را تر کرد و به سختی او را صدا کرد. تمام مقاومتش از بین رفته بود.

بهار...

سر بهار بالا آمد و منتظر به فرهاد خیره شد.

من باید برم.

چشمان بهار وحشت زده، مثل کودکی که ترسیده باشد درست در مقابل لبهای فرهاد قرار داشت.

کجا؟

تمام بدنش داغ شده بود و بهار گرمی دستهای فرهاد را روی بدن بدون لباسش حس می کرد.

ولی حاضر نبود به هیچ قیمتی در آن تاریکی تنها بماند. صدای فرهاد شبیه ناله شده بود:

من... حالم... خوب نیست... باید برم.

بهار همچنان به چشمان فرهاد خیره بود. حال خراب فرهاد را فهمیده بود.

فرهاد ولی من... من... می ترسم.

چشمان بهار توی تاریکی از اشک می درخشیدند.

تاریکی. نور مهتاب. ان مجسمه زیبا. حال خراب فرهاد.

و تمام اراده فرهاد فرو ریخت و خودش هم نفهمید کی خم شد و بهار را داغ و پر نیاز بوسید.

برق آمده بود. فرهاد سرش را میان دستانش گرفته و به زمین خیره شده بود. بهار رو تختی را دور شانه هایش پیچیده و ساکت

کنار فرهاد نشسته بود.

صدای زنگ تلفن برای دومین بار هم خاموش شد و هیچ کدام برای پاسخ دادن به آن تلاشی نکردند.

فرهاد در آشوبی ذهنی میان عذاب وجدان و نیاز پاسخ گفته اش دست و پا میزد.

بهار دل نگران حال فرهاد بود و دلش می خواست جوری به او بگوید که در اتفاق پیش آمده فرهاد هیچ مقصر نیست.

داشت دنبال جمله مناسبی می گشت که فرهاد در حالی که همچنان سرش را میان دستانش گرفته بود گفت:

حتما الان دیگه از من متنفری!

بهار توی دلش آشوب شده بود. نمی دانست چطور به فرهاد بگوید که اصلا از این اتفاق ناراحت نیست.

کمی به فرهاد نزدیک تر شد. دست آزادش را از زیر روتختی بیرون آورد و روی بازوی فرهاد گذاشت.

فرهاد...

بعد باز سکوت کرد و لبش را گزید. کاش راحت می توانست به همه چیز اعتراف کند. کاش می توانست بگوید حتی قبل از تمام

این باری ها او را چقدر دوست داشته.

فرهاد نگاهش از زمین گرفت و به بهار چشم دوخت.

من دلم نمی خواد از این اتفاقات بیافته.

بهار لبش را گزید.

می دونم...

بهار منو نگاه کن.

بهار سر بالا کرد و به فرهاد نگاه کرد.

من و می بخشی؟

بهار کلافه و سرخورده از جا بلند شد. نگاه فرهاد نگران دنبالش کرد.

من می دونم علاقه ات به الهام باعث میشه... اینجور فکر کنی!

فرهاد چنگی توی موهایش زد.

کاش فقط این بود.

نتوانست حرفش را ادامه دهد. چه می توانست به بهار بگوید. که از روز اولی که وارد این خانه شد. با دیدنش دلش جوری شده بود.

بگوید وقتی نگاه آبی اش را به او می دوزد. دلش تکان میخورد. بگوید به اعتمادش خیانت کرده.

بگوید روزها و ماه هاست در حسرتی دیوانه وار دست و پا می زند.

که نگاه الهام را می خواهد چون برای اولین بار دلش را به آتش کشیده و هر بار که نگاهش می کند تا عمق جان خاکسترش می کند.

ولی نگاه بهار را هم می خواهد چون گرمش می کند مثل گرمای یک خانه گرم بعد از یک روز سرد در غروب زمستان.

کدام یک از این حرفها را می توانست بگوید. اصلا چه حقی داشت که دل این فرشته کوچک را با حرفهایش بشکند.

بهار پشت به فرهاد ایستاده بود. بعد از سکوت کوتاهی که بینشان حاکم شد بهار روتختی را دورش فشرد پوزخند زد و گفت

علت دیگه اش هم اینه که از من خوشتر نمی آد.

فرهاد با شنیدن این حرف از جا پرید:

بهار!

من فردا از اینجا می رم.

بعد به طرف در اتاق راه افتاد. فرهاد از جا پرید و راه را برایش سد کرد.

بهار خواهش میکنم این حرف و نزن.

بهار سرش پائین بود. دلش می خواست تنها باشد. چه اتفاقی برایش افتاده بود. چرا نمی توانست دل بکند و یک بار برای همیشه

برود. چرا همیشه فکر میکرد این بار رفتار فرهاد کمی فرق داشته.

چرا فکر میکرد می تواند دل فرهاد را به دست بیارود.

مگر یک نفر چند بار می تواند عاشق شود. چه توهم کودکانه ای بود.

فرهاد بذار برم.

فرهاد دستهایش را روی چهار چوب گذاشته بود. دل بهار ضف می رفت که سرش را روی سینه فراخ فرهاد بگذارد. ولی اگر قرار

بود هر بار فرهاد به این حال روز بیافتد او حاضر بود برود.

بهار اذیت نکن. من اصلا منظورم این نبود.

بهار داشت دیوانه میشد. دوباره داشت گریه اش می گرفت. سرش را بالا آورد و صاف زل زد توی چشمهای فرهاد:

پس منظورت از این اداها چیه؟ اگه اینقدر بعدش غذاب وجدان می گیری بخاطر الهام خوب جلوی خودتو بگیر. اگر نمی تونی

باشه من می رم. دیگه چی می خوای؟

دست های فرهاد سر خورد و کنارش فرو افتاد. نگاهش دلخور شد:

من بیشتر از الهام بخاطر تو ناراحتم. ناخواسته وارد این بازی شدی و بیشترین ضربه به تو خورده.

دل بهار از شنیدن این حرف غنچ رفت.

فرهاد ما زن و شوهریم.

آره ولی نه زن و شوهر عادی. یه شرطایی گذاشتیم.

بهار معترض شد و با لحن گله مندی گفت:

میشه اینقدر جای من فکر نکنی لطفا.

نگاه فرهاد متعجب بود.

بهار این یه ازدواج قراردادی بود قرار بود یه بازی باشه. هر مرد دیگه ای می تونست جای من باشه. یعنی برای تو مهم نیست؟

گونه های بهار ناگهان گر گرفت. دلش فرو ریخت.

یعنی وقتش شده بود؟

لب گزید و سرش را به زیر انداخت. صدایش به لرزش افتاده بود.

تو...تو...هر مردی نیستی. تو فرهاد منی.

و از کنار فرهاد به طرف اتاقش فرار کرد.

نگاه بهت زده فرهاد او را تا بسته شدن در دنبال کرد.

صدای زنگ موبایل فرهاد بود که او را از بهتی که در آن دست و پا میزد خارج کرد. صدای زنگ اجازه نمی داد ذهنش را روی

حرفی که از بهار شنیده بود متمرکز کند.

سرگردان به اطرافش نگاه کرد. صدای زنگ را دنبال کرد و موبایلش را که کنار تخت روی زمین افتاده بود برداشت.

بله؟

صدای عصبی نسرین خانم توی گوشی پیچید.

می دونستم نمی آیی. آفرین خوب آبروی خواهر تو خریدی.

مامان!

چی؟ دیگه چه حرفی داری. تمام مهمونا آمدن تا نیم ساعت دیگه می خوان شام بدن اونوقت تو...

صدای نسرین خانم بغض دار شد. فرهاد سرش را به دیوار تکیه داد.

از این همه آشفتگی داشت دیوانه میشد.

اون دختر بدبخت و بگو که خودش و از مهمونی انداخت به خاطر تو.

فرهاد به در میان دو اتاق نگاه کرد. و آهی کشید.

ما تا به رب دیگه میایم.

دیگه مهم نیست. هر کار دوست داری بکن.

و صدای بوق توی گوشش پیچید. کلافه به در اتاق بهار ضربه زد.



بهار آماده شو بریم.

صدای بهار از توی اتاق به گوش رسید.

من نمی آم.

فرهاد با عصبانیت در را باز کرد. بهار با همان روتختی روی صندلی اتاقش نشسته بود با دیدن فرهاد سرش را پائین انداخت.

فرهاد جمله بهار را به ته ذهنش فرستاد تا بعدا درباره اش فکر کند.

همین الان آماده میشی همراه من میای مامان زنگ زد حسابی هم دلخور بود.

فرهاد...

همین که گفتم. اگه اصرار تو نبود منم دلم نمی خواست پیام. حالا که اینجام با هم می ریم.

بعد برگشت و در حالی که از اتاق خارج میشد گفت

ده دقیقه وقت داری.

و در را بست. بهار به لباسش که روی تخت افتاده بود نگاه کرد و روتختی را رها کرد.

توی ماشین هر دو ساکت بودند. ترجیح می داند مکالمه بینشان را به فراموشی بسپارند تا یک موقعیت بهتر.

بهار خیابان ها را تماشا می کرد که نگاهش به یک گل فروشی افتاد.

آخ!

چی شده؟

پاک یادم رفت. می خواستم یه دسته گل برای فریاد بگیرم.

دیگه دیره.

نه به خدا فرهاد زشته.

و به فرهاد نگاه ملتسمی انداخت.

خواهش. من دفعه اوله می رم خونش زشته دست خالی برم.

فرهاد سری تکان داد و دور زد و مقابل گل فروشی نگه داشت. بهار با ذوق خندید. دستت دردکنه. و در را باز کرد.

فرهاد هم خنده ای کرد و پیاده شد. بهار بازوی فرهاد را گرفت. وقتی فرهاد کنار بهار ایستاد. بهار دست انداخت و بازوی فرهاد را گرفت.

فرهاد نگاه گیجی به دست بهار انداخت که باعث شد بهار زود دستش را رها کند و کمی از او فاصله بگیرد. وقتی نگاه دلخور بهار را دید. از کار خودش پشیمان شد. دست دراز کرد و دست بهار را توی دستش گرفت. بهار خانم دیر شد. بریم!

بهار از خوشی لبش را گاز گرفت و درحالی که دستش توی دست فرهاد بود وارد گل فروشی شد. وای شدیم مثل زن و شوهرای واقعی.

و دست فرهاد را محکم تر گرفت. فرهاد ماشین را پارک کرد و به کمک بهار آمد. دست بهار را گرفت و او را در پیاده شدن کمک کرد. بهار در حالی که گل را توی دستش جابجا می کرد نگاهی به خانه فرنوش انداخت.

من چه دوستی هستم که تا حالا اینجا نیامدم.

مامان اینا به فرنوش چی گفتن؟

هیچی! که به همه منو دوست اون معرفی کردن همین.

فرهاد بازوی او را گرفت و گفت

بریم که خونمون امشب حلال شده. خدا رحم کنه.

بهار خندید و فرهاد به خنده او لبخند زد.

قبل از وارد شدن فرهاد دست او را رها کرد. و شانه به شانه وارد سالن شدند.

بهار دوباره توی جلد متشخص عروس سالاری فرو رفت. فرنوش به استقبالشان آمد.

پیراهن کوتاه بادمجانی پوشیده بود درست تا روی زانویش بود و آستینهای کوتاه چین داری از جنس حریری به همان رنگ داشت.

گونه بهار را بوسید و ضربه آرامی به شانه فرهاد زد.

به خدا اگه نمی آمدی دیگه تو روت نگاه نمی کردم.

بعد رو به بهار گفت

وای عزیزم چرا زحمت کشیدی

و در حالی که دسته گل را از او می گرفت گفت:

نمی خوای مانتتو در بیاری؟

چرا عزیزم؟ اگه میشه راهو نشونم بده.

فرهاد پرید وسط حرفشان

تو برو به مهمونات برس من راهو نشونش می دم بعدم صیح و سالم تحویلت میدم.

فرنوش لبخندی به بهار زد و گفت

زود اومدیا!

چشم.

فرهاد بهار را به طرف یکی از اتاق ها راهنمایی کرد. و خودش منتظرش ماند. بهار مانتواش را در آورد و بار دیگر شالش را چک

کرد و بعد از در خارج شد.

فرهاد به چهره زیبای او لبخند زد. که بهار با لبخند پر رنگ تری پاسخش را داد.

بعد خم شد و آرام گفت:

خیالت راحت امشب حواسم بت هست.

توی دل بهار عروسی بود. باورش نمیشد که این فرهاد باشد که در کمال عقل با او این طور با نرمش و محبت صحبت می کند.

بعد فشار کوچکی به کمر بهار آورد و گفت

بریم.

وقتی با هم وارد پذیرائی بزرگ خانه شدند. چشمهای زیادی به طرف آنها چرخید. فرنوش به سرعت خودش را به آنها رساند و

دست بهار را گرفت.

خدایا بهار مثل ماه شدی عزیزم چقدر لباست به رنگ چشات میاد.

و مدام از زیبایی او تعریف می کرد.

فرهاد داشت زیر لبی می خندید و بهار هم از تعارفات فرنوش حوصله اش سر رفته بود که مهرداد به آنها نزدیک شد:

بین کی اینجاست. دکتر عزیز خودمون. آقا پارسال دوست امسال آشنا. کجایی بی معرفت.

و فرهاد را در آغوش گرفت.

بهار داشت مهرداد را براندازد میکرد از فرهاد شاید دو سه سال بزرگتر بود. قدش گرچه بلند بود ولی از فرهاد کمی کوتاه تر به

نظر می رسید.

چهره مردانه جذابی داشت. و توی موهایش رگه هایی از رنگهای خاکستری به چشم می خورد.

بعد به طرف بهار برگشت و با تمام وجود سر تاپای بهار را برانداز کرد.

همراه زیباتو به ما معرفی نمی کنی.

بهار از این حرف معذب شد و رنگ گردن فرهاد کمی برجسته شد.

فرنوش برای جلو گیری از هر بحثی سریع گفت

بهار دوست عزیزم که زحمت پویا رو متقبل شد.

مهرداد با حرکتی نمایشی دستی به پیشانی اش زد و گفت

نمی دونستم پسر اینقدر خوش سلیقه است.

و خودش به حرف بی موردش خندید. فرنوش داشت حرص میخورد. دست بهار را کشید و گفت

من برم بهار و به بقیه معرفی کنم.

مهرداد در حالی که چشم از بهار بر نمی داشت گفت

حتما باعث افتخار بنده اس که دوره نقاهتم و با دیدن شما آغاز کردم.

بهار زیر لب گفت

مرتیکه پرو از زنت خجالت نمی کشی از فرهاد خجالت بکش.

نمی توانست گستاخی مهرداد را به خودش نادیده بگیرد.

پس نگاه مصممش را به مهرداد دوخت و گفت

از تعارفاتون ممنونم. ولی درواقع من اصلا دلم نمی خواست پیام ولی خوب به احترام فرنوش و نسرین جان امدم.

فرهاد داشت لبش را می گزید تا از خنده منفجر نشود. مهرداد خنده زورکی کرد و گفت

باعث افتخاره.

بهار بدون اینکه نرمشی به چهره اش بدهد سری تکان داد و همراه فرنوش که معلوم بود او هم حسابی دلش از جواب بهار خنک

شده از آنها دور شد.

فرهاد دستی به شانه مهرداد که عصبی به رفتن بهار خیره شد بود زد و در حالی که بازوی او را می کشید تا نگاه او را از بهار جدا

کند گفت

خوب اون ورا آب و هوا چطور بود مهرداد جان؟

مهرداد از ان دسته مردانی بود که روی جذابیت و ثروتش حساب ویژه ای باز کرده بود. و حالا از اینکه نتوانسته بود توجه دختر

زیبایی مثل بهار را جلب کند عصبی بود.

ما که واسه هوا خوری نرفته بودیم.

و با آرنج به پلوی فرهاد ضربه ای زد و گفت

اما مثل اینکه به تو بد نمی گذره.

و با چشم به بهار اشاره کرد و با بدجنسی خندید.

فرهاد ناخودآگاه نگاهی به بهار انداخت. و سعی کرد حرف مهرداد را نشنیده بگیرد.

مهرداد تمام حواسش به عکس العمل فرهاد بود.

بچه هام بچه های قدیم.

فرهاد که خوشحال شده بود مهرداد از موضوع بحث بهار بیرون آمده با تعجب گفت:

چطور؟

مهرداد خنده موزیانه ای کرد و در حالی که به بهار نگاه می انداخت گفت:

جای اینکه هوای باباشو داشته باشه پدرسوخته برای دائیش تیکه جور کرده.

صورت فرهاد سرخ شده بود دلش می خواست دو دستش را دور گردن مهرداد حلقه کند و تا می تواند فشار دهد.

ولی در عوض دندان به هم سائید و با خشم توی چشمهای مهرداد خیره شد.

اگه همین الان گردنتو نشکستم تنها بخاطر فرنوش. بار آخرت باشه درباره این دختر مزخرف می بافی. شیر فم شد؟

مهرداد که از حرکت فرهاد کمی جا خورده بود سعی کرد اوضاع را با شوخی عادی کند:

ای بابا چقدر سخت می گیری فرهاد. شوخی کردم. مفت چنگت.

فرهاد مشتش را گرده کرد.

اون دختر پاکیه در موردش درست صحبت کن.

مهرداد پوزخندی زد و گفت:

از اون چاقچوری که به سرش بسته معلومه از کدوم قماشه. از همونایی که برای من و تو جانماز آب میکشن ولی هر کار دلشون

خواست می کنن.

فرهاد با خشم از مهرداد دور شد. چون می دانست اگر مهرداد تنها یک جمله دیگر بگوید بدون توجه به موقعیت او دندانهایش را

خورد خواهد کرد.

مهرداد اما موزیانه به برانداز کردن بهار مشغول شد.

الحق که فرشته زیباییه. کم کم میارمش تو راه. همه یه نقطه ضعفی دارن.

مهرداد همچنان مشغول برانداز کردن بهار بود که داشت جایی را با نگرانی نگاه می کرد. مهرداد رد نگاهش را گرفت و به فرهاد

رسید.

آقا مهرداد. حواستو جمع کن که اینجا خبرائیه!

و خنده موزیانه ای کرد و به طرف فرهاد و دوستانش رفت.

فرنوش به تک تک مهمانانش بهار را معرفی کرد. بهار بس که لبخند زده و سرش را تکان داده بود خسته شده بود.

گاهی هم مجبور بود با جملاتی فرنوش را همراهی کند.

خوشبختم.

خوشحال شدم از دیدنتون.

لطف دارین.

قربان شما

....

بالاخره فرنوش کوتاه آمد و بهار را فقط به همان افرادی توی سالن پائین نشسته بودند معرفی کرد و مراسم معارفه را تمام

کرد. بهار نفسش را بی صدا بیرون داد. فرنوش جایی کنار جوانترها باز کرد و بهار را نشان داد.

با یه سری از بچه ها که آشنا شدی.

بهار لبخندی به فرنوش زد و به بعضی چهره های آشنا نگاهی انداخت. تمامشان را فقط از روی چهره می شناخت با یکی دو

نفرشان حتی حرف هم نزده بود.

فرنوش با خوش زبانی به رو به آنها گفت

بچه ها هر گلی زدین به سر خودتون زدین. یه کاری نکنین بهار بره دیگه هم پشت سرشو نگاه نکنه.

بقیه لبخند زدند و بهار هم لبخند آنها را پاسخ داد.

بهار جان من یه سر به بقیه بزمن باز میام پیشت.

خواهش می کنم عزیزم راحت باش.

فرنوش از آنها دور شد برای چند لحظه ای سکوت بینشان حکم فرما شد. کسی نمی دانست از کجا شروع کند. پرستو که از

مهمانی قبلی هنوز دل خوشی از بهار نداشت در حالی که ناخنش را می جوید به او زل زده بود.

بهار کمی با پر شالش بازی کرد و توی دلش گفت

اینا فکر کردن اومدن موزه که اینجوری به من زل زدن.

بالاخره لیلی که از چهره اش هم معلوم بود دختر مهربان و شوخی است.

سکوت را شکست.

حالا چرا همه به این بنده خدا زل زدین فکر میکنه آدم ندیدیم.

با این حرف لیلی خنده همه در آمد و فضا از ان خشکی در آمد. لیلی دست بهار را گرفت و بی ریا گفت:

بهار...یه چی بگم. قیافه ات همچین تکه.

بهار به مهربانی او لبخند زد.

مرسی عزیزم. لطف داری چشمای قشنگت اینقدر همه چیز و تک میبینه.

پرستو که زیاد هم از تعریف لیلی خوشش نیامده بود در گوش گلبو که درست کنارش نشسته بود چیزی گفت و هر دو خندیدند.

بهار بی توجه به ان دو با لیلی مشغول صحبت شد.

ببخشید یادم رفت. چه نسبتی با فرنوش جان داری؟

مهرداد همیشه پسر دایم.

تو منو یاد یکی از دوستای صمیمیم می اندازی. اسمش مریم.

وای چه خوب.

پسرها کمی دورتر باز هم دور هم جمع شده بودند و داشتند بهار را تحلیل می کردند.مهران بقیه را ساکت کرد:

همه خفه. عمرا راه بده. قبلا امتحان شده.

سیامک زیر زیرکی حندید و گفت

تو وارد نبودی وگر نه بالاخره هر کسی به قلقی داره.

مهران بی خیال تکیه داد و گفت:

حتما تو واردی؟

حالا.

اقوام مهرداد که برای اول بود که بهار را می دیدند با دقت مشغول برانداز کردن او بودند.

اشکان و نیما پسر عموهای مهرداد دست به سینه به مکالمات سیامک و مهران گوش می دادند. مهران نیم نگاهی به بهار انداخت و



گفت:

اصلا بیاین یه شرط بندی کنیم.

سیامک با تمسخر گفت

مثل ایده اون شبت نباشه که تقریبا گند زدی.

مهران چشم غره ای به سیامک رفت و گفت

خفه.

نیما با کنجکاوای مهران را نگاه کرد:

خوب چه شرط بندی.

مهران دست به سینه نشست و گفت

بینیم کی تا آخر شب می تونه قاپ خانم و بدزده.

خوب هر کی می تونه خالی ببنده که تونسته.

مهران ابرویی بالا انداخت و گفت

نوچ. باید با مدرک بیاد.

مدرک!

اشکان مزه پراند:

مثلا رد رژ لبش رو لپ.

با این حرف شلیک خنده پسرها هوا رفت و توجه دخترها را به طرف آنها جلب کرد. بعد از اینکه خنده هایشان تمام شد.

مهران گفت

هر کی تونست شماره طرف و بیاره یعنی شرط و برده.

سیامک پرسید:

خوب چی گیرش میاد؟

شما بگین!

هر کسی یه چیزی گفت:

سیامک: یک ماه شام بیرون دعوت بقیه.

مهران: مزخرفه.

کاوه: تا یک ماه بقیه ماشینشو بشورن با دست

مهران: مزخرفه

اشکان: تا یک هفته هر کار گفت بقیه انجام بدن

مهران: این دیگه واقعا مزخرفه.

سیامک: اه. ورد ورداشته. مزخرفه. مزخرفه. خوب خودت یه زری بزنی.

نیما: آقا من بگم؟

بقیه نگاهش کردن.

بقیه ده تا شماره تر و تمیز براش جور کنن.

مهران به جلو خم شد و گفت

قابل تامله.

سیامک: به نظر من که عالیه.

کاوه: منم قبول میکنم.

اشکان: خوبه.

مهران دست هایش را به هم کوبید و با بد جنسی گفت:

و اما بازنده....

سیامک خواست چیزی بگوید که مهران بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

خفه.. این تخصص خودمه...

بعد نگاهش را دور چرخاند و با خونسردی گفت:

هر کی باخت باید سه روز کامل موبایلش و خاموش کنه و هر گونه ارتباط با جی اف ممنوع.

سیامک اولین کسی بود که اعتراض کرد.

اقا این خیلی مزخرفه من قبول نمی کنم.

کاوه یکی پس کله او کویید و گفت

خاک تو سرت. چیه می ترسی اون هیولا ولت کنه بره سراغ یه خر دیگه.

همه با این حرف کاوه خندیدند. سیامک عصبی برگشت و گفت:

هر هر حالا مثلا دوست دختر خودت زیبای خفته اس دختره دیلاق. بس که دماغشو عمل کرده به من میگه سیابک.

نیما و اشکان دلشان را گرفته بودند و می خندیدند. مهران هم با ته خنده ای مکالمه انها را گوش میداد. کاوه در حالی که پا روی پا

می انداخت گفت

خوب کاری کن ریخت نحس تو نبینه. اسم منم که مشکل نداره.

مهران مکالمه آنها را تمام کرد.

آقا هر کی نیس همین الان بگه. شرط باخت همینه.

نیما دستش را جلو برد و گفت

آقا من خراب پایه تم.

مهران نگاهی به بقیه کرد.

شما چی؟

اشکان نفر بعد بود.

مام هسیم.

کاوه شانه ای بالا انداخت

منم هسم.

همه نگاه ها به سمت سیامک برگشت.

باشه بابا خیر سرم. هسم دیگه.

مهران زیر دست نیما که هنوز توی هوا مانده بود زد و در حالی که صورتش را به طرز مسخره ای جمع کرده بود گفت

این اداها چیه در میاری.

و به دنبال این حرف از جا بلند شد. بقیه هم نیم خیز شدند که مهران سریع نشست.

هووووووووی. چیه عین گله گاو راه افتادین. بترمگین دختره الان رم میکنه با این خریت شما.

همه دوباره سر جایشان برگشتند.

مثل چند تا جنتلمن دو گروه میشیم می ریم. از اینجا که بلند شدین. یه راست سر خرو کج نکنین طرف دختره. اول یه چرخ

بزنین بعد برین اونجا.

سیامک گفت

یه چیزی بگو بمون بیاد. به کجای ما می خوره جنتلمن باشیم.

نیما در حالی که می خندید گفت

خدایی این و خوب اومدی.

مهران رو به هر دوی آنها گفت

خفه!

بعد هم به کاوه گفت

بریم.

سیامک اعتراض کرد.

چرا شما دوتا اول برین؟

بگی بترمگ. حالا انگار دختره منتظر این نشسته.

بعد هم با لحن خنده داری گفت

مثل اینکه خیلی هولی تا هر چه زودتر ببازی و دو سه روزی از دست اون هیولا نجات پیدا کنی.  
نیما و اشکان دوباره زیر خنده زدند.

مهران به شانه کاوه زد و آنها به طرف قسمت پذیرائی بالا که بزرگتر ها نشسته بودند رفتند.  
ارازل اومدن:

این جمله لیلی نگاه بهار را متوجه مسیری کرد که لیلی به آن خیره شده بود.  
مهران و کاوه را دید که به طرف آنها می آیند زیر لب گفت:  
پوووووف شروع شد.

مهران به دخترها نزدیک شد و در حالی که کلاه فرضی اش را بر میداشت و تعظیم می کرد گفت  
خانما!

پرستو با نیش باز به این حرکت مهران زل زده بود ولی لیلی با دیدن حرکت مهران گفت:  
اوهوک. این و باش. مهران خیلی به خودت فشار آوردی.

مهران شکلکی برای لیلی در آورد و روی دسته راحتی که لیلی روی آن نشسته بود جا گرفت و رو به بهار گفت:  
خوبین بهار خانم.  
ممنون به لطف شما.

اون شب نشد بیشتر آشنا شیم خدا رو شکر دوباره این افتخار نسیمون شد.

کاوه روی یکی از صندلی های خالی نشسته بود با ابروهای بالا رفته به حرف زدن مهران نگاه می کرد.  
دقیقه ای نگذشته بود که بقیه هم به جمع آنها اضافه شدند.

نیما در حالی که می نشست گفت:

لیلی معرفی نمی کنی؟

لیلی هم خیلی خونسرد به بهار اشاره کرد و گفت:

بچه ها بهار جون! بهار جون بچه ها!

مهران با لحن جدی گفت:

اه لیلی لازم نبود اینقدر مفصل معرفی کنی. دیگه شماره پاسپورتمون به چه در بهار خانم می خوره!

حتی بهار هم داشت به این حرف مهران می خندید.

مهران برای بقیه پسرها ابرویی بالا انداخت که باعث خنده جمع شد. اشکان که دید از قافله عقب مانده کمی روی مبل جلو خزید و

گفت:

لیلی که خیلی کامل معرفی کرد ولی من مختصر میگم.

اشکانم ۲۳ سالمه مهندس کامپوتر بیکار.

نیما به بازوی او کوبید و گفت

مگه اومدی استخدام شی.

بهار فقط به حرف های آنها لبخند می زد. نیما رو به بهار گفت:

مخلصتون نیما بیس سالمه دانشجوی حسابداری

مهران ادامه داد

دانشگاه آزاد دارغوزآباد.

نیما دلخور عقب نشست.

چیه نه اینکه خودت از هاروارد مدرک گرفتی؟

هرچی لااقل دانشگاه دولتی بودم.

که این بار سیامک که تا ان لحظه ساکت مانده بود گفت

بله دانشگاه دولتی دارغوزآباد.

همه یک صدا زیر خنده زدند که مهران با حرکت لب به سیامک گفت

خفه!

و رو به بهار پرسید:

شما کجا درس خونیدین بهار خانم؟

بهار که تا آن لحظه فقط شنونده بود با لحن آرامی گفت:

من متاسفانه دانشگاه نرفتم.

پرستو که خوشحال شده بود نقطه ضعفی از بهار پیدا کرده گفت

پس نیما خیلی هنر کرده با این حساب.

نگاه لیلی شماتت بار به پرستو خیره شد ولی پرستو بدون اعتنا به او ادامه داد:

خوب البته بعضی خانواده ها براشون تحصیلات اهمیتی نداره.

بهار که دلیل خصومت پرستو را نمی فهمید گفت:

اتفاقا من خیلی دلم می خواست برم دانشگاه ولی متاسفانه به مشکل خانوادگی برام پیش آمد نتونستم دبیرستان و تمام کنم. بعدم

که مادرم فوت کرد دیگه دل دماغ ادامه تحصیل و ازم گرفت.

دهان همه تقریبا باز مانده بود. همه از ظاهر و رفتار او برداشت کرده بودند که باید از خانواده مهم و تحصیل کرده ای باشد. گلبو

نتوانست جلوی دهانش را بگیرد

یعنی دیپلم نداری؟

بهار به او لبخند زد:

چرا متفرقه گرفتم.

برای همه آنها مدرسه رفتن و دانشگاه رفتن مثل بقیه حوادث زندگی عادی و پیش پا افتاده بود تصور نمی کردند کسی هنوز هم

توی این شهر باشد که به دلیل یا دلایلی درسش را رها کند.

لیلی که از بحث پیش آمده هیچ راضی نبود گفت

حالا ماها که دانشگاه رفتیم چه گلی به سرمون زدیم.

بهار لبخند زد:

درس خوندن در هر شرایطی بهتر از نخوندنش.

لیلی دست بهار را گرفت و گفت

بابت مامانت متاسفم.

ممنون. دیگه عادت کردم به تنهایی.

چرا تنهایی؟ بقیه خانواده ات کجان پدر؟ خواهر و برادر مگه نداری؟

پدرم اصلا یادم نیست. خواهر و برادرامم ازدواج کردند من بچه آخرم.

جمع لحظه ای سکوت کرد و بعد نیما پرسید:

پس الان تنها زندگی می کنی؟

بهار یک لحظه ماند چه بگوید. ولی در آخر دل را به دریا زد و گفت

بله. فعلا تنها هستم.

گلبو دستش را زیر چانه زد و گفت:

وای خوش بحالت. فکر شو بکن. تو این سن آدم مستقل زندگی کنه. راستی چند سالته.

چیزی نمونه بیست و سه سالم تمام شه.

اشکان با خوشحالی گفت

ای ول پس هم سنیم.

بهار لبخند نیم بندی به روی او زد و گفت

گلبو جان مستقل بودن خوبه. ولی خانواده داشتن صد برابر بهتره.

و بعد سکوت کرد.

مهران برای عوض کردن فضا گفت:

با یک عمل هنرمندانه چطورین؟

همه نگاهش کردند.

کاوه خان پاشو مارو بنواز.



ولش کن حوصله ندارم.

اه خسیس پاشو دیگه.

سیامک خودش را به عقب ول کرد و گفت

باز این واسته ما کلاس گذاشت.

لیلی به بهار گفت

کاوه پیانو می زنه.

چشمان بهار درخشید. انگار او هم چیزی پیدا کرده بود تا از این جمع عقب نماند. رو به کاوه گفت:

چند وقته کار می کنین؟

از ده سالگی شروع کردم. ولی جدی ادامه ندادم.

پس باید واقعا کارتون عالیه باشه. خوشحال می شم یکی از کارتونو بشنوم.

پرستو با بدجنسی گفت:

کسی که از پیانو چیزی سر در نمی اره که نمی فهمه طرف داره چکار میکنه؟

لیلی باز به پرستو چشم غره رفت. ولی بهار با همان خونسردی که وقتی کسی پا روی دمش می گذاشت تصمیم می گرفت جواب

حسابی به طرف بدهد گفت

بله کاملا درسته.

بعد دست به سینه نشست و گفت:

به غیر خودت دیگه کی تو جمع شما با این ساز آشنا نیست.

چشمان پرستو گرد شده بود. نیما سر به زیر می خندید. که کاوه کنجکاو گفت:

شما با پیانو آشنایی دارین؟

بله چهار سالی هست که شروع کردم.

نگاه هر کسی حالتی گرفته بود. توی هر نگاه میشد چیزی خواند. تحسین. تعجب. حرص حسرت.

مهران با خوشحالی گفت:

همه ما کارای کاوه رو شنیدیم پس امشب شما باید ما رو بنوازین.

صدای هم همه جمع بلند شد که از او می خواستند کارش را به بقیه نشان دهد البته باز هم پشت هر کدام از تأیید ها یک هدف خوابیده بود.

بعضی می خواستند ببیند بهار حقیقت را گفته یا نه بعضی هم می خواستند راجع به او بیشتر بدانند.

بهار اعتراض کنان گفت

ولی قرار بود من کار آقا کاوه رو ببینم.

لیلی به بازوی بهار زد و گفت:

باشه بابا.

کاوه تو اول شروع کن شاید بهار خانمم کوتاه امد.

کاوه هم که حالا بدش نمی آمد جلوی بهار خودی نشان بدهد در حالی که بلند میشد گفت

حالا که اینقدر اصرار می کنین چشم منم که هنرمند مردمی نمی تونم نه بگم.

مهران او را هل داد و گفت

برو دیگه اه باز ما اینو تحویل گرفتیم پرو شد.

لیلی سرش راکنار گوش مهران برد و گفت

یه امشب و مثل آدم باشین بابا این دفعه اوله اومده اینجا زشته.

مهران شانه ای بالا انداخت و به کاوه نگاه کرد که داشت پشت پیانو گوشه سالن می نشست.

خوب چی بزنم.

مهران: هر چی حسش هست.

کاوه سری تکان داد و شروع به نواختن قطعه جان مریم کرد.

بقیه با زمزمه آهنگ او را همراهی می کردند.

با در آمدن صدای پیانو سر و کله عده ای از بزرگتر ها توی سالن پائین پیدا شد.

فرنوش با خوشحالی گفت

وای کاوه جان چه کار خوبی کردی. مهمونی به کم کسل کننده شده بود.

مهران رو به فرنوش گفت:

پس خبر نداری نفر بعدی بهار خانمه.

فرنوش با تعجب به بهار نگاه کرد:

وای بهار نمی دونستم پیانو هم می زنی.

خیلی هم تعریفی نیست.

پس واجب شد تماشاچی ها یرو به کم بیشتر کنم.

و به طرف پذیرائی بالا رفت و با صدای بلند گفت:

اونایی که امشب می خوان به کنسرت مفت و مجانی ببینن تشریف بیارن پائین. دوست عزیزم میخواد هنر نمایی کنه.

کاوه اهنگش را تمام کرد و گفت

بله بنده هم بوق بودم این وسط.

مهران صدایش را پائین آورد و گفت

فرنوش به جووری میگه هنر نمایی من یاد رقص بندری می افتم.

صدای خنده جوان تر ها بلند.

کاوه سر جایش نشست و رو به بهار گفت:

نوبت شماست.

بهار با طنازی خاصی گفت

قبول نیست. قرار نبود نوبت من که شد اینقدر شلوغش کنین.

صدای گامهای متعددی که از پله به گوش می رسید نشان می داد که تعدادی از مهمانها برای دیدن و شنیدن کار او مشغول پائین

آمدن هستند.

مهران گفت

بهار خانم بلند شدین که دیگه جای فرار کردن نیست.

بهار با لبخند از جا بلند شد. وقتی چرخید فرهاد را پشت سرش دید.

فرهاد نزدیکش شد و گفت

نگفته بودی پیانو می زنی!

بهار سری به زیر انداخت و گفت:

موقعیتش پیش نیامده بود.

بعد سرش را بالا آورد. ولی از روی شانه بهار چشمش به مهمانانی افتاد که از پله سرازیر شده بودند.

از آنچه میدید بر جا خشکش زده بود. و چشمانش از تعجب گرد شده بود.

فرهاد به چشمان حیرت زده بهار با ترس خیره شد:

بهار! چی شده؟

باورم نمیشه.

فرهاد پشت سرش را نگاه کرد. چیز خاصی نمی دید. مهرداد و چند نفر دیگر از مهمان ها در حال پائین آمدن بودند.

باز صدایش زد:

بهار! چت شد؟

بهار با صدای زمزمه ماندی گفت:

آرش!

فرهاد گیج به بهار نگاه کرد

آرش؟ این دیگه کیه؟

بهار به سختی نگاهش را از پشت سر فرهاد گرفت و جوری ایستاد که در دید آرش نباشد.

بهار پرسیدم آرش کیه؟

بهار انگشتش را به دهان برده بود و می جوید

لعنتی این دیگه از کجاش پیداش شد.

فرهاد کلافه به بهار که خودش را پشت او جمع کرده بود نگاه کرد و گفت

میگی یا نه؟

بهار نیم نگاهی به فرهاد انداخت و در حالی که لبش را می جوید گفت

همسر سابقم.

چشمان فرهاد هم حالا گرد شده بود. بهار باز هم همان جمله معروفش را به زبان آورد

حالا چکار کنم فرهاد؟

فرهاد دستی به موهایش کشید و گفت:

می خوای یه بهونه جور کنم بریم.

نه نه اینجور بدتر میشه.

به هر حال الان اینجوری که منو تو داریم با هم حرف میزنیم خیلی بدتر تره. حالا کدوما هستن. بهار سرکی از روی شانه فرهاد

کشید و گفت

همون که با مهرداد داشت می آمد پائین کت و شلوار قهوه ای تنش.

بعد خودش را دوباره پنهان کرد و گفت

وای هنگامه هم هست.

فرهاد پوفی کرد و گفت

اون دیگه کیه؟

اه فرهاد زنشه دیگه.

فرنوش مکالمه ان دو را قطع کرد.

بهار جان چی شد پس؟

وای خدا حالا باید هنر نمایی هم بکنم.

مهرداد از همانجا داد زد

ما همه منتظریم.

فرهاد رو به بهار با لحن مصمی گفت

مگه گناهی کردی که خودتو قایم می کنی؟

بهار فقط سر تکان داد.

پس ترسی هم نداشته باش.

فرهاد کنار رفت و بهار به طور کامل در دید آرش قرار گرفته بود. بهت و تعجب در چشمان او هم دیده میشد.

فرهاد سینه اش را صاف کرد و بهار دست و پایش را جمع کرد و با سر سلام کوتاهی به آرش انداخت.

چشم هنگامه هم به بهار افتاده بود. در کنار آرش ایستاده و دست دختر دو سه ساله ای در دستش بود. بهار به او اعتنایی نکرد.

مهرداد که متوجه نگاه های خیره آرش به بهار شده بود به بازوی او زد و گفت:

بابا خوردیش؟

آرش با این حرف نگاهش را از بهار گرفت. باورش نمی شد دوباره او را از نزدیک ببیند. مهرداد در حالی که زیر زیرکی می

خندید گفت:

حق داری منم اول که دیدمش انگار برق سه فاز منو گرفت.

آرش سینه اش را صاف کرد و گفت:

آون آقایی که کنارش ایستاده گفتی برادر خانمته

بله. چطور؟

چه نسبتی باهاش داره؟

مهرداد باز هم با خنده گفت:

چیه قصد تجدید فراش داری؟ با هنگامه خانم هماهنگ کردی؟

و باز به این شوخی بی مزه خودش خندید. آرش نمی توانست نگاهش را از بهار بگیرد. تصور میکرد فرهاد همسر بهار است.

این طوری که اینا جیک تو جیک وایسادن حتما زن و شوهرن.

و حسرت عمیقی به جانش چنگ زد.

هنگامه با حرص به بهار خیره شده بود

این غربتی اینجا چکار میکنه! شانس منو باش.

فرونش به طرف بهار رفت و گفت:

بیا عزیزم ببین چقدر تماشاچی برات آوردم.

بهار لبخند زورکی زد. نیم نگاهی به آرش انداخت و هنگامه انداخت و با اعتماد به نفس به طرف پیانو رفت.

مدتی بود که کار نکرده بود ولی باز هم می توانست به خوبی بنوازد.

نگاهی به جمع انداخت و گفت:

کسی پیشنهادی داره؟

پرستو مزه پراند تولدت مبارک که خیلی هم سخت نباشه.

بعضی خندیدند از جمله هنگامه. آرش پوزخندی به پرستو زد و توی دلش گفت:

گور خودتو کندی!

بعد به بهار خیره شد. دستهای بهار با ظرافت شروع به نواختن آهنگ marching season کرد.

آرش ابروهایش را بالا برد.

می دانست بهار از این اهنگ متفر است ولی بخاطر نشان دادن هنرش هر کاری میکند.

هیچ فرقی نکردی تو این چند سال بهارم.

و باز هم آه پر حسرتی سر داد.

دستهای بهار با مهارت در رفت و برگشت بود و تحسین در نگاه همه می درخشید.

هنگامه خون خورش را می خورد. هیچ وقت نتوانسته بود به خوبی بهار پیانو بزند. با اینکه سالها زودتر از او نواختن را شروع کرده بود.

ولی در آخر خودش کنار کشیده و گفته بود از پیانو متفر است ولی بهار با نصف زمان او توانسته بود به پیشرفت فوق العاده ای دست پیدا کند.

فرهاد دست به سینه و ذوق زده به نواختن بهار خیره شده بود و ته دل از اینکه بهار اگر چه نصف و نیمه مال او بود خوشحال بود. کوچولوی هنرمند.

بهار نواختنش را به پایان برد. صدای دست سالن را پر کرده بود.

فرهاد بدون خجالت از دیگران به سمت بهار رفت و آرام گفت محشر کردی دختر.

بهار لبخند گرمی به روی او پاشید. که صدای مهرداد آنها را به خود آورد.

بهار خانم همیشه خواهش کنم. یه آهنگ دیگه برامون بزنین

و نگاهی به جمع انداخت.

همگی که موافقن؟

صدای تأیید از اطراف بلند شد. فرهاد چشمتی به بهار زد و گفت

برو بینم چه میکنی؟

بهار نگاه مشتاقی به فرهاد انداخت. لحظه ای به پیانوی مقابلش خیره شد و دست هایش را به آرامی بالا برد.

بعد از چند لحظه صدای نرم و دلنواز آهنگ love me در فضا طنین اندازد شد.

بهار با اشتیاق می نواخت و میان آهنگ یکی دو بار به چشمان فرهاد خیره شد.

آرش دلش زیر رو شده بود. یک روز بهار این آهنگ را برای او هم نواخته بود و حالا معلوم بود که برای دیگری می نوازد.

آرام کنار گوش مهرداد گفت:

وقتی تمام شد اسم آهنگ و ازش بیس!



مهرداد متعجب به آرش خیره شد.

به پیانو علاقه پیدا کردی؟

و بعد با لودگی خودش به خودش پاسخ داد:

منم با دیدن چنین پری رویی دلم می خواد پیانو یاد بگیرم گرچه هیچ وقت استعدادشو نداشتم.

و باز برای خودش خندید.

آرش نمی دانست چرا از شوخی های بی معنی مهرداد درباره بهار ناراحت می شود.

فرهاد خیره به نواختن بهار بارها نگاه مشتاق او را روی خودش دید.

چیزی که ته نگاه بهار میدید برایش تازگی داشت. چیزی که مدتها توی نگاه الهام دیده بود.

آهنگ ملایم بود و همه را به خلسه فرو برده بود. برای همین با پایان یافتن آهنگ چند لحظه ای طول کشید تا صدای دست سالن

را پر کند.

بهار به نرمی از پشت پیانو بلند شد که فرنوش با خوشحالی او را در آغوش گرفت.

وای عزیزم. خیلی عالی بود.

مهرداد بنا برا خواسته آرش از همان طرف سالن صدایش را بلند کرد و گفت

واقعا آهنگ فوق العاده ای بود بهار خانم.

بعد در حالی که به او نزدیک میشد گفت:

اولی رو زیاد شده بودیم فکر کنم از کارای یانی بود اگه اشتباه نکنم.

بهار سر تکان داد و تأیید کرد.

می تونم بپرسم اسم آهنگ دوم چی بود؟

بهار نگاه کوتاهی به فرهاد که دستهایش را در جیب کرده بود به او نگاه میکرد انداخت و گفت:

اسم آهنگ love me هست.

صدای اووو گفتن از طرف جوانها به گوش رسید که باعث شد لبخندی روی لب هاب بهار بنشیند.

مهرداد نگاه شوخی به آرش انداخت و در حالی که با یک حرکت نمایشی پیشانی اش را می خاراند گفت:

خوب می تونم پیرسم این آهنگ و.....برای کدوم یکی از آقایون سالن اجرا کردین.

بعد نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند و به فرهاد رسید.

نگاه فرهاد ناگهان سخت شد. فرنوش بازوی بهار را فشرد.

عزیزم مهرداد شوخی میکنه.

بهار لبخندی به روی فرنوش زد و در حالی که مستقیم به چشمان مهرداد خیره شده بود با لحن به ظاهر شوخی گفت:

مطمئن باشین که او مرد شما نیستین آقا مهرداد.

صدای خنده که از طرف جوان ترها با سوت و دست همراه شده بود توی سالن پیچید.

مهرداد از جوابی که شنیده بود واقعا جا خورده بود. ولی برای اینکه خودش را نشکند گفت:

خوب البته این که واضح بود.

بهار کوتاه نیامد.

پس اینم توضیح واضحات بود.

صدای خنده باز هم توی سالن پیچید.

لبخند حتی روی لبهای آرش هم نشسته بود.

مهرداد با بد کسی در افتادی.

هنگامه که متوجه نگاه او به بهار شده بود به بازوی او زد و بدون اینکه نگاهش کند گفت

تو چرا حالا نیشِت بازه؟

لبخند آرش با این حرف جمع شد

منظورت چیه؟

فکر میکنی خرم نمی فهمم با چه حسرتی بش زل زدی.

آرش رویش را برگرداند و چیزی نگفت. ولی توی دلش گفت

حسرتم داره هنگامه. من با بهار زندگی کردم. می دونم چه فرشته ای رو از دست دادم.

بعد آه پر دردی کشید. فرنوش بازوی بهار را کشید و بلند گفت:

خانما آقایون بفرمائید شام.

بعد بهار را کناری کشید و گفت:

بهارجان... الهام همه چیزو به من گفته.

رنگ بهار با شنیدن این حرف پرید:

چه چیزی و؟

فرنوش لبش را گاز گرفت و گفت:

ماجرای تو و فرهادو.

بهار دستی به پیشانی اش زد.

خدایا!

بهار جان ناراحت نباش. من به کسی چیزی نمیگم. بیچاره مامان خودشو خفه کرد تا مثلاً من نفهمم. ولی الهام همون روز که من

رفتم بیمارستان برام همه چیز و گفت.

بهار سرش را پائین انداخته بود. فرنوش با لحن غمگینی گفت

من و الهام از دوران دانشجویی با هم دوست بودیم. بعد از اینکه ماجرای فرهاد و اون پیش اومد صمیمت مون بیشتر شد. ولی

بیماریش برای مدتی مارو از هم دور کرد.

من یه زمانی محرم اصرارش الهام بودم.

بهار نمی دانست چه بگوید. الهام ازم قول گرفت تا به شما دوتا کمک کنم زندگیتونو شروع کنین.

بهار لبخند کجی زد.

الهام یه چیز دیگه هم گفت

بهار به فرنوش خیره شد.

گفت...گفت...تو فرهاد و دوست داری. آره؟

بهار از خجالت با دو دست صورتش را پوشاند.

وای خدایا یعنی الهام فهمیده؟

فرنوش به آرامی دستهای بهار را از صورتش جدا کرد.

بهار جان. چرا خجالت میکشی!

بهار از شرم سرش را پائین انداخت.

یعنی خجالت نداره. کاری که من با الهام کردم.

و نگاهش را به دنبال هنگامه توی سالن چرخاند. انگار هر چه تنفر از ارش و هنگامه داشت دود شد.

ما انتخاب نمی کنیم احساسمون انتخاب میکنه. تو کار تو هم عمدی نبوده.

بعد برای اینکه بهار را از آن حال و هوا در بیاورد گونه اش را بوسید و گفت

از حرفای مهردادم ناراحت نباش. اخلاقشه دیگه نمی تونه خودشو عوض کنه.

نه ناراحت نیستم.

فرنوش بازوی او را گرفت و در حالی که به بهار چشمک می زد گفت:

بریم زن داداش مخفی!

بهار لبخند ناخودآگاهی زد که فرهاد که آنها را زیر نظر داشت به طرفشان رفت و به فرونش گفت:

چی داشتین پیچ پیچ می کردین؟

فرنوش چانه اش را بالا گرفت و گفت:

زنونه بود.

بعد با بدجنسی به بهار گفت:

راستی نگفتی اون آهنگ و برای کی زدی.

بهار به بازوی فرنوش کوبید و بعد هر دو با خنده از فرهاد دور شدند که داشت آنها را با تعجب نگاه می کرد. راستی او آقا که با مهرداد بود چه نسبتی با مهرداد داره.

فامیل نیست. یکی دو سالی هست بخاطر یه پروژه کاری با هم شریک شدن. زنشم بد نیست قابل تحمله. ولی یه دختر ملوسی داره که نگو.

بهار با حسرت اه کشید. همان چیزی که او نمی توانست به آرش بدهد. بعد با خودش گفت

تفاوت من و الهام در اینه که شوهرش هیچ وقت پشت شو خالی نکرد. شاید اگه آرشم مثل فرهاد با من رفتار کرده بود خودم براش زن می گرفتم.

شاید. ولی آرش منو بیرون انداخت.

صدای فرهاد او را از افکارش خارج کرد.

بیا برات غذا کشیدم. فرنوش با خوشحالی گفت

وای داداش خوب شد اومدی حواست به بهار باشه. غیر شما که باکسی راحت نیست. صبر کن یه جایی پیدا کنم دو نفری بشنین با خیال راحت شام بخورین.

اصلا بیاین تو بالکن میز و صندلی هم هست. اونجا راحت ترین.

بعد بدون اینکه اجازه ای به آنها بدهد به طرف تراس هدایتشان کرد و در حال رفتن چشمکی به بهار زد.

فرهاد ظرف غذا را جولی بهار گذاشت و گفت:

این فرنوش یه جوری شده امشب.

بهار در حالی که به بشقابش نگاه می کرد گفت

فرهاد تو هنوز نمی دونی من جوجه دوس ندارم.

فرهاد با تعجب به بهار خیره شد:

من از کجا بدونم؟

بهار نگاهش را بشقابش گرفت و گفت

راس میگی از کجا باید بدونی.

بعد بشقابش را برداشت و گفت

من برم اینا رو عوض کنم.

فرهاد بشقاب بهار را گرفت و جوجه ها را توی ظرف خودش خالی کرد و گفت

بشین من می رم. چی بیارم برات.

فسنجون.

دیگه؟

همین بابا. شبه همینم زیاده.

فرهاد ابرویی بالا انداخت و گفت:

آفرین.

بعد به طرف سالن رفت و بعد از چند دقیقه با بشقاب غذای بهار و یک ظرف سالاد برگشت.

بفرما. ببین کم و کسری نداره.

نه دستت درد نکنه.

فرهاد در خالی که دانه زیتونی را توی دهانش می گذاشت گفت

بعد از شام یه آهنگ دیگه برامون می زنی.

بهار قاشقش را کنار بشقابش گذاشت و گفت:

بستگی داره کی ازم خواهش کنه.

فرهاد به صدلی اش تکیه داد و دست به سینه نشست.

فرض کن من.

بهار هم دست هایش را روی میز ستون کرد و گفت

خوب اگه تو بخوای چرا که نه.

فرهاد لبخندی زد و گفت

پس بخور بریم.

بهار قاشقش را برداشت و به فرهاد گفت:

فرهاد!

فرهاد ناخودآگاه پاسخ داد:

جانم؟

دل بهار پائین ریخت. سعی کرد عادی باشد. فرهاد فقط به بهار نگاه می کرد انگار که عادی ترین حرف ممکن را زده.

من بیشتر از این نمی تونم خونه شما بمونم. آخه دلیلی ندارم.

فرهاد قاشقش را توی بشقاب ول کرد.

یعنی چی؟

بهار با غذایش بازی کرد.

باید برم.

بهار!

فرهاد آخه مردم چی میگن؟

مردم یعنی کی؟

همین فامیلات.

فرهاد با دستمال دور دهانش را پاک کرد و گفت

به اونا چه مربوط تازه از کجا می فهن تو با ما زندگی میکنی؟

بهار شانه ای بالا انداخت و گفت

حالا اونا هیچی داداشام چی؟

مگه بهشون گفتی فرنوش برگشته؟

نه هنوز.

خوب فعلا نگو.

من نمی تونم.

فرهاد کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت:

به اتفاق امشب ربط داره.

بهار لب گزید.

نه...اصلا.

پس چی؟ می خواهی همین جوری ول کنی و بری؟ این همه آدم تو این خونه به حضور تو دل خوش کردن بهار. خواهش میکنم.

فرهاد دست دراز کرد و دست بهار را گرفت.

روحیه مامان و بابا به کلی عوض شده. الهام همین طور... تازه مهم تر از همه...

بهار با اشتیاق به فرهاد گوش میداد.

مهم تر از همه چی؟

فرهاد بوسه ای به دست بهار زد و گفت

من از کجا می تونم سنگ صبور مهربونی مثل تو پیدا کنم.

توی دل بهار عروسی بود.

فرهاد دلش می خواد من بمونم. دلش می خواد من پیشش باشم.

آرش تمام این صحنه ها را از پشت شیشه ای دورتر از آنها نگاه می کرد.

خاک تو سرت آرش ببین. با اینکه بهار بچه دار همیشه ولی طرف هلاکشه.

بعد یاد سالهایی افتاد که با بهار گذرانده بود. کسی نمی دانست آرش چه زجری کشیده بود تا توانسته بود بهار را فراموش کند.

باز هم حسرت بود که مهمان دلش شده بود. سرخورده و غمگین از آنجا دور شد تا بیشتر از این برای خودش حسرت نخرد.

فرهاد و بهار با هم وارد سالن شدند.



قولت که یادت نرفته؟

چه قولی؟

قرار بود بعد از شام یه آهنگ دیگه بزنی؟

چشم سر قولم هستم.

بچه ها که شام خورده بودند دوباره دور بهار جمع شدند. کاوه فرصت پیدا کرد تا با بهار هم کلام شود.

واقعا تبریک می گم کارتون عالی بود.

خواهش میکنم.

یه آهنگ دیگه مارو مهمون می کنید.

فرهاد وسط حرف کاوه پرید. من قبلا سفارش دادم.

مهران تیکه آمد

بله زرنگ تراش معلومن!

بهار رو به کاوه گفت:

قبول میکنم به شرط اینکه شام یه آهنگ مارو مهمون کنین.

کاوه با خوشحالی گفت:

چشم حتما و بدون هیچ حرف دیگری به طرف پیانو رفت. یکی از آهنگهای یانی را انتخاب کرد تا به بهار بگوید او هم با موسیقی و

آهنگسازان بزرگ آشناست.

صدای آهنگ one man's dream فضا را پر کرد. این آهنگ از آهنگ های مورد علاقه بهار بود.

با دقت به اجرای کاوه گوش داد و بعد از پایان ان به همراه بقیه برایش کف زد.

بهار به کاوه که داشت به آنها نزدیک میشد گفت:

حالا رویاتون چی بود؟

مهران پرید وسط

جریان این رویا چیه؟

بهار خندید و گفت

اسم آهنگه. رویای یک مرد.

مهران دستی به چانه اش کشید و گفت:

عجب.

کاوه که موقعیت را مناسب دید با سرعت گفت:

بهار خانم جسارته می تونم شماره تون و داشته باشم. شاید بتونیم در زمینه موسیقی به هم کمک کنیم.

با گفتن این حرف چشمان بقیه به بهار دوخته شد. بله بهار مساوی بود با برد کاوه.

نیما نا خودآگاه گفت

دیبا.

بهار ولی با خونسردی پاسخ داد:

هر وقت خواستید می تونید به فرنوش اطلاع بدین من خوشحال میشم.

بعد به طرف پیانو به راه افتاد.

پسرها در مقابل فرهاد که اخم کرده بود خنده شان را جمع کردند. بهار باز هم پشت پیانو نشست و این بار با نواختن سونات

مهتاب بتھون چشم ها را خیره خودش کرد.

مهمانی رو به پایان بود و مهمان ها کم کم خانه را ترک میکردند. بهار به طرف اتاقی که لباسش را گذاشته بود رفت.

داشت مانتویش را می پوشید که در باز شد و آرش وارد شد:

سلام بهار!

بهار به آرامی سلام کرد

سلام.

آرش فقط بهار را نگاه می کرد.

دلم برات تنگ شده بود.

بهار نگاهش را بالا آورد و با جدیت گفت

مث اینکه فراموش کردی ما مدتهاست با هم نسبتی نداریم.

آرش نمی توانست از ان چشمها نگاهش را بردارد.

هیچ وقت فراموش نکردم.

بهار پوزخند زد:

زحمت کشیدی! هنگامه کجاست که اینقدر راحت بلبل زبونی می کنی!

اذیت نکن بهار خودتم می دونی ده تا هنگامه جای تو رو برای من نمی گیره.

آرش الان شرایط ما دو تا اصلا مناسب اینجور حرف زدن نیست.

آرش پوزخند پر حرصی زد و گفت

شوهر تو دیدم. راس میگی با شوهری مثل اون من دیگه به چشمت نمی آم.

بهار با وحشت به آرش خیره شد.

نکنه کسی فهمیده باشه. این چرا داره چرت میگه.

من دیگه باید برم.

بهار خواهش میکنم بذار بیشتر ببینمت.

آرش خیلی برات متاسفم. هنوز بچه ای.

آره هر چی تو بگی من هستم. اصلا به احمق بی شعورم. اگه به ذره جربزه داشتم تو الان مال خودم بودی نه اون مرتیکه....

بهار حرف آرش را قطع کرد و با خشم گفت:

درباره فرهاد درست صحبت کن.

چیه خیلی دوش داری؟

بهار لکش گرفته بود آرش از جان او چه می خواست.

آره با تمام وجود. اصلا عاشقشم. مشکلی داری؟

آرش خیره به چشمان شرشر بار بهار نگاه کرد دست جلو برد تا دست او را در دست بگیرد که بهار خودش را عقب کشید

معلوم هست چه غلطی می کنی؟

بهار خواهش میکنم؟

صدای فرهاد از پشت سر بهار هر دو را از جا پراند

مشکلی پیش اومده؟

بهار نگاه ملتسمانه ای به فرهاد انداخت. آرش برگشت و با دیدن فرهاد گفت:

به ببین کی اینجاست. بهار من و به شوهرت معرفی نمی کنی نا سلامتی قبلا یه نسبتی با هم داشتیم.

فرهاد با چند گام خودش را به بهار رساند که از شدت عصبانیت رنگ به چهره نداشت.

فرهاد دستش را دور شانه بهار حلقه کرد و در حالی که او را به خودش می چسباند گفت:

قبلا معرفی شدین. همون آدم بی لیاقتی که یه فرشته رو رها کرده و رفته دنبال کارش. درست گفتم؟

آرش بهت زده به فرهاد چشم دوخته بود که فرهاد با لحن خیلی مهربانی گفت

بریم عزیزم.

و او را همراهش به طرف سالن اصلی برد.

وقتی از اتاق خارج شدند. فرهاد دستش را از روی شانه بهار برداشت. بهار نگاهش کرد و گفت

ممنون. واقعا نمی دونستم چی بش بگم.

تو بش گفتی ما زن و شوهریم؟

نه به خدا من نمی دونم از کجا فهمیده.

شادیم نفهمیده به چیز پرونده.

کاری بدی کردم راستشو نگفتم؟ برات بد نشه!

فرهاد نگاه شوخی به بهار انداخت و گفت:

اتفاقا بذار به کم حرص بخوره آدم بی لیاقت.

و شانه به شانه بهار به طرف فرروش رفتند تا از او خداحافظی کنند

فرروش کنار در ایستاده بود و مهمانانش را بدرقه میکرد که فرهاد و بهار به او نزدیک شدند.

بهار جان خیلی لطف کردی. بیشتر بیا پیش من. به خدا خوشحال میشم.

بهار گونه فرروش را بوسید و گفت

حتما عزیزم منم همینطور.

فرروش به بهانه بوسیدن بهار کنار گوشش گفت

هوای این خان داداش ما رو هم داشته باش.

بهار سری تکان داد و لبخند زد. فرهاد به بهار گفت

چند لحظه صبر می کنی من از مامان اینا بپرسم با ما میان یا خودشون تنها میان.

باشه من بیرون منتظرت میشم.

بهار بار دیگر فرروش را بوسید و از در خارج شد. جمع پسرها او را با نگاه دنبال کردند.

نیما گفت:

حالا همه موبایلا سه روز آف آره؟ و پوزخند زد.

مهران شانه ای بالا انداخت و گفت

چون برنده ای نداریم پس بازنده هم معنی نداره.

کاوه گفت:

بازم خودم به عکس العنلی نشون دادم شماها که همه از دم بوق.

مهران نگاهی به کاوه انداخت و گفت این پیانو زدن تو دکون مارو تخته کرد.

سیامک پوزخندی زد و گفت

مثل اینکه پیشنهاد خود خنگت بود.

بابا من چه می دونستم طرف اینکاره اس گفتم کاوه میره به آهنگ میزنه فضا عوض میشه.

بهار بیرون منتظر فرهاد ایستاده بود که هنگامه درحالی که دست دخترش در دستش بود از در خارج شد بهار با حسرت به او زل

زده بود.

هنگامه اعتنایی به بهار نکرد و از کنار او گذشت پشت سرش آرش هم از در خارج شد. ولی بهار به او اعتنایی نکرد.

ولی آرش مقابل بهار ایستاد و گفت:

اگه به روز وقت داشتی بیا به سر به مامان بزن.

بهار نگاه پر سوالش را بالا آورد.

آرش نگاه غمگینش را به زمین دوخت که بهار گفت:

چی شده؟

چیزی خاصی نیست همون مشکل ریه هاش. ولی این بار خیلی جدیه.

چشمان بهار وحشت زده شد.

یعنی...

آرش تنها سر تکان داد.

تازگی ها گاهی اینقدر سرفه می زنه که خون بالا میاره.

بهار دستش را جلوی دهانش گرفت تا ناگهان جیغ نکشد.

باورم نمیشه!

آرش شانه ای بالا انداخت.

دیر یا زود این اتفاق می افتاد.

هنگامه آرش را صدا کرد.

بهار نگاهش را به هنگامه دوخت دختر آرش با دستان کوچش چشمانش را می مالید معلوم بود که از بی خوابی کلافه شده.

دختر نازی داری!

آرش پوزخند زد:

آره ولی برای خانواده سالاری فرقی نمی کنه. چون بچه من باید پسر باشه.

آرش این چه حرفیه می زنی! تو فقط یه بچه داری شاید بعدی پسر باشه.

نه نیست!

نیست؟

نه هنگامه چهار ماهه حامله اس باز دختره!

بهار نگاهی به دختر آرش انداخت و گفت

حاضر من نصف عمرم و بدم ولی یه دختر مثل تو داشته باشم.

آرش آهی کشید و گفت

این رسم آدماس که فکر می کنن چیزی که دیگران دارن بهتر از چیزایی هست که خودشون دارن.

هنگامه این بار با حرص آرش را صدا کرد. هیچ دلش نمی خواست به بهار نزدیک شود.

آرش با لحن پر حسرتی گفت:

خوشحالم که یکی بهتر از من پیدا کردی.

و با شانه های افتاده دور شد.

فرهاد از پشت سر صدایش زد.

بهار بریم؟

بهار برگشت. با دیدن فرهاد نفسی کشید و آرش فراموش شد.

توی ماشین بهار متفکر نشسته بود به بانو فکر می کرد. که فرهاد متوجه ناراحتی او شد:

بهار!

بهار برگشت و توی تاریک و روشن ماشین به فرهاد نگاه کرد:

بله؟

چیزی شده؟

نه!

آرش حرفی زد؟

بهار سکوت کرد. فرهاد توی دلش جوری شد انگار ته دلش نمی خواست که بهار به آرش فکر کند.

خوب چی گفت؟

بانو حالش خوب نیست!

بانو؟

بله مادرش. گفت برم ببینمش.

فرهاد برگشت و متعجب نیم نگاهی به بهار انداخت:

می خوای بری؟

بهار انگشتش را به دهان برد و شانه ای بالا انداخت.

نمی دونم!

فرهاد اخمی کرد و گفت:

من که لزومی نمی بینم!

نه فرهاد درسته بانو در حق من بدی بزرگی کرد ولی من هر چی الان بدم بخاطر بانوه. یکیش همین پیانو زدن.

فرهاد تنها سری تکان داد.



خیلی دلش می خواست علت جدایی بهار و آرش را بداند ولی جلوی خودش را گرفت. دلش می خواست بهار خودش با او حرف می زد و موضوع را در میان می گذاشت.

فرهاد ماشین را پارک کرد و بهار و فرهاد وارد خانه شدند. فرهاد داشت متفکر به طرف اتاقش می رفت که بهار او را صدا کرد:  
فرهاد!

فرهاد برگشت.

بهار شالش را از سرش کشید و در حالی که آن را توی دستش می فشرد گفت

میشه بیای اون طرف بخوابی....می ترسم دوباره برق بره.

بهار نگاهش را از چشمهای فرهاد که خیره او شده بود گرفت و در حالی که به طرف اتاقش می رفت گفت  
البته اصراری ندارم. هر جور راحتی.

و از پله بالا رفت. فرهاد مانده بود چه بکند. صمیمت بیشتر او با بهار داشت کار دست هر دویشان می داد. انگار هر دو فراموش کرده بودند که از محرمیتشان تنها سه ماه باقی مانده است.

بعدش چی؟ اگه بره؟

فرهاد چنگی به موهایش زد.

همین الانم دیگه دیر شده. فرهاد نگاهی نگرانی به پله شرقی انداخت و وارد اتاقش شد.

بهار لباسش را عوض کرد و تاپ شلوارک مخصوص خوابش را پوشید. چراغ خوابش را روشن کرد و بعد از خاموش کردن چراغ اتاقش روی تختش نشست.

صدای بسته شدن در اتاق کناری لبخند را به لب بهار آورد. آرام توی تختش خزید و سعی کرد بخوابد. نیم ساعت گذشته بود ولی خواب به چشم بهار نمی آمد.

آرام از تخت بیرون آمد و به طرف دربین دو اتاق رفت. مدتها بود که دیگه در را قفل نمی کرد. تا جایی که امکان داشت در را آرام باز کرد.

اتاق توی تاریکی فرو رفته بود و از لای پرده ها باریکه های نور مهتاب کف اتاق را خط انداخته بودند.

فرهاد هم هنوز بیدار بود. ولی وقتی متوجه باز شدن در شد خودش را به خواب زد.

بهار آرام رو تختی را بالا گرفت و به نرمی زیرش خزید و با فاصله کوتاهی به فرهاد خوابید.

نگاهش به نیم رخ فرهاد بود. که فرهاد بالاخره چشماش را باز کرد و گفت:

اینجا چکار میکنی؟

همش فکر میکنم الان برق میره. بعد لبش را گزید و گفت

من مزاحمت نمی شم. همین طرف تخت می خوابم.

فرهاد به پهلو چرخید و گفت

حالا کی گفته تو مزاحمی؟

فرهاد برق خوشی را توی همان تاریکی از چشمان بهار تشخیص داد.

بعد دست دراز کرد و آرام او را در آغوش گرفت.

بهار مثل کودکی که برای مدتی از مادرش دور بوده خودش را در آغوش فرهاد پنهان کرد.

فرهاد بوسه ای به موهای بهار زد و گفت

راحت بخواب. آگه برقم بره. منم پیشتم.

بهار سرش را به سینه فرهاد فشرد.

فردا می خوام بگم برات یه پیانو بیارن.

بهار سرش را بالا گرفت و با ذوقی کودکانه گفت

راس میگی؟

اهوم. به شرطی تو دختر خوبی باشی و زود بخوابی تا منم بتونم بخوابم.

بهار با همان ذوق گفت

مرسی فرهاد

و گونه فرهاد را بوسید و دوباره سرش را روی سینه فرهاد گذاشت و چشمهایش را بست.

و فرهاد در حالی که بهار را در آغوش می فشرد به الهام فکر کرد تا خوابش برد.

از آن شب رابطه فرهاد و بهار به شکل دیگری در آمد. بهار شب ها به بهانه های مختلف به اتاق فرهاد می رفت و کم کم بودنشان در کنار هم برایشان کاری هر شبه شد.

با این ترتیب انگار که زندگی فرهاد به دو شق شب و روز تقسیم شده بود.

روزها را در بیمارستان کنار الهام با امید پیدا شدن قلب می گذراند و شبها خسته و سردرگم به دامن بهار پناه می برد که با حرفها و امیدواری هایش جان دوباره ای به او میداد.

فرهاد همانطور که قول داده بود سفارش یک پیانو برای بهار داده بود. بهار در اوقات بی کاریش برای او یا سیروس خان که شنونده دائمی کارهایش بود می نواخت.

دو هفته به این منوال گذشت که بهار بعد از روزها کلنجر رفتن با خودش تصمیم گرفت به دیدن بانو برود.

هر کار میکرد نمی توانست نسبت به او و بیماری مزمنش که باعث شده بود بارها زجر او را از نزدیک ببیند بی تفاوت باشد.

نظرش را با فرهاد در میان گذاشت و او هم تصمیم را به عهده خود بهار گذاشت.

بهار هم مصمم شد که به دیدن بانو برود.

پشت در خانه سالاری که ایستاد انگار سوار ماشین زمان شده بود ان هم پرتش کرده بود شش هفت سال پیش زمانی که برای

اولین بار می خواست همراه آرش پا به این خانه بگذارد.

نفس عمیقی کشید و زنگ را فشرد.

در با صدای آرامی شروع به باز شدن کرد. بهار سوار ماشینش شد و از روی جاده سنگی به طرف ساختمان رفت.

آرش جلوی در منتظرش ایستاده بود.

فکر نمیکردم بیای

معلومه منو هیچ وقت نشناختی. حال بانو چطوره؟

فرقی نکرده!

بعد او را تا در ساختمان همراهی کرد. وقتی وارد شد نرگس و میترا هر دو منتظرش ایستاده بودند.

بهار با دیدن آنها با خوشحالی به طرفشان رفت. چهار سال را با آنها صمیمانه زندگی کرده بود.

نرگس خانم داشت گریه می کرد بهار گونه چروک خورده اش را بوسید و گفت

نرگس خانم شما که باز داری گریه میکنی!

و گونه میترا را هم بوسید نرگس در حالی که با پر روسری اش اشکش را می گرفت گفت

به خدا وقتی آرش خان گفتن به شما از حال خانم خبر دادن من قسم خوردم که بهار خانم میان.

و برای تأیید حرفش به میترا نگاه کرد و گفت:

نگفتم میترا.

میترا در تأیید جواب نرگس سر تکان داد.

آرش به طرف آنها آمد و گفت

میترا یه چیزی برا خانم بیار.

بهار ولی رو به میترا گفت

نه عزیز می خوام برم پیش بانو.

و رو به آرش پرسید:

اتاق سابقشون؟

آرش سری تکان داد و گفت:

یادت رفته توی این خونه چیزی جابجا نمیشه.

بهار بدون توجه به حرف آرش به طرف اتاق بانو به راه افتاد. آرش ضربه آرامی به در زد و در را برای بهار باز کرد.

بهار با سستی وارد اتاق شد.

از آنچه میدید دلش فشرده شد از آن زن مقتدر تنها اسکلتی باقی مانده بود که رویش را با لایه ای از پوست پوشانده بودند.

مامان! ببین کی اومده!

بهار به طرف تخت رفت و روی صندلی کنار آن نشست.

چشمان بانو باز شد و به چهره بهار لبخند زد. بعد نگاهی به آرش انداخت و با حرکت دست به او فهماند که آنها را تنها بگذارد.

آرش دست هایش را توی جیبش کرد و از اتاق خارج شد. بهار توی دلش گفت:

با این حالش هنوز فرمانروایی میکنه.

فکر میکردم دیگه هرگز نمی بینمت.

صدای بانو خش دار و به طرز وحشتناکی کلفت شده بود. بهار دست بانو را گرفت.

آرش گفت که ازدواج کردی!

بهار تنها لبخند زد چه اهمیتی داشت که بانو حقیقت را بداند بگذار فکر کنند او خوشبخت است.

بانو دست بهار را فشرد و گفت

من همیشه دلم می خواست دختر داشته باشم.

بانو مقطع و با نفسهایی که خس خس می کرد صحبت می کرد.

وقتی تو آمدی شدی دخترم. همون جور که دلم می خواست دخترم باشه تو رو تربیت کردم.

بهار با صدای آرامی گفت:

منم شما رو اندازه مامانم دوست داشتم.

بانو باز هم دست بهار را گرفت و گفت

تو شده بودی دختر نداشته ام. توی فامیل تک بودی. عروس بانو باید تک می بود. برای من زجر از دست دادن تو شاید به اندازه

تو نبود ولی کمتر هم نبود.

بانو به سرفه افتاد که بهار دستپاچه شد و خواست بلند شود که بانو دستش را کشید.

چیزی نیست. بشین.

بهار سر جایش برگشت.

این جوریکه آرش می گفت شوهرت دکتره.

بهار تنها سر تکان داد.

بانو لبخند اسوده ای زد و گفت

خوشحالم که خیالم از بابت تو راحت شد. تنها آرزوم قبل از مرگ این بود که یک بار دیگه ببینمت.

بهار دهان باز کرد که چیزی بگوید که بانو نگذاشت.

اداره یک خانواده خیلی سخته بهار. اگه بخوای کوچیک و بزرگ به حرفت گوش بدن باید خودت اولین کسی باشی که قوانین رو با

جدیت دنبال میکنه.

بانو دست بهار را رها کرد و گفت

دیگه برو خسته ام بیشتر از این نمی تونم حرف بزنم.

بهار بلند شد و پیشانی بانو را بوسید. بهار که اتاق را ترک کرد. لبخندی روی لبان بانو نشست و قطره اشکی از گوشه چشمش سر

خورد.

آرش بیرون منتظر بهار بود. با دیدن او از جا بلند شد.

بیا بشین. برات شربت آوردم خنکه!

بهار نشست. دیگه توی آن خانه کاری نداشت.

ممنون. برای مهمونی نیامده بودم.

نرگس و میترا دوباره کنار در ایستاده بودند. بهار گونه شان را بوسید از در خارج شد.

آرش دنبالش رفت و گفت:

یه شربت می خوردی!

بهار برگشت و گفت

دختر تو از طرف من بیوس. خداحافظ

آرش آنقدر ایستاد تا ماشین بهار از در خارج شد. بعد دستی کلافه توی موهایش کشید و داخل ساختمان برگشت.

وقتی از آن دروازه خارج شد انگار به طور ناگهانی قسمتی از گذشته اش از ذهنش پاک شد.

آرش و بانو و تمام غصه های این چند سال برای همیشه رهاش کرد.

به خانه که بازگشت. با دیدن ماشین فرهاد تعجب کرد این ساعت او همیشه توی بیمارستان بود.

دلش به شور افتاد و دوان دوان وارد ساختمان شد.

نسرین خانم و سیروس خان گرفته و مغموم توی پذیرائی نشسته بودند و یک درمیان اه های سوزناک می کشیدند.

بهار جرات نمی کرد چیزی پرسد می ترسید حرفی بزند و چیزی را که نباید بشنود بشنود.

نسرین خانم با دیدن بهار. اشکش سرازیر شد.

دل بهار فرو ریخت. زبانش بند آمده بود و کلمات را گم کرده بود. فقط توی ذهنش مدام یک پرسش بالا و پائین می شد.

نکنه الهام....

و توی ذهنش هم جرات نمی کرد پرسشش را کامل کند.

نسرین خانم با انگشت اشکش را گرفت و گفت:

خوب شد اومدی بهار حال فرهاد هیچ خوش نیست.

بهار بالاخره تردید را کنار گذاشت و گفت

برای الهام اتفاقی افتاده؟

نسرین خانم با آهی غمگین سر تکان داد و گفت:

برو پیشش خیلی داغونه. برو خودش بت میگه.

بهار با گامهایی لرزان به سمت اتاق فرهاد رفت. در زد و در را باز کرد. فرهاد پرده ها را کشیده بود و روی تخت مچاله شده بود.

بهار آرام صدایش زد.

فرهاد!

بهار می خوام تنها باشم.

بهار لب گزید و گفت

که چکار کنی؟ بشینی حرص بخوری اونوقت همه چی درست میشه.

بهار حوصله ندارم.

بهار بدون توجه به حرف او به طرف پنجره رفت و با یک حرکت پرده ها را کشید و در حالی که به طرفش بر می گشت گفت

من نمی دونم چه سریه خانواده شما تا مشکلی پیش میاد فوراً پرده ها رو می کشن و خودشون و تو تاریکی زندانی می کنن.

فرهاد دستش را مقابل چشمانش گذاشت و چیزی نگفت.

بهار روی تخت کنار فرهاد نشست و بازویش را لمس کرد.

فرهاد نمی خواد بگی چی شده. به خدا مردم از نگرانی.

فرهاد دستش را از مقابل چشمانش برداشت و گفت:

صبح یه قلب پیدا شده بود.

بهار نیم خیز شد.

وای این که خیلی خوبه واسه چیزی ناراحتی پس؟

فرهاد بلند شد و نشست. موهایش آشفته بود.

یه تصادفی صبح آوردن مشکوک به مرگ مغزی بود. درست نیست آدم اینجوری از مرگ یکی خوشحال بشه ولی واقعا خوشحال

شدم.

بعد سرش را پائین انداخت.

بهار دست دراز کرد و شانه فرهاد را از روی میز برداشت و مشغول مرتب کردن موهای او شد.

خوب؟

منتظر بودم خانواده اش بیان تا برم راضی بشون کنم.

بعد آهی کشید و گفت

چه رویا پردازی هایی که نکردم.

بهار دست از شانه کردن موهای فرهاد کشید و نگاهش کرد:

رضایت ندادن؟



فرهاد با غصه سر تکان داد و گفت:

هنوز خانواده اش نرسیده بودن فوت کرد.

دست بهار شل شد و پائین افتاد.

دیگه امیدی نیست.

و دوباره روی تخت دراز کشید. بهار دوباره دست روی بازوی فرهاد گذاشت و با مهربانی گفت

فرهاد این چیزها دست ما نیست. دست خداست. چرا اینقدر تو ناامیدی؟

فرهاد پوزخند زد:

امید. تو نمی دونی که شب روز دارم التماسش می کنم. یه قلب برای الهام پیدا بشه. پس کی؟

بهار بازوی فرهاد را فشرد و گفت

تو وظیفه اته که امیدو تو از دست ندی. دیگه بقیه اش به من و تو مربوط نیست.

بعد به آرامی کنار فرهاد دراز کشید و توی چشمهایش زل زد و گفت:

خدا خودش گفته بالاترین گناه ناامیدی از رحمتشه.

فرهاد دست دراز کرد و گونه بهار را نوازش کرد:

تو چطوری می تونی اینقدر امید داشته باشی؟

بهار لبخند زد و گفت:

من برعکس تو به نظرم این یه نشونه خوبه!

فرهاد با تعجب بهار را نگاه کرد:

کجای این نشونه خوبه؟

خوب من اینجوری برداشت می کنم. خدا این نشونه رو برای تو فرستاده که بفهمی صداتو شنیده. ولی باید صبر کنی به وقتش.

فرهاد لبخندی زد و گفت:

تا حالا اینجوری به ماجرا نگاه نکرده بودم.

خوب از این به بعد نگاه کن.

بعد در جا نشست و گفت:

حالام بلند شو بریم بیرون مامان و بابات بنده خداها از دست تو پسر لوس آخرش دق میکنند.

و ضربه کوتاهی به بازوی او زد.

فرهاد هم نشست و با سر خوشی گفت:

من لوسم؟

پس چی؟ من لوسم؟ عین این بچه پسر بچه های لوس و سرتق باید بیان نازت و بخرن.

فرهاد به طرف بهار خیز برداشت و گفت:

یه لوسی نشونت بدم.

بهار جا خالی داد و با خنده به طرف در دوید و خودش را توی سالن انداخت.

فرهاد با خنده پشت سرش از در خارج شد. نسرين خانم با دیدن چهره خندان آنها ناگهان چهره اش از هم باز شد.

سیروس خان آرام به همسرش گفت

به خدا این دختر معجزه می کنه.

چند روزی بود بهار دلشوره عجیبی داشت. مدام منتظر خبر یا اتفاقی بود که خودش هم نمی دانست چه می تواند باشد.

هر کار میکرد تا فکرش را از این دلشوره احمقانه خلاص کند نمی توانست.

بد شد مجدد حال الهام هم به این دلشوره دامن می زد. فرهاد حتی شبها هم خانه نمی آمد. چون الهام مجدداً به سی سی یو منتقل

شده بود. نگرانی الهام از یک طرف و این دلشوره از طرف دیگر حالش را بد کرده بود.

طوری که مدام احساس سرگیجه می کرد. ولی سعی می کرد به روی خودش نیاورد.

نسرين خانم که چند روزی حالات بهار را زیر نظر داشت اصرار داشت که بهار حتماً به پزشک مراجعه کند و بهار مدام امروز و

فردا می کرد.

روز قبل به دیدن الهام رفته بود. با فرهاد که روبه رو شد انگار با جسد مرده او رو به رو شده با هزار ترفند او را راضی کرد تا سری

به خانه بزند و لااقل لباسهایش را عوض کند.

وقتی از خواب بیدار شد فرهاد رفته بود. بهار باز هم با همان احساس دلشوره و سرگیجه اتاقش را ترک کرد.

ان روز تصمیم داشت به امام زاده ای که مادرش همیشه برای نذر و نیازهایش به آنجا می رفت برود و برای الهام دعا کند.

لباس پوشید و پائین رفت. نسرين خانم با دیدن او لبخند زد:

جایی می ری عزیزم؟

بله دارم می رم امام زاده.

التماس دعا دخترم.

محتاجیم نسرين جون. فقط ممکنه من دیر پیام چون این امام زاده ای که می رم خارج از شهره یک ساعتی راه هست اگه دیر

کردم نگران نشین.

باشه عزیزم مواظب خودت باش.

بهار به طرف در رفت که نسرين خانم صدایش زد:

بهار جان!

بله؟

کاش یه دکترم می رفتی. رنگ و روت خیلی پریده اس.

چشم از امام زاده برگشتم حتما می رم.

چرخید که به طرف در برود که ناگهان سرش گیج رفت و نزدیک بود زمین بخورد که دستش را به دیوار گرفت و از این کار جلو

گیری کرد.

نسرين خانم با نگرانی به طرف بهار رفت:

عزیزم حالت خوبه؟

بهار دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

خوبم. یه کم سرم گیج رفت.

بهار با این حالت رانندگی نکن.

بهار گونه نسرین خانم را بوسید و گفت:

نگران نباشین خوبم. قول می دم حتما از امام زاده برگشتم برم دکتر.

ولی من می گم نرو.

بهار اخم کوچکی کرد و گفت

نسرین جون خوبم به خدا.

باشه عزیزم. پس خیلی مواظب خودت باش.

چشم.

بهار از در خارج شد و برای نسرین خانم که پشت شیشه نگاهش می کرد بوق زد و رفت.

انگار دلشوره بهار به نسرین خانم هم سرایت کرده بود. نسرین خانم با نگرانی خروج بهار را از خانه دنبال کرد و زیر لب گفت:

به خدا سپردمت!

شب شده بود و از بهار خبری نبود. نسرین خانم مدام خانه را بالا و پائین می کرد بیشتر از ده بار موبایل بهار را گرفته و خاموش

بود.

سیروس خان گرچه خودش هم دل نگران بود ولی برای آرام کردن همسرش قیافه خونسردی به خودش گرفته و چیزی نمی

گفت.

حالا چه خاکی تو سرم کنم. نگفت اینقدر طول میکشه.

نسرین جان عزیزم بچه که نیست. گم نمیشه که.

می دونم. صبح حالش خوب نبود. می خواست بره برا الهام دعا کنه. گفت میره امام زاده.

خوب پس نگرانیت واسه چیه؟

خوب چه می دونم با اون حالش می گم شاید خدا نکرده زبونم لال تصادفی چیزی کرده باشه.

اینقدر بد به دلت راه نده.

دس خودم نیست از همون صبح که می رفت دلشوره داشتم. حالام که موبایلشو جواب نمیده

خوب معمولا تو همچین جاهایی یا موبایلشونو خاموش می کنن با می دارن رو سایلنت.

نمی دونم به خدا دارم دیونه میشم. این بچه چند روزه حال درست و حسابی نداشت. فرهادم که اینقدر تو فکر الهامه که این هفته

اصلا درست و حسابی خونه نیامده که بگم یه نگاه به این بچه بندازه ببینه چشه.

چیزیش نیست. خسته شده بس که جور ماها رو کشیده. شده غم خواره کل خانواده.

نسرین خانم نگاه دیگری به ساعت انداخت. با شنیدن صدای ماشینی از حیاط شنیده شد هر دو نیم خیز شدند.

سیروس خان با خوشحالی گفت:

دیدید اومد. دیدید بیخود نگران بودی!

نسرین خانم هم با خوشحالی از جا بلند شد و به طرف در رفت. در باز شد و در کمال تعجب هر دو، فرهاد با چهره ای خندان وارد

خانه شد.

سلام...مامان.

بعد یک راست به طرف مادرش رفت و او را در آغوش گرفت.

نسرین خانم شوکه نمی فهید علت خوشحالی فرهاد چه می تواند باشد.

سیروس خان بود که پرسید:

چه خبر فرهاد خیلی خوشحالی!

فرهاد مادرش را رها کرد و گفت:

باورتون میشه یه قلب پیدا شده همین نیم ساعت پیش با بیمارستان ما تماس گرفتن.

سیروس خان از جا پرید و نسرین خانم ناباورانه به گریه افتاد:

راس میگی مامان جان؟

دروغم چیه.

سیروس خان دست پاچه گفت

پس تو اینجا چکار میکنی؟

اومدم دسته چکمو ببرم. دارن منتقلش می کنن بیمارستان ما می خوام خانواده اش که میان آگه شده کل دارائی مو بدم راضیشون کنم.

بعد به طرف اتاقش دوید. اینقدر خوشحال بود که دستهایش می لرزید.

الهام خوب میشه. الهام خوب میشه.

بعد به سرعت از اتاق خارج شد.

رو به پدر و مادرش گفت:

بهار راس گفت اون یه نشونه بود.

نسرین خانم با این حرف فرهاد تازه به یاد بهار افتاد و گفت

فرهاد بهار از صبح رفته هنوز نیامده.

فکر فرهاد پر بود از الهام در آن لحظه جایی برای بهار توی ذهنش نداشت.

میاد مامان.

موبایلشم خاموشه.

فرهاد کفش هایش را پوشید و گفت:

دفعات قبلم دیدین که دیر کرده بود چقدر نگران بودین. آخرش برگشت.

آخه صبح حالش خوش نبود.

فرهاد با شنیدن این جمله مکث کرد.

چش بود؟

چند وقته حال درستی نداره. رنگ پریده و سرگیجه داره.

فرهاد راست ایستاد.

قرار بود بره امام زاده بعد بره دکتر.

امام زاده؟

آره رفت برای الهام دعا کنه.

با این حرف فرهاد باز به یاد الهام افتاد. در حالی که از در خارج میشد رو به آنها گفت

هنوز که سر شبه. اگه تا یکی دو ساعته دیگه پیداش نشد یه زنگ به موبایل من بزنین.

و با عجله خارج شد ولی قبل از اینکه راه بیافتند شماره بهار را گرفت

همان جمله منحوس به گوشش خورد:

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد... the mobile set is off.

فرهاد گوشی را قطع کرد و آن را روی صندلی کنارش پرت کرد و به راه افتاد. فعلا فرصتی برای بهار نداشت. الهام واجب تر بود.

بعد پایش را روی گاز فشرد و از خانه دور شد.

نسرین خانم نمی دانست بابت الهام خوشحالی کند یا بابت بهار نگران باشد.

سیروس خان دست همسرش را گرفت و گفت

نگران نباش. پیدا شدن قلب نشونه خوبی بهار هم حتما خوبه.

نسرین خانم سری تکان داد و گفت:

امیدوارم

بعد به طرف تلفن رفت تا این خبر خوب را به فرنوش هم بدهد.

ساعت از یازده هم گذشته بود و خبری از بهار نشد. نسرین خانم یک درمیان یا به فرهاد زنگ میزد که گوشیش را جواب نمی داد

و روی منشی می رفت یا به بهار که خاموش بود.

دیگر تا دیوانه شدنش راهی نمانده بود. هیچ کدام یک لقمه غذا از گلویشان پائین نرفت.

ساعت نزدیک دوازده بود که فرهاد با شانه هایی آویزان آمد.

نسرین خانم با دیدن فرهاد با ناراحتی گفت:

به خدا مردم از دست شما دو تا تو چرا گوشیتو جواب نمی دی؟ بهار هنوز نیامده.

فرهاد چنگی توی موهایش زد.

تو ماشین جا گذاشته بودم.

نسرین خانم با دیدن حال فرهاد با ناراحتی گفت:

نکنه طرف مرده؟

فرهاد به مادرش نگاهی انداخت و گفت

نه!

با خونواده اش صحبت کردی؟

فرهاد فقط سر تکان داد.

خوب؟

رضایت نمی دن.

و وارد اتاق شد و در را بست.

نسرین خانم رو به سیروس خان گفت:

صبح باید بریم بیمارستان و برای بار هزارم شماره بهار را گرفت.

ساعت نزدیک یک بود که صدای ماشینی سکوت خانه را شکست.

نسرین خانم با هول از اتاق بیرون آمد. فکر کرد فرهاد است که دارد از خانه خارج می شود.

نکنه برا طرف یا الهام اتفاقی افتاده. خدایا چه شب نحسی شده.

بعد در اتاق فرهاد را باز کرد. فرهاد نبود.

نسرین خانم دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

خدایا امشب و به خیر کن.

سر و کله سیروس خان هم بعد از چند دقیقه پیدا شد.

چی شده نسرین؟



نمی دونم صدای ماشین شنیدم. فرهادم نیست. میگم نکنه طوری شده باشه.

بعد وحشت زده به همسرش نگاه کرد:

نکنه خبری از بهار رسیده!

سیروس به طرف نسرين رفت و بازوی او را گرفت.

بیا اینجا بشین. نسرين آخرش سخته می کنی.

نسرين خانم که روی مبل نشست در باز شد و اندام بهار در چهارچوب در نمایان شد.

نسرين خانم تنها آه بلندی کشید و سرش را میان دستانش گرفت.

سیروس خان با جدیت به طرف بهار رفت.

تصمیم داری مارو به کشتن بدی؟ این زن بدبخت از بس حرص خورده نزدیکه سخته کنه.

بهار لب گزید. رنگش پریده و مشخص بود حالش خوش نیست. آرام عذارخواهی کرد.

ببخشید.

همین؟ ببخشید.

ذهن بهار خوب کار نمی کرد. دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

مسیر یه کم طولانی بود رسیدم اونجا حواسم نبود تا به خودم اومدم شب شده بود. توی راه برگشتم پنجر کردم. دیگه تا رسیدم

دیر شد.

نسرين خانم گفت:

چرا تلفنت خاموشه؟

شارژ تمام کرده بود.

ببخشید من خیلی خسته ام.

بعد آمد که به طرف اتاقش برود که سیروس خان دستی روی شانه اش گذاشت و گفت:

دخترم دعاهاى امروزت مستجاب شد.

بهار با نگاهی پر از علامت سوال به سیروس خان خیره شد؟

دعاهای من؟

بله.

چهره نسرين خانم هم پر از لبخند بود.

اصلا از وقتی تو اومدی برکت به این خونه رو آورده.

بهار باز گیج به سیروس خان نگاه کرد. او هم لبخندی زد و گفت:

برای الهام یه قلب پیدا شده.

چشمان بهار از این باز تر نمی شد. زبانش از آنچه می شنید بند آمده بود. نگاهش سرگران بین نسرين خانم و سیروس خان شده

بود.

برا الهام قلب پیدا شده؟

سیروس خان سر تکان داد.

حال بهار دست خودش نبود.

کی؟

همین امروز.

بهار با خودش تکرار کرد:

امروز.

سیروس خان متعجب از عکس العمل بهار پرسید:

چیه خوشحال نشدی؟

رنگ بهار به وضوح پریده بود و صدایش می لرزید.

چرا... چرا... من... شوکه شدم. وای بیخشید.

بعد گونه سیروس خان را بوسید و با گامهایی لرزان به طرف نسرين خانم رفت او را هم در آغوش کشید و گفت:

تبریک...میگم. حتما فرهاد...خیلی خوشحاله.

به در اتاق نگاه نگرانی انداخت و گفت:

خونه اس؟

آخر شب آمد ولی باز نمی دونم کی رفته.

بهار دیگر طاقت نیاورد.

ببخشید من خیلی ....خسته ام

و با سرعت به طرف اتاقش دوید.

در را که بست پشت در تکیه داد و همانجا روی زمین سر خورد.

کدام دعا؟ بهار اصلا امام زاده نرفته بود. صبح وقتی حالش بدتر شد تصمیم گرفت اول سری به دکتر بزند.

حرفهای دکتر وحشت به جانس انداخته بود و تا عصر که جواب آزمایش را بگیرد. صدبار مرده و زنده شده بود.

اشک هایش روی صورتش سر خورد.

کاغذ مچاله ای را از تو کیفش بیرون کشید و به کلمه Positive که از پشت پرده اشک کج و معوج دیده میشد خیره شد.

کاغذ را دوباره مچاله کرد. و سر را روی پایش گذاشت نمی توانست ذهنش را متمرکز اتفاقی که افتاده بود بکند.

فقط مدام از خودش می پرسید چرا امروز. چرا الان.

تمام آنچه در ذهنش ساخته بود بر سرش آوار شد.

بهار دیگر جایی در زندگی فرهاد نداشت. الهام به زودی برمیگشت.

زن واقعی فرهاد. لحظه ای از الهام متنفر شد.

خودخواه تومنو وارد این بازی کردی. حالا من چکار کنم.

بعد از این فکر لب گزید.

اگر خودم نمی خواستم الهام نمی تونست کاری بکنه.

بهار سرش را از روی زانویش برداشت. و دستش را آرام روی شکمش سراند:

من با تو چکار کنم؟

و باز چشمانش از اشک پر و خالی شد.

بهار در وضعیت بدی گیر افتاده بود. همانجا پشت در دراز کشید.

الهام خوب میشه برمیگرده. بعد من باید برم.

برم؟ با این بچه بدون اسم شوهر تو شناسنامه کجا برم؟

باید به فرهاد بگم؟

نه نمی گم... نمی تونم... اگه الهام خوب شه... مجبورم... مجبورم... سقطش می کنم.

و با این فکر گریه اش شدت گرفت.

دستش را دوباره روی شکمش گذاشت و با گریه به خودش گفت

نمی تونم... نمی تونم از دستت بدم. یه عمر حسرت کشیدم. تو بچه منی. بچه من و فرهاد.

یعنی فرهاد خوشحال نمیشه؟

معلومه که خوشحال میشه. اونم یه عمر تو آرزوی بچه بوده.

وای اگه الهام بفهمه.

بهار سرش را با دست فشرد و چشم هایش را بست.

به فرهاد می گم خودش حتما یه فکری میکنه. اون الان پدر بچه منه.

توی دلش غوغایی به پا بود. چشمهایش را به هم فشرد و گفت:

فردا بش میگم. فرهاد بابا شده.

لبخندی در حین گریه روی لبهایش شکل گرفت از تصور کودکی که متعلق به او و عشقش بود دلش جوری میشد. اشکش را پاک

کرد و با امیدواری به فردا فکر کرد و کم کم خوابش برد.

صبح لباس پوشیده از پله پائین آمد. کسی توی سالن نبود. به طرف آشپزخانه رفت و گلاب خانم با دیدنش لبخند زد و گفت

سلام خانم صبح بخیر.

سلام گلاب خانم به من صبحانه میدی؟

کجا صبح به این زودی؟

می خوام برم بیمارستان.

گلاب خانم میز صبحانه را می چید و در همان حال گفت

بیچاره خانم دیروز خیلی نگران شما بودن.

حق دارن باید خبر میدادم.

و توی دلش گفت

چه خبری؟

کم کم شروع به خوردن صبحانه کرد.

یعنی عکس العمل فرهاد چیه؟

و باز هم از اینکه از فرهاد صاحب فرزندى شده توی دلش چراغانى شد.

تنها چیزی که اذیتش می کرد این بود که نمی توانست عکس العمل فرهاد را حدس بزند.

اگه بگه سقطش کن؟

و با این فکر لبش را گزید.

نکنه بچه رو ازم بگیره. من که زنش دائمش نیستم.

با این افکار نتوانست چیز زیادی بخورد از جا بلندشد و از گلاب خانم تشکر کرد.

گلاب خانم به نسرین جون بگو من رفتم بیمارستان.

موبایلم شارژ تمام کرده گذاشتمش خونه. پس نگران نباش.

خانم و آقام می خواستن امروز برن بیمارستان. مثل اینکه خانواده طرف رضایت نمی دن.

بهار با نگرانی به گلاب نگاه کرد.

راس میگی؟

آره آقای دکتر دیشب حالش خیلی خراب بود.

بهار کیفش را روی شانه جابجا کرد و گفت:

با این حال و اوضاع چه جوری این موضوع رو بش بگم؟

با تریدد به طرف بیمارستان رفت.

با هزار بدبختی توانست داخل برود. فرهاد را پیدا نمی کرد. به طرق سی سی یو رفت. مدتها بود که الهام را از پشت شیشه ملاقات کرده بود.

نگاهش روی الهام ثابت مانده بود که صدای گریه زنی او را متوجه خودش کرد.

بهار به طرف زن رفت و کنارش نشست. با غصه نگاهش کرد.

خانم. چی شده؟

زن چشمان سرخش را به بهار دوخت.

پسرم. میگن مرگ مغزی شده!

و دوباره گریه را سر داد.

قلب بهار فشرده شد. پس قرار بود قلب پسر این زن را به الهام بدهند.

بهار آرام گفت:

متاسفم.

زن در میان گریه گفت

می خوان تکه تکه اش کنن. چطور بذارم. محمد عزیز دلم بود. گل سر سبد فامیل.

بعد در حالی که به سینه اش می کوبید گفت

خدایا چرا منو نبردی؟ چرا محمد من. اون که پاک تر از گل بود.

اشک بهار ناخودآگاه در آمده بود. زن نگاهی به بهار انداخت و گفت

به خدا نمی دونی چه عزیزی بود. آقا بود.

یا ابولفضل مگه محمد منو نمی شناسی. اون که نوکر در خونه ات بود. اون که چشمش با اسم تو از اشک تر میشد. محمدم  
ویرگردون.

بهار اشکش را با انگشت گرفت و دست زن را در دست گرفت:

خانم. اینجور نکنین. اگه پسر تون اینجور ادمی بوده پس جاش بد نیست دلشو با این کاراتون خون نکنین.

زن ولی انگار حرفهای بهار را نمی شنید.

تو که محمد منو نمی شناسی نمی دونی چه داغی به دلم نشست. حالا اینا دست از جنازه اش هم بر نمی دارن.

مردی چهار شانه همراه زنی با قیافه هایی گرفته از دور نمایان شدند. بهار کمی از زن فاصله گرفت.

مرد دست زیر بازوی مادرش انداخت و گفت

مادر من می خوامی تو هم بری بغل دست محمد کشتی خودتو.

دیدنی چه خاکی تو سرم شد. دیدنی بی برادر شدی؟

چشمان مرد از اشک پر شده بود. پا شو بریم. مادر نکن این کارو با خودت.

می ترسم برم این از خدا بی خبرا بچه امو تیکه تیکه کنن.

جرات ندارن بدون رضایت ما دس بش بزنن. تو بیا برو خونه من خودم هستم.

بعد اشاره ای به زن کرد و گفت

مادر و ببر خونه خودمون. من هستم اینجا.

زن جوان زیر بغل مادر محمد را گرفت و از آنجا دور شد. مرد با چند صندلی فاصله نشست و آرنجهایش را روی زانو گذاشت و

سرش را در دست گرفت.

همان موقع فرهاد را از انتهای راهرو دید که به سمت او می آید.

با دیدن فرهاد تازه یادش آمد اصلا برای چه به اینجا آمده.

ضربان قلبش بالا رفت و با بی تابی به فرهاد خیره شد.

خستگی از نگاه فرهاد می بارید. دل بهار با دیدن حال او ریش میشد. جلو رفت و سلام کرد.

سلام.

سلام تو اینجا چکار میکنی؟

اومدم بت سر بزnm.

فرهاد چنگی توی موهایش زد و نگاه خسته اش به برادر محمد انداخت و گفت

بیا بریم اتاق من.

بهار به دنبال فرهاد وارد اتاق شد.

خیلی خسته به نظر می رسی.

حاضرم ده برابر این برم و پیام تا خانواده پسره راضی بشن.

مادرشو دیدم. بیچاره چه گریه ای می کرد.

برادره بدتره. یه بار می خواست منو بزنه.

نگران نباش بالاخره راضی میشن. هنوز یه روز نیست فهمیدن پسرشون مرگ مغزی شده.

هر دقیقه برای الهام یعنی خط پایان بهار.

سرش را خسته روی میز گذاشت.

بهار لب گزید اصلا شرایط مناسب گفتن این حرف نبود. فرهاد فعلا نمی توانست این دو چیز را با هم هضم کند.

احساس بهار از دیشب به طرز وحشتناکی نسبت به فرهاد دچار جهش عمیقی شده بود. دیگر نمی توانست احساساتش را پنهان

کنند. او حالا پدر بچه اش بود.

فرهاد بلند شو برو یه کم بخواب اینجوری از پا می افتی.

فرهاد همان جور که سرش روی میز بود به بهار نگاه کرد.

اگه این یکی هم نشه. بهار اونوقت چی به سر الهام میاد؟

بهار کنار فرهاد نشست.

فرهاد تو که باز حرفای ناامید کننده زدی. من دلم روشنه. رضایت میدن.



ولی بهار اشتباه کرده بود. خانواده محمد بعد از یک هفته رفت و آمد و التماس های پی در پی فرهاد و خانواده اش کوچکترین عقب نشینی از نظرشان نکردند.

فرهاد تقریباً به حال جنون بود. چطور قبل از این در مقابل خانواده های دیگر می نشست و راحت می گفت.

ببخشید دیگه کاری از دست ما بر نمی آد.

همه تلاششان را کرده بودند ولی نتیجه همان بود.

بهار زیر فشار پنهان کاری و شرایط حاملگی روز به روز رنگ پریده تر میشد. بالاخره طاقتش طاق شد و تصمیم گرفت همه چیز را به فرهاد بگوید.

با اینکه حال خوشی نداشت دوباره برای دیدن فرهاد به بیمارستان رفت.

فرهاد عصبی بود. انگار دوباره با برادر محمد مشاجره کرده بود. اصلاً کار هر روزش همین شده بود و خستگی هم مزید بر علت روز به روز او را فرسوده تر می کرد.

بهار با دیدنش حیران ماند.

خدایا چرا منو تو این موقعیت قرار دادی؟ چه جویری با این حال خرابش بش بگم.

و روی صندلی وا رفت.

فرهاد!

فرهاد فقط نگاهش کرد.

داری خودتو نابود می کنی.

فرهاد عصبی بلند شد و توی اتاقش به قدم زدن مشغول شد.

تو که حال منو نمی فهمی. نمی فهمی تمام هستی و عمرت جلوت پر پر بزنه یعنی چی؟

بهار توی دلش گفت

می فهمم فرهاد. به خدا می فهمم.

خواست جوری فرهاد را آرام کند.

شاید اصلا قسمت الهام این نیست. باقسمتم که همیشه جنگید.

فرهاد با شنیدن این حرف خشمگین به طرف بهار برگشت

قسمت؟ پس قسمتش چیه؟ که بره سینه قبرستون؟ آره قسمتش اینه؟

بهار تا حالا فرهاد را اینقدر خشمگین ندیده بود.

نه فرهاد من منظورم....

فرهاد باهمان لحن میان حرف بهار پرید:

برای تو که بد همیشه. آرزوی دیرینت برآورده میشه.

بعد برگشت و با همان حالت عصبی به بهار گفت

فکر کردی با رفتن الهام می تونی جای اونو برای من پر کنی؟

و صدایش را بالا برد

آره؟ این فکر رو کردی؟ پس خوب گوشاتو باز کن. هیچ کس هیچ کس جای الهام و برای من نمی گیره.

بعد برگشت و پشت به بهار ایستاد.

بهار تقریبا مرده بود. باورش نمی شد. حرفهایی را که شنیده بود باورش نمی شد.

چیزی راه تنفسش را گرفته بود. نمی دانست چه کرده که فرهاد با او اینطور حرف زده. کی چیزی گفته که معنایش این بوده

باشد.

دلش می خواست گریه کند. ولی نمی توانست. راه گلوش بسته شده بود. توی هوای این اتاق داشت خفه میشد باید می رفت

جایی تا بتواند نفس بکشد.

فرهاد با بدنی لرزان سر به دیوار ایستاده بود که صدای آرام بسته شدن در او را به خود آورد.

با سرعت برگشت. جای خالی بهار روی سرش هوار شد.

فرهاد چکار کردی؟

بهار دوان دوان خودش را به حیاط بیمارستان رساند. تا آنجا که می توانست عمیق نفس می کشید ولی باز هم احساس خفگی میکرد.

از خیال اینکه تمام مدت فرهاد درباره او چنین فکری می کرده تمام تنش می سوخت. آرام و قرار نداشت.

بغض داشت ولی نمی توانست گریه کند. باید کاری می کرد. وگرنه حتما می مرد.

باید به فرهاد ثابت می کرد که حتی لحظه ای به مرگ الهام فکر نکرده.

برگشت و با گامهایی بلند به داخل برگشت.

خانواده محمد را از دور دید. همه شان بودند آمده بودند تا محمد را ببرند.

بهار زیر لب نالید

من نمی دارم!

و صاف مقابل مادر محمد ایستاد.

سلام.

زن برگشت و بهار را نگاه کرد:

خانم زندگی یه آدم دیگه توی دستای شماست.

برادر محمد خشمگین به طرف بهار برگشت

چی از جون ما می خوای؟

بهار حتی تکان هم نخورد. چون دیگه بهار نبود جنازه ای بود که آمده بود ماموریتش را که در این دنیا به او واگذار شده بود به

انجام برساند.

گرفتن قلب برای الهام.

بهار به چشمان خشمگین برادر محمد نگاه کرد. کل فامیل با انزجار به بهار نگاه می کردند.

برای خودم چیزی نمی خوام. برای زنی می خوام که داره میمیره و اگه اون بمیره حتما چند نفر دیگه هم می میرن.

برادر محمد جلو تر آمد و گفت

باز زبون خوش گورتو گم کن...

بهار وسط حرف او پرید:

و گرنه چه غلطی میکنی؟

جمله بهار تمام نشده بود که صدای شرق سیلی توی سالن پیچید.

گوش بهار زنگ می زد و جوی باریکی از خون از بینی اش سرازیر شده بود.

صدای مادر محمد معترض بلند شد:

مرتضی!

بهار برگشت و به چهره مرتضی نگاه کرد. توی چشمان مرد نوعی پشیمانی و شرم را میدید.

مادر محمد به سمت بهار آمد.

عزیزم بینیت خون میاد.

بهار توجهی به قطرات خون که روی شال سفیدش می ریخت نکرد و رو به مادر محمد گفت:

از خودتون پیرسین اگه محمد خودش باید تصمیم می گرفت چکار می کرد.

صدای گریه های آرامی از توی جمع به گوش می رسید.

صدای بهار نمی لرزید. بهار گریه نمی کرد. فقط به چشمان مادر محمد خیره شده بود.

کسی که نوکری ابولفضل و کرده اگه می تونست جون چند نفرو نجات بده چکار می کرد؟

صدای ناله ها بیشتر شده بود. ولی بهار فقط به چشمان مادر محمد نگاه می کرد.

خون از بینی اش هنوز قطره قطره می چکید.

دو پرستار حاضر در بخش منتظر نتیجه بودند و یکی شان به طرف اتاق فرهاد رفت.

بهار همچنان مصمم ایستاده بود.

یک لحظه خودتون و بذارین جای محمد و فکر کنین.

صدای گریه مادر محمد بلند شد.

محمدم. عزیز دلم. تو بگو چکار کنم؟

توان بهار رو به پایان بود. داشت کم کم همه جا را تار میدید که مادر محمد جلو آمد:

دخترم تمام وجودمو آتیش زدی!

بگین؟ آگه محمد بود چکار میکرد؟

صدای ناله اش سالن را پر کرد:

رضایت میدم مرتضی! برو بگو بیان. محمدم مردم دار بود. خیرش زیاد بود. بگو بیان مرتضی!

و با صدای بلند گریه اش را سر داد و روی صندلی نشست.

مرتضی نگاهی به بهار انداخت. بهار لبخندی به او زد و گفت

آگه می دونستم با خوردن یه سیلی رضایت میدین زودتر می آمدم.

مرتضی سرش را به زیر انداخت و گفت

حلال کن!

و رفت.

بهار به طرف مادر محمد رفت. یکی از خانما دستمالی به طرف بهار دراز کرد.

بهار دستمال را روی بینی اش گذاشت خم شد و پر چادر مادر محمد را بوسید و گفت:

از دامن چنین مادری محمد محمد شد.

و با بی حالی از آنها دور شد. که مادر محمد بغض آلود صدایش کرد.

دخترم!

بهار برگشت.

تو چکارش هستی؟

بهار خواست لبخند بزند که نتوانست.

من؟ من هیچ کس نیستم.

و راهش را کشید و رفت.

فرهاد دوان دوان نزدیک شد با دیدن چهره بهار و شالش که از خون دماغش پر از لکه های سرخ بود وحشت زده ایستاد:

بهار! چی شده؟

بهار فقط نگاهش کرد.

رضایتشونو گرفتم.

نگاه بهار سخت شده بود مثل دو تکه سنگ فیروزه. فرهاد از سردی نگاه بهار ترسید

آرام صدایش زد.

بهار!

در نگاه بهار چیزی تغییر نکرد.

فرهاد را پیچ می کردند.

خداحافظ فرهاد.

فرهاد به طرف سی سی یو دوید و گفت

بهار بمون کارت دارم.

بهار انگار نشنید یا شنید و خودش را به نشنیدن زد.

یکی از پرستارها زیر بازویش را گرفت.

خانم حالتون خوبه؟

بهار سرش گیج می رفت.

من باید برم.

بذارین کمکتون کنم حالتون اصلا خوب نیست.

من...من...باید برم.

پرستار او را کشان کشان به طرف اروژانس برد.

بهار قطره های سرم را تا آخرین دانه اش با چشم دنبال کرد. ولی خبری از فرهاد نشد.

به آرامی از روی تخت بلند شد و از اورژانس بیرون آمد. نگاه پر دردی به راهروی خالی کرد و بعد آرام آرام از آنجا دور شد.

باید کاری می کرد. بخاطر خودش و فرزندش. کاری کرده بود و باید تا آخر پایش می ایستاد.

ماشینش را روشن کرد و به طرف خانه بهرام راند. دیگر فرهادی نبود که به امیدش دلخوش بزرگ کردن کودکش باشد.

وقتش بود که حقیقت را به بهرام می گفت.

احساس بدی داشت درست مثل روزی که پرستو می خواست ماجرای صادق را به مادرش بگوید.

دانه اشکی از گوشه چشمش سر خورد.

حالا نه سادات خانم بود نه مادرش و پرستو هم زن بهرام بود نه مشاور مدرسه شان. پس باید بار تمام این مشکل را خودش به دوش می کشید.

پشت در ایستاد و زنگ زد. امیر حسین بود که در را باز کرد. با دیدن بهار به آغوشش پرید:

عمه بهار!

بهار خم شد و با تمام وجود او را بوسید:

خوبی گلم.

بهار به دنبال امیر حسین وارد خانه شد. پرستو واقعا از دیدن بهار شوکه شده بود.

بهار! چه بلایی سرت اومده.

و او را گرم در آغوش گرفت.

بعد از خودش جدایش کرد و نگاهی به او انداخت.

بهار تازه متوجه شال خونی اش شد.

چیزی نیست خون دماغ شدم.

وای. در بیار بشورم برات. توی هوای گرم هر کسی این موقع ظهر بیاد بیرون خون دماغ میشه.

بعد شال بهار را از سرش باز کرد و گفت

رنگتم خیلی پریده.

بهار دست پرستو را گرفت.

بیا بشین کارت دارم.

پرستو با نگرانی نشست

نگاه کن چه بلایی سر خودت آوردی!

بهرام کی میاد؟

پرستو نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

یا به رب نیم ساعت دیگه میاد. بذار برم این بشورم برات.

نمی خواد فعلا بشین.

بهار نمی دانست از کجا شروع کند. دستی کلافه به پیشانی اش کشید و گفت

فرنوش برگشته!

فرنوش؟

همون که بخاطر بچه اش رفتم خونه اعتمادی

پرستو واقعا خوشحال شد.

این که خیلی خوبه. وای بهرام بفهمه خوشحال میشه.

دوباره خواست بلند شود که باز بهار نگذاشت.

پرستو!

پرستو نشست!

بهار سرش را پائین انداخت و گفت

به سری چیزها هست که شما نمی دونین!

چی شده بهار؟



بهار لبش را می جوید.

من حامله ام.

رنگ پرستو در آن واحد سه چهار درجه کم رنگ تر شد.

بهار تو چکار کردی؟

پرستو...

وای بهار. چه جوری به بهرام بگم.

بعد بلند شد و با نگرانی به چپ و راست رفت.

باورم همیشه. باورم همیشه... تو بهاری بهار خودمون؟

پرستو من کار خلاف شرع که نکردم.

پرستو انگار آرام تر شد.

ازدواج کردی؟ بی خبر از ما؟ آخه چرا؟

بهار دهان باز کرد که چیزی بگوید که صدای بسته شدن در ساکتش کرد.

بهرام وارد خانه شد و با دیدن بهار لبخند کم رنگی زد:

بهار خانم! از این طرفا؟

بدن بهار به لرزه افتاده بود.

سلام داداش.

پرستو سلام کوتاهی کرد و به آشپزخانه گریخت. بهار وامانده در مقابل بهرام ایستاده بود.

چطوری بش بگم. حتما سرم و می بره.

بشین چرا وایسادی.

بهار نشست ولی هر لحظه اضطرابش بیشتر میشد.

نگاه بهرام به شال خونی بهار افتاد

اون چیه؟

چیزی نیست خون دماغ شدم.

خوب چه خبرا؟

خبر خاصی نیست. دیگه...قراره بر نگردم خونه اعتمادی.

چه عجب دل کندی.

پرستو سینی چای را مقابل بهرام گذاشت و کناری نشست.

بهرام چای را بر داشت و گفت:

فکر میکردم تا ابد می خوامی کلفتی مردم و بکنی.

بهار لبش را گاز گرفت. به بهرام هم نمی توانست بگوید. مطمئنا زنده از این خانه نمی رفت.

ولی تا کی می توانست این بچه را از آنها پنهان کند. بالاخره که چی؟ برای بزرگ کردن بچه اش احتیاج به پشتیبانی داشت.

بهار آب دهانش را قورت داد.

داداش می خوام یه سری حرفا بزنی. قول بدین اول حرفامو گوش بدین بعد هر چی گفتین من نه نمی گم.

بهرام نگاه مشکوکی به بهار و پرستو انداخت و گفت:

خیره.

بهار باز آب دهانش را فرو داد و تصمیم گرفت داستان را جوری منطقی جلوه بدهد:

زن دکتر و که دیدن اون شب...ناراحتیه قلبی داره.

بهرام چایش را سر کشید:

خوب؟

بهار مکثی کرد و گفت

زمانی که من رفتم خونه اعتمادی الهام زن دکتر به من گفت...

و باز سکوت کرد...

بهرام منتظر به بهار نگاه میکرد.

الهام من و برای....برای دکتر خواستگاری کرد.

بهرام نیم خیز شد!

چکار کرد؟

بهار ترسیده بود ولی داشت سعی می کرد بهرام چیزی نفهمد.

داداش قول دادین اول گوش بدین.

بهرام خون خونش را می خورد دستی به صورتش کشید و گفت

بگو چکار کردی بهار!

بهار چشمانش را بست و انگار داستانی را از بر کرده و درس جواب میدهد پشت سر هم شروع به تعریف کرد.

الهام باید پیوند میشد. امیدی به زندگی نداشت. به من گفت..گفت دلش می خواد قبل از مرگش خیالش از آینده فرهاد راحت

بشه. منم اول نمی خواستم قبول کنم.

بهار نفسی تازه کرد و ادامه داد:

بعد الهام گفت:

برای یه مدت محرم بشیم با فرهاد...

بهرام دیگر نتوانست تحمل کند. از جا پرید:

چه غلطی کردی؟

بهار هم از جا بلند شد:

به خدا داداش یه محرمیت ساده بود.

بهار می فهمی چه غلطی کردی؟

و صدایش را بالا برد:

رفتی صیغه یه مرد زن دار شدی! می فهمی؟

بهار کمی از بهرام فاصله گرفت.

الهام تو بیمارستان قسمم داد که فرهاد و ول نکنم ازم قول گرفت. خودش فکر میکرد داره می میره.

بهار دیگر نتوانست بغضش را کنترل کند و اشکش سرازیر شد.

من نمی دونستم اینجوری میشه.

بهرام اینقدر عصبانی بود که صورتش کبود شده بود چند قدم به طرف بهار برداشت و گفت

این بود می گفتمی بزرگ شدم می خواستی این گند و بزنی.

بهار لرزان سر پائین انداخته بود. پرستو وحشت زده جرات حرف زدن نداشت امیر حسین هم با چشمانی گرد شده به پای

مادرش چسبیده بود.

هرگز پدرش را توی این حال و هوا ندیده بود.

بهرام دست بهار را گرفت و گفت:

همین الان باید بری تکلیفتو معلوم کنی زود باش راه بیافت.

و رو به پرستو گفت

یه روسری بده سرش کنه.

پرستو تعلل نکرد. بهرام مچ بهار را رها نمی کرد.

پرستو بی حرف روسری را به دست بهار داد.

سرت کن زود باش.

اشکهای بهار روی صورتش سرازیر شده بود.

راه بیافت

داداش صبر کنین!

بهرام خشمگین گفت:

چیه گنده دیگه ای هم مونده که زدی و نگفتی؟

بهار مچ دستش را از دست بهرام بیرون کشید و پشت به او ایستاد و با دو دست صورتش را پوشاند رو نداشت که با بهرام رو در رو صحبت کند.

من...من نمی تونم برگردم.

بهرام باز هم فریاد کشید

چرا؟ مگه نمی گی زنش مردنیه دیگه دردش چیه مرتیکه؟

نه براش قلب پیوندی پیدا شده.

بهرام کمی آرام تر شد.

به درک می ریم صیغه رو فسخ می کنیم.

گریه بهار شدت گرفت.

داداش...

بهار به خدا دارم دیوونه می شم بیا بریم. من خودم همه چی و درست می کنم.

ولی من...

بهرام باز فریاد زد

تو چی تو چی؟

من...من حامله ام.

صدای ضربه ناگهانی و فریاد پرستو باعث شد بهار به سرعت برگردد.

بهرام سرش را به دیوار کوبیده و باریکه خون از کنار پیشانی اش روان بود.

بهار دست جلوی دهانش گرفت و نالید:

داداش.

و قدمی به طرف او برداشت.

به من نزدیک نشو.

ولی داداش...

بهرام مرد بهار. داداشت مرد. برو پیش همونایی که تا حالا کلفتی شونو می کردی.

پرستو سعی کرد میانه را بگیرد.

بهرام..

بهرام فریاد زد

همین که گفتم.

گورتو گم کن بهار. من دیگه خواهری به اسم بهار ندارم. گم شو از خونه من بیرون.

اشک بهار بند آمده بود. باورش نمیشد. بهرام... برادر عزیز و محبوبش او را از خانه اش براند.

فریاد بهرام شیشه های خانه را هم لرزاند

گفتم گم شو بیرون. گم شو

و مشت محکمی به دیوار کوبید.

بهار به جوی باریک خون کنار سر بهرام نگاه کرد و گفت:

خداحافظ.

ساعتی توی خیابان ها چرخید. احساس زمانی را داشت که از خانه آرش خارج شده بود. انگار که باز به نقطه صفر رسیده بود.

این بار موقعیتش بدتر از زمانی بود که خانه آرش را ترک کرد. حالا می توانست بگوید. دیگر کسی را توی این دنیا ندارد.

راهی خانه اعتمادی شد. کسی نبود. گلناز با دیدن بهار سلام کرد:

سلام خانم!

سلام. بقیه کجان گلناز؟

بیمارستان. قراره الهام خانم و عمل کنن. نسرین خانم پیغام گذاشتن براتون اگه خواستین برین.

باشه. دستت درد نکنه.

با خودش گفت:

اینجوری بهتره. به طرف اتاقش رفت. وسایل اندکش را جمع کرد. یکی از پیراهن های فرهاد آنجا جا مانده بود.

بهار برای چند لحظه ای پیراهن را نگاه کرد و بعد ان را هم توی چمدانش چپاند.

چمدانش را پائین برد و از توی اتاق الهام یکی از عکسهای فرهاد را که توی قاب کوچکی جلوی آینه بود از قاب کوچکش بیرون آورد و توی کیفش گذاشت.

به ذهنش اجازه نمی داد. نوحه سرایی کند.

گلناز بهار را چمدان به دست دید:

جایی می رین بهار خانم؟

می رم خونه خودم عزیزم. گلاب خانم کجاست؟

با خشایار رفتن دیدن الهام خانم میان حالا دیگه.

از طرف من از همه خداحافظی کن.

بعد به آرامی از در خارج شد. سوار ماشینش که شد نگاه به ساختمان سرخ رنگ انداخت. و با خودش گفت:

بخت سیاه کاری با رنگ آجر خونه ای که توش زندگی میکنی نداره.

و در حالی که اشک میریخت آنجا را ترک کرد.

تا رسیدن به آپارتمان کوچکش فقط گریه کرد. کلید انداخت و در را باز کرد. خانه خالی روی سرش آوار شد.

در را که بست صدای خالی خانه توی سرش انعکاس برداشت.

دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

دیگه هیشکی مارو نمی خواد. تو و مامان از این به بعد اینجا زندگی میکنین عزیزم.

بعد جای کودکش گفت:

تنهایی؟

ما تنها نیستیم عزیزم. من و تو با هم دیگه تنها نیستیم.

ما دو نفریم. پس تنها نیستیم.

و صدای حق هق گریه اش توی خانه خالی پیچید.

خانه خالی بود حتی فرش نداشت تا روی ان بنشیدند. از میان وسایلش سجاده اش را بیرون کشید و پهن کرد.

کیفش را زیر سرش گذاشت و دراز کشید. عکس فرهاد را از کیفش بیرون کشید و به ان نگاه کرد:

می بینی عزیز مامان این باباته.

بعد با بغض گفت:

نه اینجوری نگاش نکن خیلی مهربونه. همه می دونن عاشق زنش.

اشکهایش دانه دانه سر خورد.

خوب منم که زنش نبودم.

بعد از خودش پرسید:

پس من کجای زندگی فرهاد بودم؟

انگار ذهنش تازه داشت شروع به بافتن افکار منفی می کرد:

یعنی باید دیگه تا آخر عمر اینجا تنها باشم.

شبا چکار کنم؟

اگه برق بره؟

اگه حالم بد شده؟

نکنه بخورم زمین بچه ام طوری شه.

وقتی خواست به دنیا بیاد تنهایی چکار کنم.

سود پولی که از بانک می گیرم برای اداره خودم و بچه ام کافیه؟

دلش از گرسنگی ضف می رفت. غیر از همان صبحانه نصف و نیمه چیز دیگری نخورده بود.

یعنی عمل الهام تموم شده؟



فرهاد حتما باید خیلی خوشحال باشه.

نگاهش را دوباره به عکس فرهاد دوخت و چهره خندانش را نوی ذهن مجسم کرد.

دست خودش نبود اشکهایش بدون اختیار می چکیدند.

حتما بهرام سرش بخیه خورده. بد جور خون می اومد.

هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش.

می دونم جای اینکه منو بزنه این بلا رو سر خودش آورده.

احساس ضعف می کرد ولی حوصله نداشت برود و چیزی برای خوردن بخرد. چشمانش را بست و کم کم به خواب رفت.

انگار مهمانی بود. مادرش را دید که به طرف او می آید آغوش باز کرد و بهار را به خود فشرد.

مامان!

خوش اومدی عزیزم بیا مهمون داریم.

دست بهار را کشید و همراهش برد. توی اتاق سادات خانم نشسته بود و کودکی در آغوشش نگه داشته بود.

بهار با دیدن او خوشحال شد.

سادات خانم.

دست مادرش توی دستش بود. که کنار او نشست.

بچه قشنگیه. به مامانش رفته سیما جون.

و نوزاد را در دامن بهار گذاشت. بهار به نوزاد کوچکی که در آغوشش بود نگاه کرد.

چقدر دوستش داشت. او را به خود فشرد و به آنها نگاه کرد.

بهار می دانست که مادرش و سیما خانم مرده اند. برای همین با بغض گفت:

مگه شما نمرده بودین.

هر دو لبخند زدند. و سادات خانم گفت:

تو هم دوست داری بیای پیش ما؟

بهار وحشت زده گفت:

پس بچه ام چی میشه.

دوستش داری؟

آره معلومه بچه امه.

پس چرا ولش کردی به امون خدا. هیچ به فکر نیستی. کی قراره ازش مواظبت کنه؟

بهار کودک را به خوش فشرد. خودم. خودم ازش مواظبت می کنم.

سیما خانم لبخندی زد و گفت:

پاشو مادر. بچه ات فقط تو رو داره...

سادات خانم رو به سیما گفت:

مام بریم که من کلی کار دارم.

هر دو بلند شدند.

بهار نالید:

مامان نرو!

سیما خانم چادرش را سرش کرد و لبخند زد:

بهار عزیزم. هر وقت کمک خواستی فقط خدا رو صدا کن!

بهار با صدای زنگ تلفنش از خواب پرید. با وحشت نگاهی به اطراف انداخت شب شده بود و همه جا تاریک بود.

بهار وحشت زده به تاریکی زل زد. نفس نفس می زد.

باید... باید چراغو روشن کنم... کلیدش کجا بود؟... کجا بود...؟

زنگ موبایلش اعصابش را به هم ریخته بود.

برای دلداری دادن به خودش با کودکش حرف میزد.

نترسی ها... مامان اینجاست... اصلا نترس... الان چراغو روشن می کنم.

و قبل از اینکه بدنش بی حس شود کلید را پیدا کرد.

نور توی سالن کوچک پهن شد.

بهار تکیه زده به دیوار نفس نفس می زد. دستش را روی قلبش گذاشت که تند تند می زد.

دیدنی الکی ترسیدی... ماما اینجاست عزیزم... دیگه نترس.

صدای زنگ موبایلش هم خاموش شد. نور ضعیفی توی دلش روشن شده بود.

نکنه فرهاد. یعنی نگران شده. یعنی میشه.

بعد سریع موبایلش را از کیفش خارج کرد.

با دیدن نام پرستو همان خوشی یک ثانیه ای هم نابود شد.

با حرص موبایلش را باز کرد و سیم کارت را خارج کرد و با دندان تا آنجا که می توانست له اش کرد و با عصبانیت پرتش کرد.

به درک همتون برین به درک. شما بهار و نمی خواین بهار هم شما رو نمی خواد.

بعد یاد خوابش افتاد. اشکش را پاک کرد. انگار دیدن دو تا از بهترین عزیزانش به او امید تازه ای داده بود:

مسئولیت این کوچولو از این به بعد با منه. اگه بخوام زانوی غم بغل بگیرم هم خودم و نابود کردم هم این بچه رو.

من می تونم تنهایی بچه مو بزرگ کنم... احتیاج به هیچکس ندارم... نه بهرام... نه... فرهاد.

عکس فرهاد را برداشت و نگاهش کرد.

من تنهایی می تونم فرهاد... فهمیدی می تونم.

عکس را توی کیفش گذاشت و درش را بست. بعد نگاهش را توی خانه چرخاند:

اول باید فکری برای این خونه خالی بکنم. فردا می رم دنبال وسیله.

باز کودکش را مخاطب قرار داد:

مامان گشنشه تو چی؟

بغضش را فرو داد و گفت:

موافقی شام بریم بیرون؟

و لبخند بغض داری به خودش زد. و از خانه خارج شد.

فرهاد خسته از اتاق عمل بیرون آمد. تا اینجا که همه چیز خوب پیش رفته بود. باید در اولین فرصت به دیدن خانواده محمد می رفت.

وقت نکرده بود پیرسد انها چطور راضی شده بودند. مادر و پدرش و مادر الهام روی صندلی های راهرو نشسته بودند.

نسرین خانم و مرضیه خانم با نگرانی به طرف فرهاد دویدند.

مامان جان چی شد؟

نگاه فرهاد توی سالن می چرخید جای چیزی خالی بود.

فرهاد به مادرش نگاه کرد ولی از مرضیه خانم خجالت کشید و توی دلش گفت

پس... پس بهار کجاست؟

حال الهام خوبه؟

بله بله بردنش ریکاوری. تا اینجا که همه چیز خوب پیش رفته.

مرضیه خانم چشم به دهان فرهاد دوخته بود.

تا به هوش بیاد طول میشکه. بعد می تونین ببینیش.

مرضه خانم نگران دوباره روی صندلی ولو شد. فرهاد آرام از مادرش پرسید:

بهار کجاست؟

نمی دونم صبح اومد بیرون ما دیگه ندیدیمش.

یعنی کجا رفته؟

الان باید خوشحال می بود. ولی نبود. جای چیزی توی دلش خالی شده بود. چهره رنگ پریده بهار را به یاد آورد. و خونی که روی

شالش ریخته بود.

یعنی چی شده بود؟

سعی کرد پرستاری را که صبح خیرش کرده بود به یاد بیاورد.

نسرین خانم دست فرهاد را گرفت:

برو خونه استراحت کن.

شمام برین مامان موندنتون فایده نداره.

باشه ما میریم تو الان یه ماه خواب و خوراک نداری. دو هفته هم هست که شب و روز تو بیمارستانی برو مادر استراحت کن. بهارم حتما رفته خونه.

فرهاد توی دلش دعا می کرد که بهار خانه رفته باشد. با آن حرفهایی که صبح به بهار زده بود هر چه می گفت حقش بود.

به اتاقش رفت و لباس عوض کرد. به ایستگاه پرستاری بخش رفت و سراغ پرستار را گرفت. بعد از مدتی سر و کله اش پیدا شد. آقای دکتر با من کاری داشتین؟

بله. صبح به من خبر دادین یه خانم داره با خانواده محمد صحبت میکنه یادتون هست؟

بله؟

شما نفهمیدین که چی شد راضی شدن؟

من ندیدم ولی خانم مسعودی اونجا بودن. نمی دونم دختره چی گفته بشون ولی برادره مثل اینکه یه سیلی هم به دختره زده بود.

چشمان فرهاد گرد شده بود؟

بهار سیلی خورده بود؟ بخاطر راضی کردن آنها؟ بخاطر الهام؟ یا به بخاطر فرهاد؟

چنگی به موهایش زد.

تازه بعد از اون حرفایی که من صبح بش زده بودم.

پرستار بی توجه به حال فرهاد ادامه داد:

چه خون دماغی شده بود بیچاره ولی مادریه با حرفای همون راضی شده.

فرهاد احساس بدبختی می کرد باید همان لحظه بهار را می دید.

وقتی من رفتم اون خانم کجا رفت.

از دماغش خیلی خون رفته بود. من بردم اورژانس اونجا بش سرم زدم وقتی برگشتم رفته بود.

فرهاد دیگر نایستاد و دوان دوان از بیمارستان خارج شد.

حتما رفته خونه. حالش خوب نبوده که نیامده گفتم بهار اینجور آمدی نیست.

چی بش بگم؟ با اون گندی که صبح زدم.

خودش هم نمی فهمید چه مرگش شده. چرا اینقدر کلافه و مضطرب است.

داشت پیش خودش اعتراف می کرد دلش برای بهار تنگ شده بود.

وقتی رسید خانه سکوت و کور بود. فرهاد با تردید وارد خانه شد. گلناز با دیدن او جلو دوید و سلام کرد:

سلام آقا. الهام خانم خوبن؟

سلام. بهار کجاست؟

بهار خانم صبح رفتن. گفتن از طرفشون خداحافظی کنم.

فرهاد چیزی را که میشنید باور نمی کرد. خشمگین به طرف گلناز رفت

یعنی چی رفت؟

گلناز خودش را جمع کرد و گفت:

من نمی دونم صبح اومدن رفتن تو اتاقشون بعدم چمدون به دست اومدن پائین و رفتن.

آخه تو نپرسیدی کجا؟

چرا به خدا آقا گفت می رم خونه خودم.

فرهاد دوان دوان از پله بالا رفت. در اتاق بهار را باز کرد.

جای همه وسایل بهار خالی بود. همانجا روی زمین نشست.

رفته! بهار رفته!

موبایش را در آورد. عصبی بود. دلش می خواست وقتی بهار گوشی را جواب میدهد به او بگوید این مسخره بازی ها چه معنی دارد

و باید زود برگردد.

ولی گوشی بهار خاموش بود. با یک خیز از جا بلند شد باید پیدایش می کرد. ولی او که آدرسی از خانه بهار نداشت. چطور باید

پیدایش می کرد.

فروش! اون بلده. اون می دونه. برش می گردونم. باید برگرده.

بعد دوباره روی زمین نشست. افکارش به هم ریخته بود. پس با الهام چه می کرد. چیزی توی ذهنش می گفت بهار باید بماند ولی

چطور امکان داشت.

بعدها بش فکر میکنم الان باید برش گردونم.

شماره فروش را گرفت.

همان شبانه فروش او راسراغ تنها ادرسی که از نزدیکان بهار داشت برد.

مریم گیج و منگ به حرفهای آنها گوش میداد. بعد هم آدرس خانه بهرام را به آنها داد.

ولی دیگر خیلی دیر وقت بود. فرهاد با امید اینکه صبح بهار را پیدا می کند به خانه بازگشت. همه از رفتن ناگهانی بهار شوکه

بودند.

سیروس خان پکر توی پذیرائی نشسته بود. نسرين خانم گفت:

چرا یهو بی رفت؟ ما که چیزی نگفتیم.

فرهاد لبش را جوید.

شاید تقصیر من باشه

سیروس خان با ابروهای در هم کشیده نگاهش کرد:

چیزی بش گفتی؟

من...

فرهاد! چی بش گفتی؟ حتما گفتی حال الهام خوب شده اون بره پی کارش آره؟

فرهاد چنگی به موهایش زد

کاش اینا رو گفته بودم.

نسرين خانم آرام اشک می ریخت.

ما در حق بهار بد کردیم.

سیروس خان با همان عصبانیت گفت

ما نه این جناب دکتر

و بلند شد و به اتاقش رفت.

فرهاد سر خورده و غمگین به طرف شرقی ساختمان رفت.

روی تخت دو نفره شان دراز کشید. منتظر بود هر لحظه در میان دو اتاق باز شود و بهار نگاه شیطانیش را به او بدوزد و برای

آمدنش بهانه خنده دار تازه ای بتراشد.

فرهاد در خودش جمع شده بود. مدتها بود که فهمیده بود بهار دوستش دارد. از همان شب مهمانی فرنوش شکش به یقین بدل

شده بود ولی همیشه این حقیقت را به پس ذهنش رانده بود. چون او هم به بهار علاقه مند شده بود.

جوری که فقط با او بودن آرامش می کرد آرامشی که هرگز توی زندگی تجربه نکرده بود.

بهار دریایی از انرژی های مثبت بود. هرگز بدون بهار بودن را تجربه نکرده بود. در تمام لحظات سختی که داشت بهار کنارش

بود.

انگار کور بود و این همه محبت بی ریا را نمی دید. چطور توانسته بود دل کوچکش را با مزخرفاتی بشکند که خودش هم به آنها

اعتقاد نداشت.

یادش چهره رنگ پریده بهار بدجور دلش را به درد می آورد.

بخاطر من احمق سیلی خورده. اخه چطور دلش اومده به اون صورت سیلی بزنه.

بعد یادش آمد که توی این مدت مدام بهار را با همان رنگ و نگاه نگران دیده. بخاطر الهام در طی دو هفته گذشته انگار بهار را

ندیده بود.

حالا چشمان پر از ترس و نگرانی بهار را به یاد می آورد.

از چی نگران بود؟ نکنه ترسیده بود من رهانش کنم. خدایا منم دقیقا همین کارو کردم. لعنت به تو فرهاد.

جای خالیش بد جور اذیتش می کرد. چرا فکر کرده بود بهار همیشه با او می ماند. چرا فکر کرده بود هیچ چیز نمی تواند او را از



بهارش دور کند.

چه خودخواهانه عشق صادقانه بهار را نادیده گرفته بود. چشمانش را به هم فشرد:

فردا بش می‌گم. می‌گم که دوستش دارم. می‌گم که می‌خوام پیشم بمونه.

باید بمونه.

سرش را در دست گرفت و نالید:

بهارم! جات خیلی خالیه... خیلی.

فرهاد مردد مقابل خانه بهرام ایستاده بود. دلش می‌خواست خودش تنها باشد. نمی‌دانست به چه بهانه ای سراغ بهار را بگیرد.

لبش را جوید و زنگ را زد.

بله؟

منزل آقای راد هم‌نجاست؟

بله.

عذر می‌خوام من با بهار خانم کار داشتم.

صدا مشکو‌کانه پرسید:

شما؟

من اعتمادی هستم.

صدا قطع شد و بعد از چند دقیقه بهرام کبودشده از خشم در حالی که بانداژی کنار پیشانی اش دیده میشد جلوی در ظاهر شد یقه

فرهاد را گرفت و گفت:

اومدی سراغشو از من میگیری مرتیکه. مگه موقعی که بدبختش کردی از من اجازه گرفتی؟

فرهاد هاج و واح مانده بود.

پرستو دست بهرام را کشید.

بهرام جلوی همسایه ها زشته.

بهرام یقه فرهاد را رها کرد و در حالی که خون خورش را می خورد گفت

چیه اومدی خواستگاری؟

میذاشتی شب عروسی بچت می اومدی.

فرهاد از حرفهای بهرام دستگیرش شده بود که آنها از همه چیز خبر دارند. آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

اجازه بدین من باهات صحبت کنم. به خدا همه چیز و توضیح میدم.

بهرام تعجب زده گفت:

ولی بهار که اینجا نیست!

فرهاد تقریبا فریاد زد:

نیست؟ مگه میشه. دیروز دیروز ما بیمارستان بودیم به خدمتکار ما گفته می ره خورش. وسایلم برده.

بهرام همانجا کنار در وا رفت.

پرستو نگران گفت:

دیروز ظهر اومد اینجا شالش خونی بود گفت خون دماغ شده.

فرهاد هم همانجا مقابل در نشست.

پس کجا رفته؟

بهرام باز هم عصبانی یقه فرهاد را گرفت و از جا بلندش کرد:

از من می پرسی. حتما چیزی بش گفتی زنت که نبود. آخه بی همه چیز چطور دلت اومد یه زن حامله رو اینجور در به در کنی؟

زبان فرهاد بند آمده بود. با چشمان گرد شده به بهرام نگاه می کرد.

زن حامله دیگر که بود. آنها درباره کدام زن صحبت می کردند.

بهرام یقه او را رها کرد و گفت:

بایدم لال مونی بگیری چی داری که بگی.

فرهاد حال خودش را نمی فهمید. با لکنت گفت:

حا...حا...مله...بهار...حا...مله...بود؟

پرستو به چشمان وحشت زده فرهاد نگاه کرد و گفت:

شما خبر نداشتین؟

حالات بهار داشت توی ذهن فرهاد به سرعت عبور می کرد. رنگ پریدگی. افت فشار. سرگیجه اینها را از زبان مادرش شنیده بود.

دستش را به دیوار گرفت و همانجا روی زمین سر خورد. انگار یادش رفته بود کجاست؟

چرا به من نگفت...من داشتم داشتم بابا میشدم...

بهرام بدون توجه به حال خراب فرهاد گفت:

هه اونوقت حتما بیرونش نمی کردی نگه می داشتی آره؟

فرهاد راهی تا دیوانگی نداشت.

بلند شد.

من پیداش می کنم. من برش می گردونم. من باید برم.

بهرام که متوجه شد حال فرهاد واقعا خراب است دست او را کشید و به داخل برد.

پرستو لیوان آب قند را به دست فرهاد داد. نگاه فرهاد به جایی خیره مانده بود.

حالا مفهوم نگاهای ترسان بهار را می فهمید. می ترسید از رازی که پنهان کرده بود.

بهرام شانه فرهاد را تکان داد. بخورش.

فرهاد آب قند را سر کشید و گفت:

یعنی پیش شما نیامده.

بهرام سرش را پائین انداخت و گفت:

اومد همه چیزو گفت. منم عصبانی شدم بیرونش کردم.

دهان فرهاد باز مانده بود.

فکر میکردم برمیکرده پیش شما.

فرهاد چنگی به موهایش زد.

از دیروز عصر تا حالا کجا بوده.

بهرام بلند شد.

می ریم دنبالش. از زیر سنگم شده پیداش می کنیم.

فرهاد هم بلند شد منم میام.

ولی بهار واقعا گم شده بود همانطور که بهرام از او خواسته بود....

فصل سوم

بهار ماشینش را پارک کرد و در حالی که از ماشین پیاده میشد عینک آفتابی اش را از چشم برداشت و به موبایلش نگاه کرد.

اه چه کنه ای؟

بعد دکمه اتصال را زد و گفت:

بنال!

بی تربیت. این چه طرز حرف زدنه؟

آخه تو زبون آدم اگه می فهمیدی که روزی سه بار به من زنگ نمی زدی هی حرف تکراری بزنی.

بعد به ساعتش نگاه کرد و از روی جوب پرید.

عینکش را روی سرش گذاشت و زنگ آیفون را زد.

نه این بار دلیل منطقی دارم.

ا تو منطقم مگه می دونی چیه؟

کسی از آیفون جواب داد و بهار آرام گفت:

یه لحظه گوشی!

بعد دهانش را به آیفون نزدیک کرد و گفت:

خانم هدایتی، راد هستم اومدم دنبال کیمیا.

الان می گم بیاد.

بعد گوشی را کنار گوشش گرفت و گفت:

گوش میدم.

بهار شانس آوردی دم دستم نیستی.

هه مثلا چه غلطی میکردی؟

هیچی کلی التماس می کردم تا قبول کنی!

و کرکر خندید.

زهر مار. به خدا من دلایلمو به دیوار گفته بودم عکس العملش منطقی تر از تو بود.

خوب حالا چه کلاسی برای من میذاره.

کلاس چی. به خدا نمی تونم. خیر سرم یه موضوعی برا پایان نامه ام انتخاب کردم عین خر توش موندم. بعدم اون پنج تارم به زور

دارم باهاشون راه میام. بچه هام که خودت می دونی چه جورین. دیگه انرژی برام نمی مونه.

تازه اینا به کنار خانواده هاشون توقع دارن سر یه ترم بتهون تحویل بگیرن.

صدای خنده گوش بهار را پر کرد.

مرض. کوفت. به خدا دیونه شدم. اول هر ترم من با تو و اون شوهر زبون نفهمت همین مشکل و دارم.

اوی درس حرف بزن.

مگه دروغ میگم.

در باز شد و دختر چهار ساله ای از مهد کودک گلها بیرون آمد. بق کرده بود. بهار به طرفش رفت و دوباره توی گوشی گفت:

گوشی باز این خانم شاکی اومده.

حقته. دستش درد نکنه. هی منو دق بده اونم تلافیش و سر تو در میاره.

بهار مقابل دخترش نشست و با اخم ظریفی گفت:

خوشکل مامان باز چرا اخم کرده.

کیما دست به سینه ایستاد و چیزی نگفت.

بهار گونه نرمش را بوسید و کیف عروسکی اش را از دستش گرفت.

یعنی به مامان نمی گی چی شده؟

کیما با همان لحن کودکانه شیرین گفت:

مانی باز موهامو کشید.

بهار خنده اش گرفته بود. که کیما باز گفت:

نمی خوام موام دیگه بلند باشه. می خوام مثل مبینای خاله ستایش باشه.

بهار گوشی را جلوی دهانش گرفت و گفت:

می بینی تو اون بچه ات چه تاثیر منفی رو بچه من گذاشتین.

خوب راس میگه بچه دلش نمی خواد موهاش بلند باشه. بهار چکار کنم چی بگم به طرف؟

ستایش به خدا همین پنج تارم قبول نمی کنم.

خیلی خوب بابا. حالا گیر کار تو هم دست من می افته یه روز.

تا اون روز خدا بزرگه.

پس بگم گفتی نه؟

بهار داد زد:

ستایش.

باشه فهمیدم نه.

خر زبون نفهم.

لااقل جلو بچه مودب باش.

اونش دیگه به خودم مربوطه.

ایشالا پنچر شی دوباره دیر برسی خونه محبی اونم کچلت کنه.

گر به سیاهه کاری نداری؟

حالا می بینی. اگه پنچر نشدی.

بهار با خنده گوشی را قطع کرد و دست کیمیا را که هنوز با اخم کنارش ایستاده گرفت و به طرف پراید هاش بک مشکی اش برد.

درحالی که ماشین را از پارک در می آورد به کیمیا گفت:

اگه بذاری اون موهای خوشکلتو ببافم کسی نمی تونه بکشه شون.

کیمیا دست به سینه روی صندلی عقب نشسته بود و همچنان اخم داشت.

من نمی رم خونه مینا جون.

چرا عزیزم؟

دوس ندارم.

چرا؟

مامان منم ببر.

بهار پوفی کرد و گفت:

کیمیا خانم نمی تونم ببرمت خونه خانم محبی.

کیمیا با عصبانیتی کودکانه گفت:

من گلدون و نکشستم خودش افتاد.

بهار با اینکه از لحن کیمیا خنده اش گرفته بود.

گلدون خودش نمیشکنه عزیزم.

کیمیا سرش را پائین انداخته و باز قیافه مظلومش را که بهار نمی توانست در مقابلش مقاومت کند گرفته بود.

ستایش همیشه با خنده می گفت به جان خودم اینو از گریه تو شرک یاد گرفته.

ولی این بار بهار نمی توانست کاری بکند. از توی آینه نگاهی به کیمیا انداخت و گفت:

مامانی! کیمیا خانم! کیم کیم. کیمیا داشت خنده اش می گرفت که بهار هم خندید و گفت:

خندیدی خندیدی؟

و صدای خنده کودکانه کیمیا ماشین را پر کرد. بهار دخترش را از توی آینه نگاه کرد. روزی نبود که حسرت نبودن فرهاد را نخورد.

آهی کشید و مقابل خانه نگه داشت. توی پارکینگ و پله پر بود از بچه های قد و نیم قد. آپارتمانی که بهار سه سال گذشته را در آن زندگی کرده بود در محله ای شلوغ تر و بارهن کمتر بود.

بهار پسر مینا همسایه اش را صدا زد:

سعید! مامانت خونه اس؟

نه خونه آقای رفیعیه.

اوف حالا شیش طبقه باید برم بالا.

دکمه آسانسور را زد. کیمیا دست مادرش را کشید.

مامان منم میام.

بهار سعی کرد عصبانی نشود.

نمی تونم مامان جان!

من که بچه خوییم!

دل بهار داشت خون میشد. مجبور بود برای گذاردن زندگی اش کار کند. با دیپلم به هیچ جا نمی رسید. تا به دنیا آمدن کیمیا با

همان سودی که می گرفت زندگی اش را گذارنده بود.

ولی با تولد کیمیا دیگر ان سود اندک کفافش را نمی داد. مجبور شد آپارتمانش را عوض کند و به محله پائین تری بیاید. بعد از



مدتی ماشینش را هم فروخت و این پراید را خرید.

کم کم شروع کرد این طرف و آن طرف تدریس خصوصی پیانو کردن.

تا اینکه توانست در رشته موسیقی وارد دانشگاه شود. آپارتمان تازه خوبی اش این بود که همسایه های خوبی داشت.

کیمیا را به آنها می سپرد و خودش به دانشگاه می رفت. از همانجا هم با ستایش و همسرش که آموزشگاه موسیقی داشتند آشنا

شده بود و حالا علاوه بر تدریس خصوصی به بچه ها هم پیانو آموزش میداد.

آسانسور رسید و بهار و کیمیا سوار شدند. کیمیا مدام بهانه می گرفت.

منم میام. مامان بهار! منم ببر.

آسانسور که باز شد بهار تقریباً خودش را از آن به بیرون پرت کرد. زنگ خانه رفیعی را فشرد.

وای بهار توی؟

سلام هانیه جو. مینا اینجاست کیمیا رو آوردم.

آره بیا تو.

بعد خم شد و کیمیا را بغل کرد.

بیا تو عسلم.

کیمیا دیگر گریه اش گرفته بود.

مامان منم میام.

بهار هم داشت گریه اش می گرفت این سناریویی بود که در هفته سه بار تکرار می شد. عصرهایی که برای تدریس خصوصی به

خانه شاگردانش می رفت.

گونه کیمیا را بوسید و گفت:

گریه نکنی ها وقتی برگشتم برات بستنی کاکائویی می خرم باشه؟

برو عزیزم کیمیا دیگه خانم شده گریه نمی کنه.

چشمان کیمیا اشک آلود بود.

بهار بیشتر نایستاد تا این صحنه را ببیند. باز او را بوسید و به طرف آسانسور رفت.

تقریباً تاریک شده بود ماشینش را توی پارکینگ برد و خسته و وامانده پیاده شد. پاکت خریدش را از روی صندلی عقب برداشت.

مقابل آسانسور ایستاده بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود که آسانسور رسید.

دیگر طاقت ایستادن نداشت. وارد شد و دکمه سه را فشرد پاکت خریدش را که دست به دست کرد رسیده بود.

صدای تو دماغی زن به گوش رسید. طبقه سوم.

در به کناری سر خورد و بهار پا به راهرو گذاشت. باز پسر همسایه شان سه چرخه اش را توی راهرو گذاشته بود.

توی هر طبقه چهار واحد بود که همه هم لاقل یک بچه را داشتند و گاهی از این صحنه ها دیده میشد.

بهار کیسه خریدش را دست به دست کرد:

کی می خوان بفهن این راهرو کوفتی مشاعه و لگد محکمی به سه چرخه زد که سر خورد و به طرف پله رفت و بد هم چرخ

جلویش توی هوا ماند ولی نیافتاد.

بهار پوفی کرد و زنگ خانه مینا همسایه روبرویش را زد.

در بعد از مکث کوتاهی باز شد.

سلام بهاری!

کوفت صد بار نگفتم منو اینجور صدا نکن بدم میاد.

مینا برایش دهن کجی کرد و گفت:

باشه بهاری.

زهر مار و بهاری. بگو کیمی من بیاد دارم می میرم از خستگی.

باشه. بعد داخل رفت تا کیمیا را صدا بزند. بهار تا کیمیا بیاید در خانه اش را باز کرد. و کیسه خرید را داخل برد.

دروغ می گفت که بدش می آید اینجور صدایش کند. هر وقت مینا او را اینطور صدا میکرد فوراً به یاد بهنام می افتاد.

بچه او را هرگز ندیده بود.

کیمیا لباس و کیفش را توی بغلش گرفته و داخل دوید.

سلام مامان بهار!

بهار او را تا آنجا که می توانست محکم در آغوش گرفت.

داد کیمیا هوا رفت.

مامان منو شکستی.

بهار همیشه از این جمله کیمیا خنده اش می گرفت.

گونه او را اینقدر محکم بوسید که جایش سرخ شد. کیمیا از آغوش مادرش بیرون آمد و به طرف اتاقش دوید.

بهار توی چهارچوب در ایستاد و گفت:

یه خدا شرمنده اتم مینا جون.

اوف این دوباره اومد تعارف کنه. باشه خیلی خوب شرمنده باش. برو کلی کار دارم.

بی جنبه ای دیگه تشکرم سرت نمیشه.

بهار می خوای کتبا بنویسم بریم محضریش کنیم خیالت راحت شه من ناراحت نیستم. بچه به این آرومی به خدا نوبره.

این سعید فقط کافیه از یه جایی رد شه عین عبور شهاب سنگ می مونه.

بهار خندید و گفت

اینقدر از بچه ات تعریف نکن. بعدم در حالی که در را می بست گفت:

کور خوندی بتونی منو یک ساعت در دم نگه داری.

بهار دارم حرف میزم.

باشه بزنی ولی من دارم می رم. در ضمن اون شلوراک مسخره رو هم تا شوهرت نیومده عوض این چیه می پوشی.

به تو چه امیر خیلی هم خوشش میاد.

بهار کله اش را از در بیرون کرد و گفت

آره چون شبیه تور شده بس که پوشیدش

و در را زود بست که لنگه کفش مینا به در خورد و صدایش را شنید که گفت:

به تو چه تو مسائل زن و شوهر دخالت می کنی.

بهار لبخند زد و روسری اش را از سرش برداشت.

کیما مشغول دویدن روی مبل ها بود.

کیما نگفتم رو مبلا نپر. هم خودت ممکنه بیافتی هم دسته های این بدبختا رو داغون کردی.

ولی مینا جون به من میگه پیرم رو ملباش.

بهار ماتتو به دست به طرف اتاق می رفت که با تعجب برگشت:

کیما چی میگی تو؟

کیما لحظه ای دست از دویدن برداشت و گفت:

مینا جون گف راس میگم.

این مینام مخش تعطیله.

کیما از مبل پائین پرید و گفت:

خودش گف دوسشون نداره. عمو امیر می خواد نو بخره براش.

بعد سراغ پاکت خرید رفت.

بسنی می خوام.

بهار ماتتو را روی جا رختی انداخت و به طرف پاکت خرید رفت.

اول شام.

من بسنی می خوام. بهار در دستشوئی را باز کرد.

قانون قاونه. اول شام.

کیما باز دست به سینه اخم کرد. و پشت به بهار ایستاد. این مدل قهر کردنش بود. بهار دلش ضف می رفت برایش وقتی اینجوری

قهر می کرد.



مامان!

جانم؟

آب نیستن!

بهار لپ کیمیا را بوسید و گفت

می دونم.

پاهای کیمیا را شست و شلوارش را عوض کرد بعد هم مجبور شد کل دستشویی را آب بکشد.

کمرش درد گرفته بود. با پاچه های بالا زده بیرون آمد.

مقابل آینه توی راهرو ایستاد و موهایش را باز کرد. کیمیا کار خودش را کرده بود و بستنی را برداشته بود.

دور دهانش کاملاً قهوه ای شده بود. بهار دست به سینه گفت:

آخرش کار خودتو کردی؟

کیمیا در حالی که دست هایش را توی هوا نگه داشته بود خندید.

بیا دستات و بشورم.

کیمیا دوان دوان توی آشپزخانه رفت و بهار دستهایش را شست.

شام مختصری آماده کرد و با هم خوردند. بعد هم وضو گرفت و نمازش را خواند کیمیا مثل همیشه کنارش دولا و راست میشد و

گاهی باعث میشد توی نماز خنده اش بگیرد.

نمازش که تمام شد کیمیا را در آغوش گرفت.

مامانی گلم پاشو دیگه وقته خوابه.

کیمیا بلند شد و گفت:

قصه می خونی برام.

بله که می خونم خوشگل مامان.

کیمیا به طرف اتاقش دوید. بهار جانمازش را جمع کرد و به دنبال کیمیا رفت.

کیمیا روی تخت نشسته و کتابش توی دستش بود.

بازم سیندرلا؟ کیمیا مامان اینقدر کتاب داری. یکی دیگه شو بردار.

نه همین و می خوام.

بهار اینقدر این داستان را خوانده بود که دیگر احتیاج به کتاب نداشت. کنار تخت کیمیا نشست و کتاب را برایش خواند. کیمیا

قاب عکس کوچکی را از روی میز کنار تختش برداشت و بوسید.

شب بخیر بابا فرهاد.

بهار دیگه به دیدن این صحنه عادت کرده بود و دیگه با این حرکت کیمیا اشکش سرازیر نمیشد.

هر جا که بود شب موقع خواب حتما به عکس پدرش شب بخیر می گفت.

بهار به آرامی گونه کیمیا را بوسید و به عکس فرهاد نگاه کرد.

همان عکسی بود که از اتاق الهام برداشته بود. تمام چیزی که بهار از فرهاد داشت یک پیراهن بود که بس که پوشیده بودش کهنه

شده بود این عکس و البته کیمیا.

اولین بار که بهار مجبور شده بود به کیمیا درباره پدرش پاسخ بدهد مربوط به چند ماه قبل میشد.

زمانی که مربی مهدش درباره خانواده صحبت کرده و از بچه ها پرسیده بود.

کی باباش تو خونه باهاش بازی میکنه؟

و کیمیای کوچولو مانده بود چه بگوید. همان روز بق کرده به خانه آمده بود و پرسیده بود چرا بابای او هم مثل بقیه توی خانه آنها

زندگی نمی کند.

بهار اول از آن مربی شاکی شده بود و با مهد تماس گرفته بود. هنوز جمله ای که به مدیر مهد گفته بود توی ذهنش بود:

به مربی کیمیا بگین یه کم مغزشو بکار بندازه و بفهمه چه سوالی رو باید از بچه پرسید.

بهار آهی کشید و اتاق کیمیا را ترک کرد. برعکس مادرش کیمیا اصلا از تاریکی نمی ترسید و بهار برای این موضوع خدا را شاکر

بود.

مثل هر شب پیراهن فرهاد را پوشید و دراز کشید.

فرهاد! کیمیا به عکستم دل خوشه ولی من خودتو می خوام و اشک از گونه اش سر خورد. این دردی که پنج سال گریبانش را گرفته بود کی رهایش می کرد؟

بهار در حالی که دست کیمیا در دستش بود پله های آموزشگاه را بالا رفت.

کیمیا دست مادرش را رها کرد و به طرف ستایش دوید.

خاله ستاش سلام.

ستایش نگاهی به موهای بافته شده کیمیا که از دو طرف روی شانه هایش افتاده بود انداخت و گفت:

سلام عزیزم خوبی ملوس خانم.

و گونه کیمیا را بوسید. بعد دستی به موهای کیمیا کشید و گفت:

چرا می خوای این خوشکلا رو کوتاه کنی؟

چون مانی موهامو میکشه تو مهد.

بهار دست کیمیا را گرفت و گفت:

دخترت کجاست؟

تو اتاقم داره نقاشی میکنه.

کیمیا گفت

منم می خوام نقاشی کنم مامان.

خوب برو پیش مینا گلم. صبرکن ژاکنت و در بیارم.

کیمیا سری تکان داد و بعد از درآوردن لباسش به طرف اتاق ستایش رفت.

بعد از رفتن کیمیا ستایش دستش را به کمر زده و چشمانش را باریک کرد و به او نگاه کرد و گفت:

حالا بریم سراغ بهار خانم. بالاخره مارو پیچوندی.

ستایش واقعا روت میشه دوباره این موضوع و مطرح کنی؟

ستایش پوفی کرد و گفت:



به خدا من که بی خیال شدم طرف هی زنگ می زنه اصرار داره.

چرا حالا اصرار داره بیارش این آموزشگاه فکسنی شما.

هوی بهار خانم درست صحبت کن.

خوب راس می گم دیگه وقتی طرف حاضره دوبرابر شهریه بده بیاد اینجا حتما مخش ایراد داره. خوب بره یه جای بهتر که لااقل

مث زندان انفرادی نباشه. چیه اینجا.

بله شاید ببرش آموزشگاه دیگه ای که تو حیاط پشتیبون پیست اسکی هم دارن ولی همه جا که خاله بهار نداره.

بهار پوفی کرد و گفت:

منو از کجا میشناسه؟

بهار واقعا برات متاسفم. من یک هفته اس دارم برات فک می زنم اونوقت تو تازه می پرسی لیلی زنه یا مرد.

بهار روی صندلی نشست و گفت:

من فقط یادمه گفتی یکی اینجا رو بش معرفی کرده.

ستایش با چشمان گرد شده بهار را نگاه کرد و طلبکارانه گفت:

وقتی من دارم بات حرف می زنم اصلا گوش میدی؟

بهار شانه های بالا انداخت و گفت:

یه وختایی که خیلی حرف می زنی نه.

بهار!

بهار خندید و گفت:

خوب یادم نیست. اینقدر تو سرم شلوغ پلوغه که چیزای به درد نخور و اصلا تو ذهنم را نمی دم.

آره دیگه حرفای من شد به درد نخور.

خوب حالا قول می دم این بار گوش بدم.

ستایش کنار بهار نشست و گفت:

این بار دیگه خوب گوشاتو باز کن.

اه بنال دیگه

باز بی تربیت شدی

میگی یا یرم.

میگم بابا زود قهر میکنه.

بعد آب دهانش را قورت داد و گفت:

چند روز پیش اومد اینجا گفت می خواد واسه پسرش مربی پیانو بگیره که بره خونه شون خصوصی تدریس کنه. بعدم گفت یکی

اینجا رو معرفی کرده و اسم تو رو برد.

خوب بش می گفتی دیر اومده.

گفتم. گفتم ایشون فقط روزای زوج خصوصی تدریس می کنن روزای فردم اینا با بچه ها کار می کنند. بیشتر از پنج تا هم قبول

نمی کنن خانم. پنج نفر مونم قبلا پر شده.

خوب؟

هیچی گفت شما حالا صحبت کنین. منم گفتم باشه اونم شماره تلفن و گرفت و رفت. از اون روز هی اون زنگ زده به من من زدم

به تو.

خوب یکی دیگه معرفی می کردی بهش از بچه های خودمون این همه.

آفرین فکر کردی به ذهن خودم نرسید. ولی ایشون گفتن حتما جناب عالی باید باشی.

بهار نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

باز این سوگول دیر کرد. این بار مامانش اومد ساعت اینو با نیلوفر عوض کن. اینجوری همیشه نفر بعدی باید معطل این بشه چون

دیر میاد.

باشه. تازه نداشتی بگم

دیگه چیو؟

هیچی دیروز باز زنگ زد من گفتم هیچ راهی نداره گفت می خواد حضوری با خودت صحبت کنه.

بهار دستی به صورتش کشید و گفت:

چرا بعضی از مردم معنی نه رو نمی فهمن.

ستایش شانه ای بالا انداخت و گفت:

خره قبول کن. دو برابر پول میده میری حالشو می بری.

حرف مفت نزن کار من با این یه ذره راه نمی افته!

چی شد صاب خونه ات هنوز راضی نشده.

نه بابا. یه ماهه دارم سر می دونمش دیگه خودمم خسته شدم.

همان موقع در باز شد و سوگل با مادرش وارد شد.

ستایش گفت:

چه عجب سوگل خانم.

بهار رو به سوگل که کیبردش هم زیر بغلش بود کرد و گفت

بدو که باز دیر اومدی.

و با چشم به ستایش اشاره کرد تا با مادر سوگل صحبت کند.

و خودش دست به دست سوگل وارد کلاس شد.

هوا تاریک شده بود که کار بهار هم توی آموزشگاه تمام شد. کیمیا را صدا زد:

کیمیا مامان بیا می خوایم بریم!

کیمیا در حالی که دفتر نقاشی اش را در دست داشت از اتاق ستایش بیرون آمد.

مامان نگاه کن.

بهار به نقاشی کیمیا نگاه کرد. تازگی ها نفر سومی هم توی نقاشی هایش پیدا شده بود. بهار دستی به سر کیمیا کشید و گفت:

خیلی خوشکله عزیزم. حالا برو وسایلت و بردار بریم خونه.

کیمیا ورجه ورجه کنان به طرف اتاق ستایش رفت.

بهار کیفش را از سر چوب رختی برداشت. ستایش به طرفش آمد و گفت:

خسته نباشی.

ممنون.

کار پایان نامه ات به کجا رسید؟

هنوز خیلی کار داره.

خوب دیونه ای دیگه همچین حماقتی کردی. آخه کی خودشو تو همچین دردسری میاندازه اونم دور لیسانس.

آره عین پایان نامه تو خوبه تاریخچه ساز سنتور در ایران

و خندید

مرض خیلی هم سخته می دونی چقدر باید برم کتابخونه تازه بعضی منابعی که استاد معرفی کرده اصلا پیدا نمیشه.

حالا توجیه نکن.

بینم و تعریف کنیم کی نمره بهتری میگیری. خانم ونجلیس.

اولا اوشون آقا هستن نه خانم. دوم معلومه من نمره بهتری می گیرم. بدبخت من دارم یه قطعه کامل و خودم تنهایی می سازم.

عقلت نمیرسه.

ستایش ناگهان چهره عوض کرد و گفت:

وای چه کار سختی بهار من فکرشم می کنم مغزم می خواد بترکه.

بهار پشت چمشی نازک کرد و گفت:

چیه مهربون شدی؟

ستایش خنده ای کرد و گفت:

میای پیانومونو کوک کنی؟

بهار به شانه ستایش کوبید و گفت:

آهان. پس بگو.

بهار بیا دیگه!

ستایش به خداین پیانو داغونه ماهی یه بار داری کوکش میکنی بنداز دور یکی دیگه بخر.

نمی تونم بهار جان یادگار بابابزرگمه.

نخیر بگو متخصص مفت گیر آوردی.

اوهو متخصص. فکر کرده جراحی قلبه.

بهار با شنیدن این حرف لبش را گزید برای اینکه ستایش متوجه حال خرابش نشود سعی کرد با همان لحن حرفش را ادامه بدهد.

ا اینجوریاس پس بگو متخصص بیاد کی گفته من بدم پیانو کوک کنم.

و کیمیا را صدا کرد. ستایش کوتاه نیامد:

جهنم و ضرر یه شامم روش.

عمرای رم خونه نون پنیر خودمو می خورم لازم نیست پیام یه ساعت هیرون پیانوی ابا اجدای شما بشم.

بهار خیلی نامردی!

بهار دست کیمیا را گرفت و در حالی که از آموزشگاه خارج میشد گفت:

خیلی نه عزیزم صد درد صد نامردم

و زبانش را برای او در آورد.

کیمیا را سوار ماشین کرد و به راه افتاد. بعد از رفتن او ماشین مدل بالایی درست جایی که بهار پارک کرده بود ایستاد..

بهار دوتا خیابان را رد کرده بود که موبایلش زنگ خورد. ستایش بود.

وای ستایش چرا من از دست تو آسایش ندارم؟

علیک سلام.

ما دو دقیقه هم نیست خداحافظی کردیم. زنگ زدی سلام کنی.

با نمک کارت داشتیم.

چیه من نمی ام بیانو کوک کنم.

بهار خفه میشی یا نه.

بنال

مرض.

قطع می کنما

خیلی خوب بابا. تو رفتی این خانمه اومد.

کدوم خانمه.

به اه. بهار به خدا یکی از کاراتو ول کن داری پاک از دست میریا.

ستایش حرفتو بزن دارم رانندگی می کنم پلیس ببینه حالمو میگیره.

هیچی اومده بود ببینتت.

خوب؟

خوب به جمالت. منم گفتم رفتن. اونم کلی پکر شد.

وای براش متاسفم که پر شد. واسه همین زنگ زدی؟

نه خره. اول خواست بره بعد برگشت و پرسید شماره یا آدرس ندارین به من بدین.

بهار راهنما زد و متوقف شد.

دادی؟

نه بابا. گفتم نمی تونم.

بهار نفس راحتی گشید.

بهار؟

هوم؟

میگم طرف مشکوکه ها.

بهار لبش را گزید

یعنی چه جوریه؟

نمی دونم ولی فکر کنم معلم پیانو و این چیزا الکی.

بهار که خودش هم کمی مشکوک شده بود نگران گفت:

پس با من چکار داره؟

من به حدسایی می زنم!

چی؟

فکر کنم خواستگار ماسگاری چیزیه باشه.

بهار عصبی گفت:

باز تو نمک ریختی؟

آخه خنگ کی واسه به معلم ساده پیانو اینقدر به خودش زحمت میده. تازه با این دک وپزی که این داشت.

بهار انگشتش را به دهان گرفت که کیمیا از عقب گفت:

مامان چرا نمی ریم.

بهار جواب کیمیا را داد.

دارم با خاله ستایش صحبت می کنم الان می ریم.

کیمیا بی حوصله باشه ای گفت و ساکت شد.

حالا چه شکلی بود.

شکل به خانم خیلی شیک پوش و گرون قیمت. ماشینشو باید میددی!

ستایش ایقدر ندید بدید بازی در نیار.

خوب ندیدم دیگه. تو دیدی؟

بهار برای خودش پوزخندی زد. ستایش از گذشته رنگارنگ بهار خبر نداشت. از زندگی اشرافیش و از ثروت همسرش. تنها

چیزی که به ستایش گفته بود این بود که از همسرش جدا شده.

خوب دیگه کاری نداری؟

نه. ولی به جان خودم این خواستگار بود. چون چنان ناامید شد که انگار کی هستی تو حالا.

باشه تو توی این توهم برا خودت خوش باش. کاری نداری؟

نه ولی خواستگا...

خداحافظ ستایش.

و گوشی را قطع کرد.

بهار حسابی توی فکر فرو رفته بود. نمی توانست حدس بزند ان زن کیست و با او چکار دارد.

کسی که نشانی او را نداشت.

دلشوره عجیبی به سراغش آمد. نگاهی توی آینه انداخت و به راه افتاد.

فکرش سراغ شاگردان خصوصصی اش رفت. با توجه به تعریف های که ستایش کرده بود به خانواده انها می خورد.

ولی اونا که منو می شناسن.

خوب شاید به یکی از اقوامشون معرفی کرده باشن.

وای نکنه راس راسی خواستگار باشن.

دستی به پیشانی اش کشید. تازه از شر یکی از همین خواستگار های سمجش راحت شده بود.

زیبای چهره اش برایش درد سر شده بود. همه هم بلا استثنا حاضر بودند کیمیا را روی سرشان نگه دارند تا بهار راضی شود.

ولی جواب بهار یک چیز بود:

نه!

ماشینش را توی پارکینگ برد. کیمیا روی صندلی عقب به خواب رفته بود.

دلش به حال دخترکش می سوخت.

مامانی منو ببخش. تقصیر من نیست که تو زندگی طبیعی نداری. همه سعی مو کردم.



آرام کیمیا را در آغوش گرفت و به طرف آسانسور رفت. هنوز در آسانسور باز نشده بود که کسی صدایش زد.

خانم راد؟

برگشت.

بر خرمگس معرکه لعنت. این دیگه امشب کجا بود.

صاحب خانه اش بود که به طرف او می آمد.

سلام خانم راد.

سلام.

بذارید کمک کنم بچه رو بیارم بالا براتون.

بهار اخمی کرد و گفت:

ممنون خودم می تونم.

در آسانسور باز شد و بهار و به دنبال او آقای سرلک وارد آسانسور شدند. با اینکه سرلک جای پدر بهار بود ولی او از اینکه مجبور

بود در این اتاقک کوچک با این مرد تنها باشد اعصابش به هم ریخته بود. در باز شد و بهار با خوشحالی بیرون آمد.

سرلک هم پشت سرش. بهار به سختی کلیدش را از کیفش بیرون آورد که سرلک گفت

بذارین براتون باز کنم.

بهار با لحن عصبی تری گفت:

ممنونم دفعه اولم نیست.

بعد در را باز کرد و وارد شد. رو به سرلک گفت

اجازه بدین دخترم و بخوابونم میام خدمتتون

و قبل از اینکه مرد بتواند چیزی بگوید در را بست.

درحالی که زیر لب به خودش بد و بی راه می گفت کیمیا را روی تختش خواباند.

بعد برگشت و توی آینه شالش را مرتب کرد و دوباره در را باز کرد. اصلا قصد نداشت او را به داخل تعارف کند.

صاحب خانه بود که بود. جای پدرش بود، باشد. بهار هم زن تنهایی بود که باید از حریم و آبروی خودش محافظت می کرد. همانجا توی چهاچوب در ایستاد و گفت:

بفرمائید آقای سرلک.

سرلک نگاهی از پشت سر بهار به داخل انداخت و گفت:

همین جا صحبت کنیم؟

بله! شما مشکلی دارید؟

خیر خیر. راستش می خواستم ببینم فکراتون و کردین؟

بله. برام مقدور نیست کرایه بدم. ولی حاضرم پنج میلیون بزارم رو مبلغ رهن.

نه خانم راد من که گفتم امکان نداره. من یه پول ماهیانه می خوام.

بهار می دانست که سرلک به غیر از این واحد چهار واحد دیگر هم توی این ساختمان داشت و همه را هم کرایه داده بود.

تازه این تنها ممر درآمدش نبود یک مغازه بزرگ مصالح ساختمانی هم داشت.

علت اصرار بیش از حدش را نمی فهمید. هیچ جوره نمی توانست برای کار این مرد دلیل بیاورد.

نمی تونم آقای سرلک.

مرد سرش را خاراند و گفت:

البته یه راه دیگه هم هست که مشکل شما حل بشه. فقط اینجا همیشه مطرحش کرد.

بهار اصلا از این حرف خوشش نیامد. بوهای بدی به مشامش می رسید. سعی کرد خودش را به آن راه بزند.

اگه منظور تون بیشتر از پنج میلیونه من دیگه واقعا نمی تونم. تازه اینم کل پس اندازمه. باور کنین اصلا امکانش نیست.

وتوی دلش خدا خدا کرد که منظور سرلک همین باشد.

سرلک نگاهی به در های دیگر انداخت و گفت:

نه منظورم این نبود. حقیقت امر اینه که ماه پیش جای من پسر بزرگم اومده بود اینجا یه سر بزنه بعد مثل اینکه شما رو زیارت کردن.

بهار اخم کرده بود:

منظورتون چیه؟

جسارت نباشه. پسر بنده تازه چهل سالش شده. سه چهار سالی هست از خانمش جدا شده.

چشمان بهار هر لحظه گرد تر میشد.

خلاصه اینکه اگه قبول کنین. دیگه ماجرای کرایه هم منتفی میشه.

تا حالا اینقدر توی عمرش احساس خفت نکرده بود. احترام موی سفید سرلک را نگه داشت که توی گوشش نزد.

لبش را محکم گزید تا گریه اش نگیرد. زل زد توی چشمان سرلک و گفت:

هفته دیگه خالی میکنم. پولمو آماده کنین.

و در را روی چهره بهت زده سرلک به هم کوبید. دستش را مقابل دهانش گرفت و به طرف اتاقش رفت.

در را بست و گریه اش را رها کرد. دهانش را توی متکا فرو کرده بود تا صدای گریه اش به گوش کیمیا نرسد.

گریه اش که ارام تر شد پیراهن فرهاد را برداشت و در آغوش گرفت.

فرهاد میبینی چقدر بختم. میبینی چه به روزگارم آوردی فرهاد. تا حالا فکر می کردم زن بودن خیلی سخته ولی حالا می فهمم زن

تنها بودن سخت تره.

و پیراهن فرهاد را جلوی صورتش گرفت و اشک ریخت.

فردا که کیمیا را به مهد رساند کار پایان نامه اش را رها کرد و سراغ پیدا کردن خانه رفت.

اگر شده بود توی خیابان بخوابد باید خانه را تا یک هفته دیگه خالی می کرد. تمام تلفن های سرلک را بی پاسخ گذاشته بود.

چنین مردی دیگه قابل اعتماد نبود. کاش درست آمده و خواستگاری کرده بود. با گرفتن کرایه می خواست بهار را وادار به

پذیرش کند.

این بود که بهار را آزار میداد. وگرنه بهار خواستگاران دیگری هم داشت که خیلی محترمانه رد کرده بود و همه چیز تمام شده بود.

با همه شاگردانش تماس گرفته و کل کلاسهایش را کنسل کرده بود. فعلا پیدا کردن خانه مهم تر بود.

گرچه سه سال گذشته را بخاطر داشتن همسایه های خوب خیلی راحت تر از گذشته گذرانده بود ولی به هیچ نحو نمی توانست آنجا بماند.

دو روز گذشته بود و بهار هنوز خانه ای پیدا نکرده بود. کلافه راهی آموزشگاه شد ستایش با دیدنش نگران گفت:

چه بلایی داری سر خودت میاری بهار؟

بهار سرش را به دیوار تکیه داد و گفت:

من باید تا آخر هفته خونه رو خالی کنم ستایش می فهمی باید.

به خدا خیلی داری سخت می گیری.

بهار بغض کرده گفت:

کاش هیچ زنی جای من نباشه.

و بلند شد و رفت تا اب بخورد. بعد از چند لحظه ستایش وارد آبدار خانه شد و گفت:

وای بهار همون خانمه اومده.

بهار دستی روی سرش گذاشت و گفت:

خدایا کی خلاص میشم.

بعد نگاه ملتمشش را به ستایش دوخت و گفت:

تو رو خدا برو یه جور دست به سرش کن.

بهار نمی توئم گفتم هستی.

بهار کنار دیوار وا رفت.

دیگه اعصاب یه ماجرای دیگه رو ندارم.

بابا به خدا زشته اینقدر اومده و رفته. اینقدر محترمانه برخورد می کنه آدم خجالت میکشه.

بهار پوفی کرد و بقیه آبش را سر کشید.

کجاست؟

فرستادمش توی کلاس ۲

بهار روسری اش را مرتب کرد و دستی به ابروهایش کشید و وارد کلاس شد.

زنی پشت به او مقابل پنجره ایستاده بود.

بفرماید بنده راد هستم.

زن چرخید و بهار دست روی سینه اش گذاشت. انگار نفسش بند آمده بود.

بهار!

بهار تحمل این همه هیجان و فشار را نداشت. فقط توانست یک کلمه بگوید:

فرنوش!؟

و بعد همه جا در مقابل چشمانش تاریک شد.

با احساس خنکی روی صورتش چشم باز کرد. چهره نگران ستایش مقابل چشمانش رنگ گرفت. صدای گریه ظریف کیمیا را می

شنید که مدام می پرسید:

خاله مامانم چی شده؟

چشمان ستایش از اشک پر شده بود.

بهار! بهار جونم خوبی؟ چت شد یهو؟

بهار اما نمی توانست جواب بدهد. تمام تنش به لرزش افتاده و دندان هایش به هم می خورد.

ستایش دست پاچه شده بود.

خدایا چه خاکی تو سرم کنم. اصلا اینجا چه خبره؟

گریه کیمیا هم شدت گرفت. بهار دست دراز کرد و دخترش را بغل کرد.

ستایش به طرف کلاس کناری رفت و در زد. بهار توی خوش مچاله شده بود.

ستایش با همسرش نوید برگشت. ستایش کیمیا را در آغوش گرفت و نوید مقابل بهار خم شد و پرسید:

بهار حالت خوبه؟

بهار از میان دندانهای کلیت شده اش پرسید:

کجا رفت؟

نوید متعجب پرسید:

کی جا رفت؟

فر...فرنوش!

ستایش گفت

اها ن همون خانمه رو میگه.

کدوم خانمه

همون که گفتم همش سراغ بهار و میگیره.

بهار درحالی که سعی می کرد لرزش صدایش را کنترل کند گفت:

رفت؟

ستایش کت نوید را روی شانه بهار انداخت و گفت:

نه عزیزم تو سالن نشسته داره گریه میکنه. بهار می شناسیش؟

بهار هیچ عکس العملی نشان نداد. نوید گفت:

می خوای ببریمت دکتری جایی؟

بهار سر تکان داد که نه!

نوید بلند شد و گفت:

من شاگرد دارم. ولی اگه حالت خوب نیست می فرستمش بره.

لرز بهار بهتر شده بود.

نه نوید جان خوبم!

مطمئن؟

آره برو به کلاست برس.

نوید نگاهی به ستایش کرد و به طرف کلاش رفت.

بهار به چشمان اشک آلود کیمیا نگاه کرد و لبخند غمگینی زد.

بیا اینجا گلم.

کیمیا خودش را در آغوش بهار مخفی کرد. و بهار در حالی که دانه اشکی روی گونه اش سر می خورد موهای کیمیا را بوسید.

ستایش بیرون رفت و بعد از چند لحظه با یک لیوان آب قند برگشت. لیوان را به دست بهار داد و گفت:

نمی خوای بگی اینجا چه خبره.

بهار با صورتی اشک آلود به ستایش نگاه کرد و گفت:

داستانش مفصله!

بعد نگاهی به در انداخت و گفت:

هنوز اینجاست؟

آره. یه آب قندم به اون دادم. بهار می شناسیش؟

بهار با سر جواب مثبت داد.

ستایش لبش را گزید و گفت:

بگم بیاد؟

بهار با دست اشکهایش را پاک کرد و به کیمیا که توی بغلش جا خوش کرده بود گفت:

با خاله ستایش یه دقیقه می ری بیرون من کار دارم؟

کیمیا به بهار نگاه کرد و گفت:

مامان... تو داری می میری؟

بهار کیمیا را سفت در آغوش گرفت و گفت:

نه عزیزم... این چه حرفیه... من فقط خسته شدم.

کیمیا دلش نمی خواست از مادرش جدا شود.

برو عزیزم. زود کارم تمام میشه می ریم خونه.

بعد به ستایش نگاه کرد و گفت:

کیمیا رو ببر بیرون به فروش بگو بیاد تو.

ستایش دست کیمیا را گرفت و بیرون رفت. بهار دستش را به پیشانی اش زد.

خدایا این چی می خواد از جون من. اومده دیونه ام کنه؟ چرا اینقدر اصرار داشته منو ببینه؟

صدای پاشنه های کفش فرنوش او را از افکارش بیرون کشید. سرش را به آرامی بالا آورد و نگاهش کرد.

فرنوش بدون هیچ حرفی درست مقابل بهار نشست. چشمانش از اشک سرخ بود.

هیچ فرق نکردی.

صدایش می لرزید. با گفتن این حرف اشک بهار جاری شد. فرنوش طاقت نیاورد و بهار را سفت در آغوش گرفت.

خیلی بی معرفتی بهار.

حالا هر دو اشک می ریختند. بهار نمی توانست چیزی بگوید. حرفی نداشت که بگوید. ولی فرنوش همین جور حرف میزد:

همین جور رفتی؟ بی خبر.

بعد خودش را از بهار جدا کرد و به چشمان اشک آلود بهار خیره شد.

چیزی نمی گی؟

بهار به چشمان فرنوش نگاه کرد:

چقدر شبیه چشمان فرهاد بود.

بهار اشکش را پاک کرد و گفت:

برای چی اصرار داشتی منو ببینی؟ اصلا چه جوری منو پیدا کردی؟

بچه یکی از دوستانم شاگردته. از کارت تعریف کرد. منم مشتاق شدم برای پویا معلم بگیرم. وقتی اسمت و گفت شک نداشتم

خودتی. ولی اونجور که تو خودتو گم و گور کردی ترسیدم منو ببینی دوباره گم و گور شی خواستم از طریق آموزشگاه اقدام کنم



که دوباره گمت نکنم.

بهار حالش خوب نبود. می خواست برود و تنها باشد.

حالا توقعت از من چیه؟

فروش نگاهش کرد.

بهار تو از هیچی خبر نداری. تو این پنج سال اتفاقات زیادی افتاده.

بهار آب دهانش را قورت داد. داشت می ترسید. چه اتفاقی افتاده بود که نگاه فروش اینقدر خسته و داغان بود.

فروش مستقیم به چشمان بهار نگاه کرد:

چرا حال فرهاد و نمی پرسی؟

اشک بهار که بند آمده بود دوباره به راه افتاد.

حتما خوبه دیگه. تا حالا بچه دارم شده حتما نه؟

فروش از جا بلند شد و پشت به بهار ایستاد.

تو این سالها هیچ وقت کنجکاو نشدی ببینی وضعیت فرهاد چه جوریه؟ یعنی اینقدر راحت فراموش کردی؟

اشک بهار شدت گرفته بود:

فراموشش کردم؟؟؟ اگه فراموشش کرده بودم چطور می تونستم این همه مدت خودمو از بقیه پنهان کنم.

بعد صدایش را بالا برد.

فروش! نگام کن!

فروش برگشت.

تو هم خیلی چیزا رو نمی دونی. من هرگز فرهاد و فراموش نکردم. چون... چون نمی تونستم فراموشش کنم. چون...

در کلاس باز شد و کیمیا سرش را داخل آورد:

مامان بهار!

بهار زود اشکش را پاک کرد:

جانم مامان؟

می خوام پیام پیشت.

بهار دست هایش را باز کرد.

بیا عزیزم!

کیمیا دوان دوان به بهار نزدیک شد. فرنوش با چشمان گرد به این صحنه نگاه می کرد. با تردید گفت:

ازدواج کردی؟

بهار سر کیمیا را بوسید.

چطور وقتی تمام قلبم مال فرهاد می تونم ملکشو بدم به یکی دیگه.

فرنوش نگاه پر تردیدی به کیمیا انداخت. چشمان آبی اش انگار چشمان بهار بود. و موهای پر جعد مشکی اش...

از تصور وسالی که توی ذهنش می چرخید وحشت کرد. تردید داشت ولی پرسید:

بهار این بچه... دختره فرهاد... نه؟

و روی صندلی وا رفت.

خیلی بی انصافی بهار خیلی. فرهاد حقش نبود. این زجر حق فرهاد نبود.

پس من چی فرنوش؟ سهم من چی بود. تو اصلا بودی ببینی فرهاد با من چکار کرد؟ فهمیدی چطور منو از خودش روند. فهمیدی

فرنوش؟

و باز حق هق گریه اش بلند شد.

کیمیا بغض کرده به بهار نگاه کرد.

فرنوش با همان لحن گفت:

تو اصلا نموندی ببینی چی شده.

بهار سرش را بالا گرفت و گفت:

نموندم ولی هر چند وقت یک بار می اومدم در خونه تون تا ببینم الهام و فرهاد چکار می کنن. بله چند بار دیدمشون. خوش و خرم

انگار که اصلا بهاری نبوده. برای چی باید می اومدم که فرهاد...فرهاد بچه امو بگیره و خودمو ول کنه. من که دیگه زنش نبودم. می دونم فرهادم از بچه اش نمی گذره.

فرنوش فقط سر تکان داد.

بهار کی اونارو دیدی چند وقت بعد از اینکه رفتی؟

نمی دونم شاید چند ماه بعدش. نمی دونم هنوز یک سال نشده بود.

چرا دیگه نیامدی؟

بهار پوز خندی زد و گفت:

بیام چیو ببینم؟ پیام برای خودم غصه و حسرت بتراشم. وقتی اونا داشتن زندگیشونو می کردن وقتی منو فراموش کرده بودند.

وقتی...وقتی من هیچ جایی تو دل فرهاد نداشتم چی باید می گفتم؟

فرنوش سرش را پائین انداخت.

کاش دوباره امده بودی!

بهار کیمیا را در آغوش فشرد:

برای...برای فرهاد...اتفاقی افتاده؟

فرنوش دستهایش را روی صورتش گذاشت و هق هقش بلند شد. بهار وحشت زده به فرنوش نگاه کرد و نالید:

فرنوش تو رو خدا حرف بزن!

فرنوش توی همیان گریه گفت:

اگه فرهاد و ببینی دیگه نمی شناسیش.

بهار وحشت زده به فرنوش خیره شده بود.

شده یه مجسمه بی جون.

فرنوش تو رو خدا بگو چی شده؟

فرنوش دستش را برداشت و به بهار نگاه کرد:

بهار...الهام مرده. الان چهار ساله. پیوند و پس زد. درست یک سال بعد از عمل.

بهار خندید. فرنوش با ترس نگاهش کرد. بهار بلند تر خندید. کیمیا ترسیده بود. فرنوش کیمیا را بغل کرد و ستایش را صدا زد.

بهار فقط می خندید. آنقدر خندید تا به گریه افتاد. بعد آنقدر گریه کرد تا از حال رفت.

فرنوش کیمیا را در آغوش گرفته بود و به چهره رنگ پریده بهار نگاه میکرد.

سرم توی دستش بود و چشمانش بسته بود. کیمیا به فرنوش غریبانه نگاه کرد و گفت:

خاله مامانم مرده؟

فرنوش او را در آغوش سفت فشرد و گفت:

نه عزیزم خسته شده خوابیده!

کیمیا دوباره نگاهی به فرنوش کرد و گفت:

نه تو دعواش کردی. مامانم گریه کرد.

فرنوش به چشمان زیبای کیمیا نگاه کرد و گفت:

نه من دوست مامانم خیلی وقت بود ندیده بودمش برای همین گریه کرد.

کیمیا سر تکان داد و گفت:

می دونم. اخه ما گم شدیم.

فرنوش متعجب به کیمیا نگاه کرد:

گم شدین؟

آره. مامان بهار گف. ما گم شدیم برا همین بابا فرهاد پیش ما نیس.

فرنوش با صدایی لرزان و چشمهایی اشک آلود گفت:

تو مگه باباتو دیدی؟

اهوم. عکسش و دیدم.

فرنوش مستقیم به کیمیا نگاه کرد و گفت:

کیما من عمه اتم.

عمه؟

کیمای کوچک درکی از روابط فامیلی نداشت چون فامیلی نداشت.

آره عزیزم. من خواهر بابا فرهادم.

کیما به چهره فرنوش نگاه کرد. فرنوش احساس کرد کیما حرفهای او را متوجه نشده ولی کیما گفت:

یعنی شما مارو پیدا کردین؟

فرنوش طاقت نیاورد و اشکش سرازیر شد.

آره عزیزم پیداتون کردم.

یعنی بابا فرهادم میاد خونه ما؟

آره عزیزم شایدم تو رفتی خونه بابا فرهادت؟

مامانم میاد؟

بله عزیزم. بذار خوب شه هر دوتاتون می برم پیش بابات.

کیما سری تکان داد و گفت:

باشه.

فرنوش باورش نمیشد این کودک شیرین دختر فرهاد باشد. یعنی از دیدن بهار و دخترش چه حالی میشد وقتی می فهمید دختری

از بهار دارد.

بهار چشمانش را آرام آرام باز کرد. سفیدی سقف اولین چیزی بود که چشمش را زد. سر چرخاند و کیما را دید.

یک لحظه همه چیز را فراموش کرد. با دقت به فرنوش نگاه کرد.

فرنوش اینجا چکار میکنه؟

سرش را چرخاند و چشمانش را بست. و دوباره باز کرد.

نه واقعا فرنوشه!

فروش با دیدن چشمان باز بهار به سمتش رفت و دستش را گرفت. با نگرانی به چشمان بهار نگاه کرد و گفت:

بهار جان خوبی؟

بهار تازه یادش آمد چه اتفاقی افتاده. ناخودآگاه اشکش سرازیر شد.

کیما از پشت سر فروش سرک کشید.

بهار دست دراز کرد و کیما را جلو کشید. کیما دست بهار را گرفت و گفت:

مامان دیگه خسه نیسی؟ خوابیدی خوب شدی؟

آره عزیزم خوب شدم.

کیما با بغض گفت:

پس چرا گریه میکنی؟

فروش دست کیما را گرفت و گفت:

گفتم برای دوش دلت تنگ شده.

کیما روی انگشتان پا ایستاد تا بهار را بهتر ببیند.

مامان عمه فروش مارو پیدا کرد.

بهار با چشمانی وحشت زده به فروش گفت

چی بش گفتی؟

من...من...فقط گفتم خواهر فرهادم.

کیما به دهان آن دو نگاه می کرد. بهار صورتش را پوشاند و آه کشید.

خدایا چکار کنم. فروش بهار را صدا کرد:

بهار!

بهار بدون اینکه دستش را بردارد گفت:

بله؟

میای ببینیش؟

بهار دستش را برداشت و خواست بنشیند که فنوش اجازه نداد.

بخواب هنوز سرمت تمام نشده.

بهار دوباره دراز کشید و با خودش گفت:

مگه این همه سال منتظر این لحظه نبودی؟ مگه آرزو نمی کردی یه بار دیگه ببینیش؟ مگه از خدا معجزه نمی خواستی؟ پس چه

مرگت شده؟

فنوش دوباره صدایش کرد:

بهار! میای؟

بهار فقط فنوش را نگاه می کرد.

بهار به خدا فرهاد بخاطر رفتن تو هم غصه داشت.

بهار پوز خند زد. دلش نمی خواست بگوید ولی گفت:

فکر میکنی فنوش! من هیچ جایی تو دل فرهاد نداشتم.

بهار به خدا اشتباه میکنی!

باز با لحنی ملتمس گفت:

بهار بیا! فقط یه بار ببینش. تو همیشه مرحم دردش بودی. همیشه سنگ صبورش بودی. بهار به خدا فرهاد راهی تا نابودی نداره.

بعد دست بهار را گرفت و با تمام احساسش پرسید:

میای؟

بهار رویش را برگرداند.

بهم مهلت بده.

فنوش خم شد و گونه بهار را بوسید.

باشه فقط زودتر به من خبر بده.

فرنوش!

جانم؟

فعلا چیزی بش نگو. باشه؟

باشه عزیزم هر چی تو بگی.

بعد خم شد و کیمیا را بوسید.

کی منو آورد اینجا؟

همون دوستت و شوهرش. بیچاره ها چقدر هول کرده بودن. یه جوریم به من نیگا می کردن انگار قاتلم.

بهار لبخند کجی زد.

الان کجان؟

من فرستادمشون برن خونه. گفتم خودم می رسونمت. دوستت نمی خواست بره. ولی دکتر وقتی بش گفت حالت خوبه راضی شد

بره.

سرم بهار که تمام شد. فرنوش کمکش کرد و او را تا ماشین همراهی اش کرد.

خوب کجا برم؟

بهار لب گزید.

چی؟ نمی خوام خونه اتو یاد بگیرم؟

بهار خجالت زده سرش را پائین انداخت و توی دلش گفت:

یادم گرفت مهم نیست. من که قراره از اونجا بلند شم.

وقتی از ماشین پیاده شد فرنوش گفت:

بهار! فرهاد واقعا بهت نیاز داره. خواهش می کنم یه فرصت دیگه بهش بده.

بهار لبخند غمگینی زد و در را بست. توی دلش نالید:

فرنوش از دل من خبر نداری که برای یه لحظه دیدنش داره پر پر می زنه.



کیمیا در حالی که پیاده میشد رو به فرروش گفت:

عمه پس بابا فرهادم کی میاد؟

فرروش نگاهی به بهار کرد و گفت:

میاد عزیزم. خیلی زود.

کیمیا باز پرسید:

چند بار بخوابم بابا فرهادم میاد؟

فرروش باز هم به بهار نگاه کرد. بهار دست کیمیا را گرفت و گفت:

مامان بریم خودم میگم بهت.

در آخرین لحظه کیمیا بوسه کوچکی روی گونه فرروش گذاشت و پیاده شد.

بهار بغضش را کنترل کرد و درحالی که دست کیمیا توی دستش بود به طرف آسانسور رفت.

خانم راد!

بهار ناخودآگاه نالید:

لعنتی!

دیگر جانی برایش نمانده بود تا بخواهد با سرلک هم چانه بزند. سرلک به بهار نزدیک شد و در حالی که اخم هایش را در هم

کشیده بود گفت:

پولتون حاضره. کی خالی میکنین؟

بهار باز بغضش را فرو داد. به سرلک نگاه کرد. انگار که بهار کار اشتباهی کرده نه او. بهار هم اخم هایش را در هم کشید و گفت:

من که گفته بودم سر یه هفته خالی می کنم. چند روز دیگه مونده تا یه هفته؟

سرلک در حالی که با تسبیح دانه درشتی بازی میکرد گفت:

چهار روز.

چهار روز دیگه بیان خونه رو تحویل بگیرین.

و بدون هیچ حرف دیگری از کنار سرلک گذشت که او باز صدایش کرد:

خانم راد خوب فکراتون و کردین؟

بهار با نفرت به او نگاه کرد و گفت:

من فقط به تخیله این خونه فکر کردم نه چیز دیگه.

و با نگاه خشمگینی چشم از سرلک گرفت و وارد آسانسور شد. تا زمانی که در بسته شد همان ژست مغرورش را نگه داشت و با

بسته شدن در انگار که تمام انرژی اش را مصرف کرده باشد تمام بدنش سست شد.

سرش را به دیواره آسانسور تکیه داد و چشمهایش را بست.

کیمیا با نگرانی به مادرش نگاه می کرد. دست بهار را گرفت و سرش را به پای او تکیه داد:

مامان بهار!

بهار چشمانش را باز کرد:

جان مامان بهار!

دوباره خسه شدی؟ می خوای بخوابی؟

بهار آه کشید:

آره مامان خسته شدم. ولی نه دیگه نمی خوابم.

در خانه را که باز کرد. مینا هم از آن طرف در خانه اش را باز کرد و صدایش زد:

بهار!

بهار برگشت:

سلام مینا جان!

کیمیا هم سلام کرد:

سلام مینا جون.

سلام به گل من. بیا به بوس بده.

کیمیا به طرف مینا رفت و اوهم گونه اش را بوسید.

این یارو سرلک اینجا بود.

تو پارکینگ دیدمش.

یه بارم نبودى دیروز آمده بود سراغتو گرفت. کفرى بود. چرا تلفنات و جواب نمیدادى؟

بهار کیمیا را داخل فرستاد و گفت:

حتما دلیل داشتم.

مینا مشکوکانه به بهار نگاه کرد:

حالا چکارت داره؟

هیچی دارم بلند میشم.

مینا کمی بلند تر از معمول گفت:

چی؟

بهار لبخند غمگینی زد و گفت:

می خواد اجاره بگیره. منم که می دونی نمی تونم. گفتم بلند میشم.

مینا از خانه خارج شد و کنار بهار ایستاد. با ناراحتی گفت:

می خوام از اینجا بری؟

بهار سر تکان داد.

مینا دستهایش را گرفت.

یعنی هیچ راهی نداره که بتونی بمونی.

بهار دلش نمی خواست از خواستگاری پسر سرلک بگوید.

نه چه راهی داره. حتی گفتم پنج میلیون میذارم رو مبلغ رهن. گفت به کارش نمی اد.

مینا بق کرده گفت:

خیلی بد میشه بری. جایی رو پیدا کردی؟

نه ولی یه چند جایی سر زدم.

هر وقت کمک خواستی بگو.

باشه عزیزم مرسی. فعلا

به سلامت.

بعد هر کس داخل خانه خودش رفت و درها بسته شد.

با بی حالی شامی آماده کرد و خوردند. کیمیا را به تختش برد و گفت:

مامانی میشه امشب برات قصه نخونم. اخه خیلی خسته ام.

کیمیا چند لحظه ای بهار را نگاه کرد و بعد با تکان سر قبول کرد. بهار گونه اش را بوسید و از اتاق او خارج شد.

مسواکش را که زد و برگشت کیمیا را دید که روی تخت نشسته و عکس فرهاد در دستش بود. بهار با دیدن این صحنه باز هم

بغض کرد.

به طرف اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید. چهره رنگ پریده الهام مقابل چشمانش جان گرفت. باورش نمی شد. برایش سخت

بود مرگ او را باور کند. زمانی که او خانه اعتمادی را ترک کرد الهام هنوز زنده بود.

بهار به امید بودن الهام فرهاد را رها کرده بود. اگر نه هر چه شده بود می ماند چون فرهاد پدر بچه اش بود.

چقدر توی این چند سال صحنه های عاشقانه فرهاد و الهام را برای خودش تصور کرده و زجر کشیده بود.

چرا دوباره نرفتم خبری ازشون بگیرم؟ من نرفتم، اصلا فرهاد از من سراغی گرفته؟

کیمیا در حالی که عکس فرهاد در دستش بود وارد اتاق شد.

مامان بهار!

چرا نخوابیدی گلم؟

کیمیا آرام آرام به طرف بهار رفت و کنارش روی تخت دراز کشید.

مگه عمه فرنوش مارو پیدا نکرد؟

بهار او را در آغوش گرفت و بوسه ای روی موهایش نشانده. و با صدایی زمزمه مانند گفت:

چرا عزیزم پیدا کرد.

پس بابا فرهاد کی مارو پیدا میکنه؟

بهار کیمیا را در آغوش فشرد.

باید صبر کنی. اونم مارو پیدا میکنه.

کیمیا سرش را در آغوش مادرش پنهان کرد و گفت:

مامان. پیشت بخوابم؟ قول میدم فقط امشب. باشه؟

باشه عزیزم. بخواب.

سر کیمیا روی دستش سنگین شده بود و این نشان میداد او به خواب رفته.

آرام دستش را برداشت و عکس فرهاد که توی دست کیمیا مانده بود را بیرون کشید. روی کیمیا را پوشاند و بلند شد و پیراهن

فرهاد را به تن کرد و کنار کیمیا دراز کشید.

نگاهی به عکس فرهاد انداخت و با بغض گفت:

دلم برات یه ذره شده فرهاد. دیگه طاقت دوریت و ندارم. دخترتم همینطور. می بینی چطور ندیده عاشقت شده. پس به من حق

بده که اینقدر دلتنگ باشم.

در حالی که دانه های اشکش روی صورتش آرام سر می خورد ادامه داد:

حتما خیلی زجر کشیدی. نه؟ آخه میدونم چقدر الهام و دوست داشتی. کاش من جای الهام مرده بودم تا تو اینقدر غصه نخوری؟ می

خوام پیام پیشت فرهاد. دیگه نمی تونم... دیگه نمی تونم باید ببینمت.

عکس فرهاد را به سینه فشرد و اشک ریزان به خوی رفت.

صبح که از خواب بیدار شد شوق عجیبی داشت. انگار طاقتش تمام شده و دلش می خواست هر چه زودتر به دیدن فرهاد برود.

تصمیمش را گرفته بود همان روز می رفت. کیمیا را بیدار کرد و صبحانه اش را داد. بعد با فرنوش تماس گرفت.

بله؟

فرنوش جان منم.

وای بهار عزیزم. نمی دونی چقدر خوشحالم که صداتو می شنوم. فکر می کردم نکنه بری و دوباره نینمت.

بهار از هیجان می لرزید.

فرنوش می خوام برم دیدن فرهاد.

صدای آه فرنوش توی گوشی پیچید و بعد هم لرزان گفت

بهار به خدا همه مون تا آخر عمر مدیوتیم. تو یه فرشته ای دختر.

بهار لبش را گزید.

فرهاد... کی خونه هست؟

صدای فرنوش غمگین بود.

الان دیگه اغلب خونه اس. مطب خیلی وقته نمیره.

بهار از آنچه می شنید تعجب کرده بود.

چرا؟

صدای آرام فرنوش توی گوشش پیچید:

بعد از فوت الهام فرهاد روز به روز افسرده تر شده. شب و روز و نمی فهمید.

فرنوش حالا گریه می کرد.

مامان می گفت بین اتاق تو و الهام سرگردون شده بود. گاهی اینجا بود گاهی اونجا.

قلب بهار با شنیدن این حرفها فشرده میشد.

فرهاد کاش مرده بودم و رنج تو رو نمی دیدم.

فرنوش... من... من کی پیام ببینمش؟

هر وقت خواستی بیا اون همیشه خونه اس. بیرون نمیره. خودشو تو قسمت شرقی حبس کرده.

بهار نزدیک بود از شدت شوق دیوانه شود.

فرهاد اتاق مشترکشان را انتخاب کرده بود.

یعنی دلش برای منم تنگ شده؟

من... من همین الان میام.

وای بهار راس میگی؟

صدای بهار دیگر به وضوح می لرزید.

آره... میام.

پس من به مامان اینا خبر میدم. وای بهار به خدا دارم سگته می کنم.

بهار تلفن را قطع کرد و کیمیا را صدا زد.

کیمیا مامانی بیا می خوایم بریم پیش بابا فرهاد.

او هم مثل کودکی ذوق می کرد. اینقدر دست وپایش می لرزید که نمی توانست لباسهای کیمیا را به تنش کند.

کیمیا متعجب به حرکات مادرش چشم دوخته بود تا بحال او را اینقدر سرحال و شاد ندیده بود.

موهای کیمیا را بافت و از دو طرف روی شانته هایش انداخت. تونیک پائیزی قرمزی را بایک ساپورت گرم مکشی به تنش پوشاند.

کلاه سفید منگوله دارش را هم سرش کرد.

مامان لباستو کثیف نکنی تا من آماه شم.

حالا مانده بود خودش چه بپوشد. چند تا مانتو بیشتر نداشت. نگاهی به کمد لباسش انداخت و بالاخره مانتوی کرم کوتاهش را با

یک شال قهوه ای انتخاب کرد.

مقابل آینه نشست بعد از مدتها آرایش کم رنگی به چهره اش داد. کیمیا با دقت به حرکات مادرش نگاه می کرد.

مامان اینا چیه می مالی به لبته؟

رژه مامان جان؟

برا منم می مالی؟

بهار به او لبخند زد:

اینا مال ماماناست خوشکل خانم.

بهار بعد از تمام شدن کارش نگاهی توی آینه به خودش انداخت. خودش هم از چهره اش خوشش آمد.

ماشینش جلوی آموزشگاه مانده بود پس مجبور شد تاکسی تلفنی خبر کند.

جلوی خانه اعتمادی با یک دسته گل پیاده شد. کیمیا به بزرگی در با تعجب خیره شده بود. بهار با دستانی لرزان زنگ را فشرد.

بله؟

صدای گلناز را به وضوح شناخت.

بهارم گلناز جان!

صدای جیغ کوتاه او و باز شدن در به هم امیخته شد. در را به آرامی باز کرد و وارد شدند.

کیمیا سفت دست مادرش را گرفته بود.

مامان!

بله عزیزم؟

اینجا خونه باباست.

آره عزیزم.

کیمیا با چشمانی کنجکاو به اطراف نگاه می کرد. بهار هر چه به ساختمان نزدیک تر میشد لرزش دست هایش هم بیشتر میشد.

جلوی ساختمان نسرين خانم و سيروس خان به انتظارش ايستاده بودند. بهار با دیدن آنها اشک از چشمانش سرازير شد.

خدایا چقدر پير شدن.

نسرين خانم آغوشش را باز کرد و بهار در آن فرو رفت. سيروس خان خم شد و کيميا را در آغوش گرفت چشمانش تر بود و به

سختی از ريزش اشكهايش جلوگيري می کرد.

کيميا با تعجب به سيروس خان نگاه ميکرد. هيچ کس توان حرف زدن نداشت. بالاخره بهار به حرف آمد.



فکر نمی کردم اینقدر دلتنگتون باشم.

نسرین خانم در میان گریه گفت:

تو که رفتی هوای این خونه دیگه پائیزی شد عزیزم.

بعد به طرف کیمیا رفت.

خدایا باورم نمیشه. یعنی این دختر فرهاد. بیا بغلم عزیزم.

کیمیا مردد به بهار نگاه می کرد.

برو مامان. برو بغل مامان بزرگ. این خانم و آقا مامان و بابای بابا فرهادن عزیزم.

نام فرهاد انگار کلید رمز بود. چون کیمیا دستانش را باز کرد تا نسرین خانم او را در آغوش بگیرد.

اشک او شدت بیشتری گرفت.

خدایا فکر نمی کردم این روز و بینم.

بهار این بار به طرف سیروس خان رفت او تا همیشه پدرش بود.

سلام آقاجون.

سیروس خان بهار را در آغوش گرفت سعی کرد لحنش شوخ باشد:

بالاخره به من گفتی آقاجون.

بهار خندید و گفت:

از این به بعد دیگه فقط آقاجون منین.

سیروس خان پیشانی بهار را بوسید و گفت:

خوش اومدی به خونت.

تازه آنموقع بود که بهار جرات کرد بپرسد

فرهاد... کجاست!

سیروس خان دست بهار را گرفت.

هنوز بش نگفتم. آخه خودمونم باورمون میشد که تو داری میای. برو تو اتاقشه.

بهار به کیمیا نگاه کرد. دلش می خواست خودش اول و تنها با فرهاد رو به رو شود. دلش نمی خواست حرفی از بچه به میان بیاید

تا زمانی که بهار از جانب فرهاد مطمئن میشد.

مامانی پیش مامان و بابا بزرگ باش تا من بیام.

کیمیا خیلی احساس غریبی نمی کرد. سر تکان داد. سیروس خان دست او را گرفت و گفت:

دوست داری تاب سوار شی.

کیمیا با تکان سر تأیید کرد.

پس بزن بریم. و او را به طرف تاب دو نفره برد.

بهار با نگاه او را بدرقه کرد و بعد همراه نسرين خانم وارد خانه شد. تمام حوادث گذشته به سرعت از مقابلش می گذشتند. باور

نمی کرد دوباره پا به آن خانه گذاشته باشد.

نسرين خانم دستی پشت بهار گذاشت و گفت:

قسمت شرقی اتاق سابقتون.

بهار به وضوح می لرزید. به نسرين خانم لبخند زد و به طرف اتاق سابقش رفت. انگار راهروی بلند کش آمده بود.

پشت در اتاق که رسیده بود احساس می کرد قلبش هر آن از کار خواهد ایستاد.

ضربه آرامی به در زد. جوابی نیامد. محکم تر در زد. صدای فرهاد خسته و خش دار به گوش رسید:

چیزی لازم ندارم مامان.

دل بهار با شنیدن صدای فرهاد فرو ریخت. دست دراز کرد و در را باز کرد. پرده ها کشیده و اتاق نیمه تاریک بود.

فرهاد پشت به در روی تخت دراز کشیده بود.

بهار به خوبی با این صحنه آشنا بود. دستش را روی سینه اش مشت کرد. گلویش را به نرمی صاف کرد. بغضش را فرو داد و با

صدای لرزانی گفت:

من... نمی دونم چرا شما عادت دارین تا مشکلی پیش میاد خودتونو تو تاریکی زندانی کنین.

فرهاد با شنیدن صدای بهار از جا پرید. چشمش به تاریکی عادت کرده بود. این جمله فقط مخصوص بهار بود.  
بهت زده به او خیره شده بود.

چقدر خوابم شبیه حقیقت. تا حالا اینجوری خواب ندیده بودم.

بهار لرزان به طرف پرده های اتاق رفت. فرهاد با دهانی باز نگاهش می کرد. بهار پرده ها را با یک حرکت کشید. درست مثل همیشه. فرهاد نالید:

خدایا می خوام بیدار شم.

اشکهای بهار روی صورتش می ریخت. از آنچه میدید شوکه بود. فرهاد آن فرهاد پنج سال پیش نبود. جسم مچاله ای بود به اسم فرهاد.

فرهاد به نرمی از روی تخت پائین آمد. اشکهای بهار سرعت بیشتری گرفته بود.

دارم خواب می بینم بهار! نه؟ تو که رفته بودی؟

با همان چشمان بهت زده به سمت بهار آمد. دستش به آرامی بالا آمد و صورت بهار را لمس کرد.

تن بهار آتش گرفت. زمزمه کرد:

فرهاد... تو خواب نیستی!

فرهاد انگار که ناگهان از خواب پریده باشد از جا پرید. رنگ بهت زده اش عوض شد و خشم جایش را گرفت. یک قدم عقب رفت و با همان چشمان خشمگین به بهار خیره شد.

بهار نمی فهمید چرا ولی فرهاد خوشحال نبود. تا خواست چیزی بگوید دست فرهاد بالا رفته و دو سیلی پیاپی به صورت بهار زد.

فریاد فرهاد اتاق را لرزاند. ولی حالا بهار بود که بهت زده به فرهاد نگاه می کرد. صورتش از شدت سیلی که خورده بود می سوخت. گوشه لبش زخم شده و خون می امد.

کجا بودی این همه سال؟ به چه حقی رفتی؟ به چه حقی؟ کی به تو اجازه داد بچه منو ازم بگیری

و صدایش را تا آنجا که می توانست بالا برد

کری؟

زبان بهار بند آمده بود. هرگز تصور چنین برخوردی از فرهاد نداشت اشکش بند آمده و بهت زده بود.

فرهاد با خشم به طرف بهار رفت و شانه های او را گرفت.

چرا لال شدی؟ بایدم حرفی نداشته باشی. تو چه میفهی که من چی کشیدم. هیچ کس نفهمید هیچ کس نمیدونست که من بچه دار شدم.

شانه بهار را رها کرد و از او دور شد. رگ گردنش بیرون زده و توی چشمهایش رگه های خون دیده میشد.

فریاد می زد. انگار که فروان کرده بود.

الهام نبود توی نبود. الهام رفت تو نبود. چرا این کارو با من کردی. این بود ادعای دوست داشتنت این بود که بیای و منو به

خودت عادت بدی بعد هم سرت و بندازی پائین و بری. گور بابای فرهاد نه گور بابای فرهاد.

چرا حرف نمی زنی لعنتی. چرا هیچی نمی گی تو نفهمیدی که با من چه کردی. نفهمیدی بهار نفهمیدی.

صدایش کم کم فرو کش کرده بود ولی هنوز رگه های خشم توی صدایش بود. سرش را به در میان دو اتاق چسباند و گفت:

شب ها روی تخت می خوابیدم و به این در لعنتی نگاه می کردم تا باز شه و تو بیای. ولی نیومدی هیچ شبی نیومدی.

بهار رفتن تو بیشتر داغونم کرد تا الهام. من ده سال آماده شده بودم برای از دست دادن الهام ولی برای تو نه. برای از دست دادن

تو من هنوز آماده نبودم.

چطور تونستی بامن این کارو بکنی. هیچ کس نفهمید که من دو تا درد دارم. ندیدن تو و ندیدن بچه ام.

حالا اومدی که چی بگی؟ تاسف تو زجر پنج ساله منو کم نمی کنه.

بهار هنوز بهت زده بود. یک جمله در ذهنش انگار که اکو میشد.

فرهاد منو نمی خواد.

صدای بسته شدن در را فرهاد شنید. اما از جایش تکان نخورد. اشک صورتش را خیس کرده بود. زیر لب زمزمه کرد:

بهار!

بهار همانجور بهت زده از پله پائین آمد. فرنش هم آمده بود. همه با دیدن دهان خونی بهار از جا پریدند. نسرین خانم با وحشت

به صورتش زد:

خدا مرگم بده چی شده؟

بهار فقط نگاهشان کرد. کیمیا از کنار سیروس خان بلند شد و به طرف بهار رفت.

مامان بهار! چی شدی؟

بهار دست کیمیا را گرفت.

من باید برم.

و صاف به طرف در رفت. همه بهت زده شاهد این صحنه بودند. فرنوش به دنبال بهار دوید.

بهار جان کجا؟

بهار برگشت.

لطفا نیاین خودم راه خروج و بلام.

و رفت. سیروس خان با خشم به طرف اتاق فرهاد رفت.

بفرما خانم اینم دسپخت پسر گلت.

نسرین خانم به دنبالش دوید.

سیروس می خوامی چکار کنی؟

سیروس خان در حالی که از خشم نفس نفس می زد گفت:

می خوام کاریو بکنم که پنج سال پیش باید می کردم.

و از پله بالا رفت. نسرین و فرنوش هم مضطرب او را تعقیب کردند. سیروس خان در را با تمام نیرو باز کرد. فرهاد با چشمانی

گریان روی تخت نشسته بود. با دیدن پدرش نالید:

رفت؟

آره بدبخت رفت. اون دختر حیفه زیر دست احمقی مثل تو باشه. حیف اون بچه که پدرش تویی. توه بزدل که فقط بلدی بشینی و

مثل بچه ها زار بزنی.

فرهاد بهت زده از جا بلند شد.

بچه؟ بچه هم همراهش بود؟

بله آورده بودش که تو بی خاصیت و بیبینه. بهتر که ندید پدرش چه آدم مزخرفیه.

فرهاد عصبی از حرفهای پدرش رو به مادرش گفت:

دختره یا پسر؟

نسرین خانم با چشمانی به اشک نشسته گفت:

دختره. نسخه دومم خود بهار فقط موهاش درست مثل خودته.

فرهاد آتش گرفته بود.

روی تخت وافت.

سیروس خان اما ول کن نبود:

آره می خوام بسوزی خوب بسوز. هر چی بهار به سرت آورد حقت بود.

فرهاد با این حرف پدرش از جا پرید:

آره دارم می سوزم اگه دلتون با این حرف خنک میشه. پنج ساله دارم می سوزم. شما نفهمیدین چون خبر نداشتین چون نگفتم.

شما الان فهمیدن من پنج ساله پیش. من می دونستم بهار حامله بوده ولی دستم بش نمی رسید.

مشتش را به دیوار کوبید. شما الان فهمیدین و اینجور شدین پس ببینین من چی کشیدم تو پنج سال. چقدر دنبالش گشتم.

کدومتون فهمیدین.

سیروس خان گرچه از حرف فرهاد جا خورده بود ولی با همان لحن گفت:

اون زجر نبود تاوان شکستن دل بهار بود. وقتی از خودت روندیش چرا فکر نکردی اونم دل داره.

و مثل خود فرهاد داد زد:

چرا؟ هان؟ بعد از پنج اومده چون تا حالا فکر میکردم الهام زنده اس. اونوقت توه خودخواه فکر میکنی فقط تو زجر کشیدی.

گذاشتی حرف بزنه. گذاشتی بگه چه جوری یه زن تنها بدون کار و درآمد که شوهر و بردارای خوش غیرتش رودنش بچه ی توه

بی مقدار و بزرگ کرده. ازش پرسیدی؟

فرهاد وامانده سکوت کرده بود.

پرسیدی توی این جامعه پر گرگ با اون چهرهای که داره با چه بدبختی از خودش حفاظت کرده بدون اینکه مردی بالا سرش

باشه.

فرهاد خودخواه ازش پرسیدی؟

فرهاد در هم شکسته سکوت کرده بود.

نه پرسیده بود. تنها زجر این پنج سال را دو سیلی و خرواری از فریاد کرده و بر سر بهار کوبیده بود. باز هم حماقت پنج سال

پیش را تکرار کرده بود.

سیروس خان دستی روی قلبش گذاشت و گفت:

دیگه حق نداری اسم اون دختر و بیاری.

رنگش کبود شده بود. فرنوش با وحشت به طرف سیروس خان دوید.

آقا جون!

سیروس خان روی زمین سقوط کرد و نسرین خانم با گریه به فرهاد گفت:

فرهاد یه کاری بکن.

فرهاد با یک جهش به طرف پدرش رفت و به فرنوش گفت:

زنگ بزن به اورژانس.

بهار توی تاکسی نشسته و به طرف خانه اش می رفت. ذهنش خالی شده بود. گوشه دهانش هنوز خونی بود.

حتی نمی توانست گریه کند. انگار شوکه شده بود.

فقط مثل مجسمه ای راه می رفت. دست کیمیا را سفت گرفته و دنبال خودش می برد. ذهنش هر چه مربوط به فرهاد بود پس می

زد. و دنبال چیزی میگشت تا ذهنش را مشغول آن کند.

دو روز دیگه باید خونه رو خالی کنم. هنوز خونه پیدا نکردم امروز باید برم دنبال خونه.

جلوی خانه پیاده شد مثل ماشینی برنامه ریزی شده کیمیا را به مینا سپرد. مینا از رنگ پریده و نگاه مات بهار کمی نگران شد ولی بهار سوال او را بی پاسخ گذاشت و رفت.

ماشینش را از جلوی آموزشگاه برداشت. با خودش حرف می زد انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده. هنوز حتی یک قطره اشک هم نریخته بود.

باید به خونه پیدا کنم. ااثام و باید جمع کنم. دو روز فقط وقت دارم. پایان نامه ام کلی کار داره. باید تمامش کنم. مدام با خودش حرف میزد. بلند بلند.

بنگاه های اطراف و کمی پائین تر را رفت و آمد. شب شده بود ولی هنوز جایی را پیدا نکرده بود. گاهی هم گیج میشد و آدرس را فراموش می کرد.

ساعت از هشت گذشته بود که جلوی آموزشگاه متوقف شد. چراغ ها خاموش بود. پیاده شد و به در کلید انداخت و وارد شد.

کلاس ها سرد بودند و بهار لباس گرمی همراه نیاورده بود. چراغ توی راهرو را روشن کرد و وارد کلاس پیانو شد.

سرد بود. ولی بهار بی توجه به سرما پشت پیانو نشست. نگاهش را به کلاویه های سیاه و سفید مقابلش دوخت و شروع کرد.

انگار نت ها توی ذهنش کنار هم می نشستند. بهار فقط می نواخت. پایان نامه اش داشت شکل می گرفت. نوای غمگین موسیقی کلاس را پر کرده بود. انگار دستانش از نیروی جدا از ذهنش فرمان می گرفتند.

شاید اگر کلاس و وسایلش زنده بودن میشد اشک سردشان را دید که روی گون هایشان سر می خورد.

ولی بهار بی توجه به اطراف فقط می نواخت.

چشمانش خشک و ذهنش خالی بود. تنها دردی عمیق را در روحش احساس می کرد که انگار سرچشمه آهنگش شده بود.

دست از نواختن کشید. دفتر نتش را برداشت و نوشت. نوشت و آنقدر نوشت و نواخت تا نیمه شب شد.

بعد خسته هلاک راهی خانه شد. فردا باید وسایلش را جمع می کرد. اما کجا می رفت؟

مینا نگران کیمیا را که خواب رفته بود در آغوش گذاشت. بهار زیر لب تشکری کرد و به خانه رفت.

کیمیا را خواباند. عکس فرهاد را ندید انگار قاب عکس خالی روی میز کنار تخت بود. به اتاقش رفت.

خسته بود ولی خوابش نمی آمد. به کارتن های خالی که کنار اتاق روی هم ریخته بود نگاه کرد و باز با خودش بلند حرف زد.



وای خدا چقدر کار دارم. این همه وسیله رو چطوری تا فردا شب جمع کنم؟

لباسش را در آورد و ناخودآگاه پیراهن فرهاد را پوشید.

کمد ها را بیرون ریخت. لباس ها را دانه دانه تا کرد و توی چمدانها گذاشت.

لباسهای نوزادی کیمیا را در آغوش گرفت و بوسید. ولی باز هم یک قطره اشک نریخت.

دکوری ها را خالی کرد و با روزنامه پیچید. ظرف ها را دانه دانه توی کاغذ باطله پیچید. صدای اذان از دور می آمد که دست از کار

کشید و به نماز ایستاد.

نمازش را که خواند باز خوابش نبرد و دوباره بلند شد. چشمانش مثل دو کاسه خون شده بود. ولی انگار حرارتی از درونش زبانه

می کشید که نمی گذاشت آرام بگیرد.

خورشید دمید و آفتاب بیرون آمد. بهار هنوز بیدار بود و از این اتاق به اتاق دیگر می رفت و وسایلش را جمع میکرد.

کیمیا بیدار شده بود و با تعجب به مادرش نگاه می کرد:

مامان بهار!

بهار انگار از دیدن کیمیا با چشمان خواب آلود در مقابلش تعجب کرد:

چرا نخوابیدی؟

و بعد به ساعت نگاه کرد. باور نمی کرد ساعت نه صبح بود. کی صبح شده بود که او نفهمیده بود.

مامان بهار چیکار می کنی؟

بهار به دستهایش نگاه کرد. داشت چکار میکرد؟

بعد نگاهش را توی سالن دور چرخاند. تمام خانه پر بود از کارتن های خالی و پر وسایل.

کی اینها را جمع کرده بود که یادش نمی آمد.

کف دستش را به پیشانی اش کشید. و بدون اینکه جواب کیمیا را بدهد دوباره به کارش مشغول شد.

هنوز کلی کار مونده. باید فردا خونه رو خالی کنم. قول دادم. باید خالی کنم. اونوقت کجا برم؟

باز دست از کار کشید و با پشت دست چشمانش را مالید.

کیمیا توی جعبه ها سرک می کشید.

اینا چین؟

بهار باز به کیمیا نگاه کرد.

کیمیا به دکوری خالی و کمد های خالی نگاه کرد بعد کارتن خالی برداشت و کشان کشان به اتاقش برد.

بهار نگاهش کرد. داشت عروسک هایش را توی جعبه می گذاشت.

ظهر شد. کیمیا دنبال بهار از این اتاق به آن اتاق می رفت و به توی انبوه وسایلی که تمام خانه را پر کرده بود سرک می کشید.

ظهر گذشته بود که کیمیا دست بهار را کشید:

مامان بهار من گشمنه!

بهار باز هم تعجب کرد. نگاهی به ساعت انداخت. دو و نیم بود.

کی صبحانه خوردیم؟

شقیه هایش ا فشرده و به طرف آشپزخانه رفت. کیمیای کوچکش گرسنه بود. خودش را سرزنش کرد.

چه مادر بی فکری هستی بهار. دختر کوچولوت صبحانه هم نخورده.

لقمه نان و پنیری برای کیمیا گرفت و برایش یک لیوان شیر کاکائو ریخت. روی صندلی نشاندش و لیوان را مقابلش گذاشت.

سر کیمیا را بوسید و باز دنبال کارش رفت. آفتاب داشت غروب می کرد دیگر نایی برایش نمانده بود. بیشتر از بیست و چهار

ساعت بود که استراحت نکرده بود.

ذهنش جای اینکه خود به تکاپو پردازد جسم بهار را به کار واداشته بود. بهار همچنان شوک زده کار می کرد که بالاخره از پا

افتاد.

خواست روی تخت دراز بکشد که صدای زنگ مانعش شد. بدنش سرد شده بود و سستی دردناکی تمام بدنش را فرا گرفته بود.

کیمیا زودتر از او در را باز کرد. بهار به چهارچوب در نگاه کرد. فرنوش وارد خانه شد. بهار هیچ عکس العملی نشان نداد. فرنوش

با حیرت به بهار و خانه اش نگاه می کرد.

داری چکار می کنی؟ بهار؟

بهار دستی به پیشانی اش کشید و بعد از مکثی که انگار در حال فکر کردن است گفت:

ببخشید خونه یه کم به هم ریخته اس بیا تو.

بعد باز انگار که فروش مهمان همیشگی اش بوده به طرف آشپزخانه رفت و با صدای سستی گفت:

الان چایی میذارم برات بیا تو.

فروش نگران از حالات بهار وارد خانه شد.

بهار کتری را روی گاز گذاشت و فراموش کرد اجاق را روشن کند.

بهار حالت خوبه؟

بهار باز فکری کرد و با همان لحن سست گفت:

من...خوبم.

بعد به وسایلیش اشاره کرد.

باید بریم...داشتم اینارو جمع می کردم...آخه باید بریم.

فروش کیمیا را بغل زده بود.

کجا برین؟

بهار باز نگاهش کرد. فروش واقعا نگران بهار بود. چشمان سرخ و نیمه بازش نشان از خستگی میداد.

بهار خودش هم نمی فهمید که دارد بلند صحبت می کند.

راستی کجا باید بریم؟

باز شقیه هایش را فشرد و گفت:

نمی دونم چرا سرم اینقدر درد میکنه.

فروش کیمیا را زمین گذاشت و دست بهار را گرفت.

از داغی بهار وحشت کرد.

بهار داری تو تب می سوزی.

بعد صدایش بغض دار شد.

چکار کردی با خودت؟

بعد او را به طرف تختش برد.

بیا بخواب.

بهار مقاومت می کرد.

نه...من...خوبم...کلی کار...دارم...باید وسایلمو جمع کنم...باید فردا بریم.

چشمان فرنوش از اشک پر شده بود.

باشه عزیزم خودم کمکت می کنم. الان استراحت کن.

بهار لبخند زد.

نه مینا جان...خودم می تونم.

فرنوش با چشمان گرد شده به بهار نگاه کرد او را روی تخت خواباند و موبایلش را در آورد.

فرهاد زود بیا بالا حال بهار اصلا خوب نیست.

و اشکش سرازیر شد.

فرهاد سراسیمه وارد خانه شد. نگاهش روی کارتن های خالی دور زد و جلوی در اتاق چشمش به دختر کوچکی افتاد که هنوز

لباس خواب صورتی رنگی با طرحهای میکی موس تنش بود و عروسک پادراز کهنه ای که موهای طلایی داشت توی بغلش بود.

موهای مشکی مواجش دورش را پر کرده بود. بغض غریبی به گلوی فرهاد چنگ زد. این دختر ملوس و کوچک با آن چشمان

دریای دختر او بود.

کیمیا با چشمانی کنجکاو به فرهاد خیره شده بود. انگار داشت چهره مردی که مقابل در ایستاده بود را توی ذهنش تحلیل می

کرد.

بعد توی اتاقش دوید. دل فرهاد فرو ریخت.

یعنی ازم ترسید؟

فرنوش با دیدن او سراسیمه گفت:

چرا اونجا وایسادی بیا تو بهار داره تو تب می سوزه. منو نشناخت به من گفت مینا.

فرهاد از آنچه میشینید قلبش فرو ریخت.

به طرف اتاق بهار دوید و وارد شد. بهار با همان چهره معصومانه روی تخت دراز کشیده بود. فرهاد فوراً پیراهنش را شناخت و آهی از ته دل کشید.

کنار بهار زانو زد. دست لرازش را روی پیشانی بهار گذاشت. مثل تنور داغ بود. بهار چشمانش را برای لحظه ای باز کرد ولی انگار فرهاد را ندید چون بی حال چشمانش بسته شد.

فرهاد به موهایش چنگ زد:

لعنت به من. لعنت به من. فرنوش باید ببریمش بیمارستان. حالش خوب نیست. یه چیزی تنتش کن. کاملاً مشخص بود تب علت عصبی داشت.

با سستی از جا برخاست هر چه لعن و نفرین بلد بود نثار خودش می کرد.

به فرنوش نگاه کرد. سر کوچک کیمیا که پشت فرنوش پنهان شده بود پیدا بود. عروسکش را سفت در بغل گرفته و با دقت به چهره فرهاد زل زده بود.

فرهاد داشت میمیرد که او را بغل کند. کیمیا نگاهی به فرنوش کرد و آرام گفت:

عمه فرنوش بیا!

فرنوش خم شد و کیمیا کنار گوش او گفت:

این آقاهه بابا فرهاد منه؟

فرهاد صدای کیمیا را می شنید.

فرنوش با چشمان به اشک نشسته گفت:

آره عزیزم.

فرهاد طاقت نداشت بیشتر از این خودش را نگه دارد. فرنوش کیمیا را از پشت سرش بیرون کشید و مقابل فرهاد قرار داد و

خودش به سمت بهار رفت تا آماده اش کند.

کیمیا خجالت زده به فرهاد نگاه می کرد. قاب عکس کوچکی هم توی دستش بود. فرهاد مقابل کیمیا نشست.

کیمیا به چهره او زل زده بود.

تو الان مارو پیدا کردی؟

فرنوش همه چیز را به او گفته بود.

فرهاد کیمیا را نرم در آغوش گرفت. صورتش از اشک خیس شده بود.

آره عزیزم پیداتون کردم.

کیمیا به آرامی گونه فرهاد را بوسید.

یعنی خونه ما می مونی؟

فرهاد نمی توانست گریه اش را مهار کند.

آره می مونم.

کیمیا انگار که از این حرف فرهاد خوشحال شد چون خنده کودکانه ای چهره اش را پر کرد.

من عکست و دارم.

بعد قاب کوچک را به او نشان داد. فرهاد او را بیشتر به خود فشرد.

خدایا به چه جرمی منو از این نعمت محروم کردی.

فرنوش صدایش زد.

داداش بیا آماده اس. تو رو خدا زود باش.

فرهاد گونه کیمیا را بوسید و با یک حرکت سریع بلند شد دست زیر پا و شانه های بهار انداخت و او را در آغوش کشید.

نمی دارم دوباره ترکم کنی مطمئن باش اگه بری این بار منم همراست میام.

فرنوش هم کیمیا را بغل زد و به دنبال آن دو از خانه خارج شدند. کیمیا با دیدن مادرش با بغضی کودکانه گفت:

بابا فرهاد مامان مرده؟

فرهاد چشمان پر از اشکش را به چهره دردانه اش دوخت.

نه عزیزم. مگه بابات مرده باشه که بذاره یه مو از سر مامانت کم شه.

با سرعت بهار را روی صندلی عقب خواباند و به طرف بیمارستان راند. کیمیا غصه دار در آغوش فرروش فرو رفته بود.

نیمی از قلب فرهاد برای دیدن دخترش شادمان و نیم دیگر بخاطر بهار در تب و تاب بود.

وقتی بهار را روی تخت اورژانس گذاشت تقریباً بی هوش بود.

فرهاد برای بار هزارم خودش را لعنت کرد. چطور توانسته بود کاری را که پنج سال پیش با بهار کرده بود دوباره تکرار کند.

اگر اتفاقی برای او می افتاد جواب کیمیای کوچک را چه میداد فرهاد موبایلش را در آورد و با بهرام تماس گرفت در طی این چند

سال تمام تلاششان را برای پیدا کردن بهار کرده بودند ولی پیدا کردن او توی این شهر بزرگ کار غیر ممکن بود.

بهرام پشت تلفن زبانش بند آمده بود. حال فرهاد بدتر بود. پس سریع ادرس بیمارستان را داد و گوشی را قطع کرد. دکتر بهار را

معاینه کرده بود.

با تاسف به آنها نگاه کرد و گفت:

کسی ازش فوت کرده؟

فرروش به فرهاد که رنگ پریده دکتر را نگاه می کرد نظری انداخت

نه آقای دکتر.

معلومه به اعصابش خیلی فشار اومده. یه جورایی تو شوکه. می بایست گریه کنه ولی نکرده.

فرهاد با دست صورتش را پوشاند و روی برگرداند. خودش می دانست مقصر صد در صد اوست.

لعنت به تو فرهاد لعنت به تو.

دکتر آرام آرام دور شد. دست کوچک کیمیا به پای فرهاد خورد.

بابا فرهاد.

صدای کیمیا ترسان و بغض دار بود. فرهاد اشکش را پاک کرد و خم شد و او را در آغوش گرفت:

چی عزیزم؟

مامان دوباره خسته شده

فرهاد به چشمان آبی کیمیا نگاه کرد. انگار بهار بود که به او خیره شده بود با همان نگاه معصومانه و پر از سوال.

گریه نکن می خوابه خوب میشه.

خدایا چند سال پیش بهار و فرستادی تا آروم کنه حالا هم دخترشو.

فرهاد سرش را میان موهای کیمیا برد و بو کشید. واقعا بوی بهار را می داد. او را سفت در آغوش فشرد.

کیمیا سرش را روی شانه فرهاد گذاشت.

خدایا لذتی از این بالا تر هم توی دنیا هست.

بعد همانطور که کیمیا را در آغوش داشت به طرف اتاق بهار رفت. بهار خوابیده و سرم توی دستش بود.

بهرام سر اسیمه از راه رسیدو با دیدن فرهاد که کودکی در بغل پشت کنار تخت بهار ایستاده بود شوکه شد.

بهرام با گامهایی سست به طرف فرهاد رفت. چشمان فرهاد از اشک خیس به ان دو زل زده بود.

بهرام نگاهی به کیمیا که سرش هنوز روی شانه فرهاد بود انداخت و با لکنت گفت:

دخترته؟؟

فرهاد سر تکان داد. بهرام دستی به صورتش کشید.

بهار چش شده؟

فرهاد لب گزید از گفتن ماجرا شرم داشت. ولی بالاخره گفت. اشک بهرام را تا به حال کسی ندیده بود. ولی ان روز همه دیدند.

ساعتی بعد تمام اقوام بهار توی بیمارستان جمع شده بودند و کیمیا بینشان دست به دست میشد.

کیمیا گیج و سردرگم در میان افرادی که نمی شناخت در رفت و آمد بود و در آخر خسته در آغوش فرهاد به خواب رفت.

فرهاد همه را راهی کرد و کیمیا را به فرنوش سپرد.

بهار هنوز به هوش نیامده بود. فرهاد کنار تخت بهار نشست و دست داغ او را در دست گرفت و بوسه ای بر ان زد.

بهار. بهارم! به خدا غلط کردم. چشمات و باز کن. نکنه تو هم ولم کنی؟

در حالی که دستش را نوازش میکرد گفت:



بخاطر کیمیا. بهار صدامو می شنوی. تو رو خدا چشمت و باز کن.

بهار هیچ عکس العملی نشان نداد. فرهاد پشیمان و خورد سرش را روی تخت بهار گذاشت و باز اشک ریخت. دیگر طاقت از دست دادن او را نداشت.

بهار احساس خوبی داشت. سبک شده بود. نه سردس بود و نه گرمش.

دردی نبود. غصه ای نبود. آرامش بود و سکوت. انگار که در آب شناور باشی و به صدای آب گوش کنی.

چشم به اطراف چرخاند. انگار که راهروی تاریکی بود که در انتهایش دریچه ای نور را به داخل می تاباند.

بهار دیگر از تاریکی نمی ترسید. چیزی آن از طرف دروازه نور صدایش می کرد. بهار لبخند زنان به راه افتاد. ولی انگار کسی از

میان تاریکی صدایش کرد. چقدر صدا آشنا بود. چقدر دلتنگ این صدا بود.

ولی باز هم دلش می خواست برود. مردد ایستاده بود که صدایی شنید:

بهار!

برگشت. درست در مقابلش الهام ایستاده بود. بهار لبخند زد:

الهام!

الهام اما غمگین بود.

بهار کجا داری می ری؟

بهار خودش هم نمی دانست. از هر دو سمت صدایش میکردند.

نمی دونم الهام.

الهام باز هم با اخم گفت:

مگه صداری نمی شنوی؟

و به سمت تاریکی اشاره کرد.

بهار سر تکان داد.

پس چرا مرددی!

بهار با نگرانی به الهام نگاه کرد:

الهام خسته ام. دلم آرامش می خواد.

بهار آگه می خوامی به آرامش برسی بر گردد.

بهار باز به سمت تاریکی نگاه کرد. کور سوی نوری از آنجا به چشم می خورد.

برو بهار فرهاد چشم به راحتی.

بهار زیر لب گفت:

فرهاد!

صدای آشنا نزدیکتر شد.

جان فرهاد. بهار تو رو خدا چشمت و باز کن.

الهام لبخند زد.

بهار تمام قلبم، فرهادم، مال تو. مواظبش باش.

پلکهای بهار تکان خورد. فرهاد از خوشحالی داشت دیوانه میشد. دستهای بهار را در دست فشرد.

بهار بهارم. به خدا دیگه طاقت ندارم. خدایا بسمه دیگه بسمه.

بهار چشم باز کرد. نگاه اشک آلود فرهاد اولین صحنه ای بود که دید. خواست چیزی بگوید ولی گلویش خشک شده بود.

فرهاد با شوق از جا بلند شد و توی راهرو با کسی حرف زد.

ثانیه ای نگذشته بود که جمعیتی توی اتاق بهار جمع شدند. نگاه بهار گیج بین چهره ها می چرخید. همه بودند.

ولی چطور او را پیدا کرده بودند. نگاه همه اشک آلود بود.

بهنام اولین نفر بود که حرف زد:

خیلی بی معرفتی بهاری.

اشک بهار هم با شنیدن این حرف جاری شد.

بهنام!

جان دل بهنام. دختر تو که ما رو کشتی.

بعد اشک روی صورتش سر خورد.

جریمه سختی بود.

بهرام طرف دیگر ایستاده بود.

بهار دیگه هیچ وقت گم نشو.

بهار میان گریه لبخند زد. همه بودند. حتی دوقوهای بهناز. بهار از دیدن انها شوکه شده بود. باورش نمیشد این خانم و آقای جوان

و متین همان دختر و پسری باشند که بهار به یاد می آورد.

پنج سال مگر چقدر بود که او این همه عقب افتاده بود.

نگاهش را دور چرخاند. پس فرهاد کجا بود. اولین نفر او را دیده بود.

دست بهنام را کشید:

بهنام.

جانم؟

فرهاد کجاست؟

بهنام با خنده گفت:

اون بار دیدیش رفتی تو کما روش می ترسه این بار کلا غزل و بخونی.

بگو بیاد بهنام.

فرهاد توی راهرو ایستاده و رویش نمیشد به چشمان بهار نگاه کند. کیمیا هم کنارش ایستاده و دستش را گرفته بود.

بابا فرهاد!

هر وقت که کیمیا او را اینطور صدا میکرد. دل فرهاد زیر رو میشد و اگر کیمیا در آن لحظه می گفت که باید جای ماه و خورشید را

برایش عوض کند فرهاد چنین می کرد.

جان بابا فرهاد!

بعد خم شد و او را بغل کرد. فرنوش موهایش را بافته ولباس بلوز آبی پررنگی تنش کرده بود که با چشمانش هم خوانی زیبایی داشت.

چرا نمی ریم پیش مامان؟

فرهاد گونه کیمیا را بوسید و گفت:

چون من ازش خجالت می کشم.

کیمیا با دقت به حرفت فرهاد گوش کرد و گفت:

کار بد کردی؟؟

فرهاد نتوانست مقاومت کند و محکم او را بوسید.

آره یه کار خیلی بد. می ترسم مامان با من قهر کنه.

نه با من قهر نمی کنه وقتی کار بد می کنم.

فرهاد او را در آغوش فشرد. تا کیمیا بود غصه ای نبود.

بهنام از اتاق سرک کشید.

فرهاد بیا این همسر سابق و آینده ات کارت داره.

قلب فرهاد فرو ریخت. بهنام با لودگی گفت:

واقعا شما عجیب غریب ترین زن و شوهری هستین که من دیدم.

فرهاد به شانه او زد و گفت:

میشه بقیه رو رد کنی برن. می خوامتنها باهاش حرف بزنم.

ای به روی چشم.

بعد داخل رفت و بعد از چند دقیقه همه یکی یکی خارج شدند. فرهاد لبخند شرمگینی به همه زد و وارد اتاق شد.

کیمیا با دیدن چشمان باز بهار با خوشحالی از همانجا داد زد:

مامان بابا فرهاد ما رو پیدا کرد.

و به گردن فرهاد آویزان شد. صدای خنده توی سالن پیچید و چشمان فرهاد و بهار به اشک نشست.

فرهاد کیمیا را روی تخت نشانده و خودش روی صندلی نشست.

بهار چشم از فرهاد بر نمی داشت. دست بلند کرد و اشک فرهاد را گرفت.

جلوی بچه گریه نکن فرهاد.

فرهاد دست او را گرفت و گرم بوسید.

بهار. بهارم. باورم نمیشه. باورم نمیشه دوباره با من حرف بزنی دوباره صداتو بشنوم.

بهار با اشتیاق به فرهاد چشم دوخته بود.

فرهاد هم اشکهای سر خورده روی گونه بهار را پاک کرد و گفت:

دلم برای این نگاهت تنگ شده بود. پنج روزه که کنار تخت منتظرم چشمات و باز کنی.

بعد دستی روی صورت بهار گذاشت و گفت:

بشکنه دستی که به این صورت سیلی زده.

بهار دستش را روی دهان فرهاد گذاشت و گفت:

نگو فرهاد. حاضرم بمیرم ولی تو به زخمم بر نداری.

فرهاد دست بهار را که روی دهانش مانده بود بوسید و گفت:

کاش لیاقت عشق تو رو داشتم بهار.

بهار لبخند زد.

این چه حرفیه. تو همه کس منی فرهاد. تازه الهامم تو رو به من سپرده.

فرهاد لبخند غمگینی زد.

قبل از... رفتنش هم تو رو به من سپرد بهار.

با یاد الهام اشک به چشم هر دو آمد. کیمیا به فرهاد گفت:

دیدی مامان قهر نکرد؟

با حرف کیمیا هر دو خندید.

بهار فردای آن روز مرخص شد. وسایل خانه اش نیمه جمع شده توی خانه اش مانده بود.

خانه شش روز قبل باید خالی میشد.

بعد از مرخص شدن از بیمارستان به اتفاق فرهاد به خانه سابقش رفت. فرهاد او را پیاده کرد و گفت:

تا بررسی بالا منم به جای پارک پیدا کنم.

باشه.

بهار جلوی آسانسور منتظر بود که در آسانسور باز شد و آقای سرلک از آن بیرون آمد.

به به خانم راد. می دونستم پشیمون میشید. وقتی خبری از تون نشد فهمیدم تو تصمیمتون تجدید نظر کردین.

بهار اخم کرد و گفت:

لطفا یواش تر من هنوز سر تصمیم هستم. این چند روزم حالم خوب نبود.

سرلک که باز هم تیرش به سنگ خورده بود با عصبانیت گفت:

خانم مردم مسخره شما که نیستند.

بهار آمدچیزی بگوید که صدای فرهاد نگذاشت.

خسارتتون چقدر میشه بنویسم.

فرهاد دسته چکش را از جیبش در آورد و منتظر ایستاد.

سرلک مشکوکانه به فرهاد نگاه کرد:

خسارت؟ من مستاجر آماده داشتم بخاطر بد قولی این خانم پرید.

فرهاد اخم کرد و گفت:

با زن من درست صحبت کن. فهمیدی؟

بعد هم نگاه تحقیر آمیزی به ساختمان انداخت و گفت:

اصلا آپارتمان تو می خرم. چند؟

سرلک زبانش بند آمده بود. بهار که از دیدن این صحنه خروار خروار قند توی دلش آب میشد دست فرهاد را گرفت و گفت:

فرهاد جان کل آپارتمان ایشون اندازه ساختمان سرایداری شمام نیست عزیزم. بکارت نمی اد.

سرلک چیزی تا مرز سگته نداشت. فرهاد دسته چکش را توی جیبش گذاشت و گفت:

راست میگی؟

بعد دست زیر بازوی بهار انداخت و با هم به طرف آسانسور رفتند. سرلک مانند مجسمه ای همانجا ایستاده بود.

این بار بهار و فرهاد در حضور دو خانواده و در حالی که دختر کوچکشان شاهد بود به عقد هم در آمدند.

بهار مانتو و شال سفیدی پوشیده و کنار فرهاد نشسته بود.

کیمیا با لج بازی خودش را بین آن دو جا داده بود و با اینکارش خنده همه را در آورد.

شام را هم همه مهمان فرهاد بودند. و بعد هم هر کس راهی خانه اش شد.

همان اتاق های شرقی را برای اقامت انتخاب کرده بودند. اتاق کوچکی که قبلا متعلق به بهار بود حالا به کیمیا اختصاص داشت که

با یک سرویس خوای صورتی زیبا و کلی عروسک تاره تزئین شده بود.

بهار لباس خواب کیمیا را به تنش کرد. فرهاد به چهار چوب تکیه داده بود و با لذت به آن دو خیره شده بود. کیمیا بر طبق عادت

عکس فرهاد را بوسید.

بهار خندید و گفت:

دیگه خود بابات اینجاست چرا عکسشو می بوسی؟ و نگاه پر شوقی به فرهاد انداخت.

فرهاد آرام آرام به تخت کیمیا نزدیک شد و کنار تختش نشست. کیمیا دستش را دور گردن فرهاد حلقه کرد و گونه اش را

بوسید.

فرهاد برای چند لحظه او را در آغوش فشرد.

عزیزم شبت بخیر.

شب بخیر بابایی!

فرهاد باز هم کیمیا را بوسید. بهار رو به او گفت:

برو بخواب منم الان میام.

فرهاد گونه او را بوسید و گفت:

زود بیا

و چشمکی به بهار زد و رفت. بهار سری تکان داد و با بدجنسی خندید.

ناپ شلوراک مشکی که توی اتاق کیمیا پنهان کرده بود پوشید و بعد از بوسیدن کیمیا به طرف در بین دو اتاق رفت.

چراغ اتاق خاموش بود. بهار سرش را از لای در تو برد و با لحن بظاهر خجالت زده ای گفت:

فرهاد!

فرهاد که روی تخت دراز کشیده بود برگشت و با تعجب او را نگاه کرد:

چی شده؟

می گم من می خواستم بخوابم یه دونه مارمولک روی دیوار اتاق بود میشه امشب پیام پیش تو بخوابم؟

فرهاد خنده سر خوشی کرد و آغوشش را برای بهار باز کرد.

بهار با خنده ای کودکانه در آغوش او فرو رفت.

بهار به خدا چهار ساله که هر شبی رو مکه توی این اتاق گذروندم با این رویا بود که تو الان در و باز میکنی و یه دلیل برای اومدنت

می تراشی.

بهار خودش را بیشتر در آغوش فرهاد پنهان کرد و سرش را روی سینه فرهاد گذاشت و گفت:

اگه بخوای هر شب برات این کارو می کنم تا جبران اون چهار سال بشه.

بعد سرش را بالا آورد و توی تاریک و روشن اتاق به چهره فرهاد نگاه کرد. آرام زمزمه کرد:

فرهاد!

فرهاد سرش را میان انبوه موهای بهار فرو برد و گفت:



جان فرهاد! دلم برای این فرهاد گفتات تنگ شده بود.

فرهاد! هنوز به من نگفتی...نگفتی که دوستم داری؟

فرهاد چشمان بهار را بوسید و گفت:

نگفتم وقتی رفتی پشیمون بودم از این کار حالا هزار بار مگیم.

بهارم دوستت دارم.

بهار انگار به آرامش رسیده بود سرش را روی قلب فرهاد گذاشت. انگار زیباترین نوای عالم بود. دیگر مثل گذشته ترسی

نداشت. خجالتی نبود. عذاب وجدانی نبود فرهاد مال بهار بود و تازه الهام تمام وکمال او را به فرهاد بخشیده بود.

نفس های گرم فرهاد به صورتش می خورد و سرش را بالا گرفت و برای اولین بار فرهاد را بوسید.

بهار ماشینش را پارک کرد و پیاده شد. دوان دوان وارد ساختمان شد و با خوشحالی فرهاد را صدا زد. همه از همه جای خانه بیرون

ریختند. بهار بدون خجالت از دیگران به آغوش فرهاد پرید.

پایان نامه ام نمره کامل گرفت. فرهاد بهار را بغل کرد و دور چرخاند.

زن منی دیگه.

بهار خندید و گفت:

اکه اون دوتا سیلی رو نخورده بودم که این نمره رو نمی گرفتم.

فرهاد هم خندید و گفت:

حاضرم روزی دو تا سیلی مهمونت کنم تا تبدیل به یه نابغه موسیقی بشی.

جای بهار سیروس خان با لحن شوخی گفت:

جرات داری یه تلنگر بش بزنی تا منم ازت یه کیسه بوکس بسازم.

فرهاد دستش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

آقا ما تسلیم. کی جرات داره به عروس اعتمادی توهین کنه.

بهار برای فرهاد ابرویی بالا انداخت که فرهاد با ابروهایی بالا رفته نگاهش کرد و آرام گفت:

اینجوریاس؟

بهار با بدجنسی خندید و سر تکان داد.

سیروس خان به بهار گفت:

نمی‌خوای مارو به شنیدن پایان نامه ات دعوت کنی؟

بهار سری خم کرد و گفت

باعث افتخارمه. ولی من یه پیشنهاد بهتر دارم.

بعد کیمیا را صدا زد. کیمیا دوان دوان آمد. وتوی بغل بهار پرید. بهار او را بوسید و کنار گوشش چیزی گفت:

کیمیا خنده ای کرد و به طرف پیانو رفت.

بهار بازوی فرهاد را گرفت و به کیمیا چشم دوخت.

کیما به بهار نگاه کرد و او هم با پائین آوردن سر کار او را تأیید کرد.

کیمیا انگشتان کوچکش را روی کلابه‌ها گذاشت و به نواختن آهنگ ساده ای مشغول شد.

همه با حیرت و تحسین به نواختن کیمیا نگاه می‌کردند. فرهاد دست بهار را بالا آورد و بوسید و گفت:

برای تربیت دخترمون همیشه مدیونتم بهار.

بهار اخم ظریفی کرد و به کیمیا اشاره کرد. فرهاد خندید و بهار در حالی که به شانه او تکیه داده بود به همراه فرهاد به تماشای

هنر دختر کوچکشان مشغول شد.

شبی بود و بهاری در من آویخت

چه آتش چه آتش‌ها برانگیخت

فرو خواندم به گوشش قصه خویش

چو باران بهاری اشک می‌ریخت

پری بودی و با من راز کردی  
به ناز و عشوه عشق آغاز کردی  
مرا آواز دادی، چون رسیدم  
کبوتر گشتی و پرواز کردی

## پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

